کتاب محفل آرا

کتاب محفل آرا

کتاب محفل آرا

۵۲
۱۰
۲۰
۲۴
۲۴
۱۸
۱۰
۱۰

۱۶۸

۴۸
۱۵

۲۴۰
۴۸

۷۲۰

این کتاب محفل آرا

[illegible]

این کتاب محفل آرا [illegible]
[illegible]
۱۲۸۳

بسم الله الرحمن الرحيم

مناجات در طلب آمرزش و اظهار ندامت و عصیان از حضرت رب جلیل

الهی بزرگی و شوکت تراست ✤ سرافرازی پاک حضرت تراست

تویی روشنی بخش چشم حیات ✤ تویی ناظم کشور کائنات ✤ تویی بانی هفت کاخ سپهر ✤ فروزنده
مشعل ماه و مهر ✤ ترا میرسد شاهی و سروری ✤ سزاوار ذات تو بود برتری ✤ ترا میرسد قدرت بیشمار ✤
تویی بر سر سروران سرفراز ✤ بتاج فلک گوهر آفتاب ✤ ز دریای صنعت بود یک حباب ✤ ز خورشید
تا ذره هرچه هست ✤ بخوان عطای تو دارند دست ✤ بود وسعت سطح هفت آسمان ✤ ز قصر جلال تو یک آستان ✤
قضا و قدر بندگان تواند ✤ مقیم در آستان تواند ✤ مروت گل باغ دستور تست ✤ رفاهیت خلق
منظور تست ✤ عطای تو بحریست بی منتها ✤ برد فیض از و کشت هر مدعا ✤ بلندی سپهر برین از تو
یافت ✤ زمین رتبه انجمن از تو یافت ✤ به چه در حکم تو هرکس که سر نهند ✤ به بزم سعادت گذر
شد بر درش هر که روی امید ✤ ز فیض دو عالم شود مستفید ✤ نبی سرو سرور کائنات ✤ دلیل ره کاروان
نجات ✤ شفیع امم خاتم انبیا ✤ که هست است خوبش رهنما ✤ محمد شهنشاه گردون سریر ✤
که در کائناتش نباشد نظیر ✤ که از نسخه هستی ذات او ✤ گلستان ایجاد شد تازه رو ✤ بخورشید

افلاک عز و شرف ✤ امام نجی شهریار نجف ✤ علی ولی قدرت کردگار ✤ وصی پیمبر شه تاجدار ✤ که بعد از
نبی شد بحکم خدا ✤ باحکام حق خلق را پیشوا ✤ باولاد امجاد آن نامور ✤ که هستند هر یک امام بشر
که شام امید مرا روز کن ✤ بلطف خودم شاد و فیروز کن ✤ گل گلشن [illegible] شگفتن ✤ بسر منزل آبرویم
رسان ✤ اسیرم بجز علایق چو خس ✤ ز دست فریب هوا و هوس ✤ [illegible] فیروزیم کن
نعمت عافیت روزیم ✤ مرا از می صدق سرشار کن ✤ ز سر قیامت خبردار کن ✤ نهال دلم را برومند ساز
زباران نیسان عجز و نیاز ✤ بده ساغری از می رحمتم ✤ برومند کن مزرع همتم ✤ که در کار رو حیران و بیچاره ام
ز تسلیم توفیق آواره ام ✤ عنان سعادت ز کف داده ام ✤ بچاه شقاوت در افتاده ام ✤ به پرداز زنگار
آیینه ام ✤ صفائی بکن روزی سینه ام ✤ کریمی و عفو گنه کار تست ✤ مروت شمیمی ز گلزار تست ✤
سر و کار هرکس بود با کریم ✤ ز جرم گنه نبودش هیچ بیم ✤ توسل بجویم از آنکس ✤ بغیر تو ای خالق
داد رس ✤ متبرک ساختن سلسله حمد و توحید ایزد کارساز بدست عجز و نیاز طراوت و رنگینی بهارستان
نطق و بیان و تازه رویی گلزار همیشه بهار کام و زبان از یمن برکت و سعادت اظهار حمد و ثنای فیاضی است
که چمن آرای صنع جمیلش بلند و پست طبقات بساتین ارض و سما را در عرصه امکان طرح فرموده
و نخلستان وجود مخلوقات را از آبیاری زلال چشمه سار قدرت کامله و حکمت شامله برگ و بار نشو و نما
برومند نموده سبحان الله این چه صنع صنیع است که نخل هر وجودی را در کنار جویبار ایجاد از اعتدال
هوای دلگشای مراحم نامتناهی پرورش داده و در طینت گیاه هر موجودی ودیعه خاصیتی نهاده و بزیب
روح را در رگ و ریشه ثمر هر بدن دوانیده و نسیم نفس را سلسله جنبان طراوت چمن هر تن گردانیده
چراغ معنی را در انجمن لفظ برافروخته و عندلیب کلام را ترنم و سرود خوش الحان آموخته مفتاح زبان را
خزانه دار گنج خانه خیال فرموده و صدف سامعه را از آنگاه گوهر مقال نموده و جام جهان نمای دل را آیینه دار
تمثال صور معانی گردانیده و در چند هر دیده بساط نظارت پهنش گسترده صاحب جود دستگاهی که از
گنج خانه عامره مرحمت فیاضش ابواب خزانه احسان را پیوسته گشوده دارد تا عموم سکنه مصر وجود

هر یک سزاوار حال جیب و دامان خواهش را از زر و سیم تائیدات مالامال کردانند و در زاویت که
خوان سالار کرمش سفرهٔ ناز و نعمت کوناکون اطعمه و اشربه بندکان را در مهمان خانهٔ لطف کسترده تا خاص
و عام وظیفه خواران توسل و اعتصام چنانچه باید از حلاوت آن کام دل استانند واجب الوجودی است که طایر معقول
بشری در پرواز کاه تعقل حقیقت معرفت ذات کامل الصفات خداوندیش بال و پر قیاس نتواند کشود
و کتاب دیوان اندیشه شرذمهٔ از کیفیت صفات بیهمتائیش در صحیفهٔ نطق نکارش نتوان نمود بیت کی نطق
مرد معرکهٔ وصف خدا اوست ٭ بیرون بود صفات وی از مرکز قیاس ٭ در آستان قصر جلالش نمیرسد ٭
کر صد هزار سال پرد طایر قیاس ٭ ثبت است در جریدهٔ علم جمیل او ٭ سری که بعد ازین بکند عقل کل قیاس ٭
سر مشق تازه روئی فردوس نعمت است ٭ هر دل که نور بندکیش کرد اقتباس ٭ بر جبین او بنامهٔ آزادکی خطی است
پیشانیی که خاک سجودش کند مماس ٭ مقبول کائنات و سزاوار جنت است ٭ هر مقبلی که بر در او کشت رو شناس ٭
پادشاهی است که عرض و طول قلمرو حکمش از مرکز تصور افزون و انتظام سلسلهٔ استقامت فرمانش از شایبهٔ
خلل و زوال مصون مالک الملکی است که بمقتضای توتی الملک من تشاء از مفاتیح تعز من تشاء باب عزت
بر چهرهٔ احوال ارباب توفیق و سعادت کشاده و تیره بختان زندان شقاوت و غرور نفسانی را از مصدوق
تذل من تشاء زنجیر خفت و خواری بر پا نهاده بیت یافت عزت آنکه شد کامل عیار ٭ از خلوص و طاعت پروردکار ٭
هر که روکردان ازین درکاه شد ٭ عاقبت سرکشته و کمراه شد ٭ مقدری است که بحکم انا زینا السماء الدنیا بزینة
الکواکب بزمکاه افلاک را بزیور چراغان ثابت و سیار آراسته و مصوری است که سطوح الواح زمین را از چهره کشائی
تصویرات نباتات الوان پیراسته رحیمی است که نایرهٔ عصیان را بمقتضای صفت رحمت بزلال عفو و مغفرت فرو
نشانده و پنجهٔ تطاول ظلم را بقوت بازوی عدالت پیچانده ابر کوهربار عطای عمیمش طراوت بخش مزرعهٔ امید
و نسیم عنایت دل نوازش غنچهٔ اجابت را کلید جواهر سرمهٔ اطاعت و فرمانش جلا افزای دیدهٔ ایمان خضر چشمهٔ
نوشین کشش سفر نه است و عصیان نظم کریمی است بخشندهٔ هر کناه ٭ بود بر کنه عفو او عذر خواه ٭ چو خورشید لطفش درخشان
شود ٭ کنه از کنه کار پنهان شود ٭ ز جودش بود مرغزار و سفید ٭ نرفت از درش هیچکس نا امید ٭ یکتای

بیهمتاییست که ذات قدیم المثالش در عالم وحدانیت نظیر ندارد و سالک عقل حقیقت بین جز بجادهٔ تصدیق
فردانیتش قدم نکذارد و یکانه ایست که تمثال مانندش در آیینهٔ امکان صورت وقوع ننماید و خاتم مضمون وحده
لا شریک له جز در انکشت احدیتش موافق نیاید بیت در یکتائی بیهمتای ذاتش ٭ بود در مخزن وحدت یکانه ٭
ز مال و نعمت و احسان و بریش ٭ نکرده خالیش هرکز خزانه ٭ بهر دست بخششی کلزار مقصود ٭ بهار رحمتش جوید بهانه ٭
کند هر کس کمان طاعتش زه ٭ خورد تیر مرادش بر نشانه ٭ اکنه طاعت شود بر صاحب خویش ٭ نهد چون رحمتش پا
در میانه ٭ فرمان فرماییست که اقتدارش را کلید تسخیر مداین وجود و عدم در مشت و اختیارش را حل و عقد نظام
و نسق حال جهان و جهانیان در انکشت است حاجب بارکاه ذره نوازیش چوب پیش سائل مدعا کذارد تا آنکه هرچه
خواهد کوید و هر چه طلبد ستاند همای عاطفتش بر هر سری که سایهٔ بال عنایت افکند قابل افسر سرافرازی کونین
کردد و هر سالکی که احرام طواف کعبهٔ امید عبودیتش بست بی شایبهٔ خطر بسر منزل مقصود رسید بیت هست
آستان بندکیش کعبهٔ امید ٭ خرم کسی که بوسه بر آن آستان دهد ٭ ظل سجود درکهش اهل امید را از تاب
آفتاب قیامت امان دهد ٭ او را سزد بزرکی و دولت که قدرتش ٭ بر خاک تیره پرتو نور روان دهد ٭ کدام
متوسل دست حاجت بدرکاه کرمش بر داشت که سائل مقصودش محروم و تهی دست بر کردیده باشد
و چه نیازمند در آستان خداوندیش سر بسجدهٔ مصلای عبودیت کذاشته که مرآت جبین خود را جلوه کاه ارتسام
صور چندین عطایای کامله ندیده باشد بیت دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر ٭ که کریم است
و رحیم است و غفور است و ودود ٭ از ثری تا بثریا بعبودیت او ٭ همه در ذکر مناجات قیامند و قعود ٭ کرمش
نامتناهی نعمش بی پایان ٭ هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود ٭ جل جلاله و عم نواله شریفترین مقاله که آب
رنک فقرات دلپذیرش را دبیران دیوان قبول اطاعت و انقیاد در بانی زینت عنوان صحایف نطق و بیان
کردانند و لطیفترین نکته که دیباچه طرازان مجموعهٔ دین داری و مسلمانی کلمات حقیقت آیاتش را طغرای غرای خدا
شناسی و ایمان دهند مفاوضهٔ لازم الاعزاز نعت و درود سروری است که اتصال تفوق و امتیاز دو جهان
نکاشتهٔ فرد و فر قدر و منزلت او و فاتحهٔ جریان احکام اوامر و نواهی یزدان خاتمهٔ رسالت نبوت او است

چشوائی که اوراق صحیفهٔ کاملهٔ سبق آموزان دار الارشاد معبودیت از شیرازهٔ هدایت و دلالتش محکم و مضبوط
و سلسلهٔ قوانین پرهیزکاری و صلاحیت مصنفان نسخهٔ توفیق و سعادت از پیرایهٔ رسوخ محبت و مودتش منتظم
و مربوط است مرشدی که تا خضر هدایتش رفیق در رهنمای کاروان نیاز بندگی و نیازمندی نگردد متاع
حجرات و عوات در نظر قبول مشتری اجابت در نیاید و تا باران مهر و ولایش در مزرعهٔ حال ساکنین معبودیت
نبارد نهال صلاح رسداد ثمر قبول بار نیارد **بیت** تا رضای او نباشد کی شود طاعت قبول ٭ در رضای او بود
خشنودی پروردگار ٭ ناموری که اگر آفتاب عالمتاب وجود مسعودش شرق آرای سپهر هستی نمیشد استقلالی
در مرتبهٔ ارکان آفرینش بهم نمیرسید و اگر سرادق جاه و جلالش از ساحت ایجاد بر نمی افراخت دستگاه
عالم اسباب رونق پذیر نمیگردید طالبان کعبهٔ حق طلبی را بی دست آویز تحفهٔ صداقت او در صدر بارگاه فنا
مکانا علیا راه تقرب نمایند و ابواب گلشن مغفرت و رحمت را بی کلید شفاعتش بر چهرهٔ هیچکس نگشایند
بیت قصر هستی چو وجودش بود هست ٭ از طفیلش خلق شد هر چیز هست ٭ گر وجود او نمیشد واسطه ٭ تا ابد بودی
جهان بیضابطه ٭ مشعل افروز و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پوشنده تشریف و لکن رسول الله و خاتم النبیین
بیت آنکه بوسد آستانش را ملک ٭ گشته خم از بهر تعظیمش فلک ٭ احمد مرسل رسول کردگار ٭ رهنمای کردش
لیل و نهار ٭ تا نهال هستی و دانش زرست ٭ کاخ ایمان زاشد ارکان درست ٭ برازندهٔ سریر رسالت بدر منیر فلک
نبوت محمد المصطفی صلی الله علیه و اولاد و الامجاد و اصحاد و الاتبارش که کواکب بروج سپهر امامت و ولایت
و مصداق آیهٔ انما ولیکم الله و رسوله که مفاتیح کنوز هدایت و شفاعت اند خصوصا شهسوار معرکهٔ فتوت امیر المومنین
علیه السلام نیر اعظم چت اشرف امامت و ولایت جام جهان نمای من کنت مولاه فعلی مولاه توقیع و قسیم
خطاب مستطاب لافتی طغرای غرای منشال لازم الامتثال هل اتی رکن رکین انتظام سلسلهٔ شرع مبین قایم مقام
و وصی بلا فصل خاتم النبیین ابن عم رسول و زوج بتول تا به برحق و داماد رسول **بیت** مرتضی و مجتبی شاه نجف ٭
گوهر فرخنده بحر شرف ٭ هست او را یازده مهر دگر ٭ نور بخش مطلع اثنی عشر ٭ هرکه در مهر علی باشد دودل ٭
در دو عالم روسیاه است و خجل ٭ هرکرا خالی دل از مهر علیست ٭ بار نخل هستیش بی حاصلیست ٭ هرکه شک آرد

بجای مصطفی ٭ بی سخن موجود گشته از خطا ٭ رستگاری نخل باغ مهر اوست ٭ محترم باشد کسی کاز اهل دوست ٭
برور او شهریاران جهان ٭ جمله میسایند رخ بر آستان ٭ هرکه باشد طالب لطف خدا ٭ رو نگرداند ز مهر مرتضی ٭
سینهٔ هرکس بمهر اوست صاف ٭ یار باشد نصرتش در هر مصاف ٭ ناصری که بارقهٔ تیغ نصرت فرجش خرمن
اهل کفر و بدعت را زیر و زبر ساخته و بشهد گوارای لطف و نوازش شیرینی کام و زبان احباب ثابت الولاپرداخته
گلشن شرع مبین از هوای فصل ربیع تو سطش در نشو و نما و دیدهٔ حق پرستی بی توتیای خلاصش در رمد بی بصری
مبتلا در روزگار بازار محشر بی زر کامل عیار محبت و وداوش متاع رستگاری و نجات نتوان خرید و بی ظاهر
خضر هدایت و امداوش بجائی نتوان رسید عرصهٔ هر دلی را که پرتو خورشید خلاصش در تافت منبع انوار
تجلیات جاودان گردید و گلشن هر اعتقادی را که شبنم ملطفش خرمی بخشید بخضراان آن هیچ الم و کدورتی
نرسید **بیت** هر سینه که گنجینهٔ نور حیدر است ٭ سرخط نویس مشرق خورشید انور است ٭ هر خاطری که مهبط
فیض نوای اوست ٭ دیباچهٔ طراوت فردوس خضر است ٭ محروم از درش نبود سائل طلب ٭ طعم موائد
کرمش کار پرور است **نظم** فروزندهٔ مشعل سروری ٭ فرازندهٔ رایت برتری ٭ سپهر مروت شه تاجدار ٭
علی ولی قدرت کردگار ٭ امام بحق نایب مصطفی ٭ که باطل ز حق کرد تیغش جدا ٭ ازان گلشن شرع را رونق
فزاست ٭ لوای امامت ازان عرش ساست ٭ برافراخت تا رایت احترام ٭ ازو یافت شرع نبی انتظام ٭ کلید
در فتح شمشیر اوست ٭ نهال ریاض ظفر تیر اوست ٭ به بستان دلها گل آرزو ٭ ز باران مهرش بود تازه رو ٭
ز خوان عطایش مولف امید ٭ با میدهٔ خلقش گرم رو سفید ٭ **و بعد** بر ضمیر منیر اکسیر نظیر فیض ماثر
روشن طبعان فراست دستور رد اتصال نوبیان و فر عقل و شعور که موجب احکام مطاعه واجب الاطاعهٔ دیوان
جود و احسان پادشاه ظلم و عدل و احسان یعنی آفرینندهٔ انس و جان بنام نامیشان غرض در بافته در
انجاح مهمات رونق امور سلسلهٔ کمالات عالیه منتظم و ما مور ند مخفی و محجوب نماناد که این منشی احکام تقصیرات
نامتناهی یعنی فهرست طراز مجموعهٔ الهی برخوردار بن محمود ترکمان فراهی در بدایت حال که بر شحات سحاب
هنگام فرخنده ارتسام شباب و جوانی خرمی بخش بهارستان روزگار حیات و زندگانی و نشاء افزای

مزاج شراب انبساط و کامرانی است بمقتضای پراکندگیهای خیالات کیفیت رحیق میخانهٔ هوا و هوس نفسانی که
خانه‌زاد فسیلهٔ آرزوی نفسانی است بجز یک خامهٔ اندیشه بوقلمون نژاد خلاصهٔ مدعا را در سر ورق سفینهٔ ضمیر نگارش
داد که بگچندی کلک ارادت را سیار صفحات اوراق سواد و بیاض عرصهٔ نشیب و فراز عالم سیاحت ساخته
بتحریر و تسوید فقرات و عبارات نظم و نثر نزهت القلوب سیر و تماشای ریاحین بساتین حال و اوضاع بر
ملک و دیار پردازد باستظهار اینمعنی چون خاطر پا در رکاب سمند تصمیم این مقصد نهاد و اولا نظر بر شارهٔ بعضی
جهات که دامن گیر خاطر گردیده بود دست در عروهٔ حرکت زده اسباب عزیمت مرو شاهجهان را محمل ناقهٔ ارادت
نموده طی مسافت مراحل آن مدعا مینمود تا بهدایت خضر تقدیر کاروان عزیمت مرا بسواد آن خطهٔ دلکش عبور
اتفاق افتاده از آنجا که در آن اوقات چهرهٔ عروس آن دیار به نیستاری سرانگشت صنع مشاطهٔ حکم رانی و فرمان
ریاض آرای قلمرو بختیاری و اقتدار خان جلیل القدر رفیع الشان و ارشان سنجر مکان اصلان خان
نور مرقده بزیور آب و رنگ خال و خط آبادی و امنیت آراسته و پیراسته بود باشارهٔ نظر التفات آن بزرگ منش
کوچک دل در سلک عقد لآلی ملازمت خدمتش انتظام یافته گنجینهٔ طغرا امثال در صدر عنوان خطاب مهربانیهای
بزرگانه محضر معتبر مدعای جاه و جلال مربع نشین بوده با خاطر شاد و دل از قید محنت آزاد در سراسر خیابان حدیقهٔ
فارغبالی منجر میبودم تا اینکه بعد از دو سه سال از آنجا نیز مسبب الاسباب انتظام کارخانهٔ قضا رشتهٔ وظیفهٔ توقفم را
منقطع ساخته طایر آرزوی سیر دار السلطنهٔ اصفهان در فضای خاطرم بال افشان گردید بصلاح و صوابدید مدبر عزیمت
در تدارک انجام زاد و اسباب سفر مسبب بودم تا بهمعنانی خضر توکل که بدرقهٔ سالکان طریق جزو و کل است طی
مراحل آن عزیمت کرده با متاع گران مایهٔ صحت وارد آن ملک جنت آیت گردیدم و از سرمهٔ سواد ادراک فیوضات
آن دیار که روشنی بخش دیدهٔ مباهات جهان و جهانیان است دیدهٔ آرزو را روشن ساختم چون پرداختهٔ تقدیر
بنام این مبتلای الغزل دیوان بموجودی و نگهبار عز اصدار یافته بود که اوقاتی بسیار چهار باغ سعادت آباد آن
مدینهٔ طیبهٔ ارم قرین بوده باشد بایار حاجب بارگاه عنایت و دلنوازی نواب مستطاب معلی جناب عظیمه
آفتاب خانی مصدر المکارم و الاحسانی عمدة الخواقین العظام الکرام درة التاج وسیم شوکت و احترام خان

فریدون

فریدون فر جمشید مقام حسینقلی خان قورچی باشی نور مرقده این نامق صحایف اخلاص توقیع نگار عنوان حکام
ملازمت آن چهره نگار جاه و جلال گردید مستوفی دیوان عاطفتش بمقتضای مراعات حقوق با عهدهٔ نظر بر قدر شناسیها که
خانه‌زاد طبایع عالیهٔ گل چینان حدیقهٔ فطرت و مروت برای سرافرازی بنقد کامل عیار خزینهٔ توجه بیدریغ حواله نموده رقم تفویض
مهم انشاء سرکار آن رفیع مقدار بنام این ذرهٔ بیمقدار نگارش داده پیوسته ظرف وجودم از پرتو مهر گستر ارشش رتبه و قدر
گوهر مذاب یافته چون انوار شمع در سواد و بیاض بزم جای داشتم و مانند قلم در بیانش تقرب اعتبار قدم میگذاشتم و در نشستن
نقش مدعا مانند خاتم در دست اقتدار آشنا و بیگانه مینمودم و از جرعهٔ پیمانهٔ بادهٔ بخت از دریافت لطف عذار شاهد امید
و اسباب کامیاب تمتعات موفوره میگردیدم در آن اوقات فرخنده ساعات مجنون غم از قبیلهٔ خاطرم بیابان گرد صحرای
آوارگی و شمع عارض لیلی نشاط بزم افروز حجله‌خانهٔ انبساط بود روزی که از گلبن ساعات سعادت آثارش صبح نوروزی
گلهای فیروزی چیده بود هنگامی که دیدهٔ مباهات خورشید از تجلی مصابیح صفاتش اقتباس ضیا نمودی این بیوجود
ذره نمود را راه بمحفلی افتاد که عقد جواهر جمعیتش فوجی از گلدسته بندان چمن کمالات صوری و معنوی در رشتهٔ انتظام داشته
و نسخهٔ التیام را گشوده هر یک بابی از مصابیح القلوب میخواندند و فقره از فقرات محبت بر زبان میراندند از تربیت اعتدال
هوای بهار نکته دانی و شیرین زبانی از بوستان هر خیال نهال دلپذیری سر و نهد و از گلبن هر زبانی روایت بی نظیری
میخواندند هر لحظه بلبل نغمه طراز بیان ترانه سازی دهستان آهنگ عذب البیانی مینمودند و هر لحظه عروس موزونی در
آغوش نطق خردمندی میغنودند از پرتو لمعات صبح دلگشای آن بزم عرصهٔ دلها را تجلیات بی اندازه رسیدی و چهرهٔ
بادهٔ پیمایان ساغران مجلس انس هنگامه از نشاهٔ شراب خرمی گل گل شکفته گردید از آن راویان حکایت و فصاحت
یکی را که گنجینهٔ طبع سلیمش از زر و سیم خرد و دانش سرشار بودی و هر گاه خوان رنگین نعمت کلمه بر روی وظیفه خواران
استفادات گستردی از حلاوت موائد استماع سخنان دلفریبش کام سامعه لذت شناسان اطعمهٔ سخن با علی مرتبه بهره مند
گردید طوطی نطق را در شکرستان آن محفل بترنم روایتی از روایات لطیفه متکلم ساختی از ریزش سحاب بیانی کلام در بارش
صدف هوش راویان جواهر سنجان بساط آن بزمگاه را مالامال لآلی بلاغت گردانیده اجزا آن مجمع را گلهای الوان
گلبن آن حکایت زینت افزای دستهٔ استفادات شده یکی از آن جماعت را که پیوسته روغن طبان خلق و تملقش

بچرب و نرمی جوارح وجود آشنا نیم پرداختی و شام ابهم را پرتو اشعه صباح محبتش سر مشق راه اقتباس جلای
مهر منیر ساختی بوساطت روابط یکانکی باین زبان دان طرز دوستی بگوشه ابروی یکرنکی و اتحاد اشاره نمود که قامت
مضمون این حکایت را بزیور عبارات رنگین و لباس استعارات دلنشین بیاراید و اقداح الفاظش را از صهبای عذب
و زینت فصاحت تزیین نماید از انجا که ابجد خوانان دبستان فهم و ذکا را مایه بضاعت سامان آن شغل در جیب و دامان
کمال نبود و بازوی قدرت طبع نامستعد انقدر قوت مشاهده نمیشود که بگمند عبارت تواند صید نخچیر آن مدعا نماید
دست اعتراف بعجز ابواب اعتذار کشوده گفتم ای انیس کهنه و ای دوست با سعادت هر کس که در راه انجاح مهمات
و مقاصد احباب والاحباب نقد مخزن حیات را صرف نسازد کاتبان صحایف ابداع نامش را از جریده یکجهتی
محو سازند چه یاد دوستان مضایقه عمر و مال و جاه در پی نیکی قبله مهر و محبت است فی الواقع دوستی که سینه
سپر دفع عقاب دوستی نکند کسوت زندکانی نارسای اندام نامسعود وجودش باد هر چند که مراد در عالم مراعات
حقوق محبت و از دیاد استحکام موافقت پیروی در ضاجوی طبع موالات مدار نصب العین خاطر است نهایت این
طایر بی بال و پر آشیان عدم تسیج کنهی دست بازار نکته دانی است چسان تواند باوج تقدیم این مهم عروج و صعود نماید
کلید افتتاح هر امری را بدستی سپرده اند و خاتم حل و عقد هر هنری را در انگشتی کرده اند از شمع فروغ آفتاب نیاید و صعوه را
هم آشیانی هما نشاید بلکه حلهٔ رنگین این فن از جهت موافق اندامی باشد که نهال بخشش از ترشح بهار کمالات خرمی یافته
و آب حیوان این صنعت نامزد کامی است که تمثال اسکندر طبعش در آینهٔ دانش جلوه نما گردیده باشد چندانکه بنای مبالغه
در راه التماس دویدم خاطرش بقبول آن تن در نداده گفت البته باید انجمنی را از نسیم حصول خندان نمائی از انجا که انجاح
مطالب دوستان را بقدر مقدور جهد مبذول نداشتن نتیجه برهان خطاکاری و مهر عنوان بی سعادتی است هر چند دامن
کو طرهٔ مشکین شاهد انجمنی بدست تصرف خیال آوردن خالی از پیچ و تاب نیست و کمان این مدعا را زه کردن زور بازوی
بسیار میطلبید نهایت نظر بمقتضای المامور معذور دست در حبل المتین استعانت همت والای اصحاب فطنت زده
بدستیاری خضر فکر طی این مرحله نمودم تا افتان و خیزان بسر منزل مدعا رسیدم و این نسخه صورت اتمام پذیرفت
و بحکایات رعنا و زیبا موسوم ساختم و چون عروس این و شیقه در حریم نظارهٔ آن دقایق سنج نکات مهر و ولا

دربستان

دربستان قبول خاطر جای داده از انجا که پاک چشمان حقیقت اگاه و درویش طبعان اهلیت دستگاه بپوسته بمقتضای
حسن فطرت و پاکی طینت بنقد قبول متاع هنر را بخرند و بزبان عیب جوئی و نخوت نام خطای مجلس نزنند و تاج
رعایت و دلنوازی را بجواهر گوناگون تحسینهای بلیغ آراست و بعد از آن که رخسار جمیل این حکایت از سرانگشت
مشاطه اصلاح دقت طبعم بزیورهای الوان نکات و استعارات نگارش یافت و قاصد خیالم را بدرقهٔ هادی شوق
راهی بسرا پردهٔ این امر بهم رسید منظور نظر گردید که بعضی حکایات دیگر که زمین مضمون آنها را قابلیتی باشد دهقان
خیال تخم سعی در آن افشاند بمرور ایام بصحبت خدمت تجربه نویسان آیات مبنات صحایف هوشمندی گوهر نقل
و حکایات غریبه را که بساط محاوره و بیان هر نکته سنجی و جواهرشناس خرد میسنجید برشتهٔ آب و رنگ تحریر میکشید
تا از کیمیای سعادت کلام فصاحت انتظام هر دانشور و استفسار احادیث شاطق و بیان هر خرد پرور نکته فراهم آورده
قریب بچهار صد کتب داستان رقم زد کلک دقایق نگار گردید که استخوان بندی سلسله ترکیب هر یک از اسباب
اجزاء نظم و نثر و کنایات ابکار و استعارات رنگین و آبدار انتظام یافته چون غواص اندیشه سالها در بن بحرین اهتمام
غوص نموده بود تا گوهر چنان مقصد را بچنگ خیال آورده بود از سبب آنکه نظام و نسق در ترتیبش بهم رسد و شیرازه
اوراق ضابطه اش از هم گسسته نگردد آنرا بمقدمه و هشت باب و خاتمه مرتب گردانیده و بمحفل آرا موسومش
ساخت و در طی هر بابی از هر نحو مقدمات که از خصوصیات و لوازم آن بود بمعرض تحریر در آورده فی الحقیقه خامهٔ اعجاز
نگارهای کردار که نقشبند نگارستان علم و کمالات است از چهره کشائی تصویرات صورتخانهٔ فرهنگ تا لبغض خجلان
آب و رنگ دقت و صنعت بکار برده بود که در فضای هر بزمی که ساقی صحبت دلگشایش ساغر محفل آرای دیگر
پیش می آورد و در باغ خاص و عام نظربازان حسن معشوق سخن از نشاء طرب و انبساط گل گل شگفته میگردید و طایر
نظر هر صاحبدلی که بسیار لطافت رنگ و قماش گلزار رفتارش میشد دیگر در شاخسار خیال تماشای فردوس
طرح آشیان نظاره نمیریخت عندلیب تحسین بزرگ و کوچک عرب و عجم عراق و حجاز دانش و بینش در اوج
هوای انصاف نغمه آفرین خوانی آهنگ نمود چون طنبور صدای شوق و سرود از مخالف و موافق هر گوشه چهار
نکته دانی بلند آوازه میگردید مجملا بعد از مدتی نتیجه حب الوطن او بخشه دامان خاطر شده از دار السلطنه اصفهان

جنت نشان عنان عزیمت بسمت مزارهای منعطف داشته اوقاتی چون در همراه بخدمت ایشان مامور و باز خارخار
خطهٔ روح بخش دار السلطنه هرات گریبان گیر خیال گردیده مدتی جرعه پیمای میخانهٔ تفرج فیوضات آن بلدهٔ طیبه و چندی
دیگر در سواد فیض آباد سعادت نژاد مشهد مقدس معلی که کعبهٔ حاجات و مرجع مدعیات ساکنین طوس حق شناسی و فروز
بخشی است سر اخلاص بسجده گاه مصلای طواف آستان عرش نشان ملک پاسبان حسن مطلع غزل امامت و سروری
شمسهٔ ایوان ملک هدایت و برتری مهر عنوان بر دیباچهٔ لطف و مرحمت ایزد یکتا سلطان قلمرو جود و عطا علی بن موسی الرضا
علیه آلاف التحیة و الثنا داشته گلچین ریاض فیوضات و رحیق نوش برکات درجات آن عتبهٔ رفیعهٔ عرش درجه میبودم
و باز بوسوسهٔ نفس شامت سرشت بوالهوس ازان ارض مطهر مقدس عزم الکا در ون نموده قریب یکسال سر ارادت
در دایرهٔ ملازمت و خدمت نواب مستطاب فتوت ارتکاب عنایت آداب فلک جناب سپهر رکاب یعنی امیر الامرا
قلمرو بختیاری بیگلربیگی دار السلطنه عظمت و احتشام سردار لشکر نصرت اثر خانه زاد و سلسلهٔ دولت و کامکاری
خان عظیم الوقار خورشید اشتهار مصدر الشرف و الوقار منوچهر خان بن قرچغای خان ذوی العز و الاقتدار داشته مستغرق
مهد التفات آن فاتح باب اقتدار ممهد بساط ارجاع مناصب عالیه بودم هرگاه شوخ چشمیهای رعنا غزالان عرصه چمن
صفحات آن نسخه در نظر تصورم جلوه گر میگردید از وحشت آهوی آرام و قرارم مانند خون در شریان وجودم فسرده میگردید
و بر وفق که مرغولهٔ مشکین حور طلعتان فقراتش سلسله بند پای خیال میشد مانند زلف از پریشانی خاطر در سواد بختی
بر خود می پیچیدم مجملا بعضی از روایات احادیث صحیحه محبت و وفا که اکثر اوقات در کنار خوان موائد صحبت آن سفینه
می نشستند کام سامعه را از لذت نعمت استماع فقراتش شکرین میساختند همه روزه از فقدان حصول مطلوب دست
تاسف میسایند کمترین را مبالغات اصراف آن آورده اند که باز بتحریر و ترقیم نسخهٔ دیگر پردازد هر چند که عرصهٔ اوقات
از سبب ممانعت ظهور و فور شغلهای لازمی ملازمت آنقدر وسعت نبود که فرصت آن داشته باشد که بمباطلی اقدام طبع
و جمعیت حواس رخسار جمیلهٔ آن معارا بگلگونهٔ حسن بیاراید و از انجا که سلسلهٔ دستگاه هیچ امری از امور بی وساطت اسباب
و پیرایهٔ مخصوصه صورت انتظام نمی پذیرد از تشیید مبانی این مدعا تخم حیرتی در سواد دل می فشاندم تا عاقبة الامر بوجود
عدم مصالح جمعیت خاطر و وفور تفریق اوراق حواس و هوش کلک ارادت در کف منشی خیال داده بتدریج ایام کرام

فرم

فرصتم دست درمی آید از تحریر بخشیان گریخته که از کاروان حکایت آن نسخه در زاویهٔ خاطر مخفی بودند در صفحهٔ آن نسخه فراهم
آمده بمقدمه و چند باب و خاتمه بنحوی که فهرست می یابد طرح ریخت تا انشاء الله تعالی بعون مظاهرت مؤلف رسالهٔ ایجاد
و مصنف نسخهٔ عالم کون و فساد بطریق خاطرخواه عنوان رقم آغاز این معارا بمهر اختتام و انجام مزین گرداند مقدمه
در بیان آدابی که اولا انسان را تحصیل آن باعث رنگینی فقرات دیباچهٔ صحیفهٔ حیات جاودانست و آن مشعر بپنج مقالات
مقالهٔ اول در باب آداب کدخدائی که باعث آبادی خانهٔ دین و شیرازهٔ مجموعهٔ عصمت و سر رشتهٔ اهل یقین است
مقالهٔ دویم در باب آداب تربیت فرزند و غلامان که موجب نشو و نمای اشجار فیروزیست مقالهٔ سیم در فواید سیاحت
کردن که مفتاح ابواب درجات سعادتست مقالهٔ چهارم در بیان شکرگذاری نعمتهای الوان خوان ایزد وافر
الامتنان مقالهٔ پنجم در آداب تواضع که اولین قطعه از قطعات ریاض زندگانی و معاش خاص و عام است و آن
مشتمل بر چهار باب است باب اول در آداب حسن خلق و نگهداشتن دست و زبان از آزردن دل و خاطر
ابنای زمان و حفظ سیرت ارباب صلاح و سداد باب دویم در تحصیل رفیق مناسب و احتراز از مصاحب ناجنس
و سفله باب سیم در فواید قناعت و نتایج همت و مذمت بخل و حسد باب چهارم در بیان جود و همت و فواید
آن شیوه بعرض شوخ طبعان فراست قرین و لطیفه سنجان دقایق گزین که زر کامل عیار بوتهٔ بصیرت و گوهر آبدار
صدف تمکین و اهلیت اند میرساند که چون نخل بی برگ و بار این رساله را که افسردهٔ قحط سال عدم ربط فصاحت است
ثمر فیض و لطفی نیست که از حلاوت آن کام صحبت هوشمندان منفعتی یابد و گل خزان دیدهٔ این حدیقه آنقدر سامان
رنگ و بو ندارد که عطر بخش مشام خرده بینی تواند گردید اگر حسب اتفاق دهقان نظاره یکی از چمن پیرایان عالم قابلیت
نکته دانی را در سواد این عرصه مرز و بوم اتفاق عبور افتد و کشت ترحم این مقاله را لب تشنهٔ زلال تربیت و صلاح
پندارد از آنجا که فیض بهارستان مراحم کامله و طبایع ارباب عنایت مربی نشو و نما و متوجه حال و مآل هر حاجتمند است
امیدوار است که مزرعهٔ خشک لب بسیط الفاظش را از ریزش رشحات ابر مطیر توجه سیراب و تازه رو ساخته بمقتضای
آنکه عیب جوئی نقص دستور و خلاف روش مصنفان رسالهٔ فطرت و سعادت ابدیست اگر در ارکان اساس معنی
صورت و انتظام لفظ کلمه و عبارات و فقراتش تنگی و خللی ملاحظه فرمایند بدستیاری پرده پوشیهای عطوفت

وحسن خلق درست فرموده در ظهور جهیوش بپردازند دیده عیشداران خاکساران از توتیای قبول منور سازند هرچند که رواج متاع
سخنم را چندان قدر و قماش رتبه نیست که مقبول طبع مشتریان چهارسوق فضل و فراست گردد ولیکن بمقتضای اگه هر فرعی را
اصلی می باشد چون بهدایت خضر التفات راقمان صحایف فضل و کمال دست التجا بعروة الوثقای استعانت ارباب فهم
و ذکا زده از عالم آن حکایت مشهور خود را از عالم آن زال بی سروسامان در سلک خریداران یوسف میشمارد و متوقع است که
سواد بزم این مسوده را الشعاع شمع نظر التفات متجلی گردانند و بشربت و اگه توجه عبداوار رنجوران عدم ربط و فصاحتش گشند
زیاده ازین در مبالغه زدن موجب انقطاع رشته ادب و هرزه درانی و جسارتست در شروع و بیان آداب و قواعد که
سبق آموزان دروس قانون الفت و نهایت مدعا تقدیم آن باعث افزونی سرلوح صحیفه شریفه دریافت سعادات
دوجهانی و فتوحات جاودانی است و آن مشعر بر پنج مقاله است مقاله اول در بیان فواید و نتیجه کدخدائی که نونهال حدیقه صلاح
و پرتو چراغ بزمگاه پرورش یاکان نازونعیم سراپرده حریم پرهیزکاری و خداشناسی است برای انور و ضمیر خود پرور طغرا
نویسان مثال ازدیاد آیات کلام مجید الهی و انفصال طرازان پیروی احکام فرمان حضرت رسالت پناهی مخفی نخواهد بود
که یکی از اسباب انتظام سلسله دینداری و اطاعت اوامر شریفه حضرت باری ترویج و خواستگاری زنان است و از حضرات
مقدسات ائمه طاهرین که گلهای الوان دوازده کانه فردوس امامت و گلچینان حدیقه آنحضرت بوده‌اند و آیات شفاعتمند
ماثور است که کدخدائی و محبت زنان مشهود باعث تضاعف پرتو شمع ایمان و موجب ظهور افزونی نتایج و شمایل مسلکان
خالق ذوالجود و الاحسان است از مهد نشین کشور جلالت یعنی فاتح نیسان هستی ارباب کفر و بعثت عنوان ابهای
خطاب سروری و رسالت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم منقول است که هرکس زنی را در شبستان عقد و نکاح خود
درآورد متاع قافله دین و ایمان خود را از دست انداز غارت و تاراج شیطان حفظ کرده است زیرا که محبوسان حصار
عدم انقیاد و ربانی قومی باشند که بدون ممانعت عذر شرعی قدم در سرابستان جنت نشان کدخدائی نگذاشته در
گلگشت این ریاض فیاض گلهای کامرانی نچیننده و عهداً در تنگنای حبس الحزن تنهائی و تفرد نشسته و عبارت زهر غربی
تلخکام باشند و باز فرموده اند که کسی را تاج متابعت و قبول احکام من در سر است که عروس آن امر فرخنده را
در آغوش خاطری جای دهد و باز در خبر است که دو رکعت نمازی که کدخدا در معبد بندگی ایزد چون گذارد بهتر از هفتاد

که عزب

که عزب همه اوقات و بیده ایام را از توتیای صوم منور گردانده و بزم شبهارا از لمعات مصباح نماز منجلی بخشد و فرموده اند
که فیوضات و برکات آسمانی نامزد حال هریک از مردمان میباشد اما طواف کعبه آن عطیات مستعد نمیگردد تا فارس
مرکب کدخدائی نگردد و هرکوته اندیشی نامردکیشی که از بیم عدم بضاعت حال و دغدغه تحصیل نفقه عیال رو گردان وصال این جمیله
فرخنده جمال گردد هرآینه مظنه به بخشای تعالی برده مقرر است که هرچیز که در امور کدخدائی و خصوصیات آن صرف کنند از خزانه
غیب لاریب ده چندان عوض یابد و لا از لوازم متفرعات طی این مرحله است که زنی خواستگاری باید نمود که چهره
سیداوش آراسته خط و خال عصمت و عفت بوده در حریم پاکیزه گوهری نجابت بناز و نعمت اعمال حسنه پرورش
یافته باشد چنان زنی از جمله عطایای کامله سبحانی و زیادتی ادراک لذات عمر و جوانی است اگرچه زن صاحب جمال موجب
مساعدت و یاری بخت و اقبال است اما اگر محض صید تمتع حسن و جمال و کسب انتفاع ملک و مال شاهین شهوت را
در فضای محبت و خواهش زنی در پرواز درآورده از زمزم مال کوثر آن زن قطره نامزد جام تمنای او نگردد و روشنگران مرآت
عاقبت اندیشی را تا فروغ در کوکب اهتمام بوده باشد سعی کنند که در میان اقربا و عشایر خود کدخدائی اختیار کنند
و هرگز بوصلت بیگانگان و ناجنسان راضی نباشند که خواستگاری خویشان باعث تعمیر کاخ صله رحم و استحکام شیرازه
اوراق و فهرست اجتماع و اتفاق اقربا و خویشان است و از خواستن زنان عقیمه نازا کار احتراز نمایند که باعث انقطاع
رشته نتایج و حیرانی و خرابی خانه عافیت و رفاهیت دوجهانی است و شیر فیضهای نعمت جوانی و زندگی را در کام وجود
شوهر تلخ گردانده و هر روز خود را در آتش دوزخ معذب سازد بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است
دوزخ او رشحه شراب این دعا خانه زاد میخانه اخبار ساقیان بزمگاه هدایت و ولایت است که بهترین زنان آنست
که فرزند بسیار آورد و مهر آن کم بود و در اطاعت شوهر ثابت قدم بود در غیر حالت حیض و استحاضه در نجوری شوهر را
از تفرج ریاض گلگشای جماع منع نماید و از شوهر چیزی نخواهد که بدون وسع و استطاعت او باشد و آنچه شوهران عطا
کنند چهره اعتراض را بخوف کفران نعمت بپوشد و هرگاه شوهر متوجه او باشد طایر نظاره شوهر را بدام محبت و تازه روئی
صید نماید و در هنگامی که از حضور شوهر بسیار نباشد از نسیم صبح نوید و پیرایه غنچه حسن و جمال خود را شگفانده بحفظ
و حراست مال و اموال شوهر جهد وافی مرعی دارد اگرچه آنچه بمقتضای مددکاریهای بخت زنی من جمیع الجهات بخصال محموده

موصوف و نامزد سراپرده یکی از منظوران نظر الهی شود و جهت که شوهر چنین عطیه را درة التاج و سیم مباهات خود شمرده ایام
خاطر گلگشت بهارستان حضور مقصودش را چون خلاصه زمان حیات مغتنم داند که چنین نعمتی از جمله تفضلات ربانی است
و هیچ مشتری را چنین متاع گران بهائی در بازار دوران بسعی دلال اهتمام دست رس نیست حکایت در مکنون این مضمون
حقیقت مشحون از عقود لآلی غوصان بحرین امانت و دیانت که شخصی در بنی اسرائیل بود خردپرور و عاقل سرپرای
بزم اسباب نعمت کامل و دو زن را شرح اسپار در حلقه تصرف او بودی یکی عفیفه و مطیع و دیگری سلیطه و شنیع از این سلیطه دو پسر
و از زن مستوره یک پسر داشت چون دست تقدیر سلسله رحلتش را بحرکت در آورده وقت آن شد که فروغ چراغ
حیاتش از تندبهای باد اجل فرونشیند هر سه پسر خود را طلبید گفت مال من تعلق بیکی از شما دارد چون آن مرد پا در رکاب
ارتحال نهاد پسران در سر مال پدر با هم منازعت و خصومت آغاز نهادند مرافعه نزد قاضی شهر رفتند قاضی از تمیز این قصه
عاجز گردیده گفت در فلان موضع سه برادرند بزیور عقل و اصابت رای محلی و آراسته در دانستن این نحو مشکلات
مهارت تمام دارند درین باب متمسک بعروة الوثقای رای صواب نمای ایشان شوید تا آنچه مقتضی حکم ایشانست در حل
حقانیت نگارش دهند میانه شما معمول گردد پس چون پسران پیش یکی از ایشان رفته دیدند که متاع کاروان شباب او
بتاراج حادثات هنگام شیب رفته و پشت قدرت و قوتش از گرانی بار ضعف و ناتوانی خمیده حال و صورت قضیه را
شرح کردند آن مرد پیر گفت پیش برادر بزرگترم روید که او در هنر و فنون از من کاملتر و طبع خرده بینش مصدر ابواب کمالات
صوری و معنوی است چون نزد برادر بزرگش رفتند او را مردی ملاحظه کردند میانه سال و مستقر سریر فهم و کمالات صورت
حال را از لوح مقال نگارش داده او نیز حل مسئله را رجوع برای عقده کشای برادر مهتر کرده گفت او از من بجمیع خصال و صفات
کامل عیارتر و اعلم است نزد او روید که مدبر عقلش غور و تمیز این حکایت میتواند نمود و جواب شافی بشما میدهد ایشان نزد برادر
بزرگ رفتند او را طافح و سرشار باده جوانی دیدند و گلزار قدرتش را در عین تازه روئی و زیادتی مشاهده کردند اول از روی
تعجب سوال کردند که چون برادر کوچک پیر و برادر میانه چنان و تو از همه بزرگتری بحسب ظاهر از همه جوانتری و در گلزار شباب
اثر خزان شیب عبور نکرده گفت برادر کوچکترم که بدان ضعیفی و پیری ملاحظه کردی سی سال از من کوچکتر است زنی دارد
سلیطه و نیرنگ ساز و طرار پیوسته جز راه عدم طاعت او نپوید و هرگز گلی از گلزار موافقت او نبوید اگر برادرم را گنج قارون

بحیط تصرف در آید در اندک زمانی بسبب دوستی با آن دغاباز ناچیز و فانی گرداند و همه وقت برادرم خانه معاش
و کاشانه انتعاشش خود را از تیشه بیوفائی و ناسازگاریهای طبع دون فطرتش خراب و ابتر میبیند و با وجود انحلال اسلوب بر مینماید
که مبادا در ورطه بلای بدتر از این افتد تلاطم رنج و غصه این حادثه را از ورق رفاهیت و جوانیش طوفان و دگرگون موجه
همچون پیری و ناتوانی ساخته آن برادر دیگر را که میانه سال است هشت سال از من کوچکتر است او هم زنی دارد چنانکه باید موافق
و خاطرخواه او نیست آن برادرم را نیز اندوه این ملال و غم گوشمال داده قدری از محصول رنجش پایمال سموم این فتنه و اختلال
گردیده و مرا که چنین جوان و سیاه مو و توانا می بینی هشتاد مرحله از مراحل سنین طی کردم نهایت زنی دارم پرده نشین
محجله خانه عفت و پاکیزه گوهری و گلچین ریاض اطاعت و فرمان برداری در این مدت در افزونی پرتو مصابیح آبادی و
رونق خانه بضاعتم کوشش نموده نیم دیناری از مایعرفم بدون صلاح و رضای خاطرم بهیچ مصرفی صرف نکرده و تقویم عدم
انقیادم نزده برکت سازگاری او و موافقتش همیشه شادمان و کامیاب نشأه حیات جوانی بودم از این سبب است که
دست خلل پیری بگریبان وجودم نرسیده از برادران دیگر جوانترم بعد از آن برادران حال و قصه خود را تقریر نمودند گفت
از این وصیت ظاهر میشود که پدر شما گمراه و مستضعف بوده که چنین وصیتی ناشایست نموده اول بروید و او را از قبر در آورده
بسوزانید تا آنگاه میان شما موافق قاعده حق و حساب حکم کنم برادران بزرگ بیل و کلنگ برداشته اند و آن
برادر کوچک شمشیری برداشته هر سه قصد مقبره کردند چون بر سر قبر رسیدند آن دو برادر که از زن سلیطه بودند خواستند
که قبر را شکافته پدر را بیرون آورند برادر کوچک شمشیر کشیده گفت والله اگر پدرم را بیرون آورید شما را بشمشیر گردن زنم
شما مال است من حصه خود را از صمیم قلب بشما دادم دست از این امر ناصواب بردارید گفتگو و مجادله ایشان بطول انجامید
باز بمرافعه این جدال نزد آن مرد صاحب تدبیر آمدند آن مرد گفت مال بالتمام تعلق به پسر کوچک دارد زیرا که پسر او
همین است که نگذاشته که قبر او را بشکافند اگر شما نیز پسر او میبودید راضی نمیشدید که بجهت مال دنیا پدر خود را از قبر
در آورده بسوزانید مجملا آنکه جمیع اسباب بحیز تصرف پسر کوچک در آمده آن برادران بدفعل بی بهره و خشک لب ماندند
و حافظه خامه را از موعظه تحریر این منقبه مدعا و غرض آنست که هر فرزندی که از زنان ناسازگار بیوفا بهم رسد باشاره
اقتضای ذات ناسعد مادر خود بی نصیب نعمت خوان صلاح و سداد بوده به تیشه شرارت قصر نام و ننگ پدر را

از پای در اندازند و فرزندانی که از زنان عفیفهٔ صالحه تولد یابند جان را نثار راه خیر اندیشی و نیکنامی پدران نمایند و بار گران
امور حسنه بپردازند ثمر این مضمون معتبر از نخلستان بساتین احادیث گلدستهٔ بندان حدایق امامت و سروری است که
اگر در شب زفاف واقع شود بهتر است که در روز چنانچه بر پیشوای خلایق و منظور نظر تائیدات خالق یعنی حضرت امام الانس
والجن ناطق امام جعفر صادق علیه السلام خبر رسیده که شخصی در روز هوای گرم زفاف کرده فرمودند که گمان ندارم که
اساس محبت و الفت ایشان سمت استحکام پذیرد اتفاقاً بعد از اندک وقتی چنان شد که آنحضرت فرموده بود
عقد کردن در روز جمعه و شهر شوال بهترین ساعات است و یکی از جملهٔ سنن حضرات معصومین است که چون زن
بخانه داخل شود نعلین از پای او در آورند و هر دو پایش را بشورند و آن آب را از پیش در تا بانتهای خانه بپاشند
هفتاد هزار نوع از برکات و رحمت بر عروس و بر آن خانه نزول یابد و در هنگام عقرب و تحت الشعاع و روز شب
چهارشنبه و اول و وسط و آخر ماه و وقت حیض عقد زفاف ممنوع است زیرا که اگر فرزندی بهم رسد سقط گردد
و اگر زنده تولد کند بمرض خوره مبتلا شود و در وقت جماع سخن گفتن یا بفرج زن نگاه کردن باعث آن میشود که
فرزند کور یا لال شود و در خانه که طفل یا شخصی بیدار باشد از جماع اجتناب نمایند که فرزند زناکار گردد و در هنگام
رو و پشت بقبله و بیوضو در حالت احتلام و در وقت طلوع و غروب آفتاب جماع کردن نهی است زیرا که فرزند
دیوانه شود و بعد از ظهر هر کس که جماع کند فرزندش احول شود و در شب فطره و در زیر درخت میوه دار و ایستاده جماع
نکنند که فرزندی که تولد یابد بی باک و صاحب شر و فساد گردد و چون زن حامله شود بی وضو نیز جماع ننمایند که چون طفل
وجود یابد بخیل و کوردل شود و در وقت نزول بادهای سرخ و سیاه و خسوف و کسوف و در اول هر شب جماع منع است
چنانکه فرزندی که بوجود آید ساحر و نامقبول و معیوب و رنجور باشد و قبول عامه فرزندان نباشد و اگر در وقت جماع نام حق تعالی
نبرد بیم آنست که شیطان شرکت نماید و آن نطفه ولدالزنا باشد و سنت است که در حالت مقاربت این دعا بخوانند تا از
مشارکت شیطان محفوظ ماند و آن فرزند خلف و صالح و رستگار گردد بِسْمِ اللّٰهِ وَبِاللّٰهِ اَللّٰهُمَّ جَنِّبْنِي
الشَّيْطَانَ وَجَنِّبِ الشَّيْطَانَ مَا رَزَقْتَنِي خواندن این دعا اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِي وَلَدًا
وَاجْعَلْهُ تَقِيًّا زَكِيًّا لَيْسَ فِي خَلْقِهِ زِيَادَةٌ وَلَا نُقْصَانٌ وَاجْعَلْهُ

عافیه

عافیه الی کعب و موافق احادیث سرور کائنات صلی الله علیه و آله است که چون چهار ماه از حمل بگذرد روی
زن را بقبله کرده آیة الکرسی بخواند و بعد از آن بگوید اَللّٰهُمَّ سَمَّيْتُهُ مُحَمَّدًا الْمُصْطَفٰى صَلَّى
اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ یعنی بار خدایا من او را محمد نام کردم البته آن نطفه پسر شود و در وقت
زفاف و جماع الله اکبر بگوید که اگر نگوید خدای تعالی و ملائکه او را لعنت کنند مرویست که شخصی بخدمت خواجه دو سرا
یعنی علت غائی آفرینش آمده گفت یا رسول الله چیست حق شوهر بر زن آنحضرت فرمود که اطاعت و محافظت زر و مال
شوهر و مضایقه نکردن در جماع و از خانه بی رخصت شوهر بیرون نرفتن که تا وقت مراجعت ملائکه آسمان و زمین او را
لعنت کنند و حق زن بر شوهر آنست که از ملبوس و ماکول او را مستغنی داشته از نفقات لازمی ساله مثل
و تقصیرات صغیر را در گذرد و هر روز گوشت از برای او بیاورد و هر شش ماه رنگ مانند حنا و وسمه باو دهد و چهار ماه
یکدست جامه باو کرامت کند و در عیدها از سایر اوقات باو بیشتر مراعات و خصوصیت کند و محبوب ترین
مردم کسی باشد که احسان و خوبی در باب وجوب النفقه خود بظهور رساند و در شهری که زنش باشد در جای دیگر شب
نخوابد و موافق حدیث خلاصه موجود است که اینقدر ملایمت و مهربانی بزنان نکنید که بر شما مسلط شوند و
با ایشان مصلحت ننمائید که عزم و رای آنها سست است و عقل ایشان ناقص است چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه
و آله و سلم سفر بابد که هر کس بمشورت زنان بامری مبادرت نماید حق سبحانه و تعالی او را سرنگون در جهیم اندازد
در آداب تربیت فرزند و ختنه فروغ این مضمون از مصابیح اخبار معتبره مشعله افروز طریق هدایت و امامت است
که چون طفل پسر باشد بهر وضعی که باشد او را در روز هفتم عقیقه و بنامی موسوم کنند که ابتدای آن محمد باشد تا برکت
آن نام گرامی فرق همتش بتاج زهد و صلاح بیاراید و اکلیل اهالش از جواهر گرانبهای سعادت آرایش پذیرد
و یکی از حقوق پسر که بر ذمت پدر است جهت عقیقه و گذاشتن نام نیکو است و اگر ممکن شود در روز هفتم ختنه نیز نموده و سرش را
بتراشد اولی باشد و بوزن موی سر طلا یا نقره بمستحقین صدقه نماید و باید عقیقه گوسفندی باشد که ششماهه باشد
و هفت ربع گوشت آنرا بدایهٔ آن طفل بدهند و اگر پدر و مادر از آن گوشت نخورند بهتر باشد و استخوانهای آنرا نباید
شکست و کاکل بر سر پسر نگذارند که بسیار ممنوع است چنانچه از روایت ثقه باسناد صحیح روایت شده که طفلی را

بخدمت سرگروه و سرور عالمیان آوردند که کاکل در سر داشت التماس کردند که آنحضرت صلی الله علیه وآله در حق وی
دعا کنند حضرت بسبب کاکل دعا نفرمودند و اگر مادر طفل بوجهی از وجوه در شیر دادن طفل متعذر باشد خود طفل را شیر دهد
که گواراتر و نافعتر از شیرها است و از هر دو پستان شیر دهد که یکی بجای نانست و یکی بجای آب و اگر مادر از شیر دادن
عاجز باشد شیرآور بگیرند و باید که شیرآور کبیر نباشد و گفته اند که اگر جهود باشد یا نصرانی باشد چندان دغدغه ندارد و شرط
آنرا بخانه خود برد و از خوردن گوشت خوک منع نماید و نگذارند که زن کریه منظر زشت خو و احمق و معیوب طفل را شیر دهد
و بهتر آنست که آن زن را در دین و خلق و اعضا عیبی نباشد زیرا که شیر طفل اثر و سرایت تمام میکند و پرورش دهنده روح
و جسم اوست و انتهای ایام خوردن طفل شیر را تا دو سال و بیست و یکماه برگفته اند و از لوازم است که پسر را تا هفت سال که ازو
که مخلی بالطبع و بیدغدغه ممانعت مشغول ببازی باشد و تا هفت سال دیگر در تعلیم علم و آداب عبادت و فنون عالیه ترغیب و
دلالتش نمایند و از طریقه اوامر و نواهی و قواعد زیست و مساعی معاش و قانون خدمت آنرا آگاهی داده تربیت آن
موزونه بظهور رسانند که گوهر آبگینه طفلی که بی تربیت برآید فروغی در گوهر سعادت و فیروزمندی او نباشد

در تعلیم اطفال

بر ضمیر منیر صاف درشان صهبای میخانه فراست و تدقیق و نغمه سرایان دستگاه فهم و تحقیق پوشیده و مخفی نیست که چون
آن خزانه عقل و دانائی و غواصان بحر بی بصارت و بینائی که از پرتو کیمیا اثر نور فزای عرصه سعادتمندی گشته اند گفته اند که
بر هر یک از گلبستان حدیقه آدمیت و انسانیت بوجود واجبست که بهار خاطر را به تربیت و اصلاح حال اشجار وجود فرزندان
و اولاد خود که کاشته ریاض هستی آنها را از زلال چشمه تعلیم و ترغیب عبادات خصوصیات بندگی و کسب کمال و آداب
قابلیات برومند فرمایند و نهال ارادت ایشان را از خزان ارتکاب اعمال شنیعه که مخرب خانه سعادات دو جهانست
حفظ و ضبط نمایند و از حال ایشان لمحه غافل نگردند و او را پیوسته بخدمت باز دارند که چنانچه طفلی که بخدمت برآید پیوسته
از وسوسه و غرور و تکبرات نفسانی او را نگهدارد و عجب و نخوتش در چاه شقاوت سرنگون نگرداند که قافله ایمان و متاع
حجرات حسنات انسان را قوی تر از تکبر رهزنی نیست و حق جل و علا را عظیمتر از متکبر و مغرور دشمنی نباشد و یکی از اوقات
که تکبر و نخوت طبع و مزاج خلق را وطن و متکای خود میسازد ایام طفولیت است زیرا که مرکب رای هر طفلی که در مضمار خود
رائی جولان نماید و از تهدید تازیانه تربیت و تادیب خوف و هراسی نداشته باشد در وادی ارتکاب اعمال ناصواب

مطلق

مطلق العنان گرم شتاب گردد آثار خیر و صلاح و چرب و نرمی خلق و تواضع از مسالک آن منفر گشته یکی از جمله
سالکان معرکه غرور گردد و عنقریب پای عاقبتش بسته زنجیر حقتهای خطیر شود و گفته اند که مرحمت و عفو کریم بفاعل هر
معصیت و تقصیری در گذرد الا صاحب غرور و عجب که رحمت الهی از عفو جرایم او کناره جوید و در دنیا و عقبی انواع
عقوبت و عذابها نامزد وجود نامسعودش نماید هر تقدیر بر هر ذی شعوری واجب و لازم است که همت بران گمارد که فرزندان
تلخکام زهر غرور و نخوت نگردیده بسیار عزیز و صاحب طلب بر نیایند و در صعوبت حوادث صابر تواند بود که نسیم
و مکاره روزگار بسیار کلزار حال جمله خاص و عام را گوشمالی دهد در خبر است که چون اطفال از سن شش سالگی تجاوز نمایند دختران
و پسران را نگذارند که در زیر یک لحاف بخوابند و از همرسش مخالفین منع کنند که مبادا مخالفین آهنگ شیطنت کرده آنها را
از راه حجاز دین داری بجانب فرنگ ضلالت و بدکرداری منحرف گردانند و از سیر و تماشای بروج دوازده گانه آسمانی
علیهم السلام مانع نگردند هرچند زودتر از حد بلوغ طفل را ختنه نمایند بهتر است چنانچه منقول است که هرگاه شخصی ختنه اول
کنند زمین بناله در آید و دیگر لازم است که فرزند را از صحبت سفله و بی کمالان و ارباب حماقت مانع گردند که آنچه اطفال از ایشان
گروه خطاکار ببینند و بشنوند بآسانی فرا گیرند و دیگر موعظه هزار لقمان و افلاطون از ضمیرش بیرون نرود و بدترین عقبات
و مخاطرات عظیمه صحبت این قوم خدا ناشناس است چنانکه در باب سیم شمه از ذکر حال کثیر الاختلال انجماعت بی سعادت
بحیز تحریر در آورده خواهد شد و دیگر آنست که در سن چهارده سالگی او را از اقربا و جماعت اهل عصمت کدخدا نمایند و دختری که
بصباحت وجه و صحت اعضا و شرم و حیا موصوف باشد باو دهند که چون زود کدخدا شود در فکر زنا نیفتد و از پی
جمیله مردم نرود از ابواب رساله حق پرستی و عاقبت اندیشی که خوانندگان دروس کفایت را باعث زیب و زینت
دستگاه معرفت و ایقان است رعایت حقوق والدین و شکر نعمت ایشان است مروی است از سرکرده قبیله
آفرینش موجودات شافع روز عرصات محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم که خدمت و رعایت پدر و مادر و خشنود ساختن
آنها از عمده شرایع و اشرف طاعات و عبادات حضرت رب العالمین است و عاق شدن آنها موجب برافروختن
آتش قهر سبحانی و محروم شدن از فیوضات دو جهانی است مشهور است که شخصی نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله
و برگزیده پروردگار عالمیان آمده گفت ای طغرای غرای مثال ایجاد و ثمرات حسنات جهاد را بسیار شنیده ام و خاطرم

پدر رغبت و مایل است که از جملهٔ مجاهدین طریق قویم کعبهٔ این موهبت بوده شیرین کام از شهد گوارای جهاد گردم حضرت فرمودند
که جهاد کن در راه خدای تعالی که اگر کشته شوی بزندگانی جاودانی بهرمندی یابی و بی شبهه از وصال مطلوب جنت خوشوقت
گردی و اگر زنده مراجعت کنی گرد جمیع معاصی از دامان احوالت فرو ریزد آن مرد گفت یا نبی الله پدر و مادری دارم بدرجهٔ
شیخوخیت رسیده و غیر از من کسی ندارند که تعهد حال ایشان نماید و نهال الفت من چنان در ضمیر خاطر ایشان ریشه
قوی ساخته که نفسی بی من نتوانند کشید حضرت فرمودند از آنجا که حسنات دو جهانی و خشنودی ربانی در ضمن رعایت پدر و
مادر است لحظهٔ از حال ایشان غافل مشو که یک شبانه روز در عهد رضای پدر و مادر غنودن بهتر است که یکسال در جهاد بودن و باز
فرمودند که هیچکس از بنی نوع انسان از عهدهٔ حق پدر و مادر نمیتواند بیرون آمد مگر پدر و مادر را از بندگی خریده آزاد نماید
یا قرض داشته باشند ادا کند یا بجهت ایشان بعد از حیات حج گذارد و خیرات کند از آنکه سمند برتری در روی بخشش
حدیقهٔ سروری آفتاب مشرق اقتدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که منشور ایجاد مخلوقات بزیور توقیع وجود مسعودش
آراسته و معنون و کاشانهٔ نجات عاصیان امت از پرتو سراج هدایت و شفاعتش مجلی و روشن است میفرماید که
هر فردی که بمقتضای جبل خرد بیگانه نگاه خشمناکی بر روی پدر و مادر کند و از پیکان سهام جوابهای خشونت آمیز دل آنها
مجروح سازد هرگز سحاب توجه یزدانی قطرهٔ رحمتی بکشت زار مدعایش نبارد و دهقان سعادت تخمی در زمین املش
نکارد منقول است که کاروان سه دعاست که بوساطت خضر التفات مجیب الدعوات بار بمنزل اجابت میکشاید
اول دعای خیر ایشان است در حق فرزند فرمان بردار دویم نفرین ایشان است در بارهٔ فرزند ناخلف خطاکار
سیم مظلوم ستمدیده بارباب ظلم و اشرار روایت است که سه گناه است که غنچهٔ مکافات هر یک از نسیم بازخواست
قهر جبار شکفته گردد اول حقوق مادر و پدر دویم جور ارباب ستم سیم کفران نعمت خالق و خلایق

حکایت جریج عابد و بدار کشیدن او را بعلت بیحرمتی مادر خود

از گلزار نطق و بیان یکی از دهاقین ریاض فضل
و صلاح شمیم روح بخش مضمون این نکتهٔ فیض رسان مشام خاطر این دیباچه نویس مجموعهٔ بیوجودی گردیده که در میان
بنی اسرائیل عابدی بود جریج نام و در صنعت پرهیزگاری و عبادات و طاعات حضرت باری کامل عیار و سرآمد خاص و عام
روزی مادرش آرزوی گلگشت بستان سرای حضور فرزند نموده بمعبدی درآمد که از خوان ملاقاتش لقمهٔ طعمهٔ اطمینانی

بهرمندی یابد پسر را مشغول بنماز و عبادت دید لمحهٔ صبر کرده دید که هیچ وجه نمیشود که بنظر التفات متوجه او گردد و بمفرح
اطمینان کدورت زدای خاطر مشتاق او گردد گفت ای غرهٔ ناصیهٔ ارجمندی مرحمت مادر از جملهٔ طاعات و عبادات است
چه شود که از رشحهٔ نگاهی کام تشنهٔ این گیاه خشک لب را دریابی و بسر انگشت کلامی عقدهٔ ملالی از رشتهٔ خاطر این عجوزه بگشایی
عابد مطلق متوجه مادر نگشته جوابش نگفت بعد از لمحهٔ آن عورت از این نحو مقالات بفرزند خطاب کرد عابد باز روی
نپرداخته القصه مادرش سه مرتبه او را طلبید هر سه مرتبه جواب چندین مقالات کشود بهیچ زبان و بیانی نخواست
که روی دلش را از عبادت بجانب خود گرداند آن عجوزه آهی کشیده با خود گفت پروردن نخل وجود فرزند بجهت دریافت
ثمر سایهٔ مراعات و مهربانی اوست از چنین فرزندی که خوی محبت و ودادش از نوازش دل مادر و پدر وحشت و نفرت
کند چه انتفاع حیف بار جفاهایی که در راه تو بدوش امیدواری کشیده ام و دریغ از مرارت تلخکامی و مشقتی که در بارهٔ تو چشیده ام
فرزند خوش است اگر خلف زاد ورنا خلفی بود تلف باد آشفته گردیده گفت ای فرزند از خدای تعالی میخواهم
که ترا در ازای این عصیان بعقوبت سختی معذب گرداند و روانه شد از بار اثر این مدعا تهی دست متاع سرور مراجعت نمود
از قضا زنی بود در میان بنی اسرائیل فاحشه و زناکار و پیوسته بهدستی نفس خطاپسند بارتکاب افعال شنیعه گرم
بازار و در کنار و گوشهٔ هر معرکهٔ فسق و فجور حاضر و سیلی از حرام بار حمل گرفته در روز وضع حمل از بیم رسوائی و خوف بازخواست
و عقوبت حاکم صرفهٔ کار و صلاح خود در آن دید که بار افترای این عمل ناصواب را بدوش جناب عابد افگند شاید دین
وسیله جانی از ورطهٔ غرقاب این خطاکاری بساحل نجات رساند در روز حمل بدر صومعهٔ عابد رفته گفت در فلان وقت که
با من در آویختی و خواهی نخواهی گرد عصیان بر فرقم ریختی و چندین وسایل را وسیله ساختی تا من با این عمل راضی گردیدم
اینک اثر حمل بر من ظاهر گردید اکنون روز وعدهٔ تولد است صلاح چیست جناب عابد چون این سخن بشنید گفت
ای زن برو و بار این خدعه را جای دیگر بگشا که فسون نیرنگ بمن اثری نمیکند زن گفت طرفه بی شرم خدا ناشناسی
بوده در آن روز که عنان هرزه درای اختیار نفس بدست تو بود چرا جرأتهای در راه ارادهٔ باطل این کار میکند آشتی با اینکه من
با نقص عقل نهایت جزع و التماس کردم مبادا بیت از عاقبت کار اندیشه و احتیاط نموده از سر این هوس سودمند
برخیزی تا امروز هیچکدام بورطهٔ این فضیحت نمی افتادیم هر کس که برعایت هوا و هوس باده مخالفت امر خدا و رسول

نوشته بغیر لباس درد و سرخار رسوائی و انفعال نپوشید اکنون معالجهٔ این مرض حادثه منحصر بپوشیدن روی تدارک و تدبیرات
تو است من زنی ام از قبیلهٔ نیک نام و پرورش یافتهٔ حریم عفت و احترام اگر پردهٔ حجاب از روی این امر نامحبوب
برخیزد مبنی فتنه و فساد برانگیزد هنوز که بوی گل افشای این راز بمشام کس نرسیده اندیشه و فکری در اخفای این
معامله کن عابد را تصور آنکه آن زن اشتباهی کرده یا این سخن را از راه ظرافت میگوید برخاسته بیرون رفت و گفت
ای زن غلط کرده اینجا صومعه است نه خرابات برو که توقف تو موجب تضییع اوقات ماست مقارن این حال وضع
حمل آن فاحشه شده طفلی تولد یافت و جماعتی از مردم مترددین کوچه را عبور در آنجا افتاد حیران آن ماجرا و مکالمه گردیدند
در عرض راه تعجب کنان با یکدیگر گفتگو نموده میرفتند از قضا چند نفر از عسسان برخورده و اتفاقا این راز شنیده بر سر
آمدند چون آن زن و عابد را گرم مجادله و طفل را ملاحظه کردند برگشته صورت واقعه را با امیر شهر عرض کردند امیر عابد و زن را طلبیده ایشان
بحیله و شهادت عدلین و خدعه و حیلهٔ آن مقدمه را بر عابد ثابت و محکوم کردند امیر فرمود که بمکافات آن عمل نامرضیه عابد را
بدار آویخته خاص و عام آن ولایت خبردار شده میگفتند که آن مرد عابد همه کس را از زنا و سایر نامشروعات منع میکرد آیا چه گونه شد
که خود مرتکب چنین عمل شده درین اثنا خبر بمادر رسیده بی تابانه آمد چون پای عاطفت فرزند را بغیر از کمند جهان ... بسته دید داد و
بکوا کشید و بنیاد جزع کرده عابد گفت ای مادر بسبب نافرمانی که از من بظهور رسید و نفرینی که تو کردی در طلسم این حادثه
وهمت افتادم مردم تماشائی از عابد پرسیدند که چه نافرمانی کردی عابد سرگذشت را بنوعی که سمت گذارش یافت شرح کرد
در اثنا جلاد خنجر کشیده قصد قتل عابد کرد مادرش مضطرب شده روی نیاز بقبلهٔ عربی که مظهر حصول مهمات درخواست نموده از
سبحات دیده قطرات امطار سرشک بر مزرعهٔ توسل و انکسار فرو ریخته گفت خدایا نافرمانی فرزندم را عفو کردم بحق عظمت
و جاه و جلال مستقیم بی زوالت که بر تقصیر او ببخش مقارن انحال آن طفل بفرمان ایزد متعال بگفتگو در آمده گفت عابد بیگناه است
که مادر من در حق او افترا کرده روزی مادرم از استیلای شهوت رو بصحرا نهاده و بیمین و یسار میگردید که اژدهای نفسانیش از کجا صیدی
بدست آورد که ناگاه بشبانی موسوم باین اسم و رسم و باین صفات و نشان برخورد مادرم با او در آویخت آن شبان چندان
ابا نمود مادرم بیشتر الحاح کرد تا آخر الامر گرگ هوس شبان نیز از کمین در آمده با یکدیگر زنا کردند و من بوجود آمدم چون امیر شهر
از طفل این سخن بشنید فرمود که عابد را بزیر آورند و آن زن فاحشه را سیاست کردند عاقبت قسم یاد نمود که تا زنده باشد

بقیه

بقیه عمر را برضای مادر و پدر بگذراند مدعا از تحریر این مقاله آنست که بی دعا و نفرین پدر و مادر بی شایبهٔ تامل و تعویقی بسبب اجابت
میرسد و انجمنی شاهد آنست که هر چند در عبادت و بندگی یزدانی جهد نمایند بی رضای والدین مطلقا مقبول درگاه کبریای
احدیت نخواهد شد بقدر نیم جو منفعتی در ضمن آن مترتب نباشد یکی از ارکان کاخ محبت پدران بفرزندان آنست که جملگی همت
خاطر را بدان متوجه و مصروف دارند که لوح دانش فرزندان ایشان البته بنقش هنر و کمالی نگارش یافته اندام وجود شان
بلباس کسب پیشه که موافق ذات و مسلک جبلی باشد آرایش بهم رساند که فارسان مضمار تمیز و آگاهی گفته اند که دکان
امتیاز و برکات انسانیت را متاعی گران بهاتر از جنس نفیس هنر و کمال نمیباشد و سپهر ارجمندی و سعادت مندی را اختری
درخشنده تر از قابلیت نیست زیرا که کسی را که در صفحهٔ احوال فقرهٔ هنری نگاشته نشده باشد مانند نخلی از فیض زیور سایه و ثمر
بری و یا چون گلی است که از لباس رنگ و بو عاری فی الحقیقه هرگز از رایحهٔ ریاحین آن گلشن فردوس قرین بوئی بمشام
ادراک رسیده باشد پیوسته کامیاب لذات نعمتهای گوناگون بهره مند و سرافراز گردد آنرا که از می خوشگوار این
موهبت جرعه بکام استعداد نرسیده باشد همه وقت بدرد سرخمار افلاس گرفتار باشد بار بی‌کسی و صعوبت بر دوش
شرمساری خفت کشد گلدسته بندان ریاض حقایق و عرفان بی کمالان و ناخردمندان را از جملهٔ اراذل و سفلگان شمرده اند
در واقع کسر شأن انسان کامل عبارت است که خوشیهای ایام حیات را بسر اسر گردی کوچه و بازار بطالت و بوالهوسی گذرانند
و از گلگشت نزهت سرای خرم آباد اکتساب صنایع فایز و خوشوقت نگردد محجب بی هنری در هیچ دلی راه نیابد و گل
التیامش را هیچ مشامی نبوید و راه اطاعتش را هیچ قدمی نپوید بیت کلید گنج سعادت فتد بدست کسی که تحمل هستی
او را بود بر هنری راقمان صحایف هنر یعنی عالی طبعان خجسته سیر در هر مملکت و کشور مانند طلای احمر عزیز و معتبر و از
شکر سراحات خاص و عام شیرین کام و بهره ور باشند و درمی از زر خالص عیار قابلیتها در جیب تصرف هر کس باشد هرگز دیده
استطاعتش از زر و سیم توانگری خالی نگردد و بی هنر را مرغ بی بال و پر گفته اند یعنی القدر که مرغ را استحکام پرواز بال
و پر در کار است هنر نیز در جمیع مواد امور و مراد مرد را ضرور است پادشاهان ذوی الاقتدار و صاحب شوکتان عالیمقدار
که مقدار مال و نعمت شان با کرهٔ انجم سنگ است فرزندان خود را بتعلیم کمالات و قابلیات ترغیب و اشاره مینمایند
پس سایر خلق را ضرور و واجب است فرا گرفتن هنری را که موجب انتظام سلسلهٔ رفاهیت و ذریعهٔ معیشت خود سازند لاجرم

هنر رفیقی است مهربان و یاری است مشفق و خبر رسان راکبی است که فارس خود را زود بسر منزل راحت و جهت بار رساند
و ندیمی است که از همه سهام آفات حفظ و حراست صاحب خود کند چنانکه پادشاه زاده را از طلسم عقبه آن جهود مردود
نجات داد و از لجه تحیر آن حادثه سلامت بساحل مقصودش رسانید حکایت پادشاهزاده که در ولایت بغداد بقید و حبس طباخ
گرفتار و بوسیله هنرمندی و دانش پیشه حصیربافی نجات یافته است مهندسین اورنگ جهان و رشیدین ارکان ظهور آیات و
آثار گوهر مفهوم الحکایت را چنین آرایش اکلیل بیان فرموده اند که در زمان قدیم در مملکت آذربایجان شهریاری بود خورشید
و عدالت گستر که همواره دهقان طبع انصاف دارش حدیقه مملکت را از خس و خاشاک جور و ظلم پاک ساختی و جنود
مشاغل همت و عطا عرصه قلوب ارباب امید را از ظلم حسرت و حنوائی پرداختی بمقتضای قدرشناسی ها قدر و مرتبه ارباب
هنر دانستی و پیوسته صیقل گران مرآت کمالات و قابلیت را در سریر عزت و مهد التفات محترم داشتی روزی در
بارگاه جاه و جلال بعدل و داد نشسته بر غور احوال خلایق پرداختی دو نفر بدعوی دست بعروه تظلم زدند یکی بی هنر و دیگری
صاحب کمال و هنر و در هر چند که بی هنر در حقیقت ادعای خود حجت و بینه ظاهر میکرد که او محق است شهریار عدم اعانت
جانب خردمند نموده بی کمال احکم بسیاست نمود اتفاق شهریار را وزیری بود که در مراتب دانش و عقل دعوی افلاطونی
نمودی و از خامه اصابت رای و تدبیرات منشورات انتظام مهام بر اوراق صحایف کفایت دادی از طریقه دیوان شهریار
تعجب کرده گفت ای کاروان سالار بخت بیداری که از ضرب شمشیر کشورگشائی تو سینه آرام مخالفین گرفتار جراحت ناسور
و از متاع اقبالت کشور دلهای موافقین آباد و معمور است هر آینه التماس جسارتی محرک سلسله جرأت گردیده اولا اینکه همای
فلک پرواز لطف که در هوای عفو تقصیر بال گشا شود آئینه ضمیر شهریار جلوه نماست به بنده بخشند و ثانیا اینکه مقرر فرمایند
که چه روی داده که مرد گناهکار را شفقت و بیگناه را حکم بسیاست فرموده اند شهریار گفت خونش را بخشیدم اگرچه مرا این
یقین حاصل بود که او را تقصیری نیست نهایت مراد وجهی منظور بود و مطمح خاطر است که اکنون وقت شرح و تقریر آن نیست
در هنگامی که خلوتست مذکور خواهد گردید چون بعد از لمحه جمعیت مجلس را برگ و بار کثرت فرو ریخت و شمع خلوت بزم افروختند
شهریار گفت ای ناظم مجموعه دقایق و نکات وقتی مرا طرفه حکایتی پیش آمد و غرقه بحر عجب گردیده ام از آن وقت تا حال نذر و عهد
کرده ام که اگر هنرور سراپا تقصیر باشد مراعات او را بر ذمت خود واجب شمارم و اگر بی هنر فرزندم باشد او را بعقوبتهای عظیم

گرفتار

گرفتار گردانم تا وضیع و شریف آن معنی را مشاهده کرده فرزند خود را بهنری که بهتر باشد تحریص کنند که هنر خاص و عام
موجب رستگاری عقبات و زینت افزای بساط فیروزمندی و علو درجات است بدانکه وقتی از اوقات بجهالت که
پدرم بسیار چهار باغ زندگانی و مستقر سریر اورنگ سعادت آباد ریاست و کامرانی بود روزی حاضرین مجلس توصیف
ارباب صنایع و کمال مبادرت مینمودند اگرچه من بعضی از علوم را که لازمه شهریارزادگان است فرا گرفته بودم ولیکن
باز خاطرم محرک آن گردید که بتحصیل هنری نیز اقدام نمایم مقرر فرمودم که اهل هر صنعتی که در آن شهر باشند هر یک دستگاه
خود را نزد من گسترند تا هر یکی را که خاطرم رغبت نماید بیاموزم تمام را مشاهده کرده ام هیچیک مرضی طبعم نیفتاد
الا حصیربافی که استادان آن فن در حصیری که ساخته بود انواع صنایع بکار برده و نقشهای مطبوع موزون طرح نموده
بود حاصل آنکه مصالح آن کار را بخلوتی بردند و دستگاهی ترتیب دادند من روزی یکمرتبه مشاهده مینمودم تا ماهر گردیدم
روزی با رفقا و جمعی از ملازمان آهنگ شکار نموده بکنار دریا رسیدیم و در زورق در آمده دو روز در روی آن بحر سیر و سیاحت
مینمودم چون روز سیم رسید از آنجا که حوادث روزگار بهمه کس نظر آمیزش دارد باد مهیبی برخاسته صاعقه گوشه چشمی نمود
و دریا بتلاطم در آمده زورق ما شکست و اسباب در شاطعه کام نهنگ اجل گردیده اند و من با دو نفر دیگر از همرهان بر روی
تخته پاره مانده تا چند روز در سواد آن بحر چون خس سرگردان و مانند دیده صاحب نظران حیران میبودم و موج صفت
در کشاکش جزر و مد افتاده ام هر دم پنجه مرگ گلوگیر حیات گردیده بدرگاه مجیب الدعوات استغاثت بجد میکردم از آنجا که نفخه رحم
الهی بر روی هیچ خوانند بسته نبود باد شرطه از مهب عنایت کامله سبحانی بوزیدن در آمده آن تخته پاره را بکنار رسانید تن
صحیح و سالم بدر آمده داخل جزیره گردیدیم که میوه های گوناگون از حد بیرون داشت روزی چند در آن جزیره تفرج مینمودیم و شبها از خوف
جانوران بجزائر درختان مسکن میکردیم تا بپایان جزیره رسیدیم و داخل بیابان دیگر گردیدیم چند روز قدم فرسای شب و روز
آن دشت گردیده تا آنکه قادر بیچون ما را بولایت بغداد رهنمونی کرد من چند خاتم گران بها داشتم برفقا دادم که مبلغی فروخته وجه
معیشت خود سازیم ببازار رفتیم که غذائی تحصیل نمائیم بدکان طباخی که با نواع اطعمه ترتیب داده بود و غلامان آراسته در خدمتش
ایستاده بودند درمی چند بطباخ دادیم که طعامی بدهد نگاهی بما کرده گفت ای جوانان از ناصیه شما نجابت لایح است هر دو شهر
امثال شما جوانان را حیف است که در بازار غذا خورند و اما بیائید جای خلوت بسیار خوب نفیس و خوش مقدم شما است باینجا

تشریف ارزانی داشته که بجهت شما چیز لایق فرستم و غلام را اشاره کرد و روانه گردیده ما از عقب او میرفتیم تا از کوچه گذشته
در خانه عالی ظاهر شد و در نهایت تکلف قدم هر چند در خانه گذاشته وارد اصل منزل گردیدیم منزل در نهایت خوبی و در غایت
نزهت و صفا بنظر درآمده بانواع زیب و زینت آراسته خواستیم در آنجا قرار گیریم غلام در خانه دیگری کشوده گفت سیر این خانه
خالی از لطفی نیست با رفقا داخل آنجا شدیم در و دیوارش نقاشیهای غریب و بدیع مرتب ساخته بود بتماشای آنها مشغول
گردیدیم غلام گفت من اکنون بروم و چیزی برای شما بیاورم چون غلام بیرون رفت زمین خانه بنوعی بحرکت درآمده که تصور کردیم
که زلزله عظیمی واقع شد خواستیم که بیرون آییم زمین خانه از یکدیگر کشاده شد و ما هر سه بچاه عمیق افتادیم باز سر چاه بهم متصل شد
جائی چون دخمه اهل کفر و نفاق تیره و مانند دل منافقین بگمراه ظلمانی و سیاه چون حال بران منوال مشاهده کردیم دل بر مرگ
نهاده گفتیم این مرتبه چرخ ستیزه رای عجب حادثه سر کرده و بغریب مهلکه افتادیم که معنی نجات ما چون صورت عنقا نابود بود
از قضا آن طباخ جهود بود و دشمن مسلمانان مدتها بود که مسلمانان غریب را بان بهانه و لطایف الحیل بخانه فرستاده
و بان چاه می افکند و گوشت آنها را چیزی می پخت و بدیگر مسلمانان میفروخت من گردن بچاره آن حادثه منتظر بودم که
چه روی دهد چون لمحه برآمد همان غلام خنجری در دست گرفته بقعر چاه درآمد و قصد قتل ما نمود باو گفتیم ای برادر از کشتن ما
دو سه نفر مظلوم بی نوا چه انتفاع بشما میرسد اگر مدعای شما منفعت است ما را هنری است و آن حصیر بافی است و در اینجا
رونقی تمام دارد و اسباب آن کار را درین تنگ چاه بیاور تا هر روز یک حصیر سر انجام نمایم و بمبلغی بفروشید غلام جا ازین
شتافته چگونگی حال را بخواجه تقریر کرد و اسباب و مصالح بجهت ما فرستاده هر روز یک حصیر تمام کرده میفرستادیم
و از بالا قرص نان جوین میفرستادند مدتی که ازین بگذشت همه رنجور و خسته شده بحال خود متحیر ماندیم مرا تدبیری بخاطر
رسید حصیری بترتیب تمام سامان کرده و در حواشی آن حقیقت حال را بعربی نقش کرده ام و گفته ام که این حصیر سزاوار
خلیفه است اتفاقا نوبت هرون الرشید بوده گفتم اگر بنظر خلیفه برسد مبلغها بشما عنایت میشود جهود در انعام طمع بسته
راه احتیاط و عاقبت اندیشی گشته حصیر را ببارگاه خلیفه برد چون چشم خلیفه بران حصیر افتاد بسیار پسندیده و چون نیک
ملاحظه کرد و شرح حاشیه را دید از حقیقت مقدمه آگاهی یافت بجهود گفت این حصیر کار کجاست جهود گفت دوستی در بصره
دارم بجهت من ارسال کرد چون قابل سرکار خلیفه بود پیشکش آوردم خلیفه گفت لمحه توقف کن تا انعامی در حق تو آرم هرون

الرشید خادمی پیش طلبیده سخنی بگوشش گفت خادم روانه شده مرا با رفقا بعد از ساعتی با کمال ضعف و خستگی از
چاه بیرون آورده نزد هرون الرشید برد چون جهود را نظر بر من افتاد قالب تهی کرده لقوه مرگ باعضایش افتاد خلیفه از
جهود پرسید که اینها چه کسانند جهود دست بحلقه انکار زده گفت اینها را نمیشناسم خلیفه گفت که اسباب شکنجه حاضر کنید
چون جهود نام شکنجه شنید اقرار کرده چگونگی واقعه را تقریر نمود خلیفه امر فرمود که جهود را سیاست و بدار آویختند و زهر هلاک
بکام حیاتش ریختند و مارا بحسن آن تدبیر نموده بحمام فرستاد و خلعت فاخره بخشید و از سرگذشت حال پرسید من از آغاز
تا انجام چگونگی حال را عرض کردم چون پدرم راحق بندگی و دیرین بخدمت خلیفه بود چون دانست غره باصره شهریارم پسر
مهربانی مبذول داشته فرمود خاطر جمع دار که انشاءالله دو سه کام روانه ولایت خواهی شد مرا چند روزی نگاه داشت
و بعد از آن قریب بده قطار شتر از همه اسباب و ما یحتاج که بزرگان را در کار است با پنجاه نفر غلام مکمل بمن عطا کرده
نامه مشعر بر شرح حال پدرم تحریر و روانه ام ساخته چون داخل شهر خود شدم جنازه پدرم را از شهر بیرون می بردند بعد از
انجام و فراغ تعزیه پدر بمسند پدر بسریر فرمان دهی گردیدم اگرچه روزی چند دست رنجم بسته فتراک زحمتی گردید نتیجه
آن هنر از چنان مهلکه نجات یافتم از آن وقت مرا اعتقادی بارباب کمال بهم رسیده شرط کرده ام که اهل استعداد را در عهد محبت محترم
داشته بی کمالان را رنجه کرده باشم از شگفت ما معین تحریر و تمهید این مدعا غرض آنست که هرگاه همچنین هنر کم عاقبت شهریار
زادگان را از شیرینی فواید و نتایج بهره مند گرداند پس دیگر کسان را التصور باید کرد که چه قدرها هنر بکار می آید هرچند اکثر را نجم
تحمل آن کمال چندان احتیاجی نباشد گاه باشد که روزی آن هنر موجب شیرازه اوراق رفاهیتش گردد غرض این که
از اکابر و اصاغر روزگار هر قسمی که بفراگرفتن کمالات رنجی برد ضایع نگردد پس درین صورت پدران را واجب که بقدر امکان
سعی کنند که جامه استعداد فرزندان خویش را از متاع و اسباب قابلیت رونقی بهم رسد و فرزندان را نیز بجهات سزاوار
که در ازاء رنجهای که والدین در حق ایشان کشند ایشان نیز غاشیه مراعات پدر و مادر را بدوش اطاعت و انقیاد کشیده
نفسی بی رضای ایشان نگذرانند زهی سعادت فرزندان ارجمند حمیده خصال که بنشاء مفرح خیرات باغ رضای خاطر پدر و مادر را
شگفته و سرسبز داشته مراقبت حال والدین را دیباچه رساله حسنات خود دانند که کلید فردوس رستگاری جمیع عقبات
و نسیم گلزار همیشه بهار سعادت طلب رضای والدین است و مدعا از وجود فرزندان آنست که بقدر وسع و امکان از نشید

مبانی خدمت و نفقه لازمی پدر و مادر پرداخته ناخن سینه رحمت داره نخل تاک و سیرت انها گردد که وجود فرزندان
خلف بی سعادت غبار آیینه محبت و ظلمت بزم رفعت پدر و مادر است بچگان را بهتر از چنان فرزندی دانند بلکه
پیوسته نقشا در نوازشش کمتر خوانند و مانند آن شهریار روی مهر و شفقت از تربیت ایشان بگردانند حکایت پادشاهی که
پسر خود را بعلت عدم جوهر و ادب از نظر رانده و غلام با جوهر را مشمول عاطفت داشته و رسیدن غلام پس انقضای
پادشاه بمرتبه علیه سلطنت و شرح آن از خرمن محصول یکی از زارعین مزارع اخبار لطیفه خوشه روابط این مضمون برستاین
خوشه چین کشت زار سعادت در آمده که در عهد سلف یکی از ارباب شوکت را پسری بود از قواعد و اطاعت پدر بیگانه
و نا خردمند سفیه و نافرزانه چون شهریار نتوانست که بهیچ وجه نخل وجودش را بقواعد لوازم سلطنت برومند سازد
بغیتش حاصل گردید که نوری در چراغ اهلیت و انسانیتش نیست یکباره روی مهر و شفقت از وی تافته یکی از غلام زادگان را
که گلبن وجودش با آثار شکفتن غنچه هنر و قابلیت ظاهر بود با هزار نسایم عاطفت اهتمامات لطیفه فرمودی و بتربیت
شایستگیهای او هر روز ابواب تفقدات کامله بر چهره حالش میگشودی در انجا که مرآت خاطر زنان را غبار نقص عقل مانع
پذیرفتن تمثال صور حسن و قبح مقدمات میباشد ملکه والده پسر بی سعادت را که یکی از صدر نشینان حریم عز و اقتدار بود
و نور فزای دیده محبت شهریار اینمعنی بر خلاف رای افتاد و در اکثر اوقات با جبین پر چین شمع این گله مندی را در شبستان
شکایت بر افروختی و بشهریار گفتی که این پسر بغیر از انکه فرزند تست دیگر تقصیری ندارد و شهریار غلامزاده بیاصلی را باو تفوق
و ترجیح داده بانواع مراعات خسروانی مینوازد و هیچ بدلنوازی و مراقبت احوال جگر گوشه ام نمیپردازد شهریار گفت انکه
میگوئی که بغلامزاده بیشتر از فرزندت مهربانی مینمایم حق است بجهت آنکه بتقسیم حاصل گردیده که اهلیت آن غلام زاده
بیشتر از فرزند تست هر چند که وجود فرزند با سعادت و خردمند مشعل افروز طریق بهجت و سرور پدر است نهایت فرزندی که
در انقیاد رضای رضای من نیست و کسب افعال حسنه اقدام نمینماید بیگانه فرزانه هر آیینه از چنان فرزند ضایع روزگاری
بهتر است بیت بود فرزند نخل باغ دولت ❊ از و روشن بود بزم سعادت ❊ وجودش آن زمان باشد گرامی ❊ که فروزد
چراغ نیکنامی ❊ خوشا فرزندگان شایسته باشد ❊ بفرمان پدر پیوسته باشد ❊ خدا خشنود از ان فرزند گردد ❊ کزو جان پدر
خرسند گردد ❊ بود فرزند اگر خورشید تابان ❊ چو افتد ناخلف زو رو بگردان ❊ نباید کز طریق آدمیت ❊ نباشد قابل مهر و

محبت

محبت ❊ و دیه نسبا و نام و ننگ اجداد و خطا کرداری او لابد خوشا احوال آن فرخنده کرداری که فرزندش بود اهل نکوکاری
من در قواعد مهر و محبت لازمی قاعده مرعی نداشته نهایت از انجا که اوضاع او بر خلاف رسوم ارباب آدمیت است
چشم از مراعات او پوشیده ام نظم فرزند که نا اهل و خطا کار برآید ❊ نخلی است که عاری بود از بار سلامت ❊ ذی شعوران
سعادتمند اولاد را مشابه اعضا تصور کرده اند هر عضوی که بیشتر بکار آید زیاده از اعضای دیگر سر و کار و رجوع بان دارند
هر چند که وجود فرزند عزیز و گرامی باشد چون از نور سعادت عاری باشد ❊ چون چشم که باشد تهی از نور بصارت ❊ ملکه گفت
اینها منظور شهریار نیست نمیدانم فرزندم را تقصیر چیست که در نظر عاطفت شهریار خوار و بیمقدار است شهریار گفت که فرزند خلف
آنست که در همه باب تابع احکام پدر بوده آنچه از و صادر گردد مقرون بخیر و صلاح باشد هر چند با خود می اندیشم درین
مدت از فرزندت امری بظهور نرسیده که شایسته نوازش باشد اگر چنانچه سخن مرا قبول نداری اکنون
هر دو را بطریقی امتحان کرده آنچه از ایشان بوقوع آید خود بدیده غور ملاحظه کن و ببین که جوهر هر یک بچه مرتبه است کدام
یک بیشتر استحقاق تربیت و مهربانی دارند شهریار کنیزکی را طلبیده گفت بوثاق هر دو رفته ببین که هر یک در چه امر
مشغولند بعد از ان خطابا بیکدیگر هر یک از انها بگو که اگر روزی شود که من مژده ریاست بتو رسانم تو بدا این معنی چه
چیز بمن عطا میکنی آنچه هر یک گوید آمده اعلام نمای کنیزک اول پیش آن فرزند بی سعادت رفته دید که منزل نشیمن او
در نهایت کثیف و قبیح همچو جای در انجا بسته و چند کبوتر و خروس در انجا میکرد و از فضلات آنها کثافت بسیار
بهم رسیده شهریار زاده با سگ بچگان در بازی است چون کنیزک را دید بشروع در لهو کی نمود ازو پرسید که در کجا بودی کنیزک
گفت دعا میکنم که زود بجای شهریار در سر سلطنت جلوس نمای که در عهد شهریار چندان فیض و مرحمتی ندیدم شاید که
بدور دولت تو شادکام و بارم بصبح اقبال مبدل آید شهریار زاده گفت خوب است دعا کن کنیزک گفت ای امیر زاده اعظم اگر سریر
و تاج سلطنت از وجود تو آراستگی یابد و اول مژده این بشارت را من بتو برسانم کام دعای مرا بچه انگبین التفات شیرین
میسازی امیرزاده ازین سخن آغاز خرمی نموده گفت اگر این مدعا از قوه بفعل آید و خبر این عطیه بمن برسانی ترا کدبانوی حرم
خود ساخته از طلای انواع مواهب شاهانه و اقسام نعمای کامله و از زر و گوهر قیمتی مستغنی گردانم کنیزک از انجا بیرون آمده
نزد فرزند خوانده شهریار رفت و دید که بوقار تمام بر فراز کرسی نشسته و چند نفر از خدمه با کمال ادب دست بر سینه در خدمتش

ایستاده اند از روی ادب و اندازه وقار و تمکین پرسید که ای جاریه کجا بودی کنیزک گفت آمدم تا بلوازم بندگی و بی نهایت مراد
قیام نمایم فی الحقیقه اگر بزرگان را القدر نور هوشمندی در نظر بصارت و بینائی نباشد کجا از وصال عروس چنین دولت
بهره‌مندی یابند نظر کیمیا اثر شهریار در انتخاب چنین گوهر گرانبها به و پیدا نمود در واقع بعد از شهریار جای او چنین کسی را است
که ابجه قانون و آداب بندگی ملازم رکاب طبع همایونش باشد پسرزاده اگرچه فرزند شهریار است اما بسبب فیض تربیت
در نظر عاطفت شهریار مردود و بی بهره این دولت است از توجهات شهریار و قراین چنین ظاهر میشود که بعد از شهریار خاتم این دولت
بانگشت اقتدار تو موافق آید اگر من بشارت این خبر فرحت بتو رسانم بازاء این موهبت چه چیز بمن کرامت میشمائی
آن پسر جبین عتاب بر چین قهر افکنده بانگ بر کنیزک زد و گفت ای هرزه درای ناصواب اندیش این چه سخن یاوه
بیهوده است که میگوئی ای انجمعی از قوه بفعل تواند آمد که خدای نخواسته شهریار را حادثه پیش آید اگر من منتظر چنین امری
باشم میانه من و دشمنان شهریار چه تفاوت شهریاری و ملک جهانبخش ارزانی باد مرا از دنیا طراوت گلزار عمر و اقتدار
شهریار کامکار بهاو سرمایه همه آرزوهاست اگر چنین خبر ناخوشی آوردی همه وقت مردود نظرم خواهی بود کنیزک بجد
آمده صورت تقریر هر دو را عرض کرده بعد از آن شهریار هر دو را احضار فرموده اگر فرزند صلبی او بود همین که آمد بپهلوی شهریار
نشست و بی تقریبی سخن درآمده بگفتگوهای بی ادبانه و حرکات نافرزانه پرداخت و آن پسر دیگر در سرپا ایستاده بر رسم ادب
سر در پیش افکنده و شهریار گفت شما هر دو فرزندان منید و در هیچ جهت فرقی در میان شما نیست هر دو بخانه رفته هر تحفه
که از آن گرانبهاتر است بجهت خود بردارید هر دو بخانه رفتند غلام زاده مصحفی و شمشیری با صد درهم نقره برداشته و
شهریار زاده عقد مروارید گران بهائی با ده بدره زر برداشت و طنبوری نیز برداشته هر دو نزد شهریار آمدند و آنچه انتخاب
کرده بودند بنظر شهریار درآوردند شهریار گفت تحایف که انبهاتر که در خزانه چون بهمین قدر اکتفا کردید شهریار زاده گفت من
حیف آن که مشاهده نمودم ازین عقد مروارید گرانبهاتر و ازین طنبور تحفه‌تر ندیدم عقد مروارید در سازیور فرح خود کنم و از
ناخن از ساز طنبور گره غم از دل میکشایم و از مصباح این نزد کاشانه طرب و عشرت خود را برمی افروزم آن پسر
دیگر گفت آیات کلام مجید اقبال نگاشته صحایف صحف آمال شهریار باد چنانکه ملاحظه کرده ام تحفه در ان میان بهتر
از کلام ربانی و این شمشیر نیافتم تلاوت کلام الهی باعث افزونی درجات دنیا و عقبی است و شمشیر حصار بدن و سد

راه

راه ضرر دشمن است شهریار گفت بر یک سر اهر مطلبی که مکنون خاطر است بخواهید تا بانجاح مقرون شود شهریار زاده گفت دو زن
شهریار خطائی کنیزک جمیله بشهریار فرستاده با چند خم شراب واحمد کانچه میخواهم که گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت بخشم آن پسر غلام
گفت التماس دارم که شهریار زندانیان را آزاد فرماید و درین سال حقوق دیوانی را بر رعایا تخفیف مقرر فرمایند و مرکبی که پادشاه [illegible] بر سبیل
برسم ارمغان بجهت شهریار فرستاده به بنده بسپارند که بجهت شهریار نگهبان باشم شهریار گفت چنین باشد چون آن هر دو بیرون
شدند شهریار بملکه گفت پا و از راه انصاف تجاوز مکن درست بگو موافق اعتقاد تو عقل و شعور کدام بیشتر است ملکه سر در پیش افکند
گفت حق با شهریار است مجملاً اگر روز بروز کوکب استعداد حال و قابلیت آن پسر را درجه میفزود و آناً فآناً شاهد شاهنشاهیش
رخ التفات مینمود و آن شهریار زاده بی نام و ننگ را غلوی محبت فسق و فجور و صحبت اجامره تارک دررو گردان
خدمت شهریار گردانیده خاطر شهریاری بیزخیان از و مکدر گردید که یکباره نامش را از جریده عاطفت محو و از نظر شفقت
انداخت و چون کسوف ادبار چهره اعتبارش بپوشید باتفاق جمعی از اجامره آن شهر مملکت دیگر رفت و طراری پیشه گرفت
تا با خر باشاره شمشیر سایف قضا راه ملک فنا پیش گرفت و دستگاه اقبال آن پسر از اسباب عقل و شعور چنان
استحکام پذیرفت که مدار الیه شهریار گردید بعد از فوت شهریار ریاست با و انتقال یافت دیگر در آداب ضیافت کردن
یکی از قواعد انسانیت و صفات پسندیده که باعث زیور آرایش دستگاه آدمیت و جویندگان نشاه رحیق فرزندی است
ضیافت و مهمانی کردن مومن است از حضرات مقدسات ائمه طاهرین که نمایندگان راه توفیقات ازلی و ابدی اند
فهرست [illegible] ازان اند و فاتر رحمت سرمدی اند صلی الله علیه و آله ماثور است که آمیزش و التیام مومنان و مسلمانان با
یکدیگر از روی خلوص محبت خالی از شوائب اغراض نفسانی دریا موجب زیادتی استحکام بنیان قصر ایمان و باعث
قرب بساط معرفت و ایقان است در خبر است که دوستی از اصحاب صادق موافق بسیر گلزار حضور و صحبت دوستی
آید ... اورا با نوار مصابیح مهربانی و ملایمت نورانی و مجلی و از غبار کدورت مبرا و مصفی ساخته مقدم او را با انواع
نوازشات و شگفتگیها استقبال نماید و هر کس را که چند بجا و مکانی که موافق آداب او باشد اشاره نشستن نماید
و صاحب خانه خود از مفارقت ... زنشیند مران و ارباب صلاح صدرنشینان او رنگ تفضل سبحانی و پرورش
یافتگان ناز و نعیم خوان عتبات جاودانی میباشند و از سایر احباب زیاده ملاطفت و مهربانی کند و آنچه

در سفره بضاعت و خوان استطاعت داشته باشند بیدریغ بطبق اخلاص گذاشته بتازه روئی تمام با مهمان صرف
نماید و اگر هزار کاروان غم بار محنت در حجرهٔ خاطرش کشاید چین اندوه در پیشانی نیفکند که مبادا باعث کدورت خاطر
مهمان شود و هر لحظه بظهور مهربانی و صحبت تازه پردازد زیرا که گرامی داشتن مهمان از اخلاق و صفات پیغمبران و ائمه
و اکابر دین است یکی از جملهٔ حقوق واجبه ارباب ایمان بر یکدیگر مرعی داشتن ضوابط ارتباط ضیافت کردن است
مشهور است که بهر لقمه که کسی مهمان را اطعام دهد بابی از ابواب خزانهٔ عامرهٔ ربانی بر روی رفاهیت و معاش او گشوده
شود و بلائی از و رفع گردد و اگر فاصلهٔ خانهای ایشان بقدر پنج میل از یکدیگر دور باشد مضایقه در رفتن بخانهای هم نکنند
در خبر است که هزار حسنه و برکت با قدوم مهمان توام است چنانکه هر خانه که مهمان نرود فرشته از دخول آن خانه تغافل
نماید و شمع هیچ برکت و فیروزمندی بران خانه نیفروزد و واجبست که در خانهٔ خود مهمان کنند که از وبا و قحط و خرابی
و سحر و طاعون محفوظ و مصون ماند و ممنوع است که از مهمان سؤال کنند که اشتها داری و چیزی میخوری گاه باشد که گرسنه
باشد و شرم و خجالتش مانع شود که گوید گرسنه ام باید بدون تحقیق آنچه داشته باشد حاضر نماید و تکلیف او بجز اذیت مهمان را
حقیر شمردن و بطریق استخفاف با او سلوک کردن قاعدهٔ لیمان و اشقیاست هر چند که بدون طلب و اعلام آمدن اگر شخصی
بدون طلب بمجلس ضیافت شتابد موجب ریختن آبروی تمکین و وقار و جراحت دل عزت و اعتبار است
نهایت اگر بحسب اتفاق چنین امری رو دهد مروت و اهلیت مقتضی آنست که با او زیاده از دیگران مهربانی و طریقهٔ
تواضع ملحوظ داشته چنان نکنند که احدی از اجزای مجلس مطلع شوند که او بدون طلب آمده است و همین باعث
شرمساری او شود و آنچه از صمیم قلب و دون اکراه صرف مهمانی مسلمانان کنند اسراف نیست و مضاعف آن از در رحمت و
از خوان مرحمت الهی عوض یابند و در آخرت از حساب آن فارغ باشند چند ولیمه است که بعضرا باید داد یکی در
هنگام سفر و دیگری در حین مراجعت و یکی در حین عروسی و عقیقهٔ پسر و دیگری در حالتی که بخانه داخل شوند و سنت که
علما و فضلا و اقویا و ضعفا را در یک مجلس ضیافت ننمایند قاعدهٔ مرضیه آنست که هر صنفی را در پهلوی ابنای او نشانند
تا باقتضای مماثلت حال از هم متنفر نباشند و مهمان را بچرب و نرمی خدمت کردن پیشه کریمان است و خلاف
قاعدهٔ هر ملت و طائفه است که کسی مهمان خود را خدمت فرماید در خبر است که وقتی از اوقات که دیدهٔ روزگار را از نظر

جواهر وجود مسعود نخل حدیقهٔ النقات خالق بیهمتا حضرت امام ثامن ضامن امام رضا علیه التحیة والثنا نور موفور
و مسند امامت از وجود گرامی آنحضرت مزین و مفتخر بود یکی از فدویان آن دودمان پاک و صاف نوشان میخانه
تقوی که بادراک خدمت آن حضرت شرف سعادت یافته چراغی که در آن محفل جنت مماثل برافروخته بود محتاج
باصلاح گشته آنجوان دست دراز کرده که چراغ را درست نماید حضرت معذرت خواسته خود متوجه اصلاح چراغ
گردیدند قاعدهٔ مهمان آنست که خواه بوجهی از وجوه دوستانه و خواه بطلب مهمانی یا بجهت امری از امور روزگار بخانه احباب
یا منزل یکی از ارباب دنیا رود چون وارد شود در مجلس اول بزیور لطف سلام که سرلوح صحیفهٔ مسلمانی و فاتحه
کلام مجید ربانی و قاعدهٔ دانی است عنوان رسالهٔ ملاقات را مرصع ساخته بنسیم تازه روئی غنچهٔ قلوب اهل
مجلس را شگفته گرداند و در نشستن مکان متوجه میزبان گردد بهر جا که صاحب خانه اشاره نماید جلوس کند و اگر صاحب
خانه هیچ نگوید بتنا و شلنگ آهنگ صدر ننماید و خود را بزیور هرزه درائی و خیرگی در میان مردم کمنجانند که بیحیائی
و جسارت زیاده ازین نمیباشد اولی آنست که هر جا را خالی ببیند نشیند که از بالا نشینی قدر و منزلت او نیفزوده
از جملهٔ کاشفان اسرار و زمرهٔ ارباب کمال اعتبار نگردد چنانچه از نشستن صدر صدر و پایه کسی می افزود بایستی خس
از گوهر و دستار از سر گران بهاتر گردد و صدر و مرتبه کس از دو حال بیرون نیست یا سفله و بی کمال است یا در سلک
ارباب سعادات انتظام دارد و اگر ناخردمند و اراذل باشد بالا نشینی کردن سفاهت و پست فطری است او را از فضیلت
بالهنگ بی قدری و خفت نرساند بلکه ازین هرزه درائی و خفت و حرکت غیر مناسب سند حماقتش را بمهر مثقی جعل رساند
و سهام زبان ابرام خاص و عام را بیشتر متوجه آماج سرزنش و طعن خود نماید و اگر از جملهٔ روشن گران مرآت کمالات و
دارای آیت باشد بر فرضی که در صف النعال نشیند چون نعمت رنگین مکالمات بی نظیر و افادات دلپذیرش گسترده
شود جملگی از فیض حلاوت و موائد حضورش کامیاب و بهره مند شوند و بمقتضای شرف المکان بالمکین صف نعال
همین سعادت جلوس او در شک و رشک فزای صدر همه مجالس و محافل خواهد شد و تا ممکن است بدون طلب و محض
اینکه شنود که بجائی اجتماع جمعی شد البته در آغوش وصال آن بزم نرود که ازین حرکت ناصواب شرمسار گشته مردود
و بهمقدر نظر آشنا و بیگانه شود و پیوسته خلق در حضور و غیاب بعیب او متفق و همداستان شده او را بصفت مذمومه

شکم پرستی و بیماری طعن و لعن کنند چنانچه لذت شناسان نعمت گوارای اخلاص که سر خط نوبان تفصیل طریقت
دادو اند گفته اند که بدون طلب و محض تن پروری بخانهای مردم رفتن سیلابی است که بیخ و بنیاد کاخ رفعت و مقدار را
سرنگون سازد و یا شعله ایست که برق زوال در خرمن عزت و وقار اندازد اگر جمله جویندگان گوهر اعتبار و احترام است
در بحر پر تمکین و وقار بود تا خواهشمندان بسعی غواص آرزو بچنگش آرند گوهر وجودش را درة التاج دیهیم موالات
و صحبت نمایند والا که قلادهٔ اختیار از گردن سگ نفس هرزه مرس برداشته مانند گدایان دریوزه گرد گلگون آرزو چشم را
در دست سائل حرص و آز داده چون آسیا سرگردان شکم پروری باشد مناسب حال آنست که عمامهٔ تواضع طلب از سر
بردارد و پوست تخت عجز و انکسار بر دوش افکنده و شاخ نفیر ابرام را بنوای سماجت بنوازش در آورد و از لباس
آقائی و میرزائی بکسوت قلندری نقل نموده مغلس را معلقانه تحریک سلسلهٔ ظهور نخوت و باد و بروت تعین مانند
آب و آتش در ظرف یک وجود محال باشد در خبر است که هر نخردی که سباع درندهٔ حرص شوم را پیوسته در جستجوی
صید گلهٔ ناز و نعمت خوان و سفرهٔ مردمان قوی چنگ و متردد داشته باشد هر آئینه از قبر روسیاه برخیزد و نزد خلایق
محشر شرمسار گردد و سخن اکابر است که هشت نفرند که پیوسته باخفتهای بی سعادت دنیا و آخرت متحد و منسلک در گردن
باشد و از ملک اعتبار و نیکنامی اخراج و آواره بلکه چون ناقه مهار اختیارشان در دست شیاطین شقاوت نفس اماره است
اول آن کسی است که ناطلبیده بجهت شکم پروری بخانهای مردم شتابد دویم مهمانی که از صاحب خانه چیزی طلبد که دون
وسع و احوال او باشد سیم کسی که در مجلس تلاش صدر کند و خود را بجبر میانهٔ دو کس گنجاند چهارم شخصی که بدر خانهٔ
لئیمان و بخیلان رود پنجم کسی که از دشمن مدد خواهد ششم کسی که با جماعتی مجالست کند و بجائی رود که موجب
شأن او شود هفتم کسی که ارباب حکم و قدرت را غیبت و ملامت کند هشتم شخصی که در محل حرف زدن کسی گوش
بحرف او نکند دیگر در آداب اکل و شرب یکی از ابواب گنج خانهٔ اخلاق حمیده که ارباب تمیز را تحصیل و اقتباس او
ضرور و لازم است چیزی خوردنست که بنحوی از قوه بفعل آید که پسندیدهٔ طبایع خردمندان بود غذائی که از خوان
عنایت ایزدی تناول میشود باید گوارا شده از حلاوت لذات و ثمرات موائد و نعمتهای سفرهٔ جود ایزد واجب الوجود
بهره‌مند و کامیاب گردند زیرا که اگر کسی را ذائقهٔ حال استدراک حلاوت لقمه از موائد عقل و شعور نموده باشد خواهد

کو از شربت

کو از شربت گوارای پیروی احکام بقواعد سنن رسالت پناهی کامیاب گردد میتواند شد که باندک آب شادکامی تمام
این درجات عالیه را بانگشت احوال خود موافق ساخته در سلک ارباب سعادت انتظام یابد از انجمله مستحبات مؤکده
که بزرگی خاطرها را بنور شامل فیوضات برافروزد یکی آنست که چون بر کنار سفره و خوانی نشینند اول باید که دست را بشویند
و دست را بدستمال خشک نکنند که موافق حدیث چمن آرای حدیقهٔ سروری و زینت افزای سریر نبوت و برتری یعنی سید
و سرور هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله تا در دست اثری از رطوبت باقی است بانعام و برکات فایز میشوند بعد
از دست شستن بانگشت ابهام دست راست قدری نمک بر زبان رساند و بگفتن بسم الله الرحمن الرحیم که
خزانهٔ ادراک جمیع برکات و فتوحات است مبادرت کرده شروع در چیز خوردن نماید که چون ابتدا بنام نامی حضرت حق جل
و علا نماید ملائکه که در سر خوان حاضرند گویند که نوشش جان باد یا که خدا ابت برکت کناد و با ابلیس لعین گویند که ای محروم
نظر مرحمت ایزدی از اینجا بیرون رو که دیگر صرصر وسوسه و صدمهٔ تو بر ساتین حال این جوان سرایت نمیکند و باید
که کمتر از سه انگشت چیزی نخورد که از اعمال متکبرین و ارباب نخوت و عجب است و در سر خوان بدو زانو نشستن و دست
بر زمین زدن از سنت حضرات ائمهٔ معصومین علیهم السلام است و از چهار زانو نشستن نهی فرموده اند و در اثنای
چیز خوردن بجانب رفقا نباید نگاه کرد و از پیش خود طعام باید خورد مگر در میوه که سنت است میوه را از پیش مصاحبان خود
برداشتن چنانچه در لطایف الاولیا مسطور است که روزی سرکردهٔ قبیلهٔ موجودات یعنی سید کائنات و گلدستهٔ
رنگین بستهٔ ریاض التفات ایزدی یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله با صبح صادق مشرق امامت و نیر اعظم مطلع
هدایت یعنی برگزیدهٔ حق و وصی مطلق ابن عم مصطفی علی مرتضی در یک ظرف رطب تازه تناول میفرمودند حضرت سید
عالمیان بطریق مزاح رطبها را از پیش مولای متقیان بر میداشتند و هسته‌ها را پیش حضرت امیر میگذاشتند در آخر
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمودند یا علی از قرار هسته‌ها که در پیش تو جمع شده همه رطبها را تو تناول کرده
حضرت فرمودند که یا رسول الله شما همه را با هسته خورده اید که هیچ هسته در پیش شما نیست و دیگر گفته اند که روزی دوبار
چیزی خوردن مناسب است چاشت و هنگام خفتن و در میان روز چیزی نباید خورد زیرا که پروردگار عالمیان
در وصف طعام اهل بهشت فرماید لهم رزقهم فیها بکرة و عشیا یعنی از برای اهل بهشت رزق مهیاست

در بامداد و عشا در خبر است از علت غائی آفرینش و ایجاد موجودات و برگزیدهٔ ایزد وهاب العطایا یعنی سید کائنات
میفرماید که طعام خوردن طرف شب را ترک مکنید که از جملهٔ افعال پیغمبر است و آدمی را به پیری میرساند و ترکش
باعث خرابی بدن است و باز از مربع نشین بارگاه رسالت صلی الله علیه و آله ماثور است که در حالت جنابت بدون
مضمضه و استنشاق چیزی خوردن باعث ظهور نسیان و تولد برص است و باز از آنحضرت ماثور است که پیوسته
باصحاب خود میفرمودند که طعام را گرم مخورید که بسیار مذموم است و در سر طعام گرمی ابلیس ملعون حصه دارد
انقدر صبر کنید که سرد شود و لقمه باقی باشد که دست بردارید که طعام خوردن بسیار کار سباع و بهایم است
و چندین فساد و خلل بروح و عقل و حافظه و سایر قوای ظاهری و باطنی وارد و طراوت و تازگی از چهره زایل میسازد
و پرتو این نور و ضیا از مشاعل جهان افروز احادیث نیر اعظم برج اشرف رسالت و افتدا یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله تجلی بخش ظهور دلهای ارباب اطاعت و انقیاد گردیده که وقتی از اوقات مورد التفات پروردگار عالم
عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام بشهری رسیدند مردی و زنی را مشاهده فرموده اند که با یکدیگر پرخاش و
خصومتی داشتند آنحضرت از وجه منازعه استفسار کردند آن مرد پیش آمده گفت یا روح الله زنم عورتی است
سراپرده نشین حجله خانهٔ عصمت و طهارت و درین مدت در شبستان اطاعت و انقیاد قدمی بیرون ننهاده
و گلشن جان بضاعتم از رشحات غمام موافقت و سازگاری او رونق پذیرفته نهایت درین مدت دلم بقبول مهر و
محبت او تن در نمیدهد و همیشه از حضورش متنفرم و میخواهم که از و جدائی اختیار نمایم حضرت فرمود که راست
بگو که این تنفر از چه سبب است آن مرد گفت شباب و جوانی او بنهایت رسیده و مانند پیران بی طراوتی از چهره‌اش
هویدا آمده حضرت عیسی گفت ای زن از پرخوردن اجتناب کن که هر آینه یکی از جملهٔ اختلال و مفاسد پرخوردن است
که بر طرف میکند طراوت رخسار را زیرا که طعام بسیار خوردن خون را بجوش آرد و در معده بخار آن بدماغ صعود نماید
و رنگ انداز ببرد و چهره را افسرده و بی نور گرداند آن زن از پرخوردن احتیاط نمود و اندک زمانی بحال اول باز آمد
پرخوردن موجب فراموشی یاد خدا تعالی و باعث آشوب بدن است و ظهور چندین مرض و اضرار عظیمه است و در روایات است
که هر که روزه در خانهٔ خود چاشت نموده بیرون رود چندین فرشته در انجاح حوایج او امداد و اعانت نمایند و عزت

دچار

دچار ادوار و دردها مکن باید و اگر چیزی دیگر میسر نشود لقمهٔ نان با قدری نمک بخورد این معنی بعمل آمده باشد از دهان بادوسین
باکل و شرب در خبر اضطراری واقع شده و نان را ظرف دیگر طعامها کردن و بکارد بریدن و در روی نان را کندن موجب
خفت و بی حرمتی نان است و گاه باشد که ازین سبب پرتو شمع روزی را تیرگی بهم رسد و دستگاه وسعت رزق منتظم
نگردد و استخوان را از گوشت بسیار عریان نباید کرد که آنچه در استخوان پیوسته باشد غذای جنیان است اگر به
دندان پاک کنند جنیان در عوض نقصان در خلل باشان رسانند و بدون عذری بدست چپ و در عرض راه بایستاده
چیزی خوردن از افعال ناموزون سفیهانه بی تمیزانست و تنها چیزی خوردن اشد کراهیت دارد چنانچه در خبر است که هر که تنها
چیزی خورد شیطان با او مشارکت کند و گفته اند که موروث برسام است و حضرت گلدستهٔ چمن رسالت یعنی سرور عالم
خاتم انبیا محمد مصطفی بر سه کس لعنت فرموده اند اول کسی که تنها چیزی خورد دویم کسی که تنها بخوابد سیم کسی که تنها
بسفر رود زیرا که این سه نفر از جماعتی باشند که دست بمقراض سفاهت قطع رشتهٔ حیات خود نموده اند و دست از
مراعات حفظ بدن برداشته اند و در اکثر کتب باسناد صحیحه از روات ثقه منقول است که چون طعامی نزد مهبط التنزیل
دیوان امامت یعنی مفسر آیات صحیفهٔ برتری و هادی امام الجن و الانس علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا می آوردند
دست بران طعام نبرد تا حصه بجهت غایب جدا نمیکرد هر آینه دریغ داشتن طعام خود را از دیگران موروث انواع
علتهای فاحش در نعمت و مکنت است و باز از حضرت مقدس رسالت منقول است که آنچه در طبق و خوان است باعث
شماتت همسایگان را محروم نسازید و حصه باشان بذل و عطا نمایید و چنانچه برادر را از برادر و فرزند را از پدر و بنده را
از مولی چشم داشت مهربانی است همسایگان را نیز بمقتضای قرب جوار که حقوق او بر دوست والای ارباب سعادت
واجب است از یکدیگر متوقع یاد بود میباشند و از ترجمه زبان آیات و احکام صحایف اخبار صحیحه نقلست که وجه مبتلا
شدن حضرت یعقوب علی نبینا و علیه السلام بمفارقت فرزند ارجمند آن بود که روزی در مطبخ او گوسفند چاقی را بریان
مهیا نمودند اتفاقا مرد صالحی در جوار آنحضرت سکنی داشت و در آن روز صایم بود و از نیمه اطلاع یافته منتظر بود که
رسدی باو عطا خواهند نمود چنان اتفاق افتاد که حصه باو ندادند سایل افطار آن مرد تهی دست و بی حصول مرام و
از بن آرزو عود نموده در فراش محرومی گرسنه غنود و در همان شب عندلیب الهام گلستان رب جلیل یعنی

جبرئیل نازل شده گفت ای یعقوب منتظر باش در همان شب یوسف آن خواب را دیده روز دیگر بحکم
حسد و نفاق برادران در قعر چاه آن واقعه افتاد بعد از چهره گشائی وقوع آن سانحه دیگر حضرت یعقوب مقرر نمودند که
هر روز تا یک فرسنگ منادی کردندی خاص و عام را که بخوان نعمت آن حضرت حاضر شوند تا آخر از نسایم دعوات فقرا
رحم و شفقت ایزدی آغاز شگفتن نموده مشام تمنای یعقوب از ادراک رایحهٔ ریاحین حضور حضرت یوسف معطر گردید
و دیدهٔ مقصودش از توتیای ملاحظهٔ طلعت فرزند گرامی روشنی بهم رسید در خبر است که در هنگام چیز خوردن اگر صاحب
دو چشم از راه خواهش نگاه کند باید که او را محروم نساخته از آن طعام هر قدر که ممکن شود بچشانند و از اینجاست که
کاشفان رموز تورع و پرهیزکاری که بجواهر سرمهٔ آگاهی دیدهٔ تمیز را بینا ساخته اند در بازار و شوارع چیزی خوردن را
نکرده بلکه ممنوع داشته اند زیرا که طایر نظارهٔ اکثری از خواهشمندان بر ازار شاخسار هوس آن نشیند که باید بر آن
چیز ما حصهٔ او تا بر خورده آن غذا گوارا باشد و الا که سر جوع را بزیر فکنند حرص و نخوت طبع لئیمش گرسنه خواند بخل
عمر و حیاتش مانند نهال زندگانی و عافیت آن مرد از تیشهٔ جوع الکلاب از بیخ و بنیاد بر آید حکایت
از گلستان تقریر و بیان یکی از ارباب تواریخ لذت ثمرا معنی حلاوت بخش کام رغبت و دماغ این بسیار فقیر
استعارات گردید که در عصری از اعصار ناگاه گرگ مرض جوع الکلب که خرمن صحت و حیات را برق است جانسوز
خود را الکلگاه وجود شخصی زده گوسفند عافیت و تندرستی او را ربوده بود و از آتش این علت جایگاه تنور معده اش
چنان برافروخته که اگر با یعرف هزار محیط را بر آن افشاندی انطفا نپذیرفتی و همیشه آسیای جوعش در گردیدن
و باد مخالف اشتهایش بوزیدن بود هر چند اطبای عصر خواستند که مر سیلاب آن مرض را بسد معالجه بر بندند
نتوانستند تا آخر الامر تندبهای باد آن علت بخاموشی چراغ عمرش پرداخته از درشتیهای عرصهٔ آن دشت ناهموار
مرکب زندگانیش بسر در آمد شخصی در حالت نزع از او استفسار نمود که معلوم نیست که وجه این علت از چیست گفت
روزی از جانب صحرا سگی بهم رسیده ایستاد وقتی که من بغذا خوردن مشغول بودم آن سگ از چشم خواهش متوجه
شده چندان که بحرکات عجز آمیز اظهار فاقه و گرسنگی نمود هیچ باو نداده ام تا چیز تمام شد آنگاه نگاه حسرت آمیزی
بمن کرده محروم روانه شد شب همان سگ را بخواب دیدم که [illegible] در آورده گفت ای جوان نشنیده بودی که

شخ

شیخ سعدی چه گفته است بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر شرم بادت که نظر بر خیرگی نفس اماره
کام خواهشم را بعطایای لقمه نانی نخواهی نداشته که هر که گرسنه را ببذل لقمه مساعدت و مهربانی کند از جانب منعم
حقیقی ابواب انواع فیض و رزقمندیها بر چهرهٔ آرزویش مفتوح گردد بارقهٔ آفت و بلیت بخرمن وجود نعمتش نرسد مجملا
آنکه همین که از پیش تو روانه گردیدم دیدم که گرگی نخچیری را گرفته در پس سنگی مجوز چون مرا دید بر احوال من رحم کرده
از سر آن غذا برخاست و راه صحرا پیش گرفت من چند آنکه خواستم از گوشت آن نخچیر طعمه خورده سیر شدم و بی گمان
غریق منت و تخجیلی گردم کریم علی الاطلاق درد فاقهٔ مرا از خوان احسان خود شفا بخشید هر آینه مروت و انسانیت
گرگ درنده را از سگ نفس طامع تو زیاده دیدم نهایت تو در فکر خود باش که عنقریب معذب بعذاب خواهی شد
که غیر از چشیدن زهر تلخ مرگ معالجه و دوا نخواهد شد چون بیدار شدم اثر این مرض در خود مشاهده کردم تا جانم هدف
سهام این آفات و الم گردید از سر و سرای عندلیب تحریر این اقاویل غرض و مدعا آنست که بذل طعام موجب رفع
چندین عقبه است و چنانچه نظر بر قدرت حال و ثروت استطاعت دست رد بر سینهٔ سوال حاجتمندی نهد اگر صفحهٔ
عافیت خود را انگاشته نوعش حوادثات گوناگون هست عجب نداند و وظیفه خواران خوان فهم و ذکا و لذت شناسان
اطعمهٔ سفرهٔ اخلاق گفته اند که اگر دو نفر با هم در خوان و راه رفیق باشند مقتضای قواعد و آئین آدمیت و انسانیت در
دست رسانیدن غذا اپیکه بگرد پیش نگرفته از راه مراعات تواضع و همراهی نمایند و مانند سگ و خوک و خرس و سایر
حیوانات خوش علف چشم بر آن نداشته باشند که همین که غذا در پیش بینند همه را اشتهار ببندند و جان را
در ربودن آن بچنگال و چنگ حریص سازند و بر گرسنه چشمها روی تواضع بپوشانند باید که هر کدام پیش کوچکتر
باشند القدر صبر کنند که رفقای بزرگتر اول بخوان دست برسانند که رعایت این مراتب بر صدر نشینان خلاق
ضرور است و مشهور است که هر کوچکی که با بزرگی در خوان و راه پیش دستی نماید یکی از درشتکان که در آن وقت مرکلند
هر دو دست بر آن شخص زنند که ای ناخردمند شکم پرور حرمت باد که از برای تقویت حرص و آز رعایت رفیق
بزرگ خود را فراموش کردی در خبر است که افتتاح بنمک بسیار ضرور است چنانچه پیش از شروع بغذا اتفاق
بنمک نیفتد بسر که ابتدا میتوان کرد زیرا که باعث افزونی عقل و ذکاست و باسناد صحیحه از مطلع خورشید

سروری و سپهدار ارکان برتری توقیع رفیع نبوت و پیغمبری محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مروی است که
در لقمه اول که برمیداری قدری نمک تناول نموده بگو بسم الله و الحمد لله رب العالمین پیش از آن که آن لقمه را بخورد
بزلال لطف و عفو حق جل علا اعمال شان از لوث عصیان پاک کرده کلید گنجینه رزق بدست تصرف ایشان در آید از جانب
مرکب اجزاء ترکیب وجود انس و جان یعنی خالق ذوی الاحسان بعندلیب نغمه سنج تفوق در جهان موسی بن عمران
وحی رسید که یا موسی بقوم خود امر کن که افتتاح و اختتام غذا بنمک کنند که از مداومت این نوشدارو گرد اکثر
امراض و علل از دامن وجود شان محو سازد و انواع فایده بپسندد و اگر در مخالفت این معنی کوشش نمایند در گلزار صحت وجود
سر سر بسی آلام ملاحظه کنند مشهور است که روزی عقربی حضرت سرور عالم را گزید حضرت رسول صلی الله علیه و آله
موضع را آب کرده و نمک سائیده بآن موضع مالیدند در ساعت تخفیف یافت فرمودند که خلق از فواید و خواص
نمک غافلند اگر از منفعتهای نمک اطلاع یابند هرگز محتاج بتریاک فاروق و دیگر دوا نشوند در خبر است که خوردن
میوه که پوست آن از خام جسمی نباشد موافق احتیاط است که شسته شود که اکثر جانوران که در بالای میوه
می نشینند بخصوص انگور که بیشتر تاکید شده در شستن که ناشسته بخورند هم مرگ جوانی است و بعد از فراغ غذا شستن
و پاکیزه کردن دستها ضرور است زیرا که هر که دست از آلایش طعام پاکیزه نسازد شیاطین انگشتانش را بلیسند
و آن باعث این شود که جراحتهای ناسور در بن ناخن انگشتان بهم رسیده چربی و نرمی دستش برطرف شود
و اگر بعد شستن دست و دهان را بشویند دست و دهان خوشبو و ملایم گردد و فوقی در انگشتان او بهم رسد
و قاعده صاحبخانه آنست که پیش از طعام بیشتر از مهمانان و بعد از طعام آخرتر از همه دست بشوید و در مجلس و محفل
که دست خود را بشویند بتحریک وسواس اصول و فروع فرایض و سنن احکام غسل و ضرور ادب دست شستن را شریک
نساخته رفتار را اظهار کشش و بدماغ مضمضه و استنشاق غیر محل و حرکات ناخوشنمای خود نمایند و باید که بجهد
تمام دست بشویند و دهان را آب بکشند تا نوبت بدیگری برسد و دست را بدامان لباس پاک نکنند که قطع نظر
از آن که خلاف قاعده تعارف ارباب اخلاق است و حمل بر بی عرقی میشود مورث ادبار و ظهور پریشانی و اختلال
حال است چنانچه دستمال نداشته باشد که دست را پاک سازد دستار را بجبه و محاسن نکشد که مورث ادبار است

رخسار

رخساره و ازدیاد نور چشم و صفای محاسن است نقش مضمون حقیقت مشحون را در خاتم نطق یکی از محدثین دار الاسلام فضل
و عرفان دیدم که روزی یکی از رواة احادیث دینداری و تشیع و ممهدین بساط پرهیزکاری و تورع بخدمت
پیشوای خلایق و واقف اسرار حقایق صدرنشین بارگاه عنایت خالق و مولای پیروان و مخلصان موافق یعنی امام
بحق ناطق جعفر صادق علیه السلام آمد و گفت ای نقاوه دودمان نبوت و امامت در باب دوست واثق خود را
از عقوبت درد چشم که سالهاست که رواق دیده ام را در دشت تیره کلبه کاه اقامت خود ساخته از سعادت قرائت
کلام ربانی و مطالعه علوم دینیه و تردد تحصیل نفقه عاجز و بیچاره و از شهرستان راحت و آرام آواره گشته ام
و این درد هوتنای مداوای طبیبی معالجه پذیر نیست و کارم باضطرار رسیده یا مولای من در علاج این عقبه امید
توسل برحمت عمیم تست حضرت فرمود که بعد از آن که تغذیه نمودی و دست شستی پیش از آنکه دست به دستمال پاک
نمائی پشت هر دو شست بر پشت هر دو چشم خود چهار مرتبه مالیده این چهار اسم اعظم الهی را بخوان تا درد چشم تو
بعون الله تعالی رفع شود الحمد لله المحسن المجمل المنعم المفضل آن شخص چنین کرد ببرکت اسامی متبرکه الهی و شفقت
آنحضرت آثار چشم او بالکلیه برطرف شد و در مدت عمر دیگر درد چشم نکشید یکی دیگر از قواعدی که تقدیم آن
بعد از فراغ اکل غذا ایجابست چند ضرور و لازم است و ترک آن باعث تولد مفاسد و اضطرار عظیمه میگردد خلال
کردن است زیرا که یکی از جمله عطایا و مواهبی که ایزد بیهمتا بسرور عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کرامت فرموده
خلال است آنحضرت فرموده که خلال بن دندان را گشاده کرده اند و از کثافات و آلایشی که مورث عفونت دهان است
پاک و محکم کرده اند و مزرعه توسعه رزق و روزی را مورد رشحات سحاب افزونی میسازد و باز از آن یگانه
گوهر بحر شرف نبوت ماثور است که بیرون کنید آنچه از غذا که از بن دندانها بیرون آید یعنی آنچه در بن دندانها
بماند میباید بیرون کرد که باعث عفونت دهان و اختلال دندان و نفرت فرشتگان است و خوردن آنچه
از بن دندانها بیرون آید نهی فرموده اند که موجب ظهور ریش و جراحات اندرون میشود و اگر از دست و
زبان بیرون آورند و بخورند قصوری ندارد و سنت است که بعد از طعام اندرون و بیرون دهان مسجد و اسنان
بشویند و از خلال کردن بچوب مورد و ریشه خرما و تراشه منع کرده اند که هر آینه باعث ظهور فقر و تولد جذام

نجاسات فائده چندی که موافق مضمون احادیث معتبره در آشامیدن و دستور و آداب از برگزیده حضرت خالق انام حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام مرویست که بهترین آشامیدنیهای دنیا و عقبی و مربا بر رسیدنی نخل هستی در زندگانی هر ذی حیات و موجب
نشو و نمای وجود جمله موجودات آبست که بر هر یک از دوستان قوانین دین داری و دوستداران و مهد نشینان سرادق محبت دودمان
مصطفوی لازم بلکه واجب است که چون جرعه آبی بیاشامند از کام گلوی تشنه شهید دشت کربلا یعنی نور چشم سرور کائنات
حسین بن علی مرتضی و موالیان و اهل بیت آن پیشوای دین بخاطر رسانیده بر کشندگان آنحضرت که مستحق عذاب الیم و مستوجب عقاب
جحیم است لعن نمایند بر ملکین که کاتبان ثواب و معصیت اند امر میفرمایند که صد هزار حسنه بر نامه اعمال او درج نمایند و صد گناه
محو سازند و بر رتبه و منزلت او دویست هزار درجه بیفزایند و چنان باشد که هزار بنده درم خریده را از قید صعوبت
بندگی آزاد و نجات داده و خرابی عمارات دلهای مجروح ضعیفان و بینوایان را از مصالح جود و عطا معمور و آباد نموده باشد
و حقتعالی او را در روز رستخیز با طبقه ابرار و اخیار خوشوقت و ممتاز محشور گرداند و اولی آنست که چنین گوید صلوات الله
علی الحسین و لعنة الله علی اعدائه و باز از شهریاران مضمار امامت و هدایت یعنی حضرات مطهرات و مقدسات
علیهم السلام ماثور است که گاه باشد که گناهکاری که هرگز در مزرعه اعمال دانه از حسنات نیفشانده باشد یک شربت
آب باین نحو بخورد حضرت ایزد متعال ببرکات آبروی ابا عبد الله الحسین بهشت عنبر سرشت باو روزی فرماید
و سنت است که هر که آب بستاند گوید که حقتعالی عاقبت ترا بخیر گرداند و آنکس که آب داده است بگوید که عاقبت
باشد و موافق احادیث صحیحه آنست که اگر آب را بسه مرتبه بخورند و در فاصله هر مرتبه حمد حقتعالی را بر زبان جاری کنند
شک نیست که بواسطه توجه کریم واهب العطایا آمرزیده شود و به بهشت عدن داخل گردانند و هر گاه در شب آب بخورد
آب را حرکت داده سه مرتبه بگوید علیک من ماء زمزم و ماء الفرات البته آن آب ضرر نرساند و متعارف است
که آب خوردن زیاده از حد گنجایش ندارد و امراض را تکلیف حرکت کند مگر در وقتی که غذا آب طلب شود آب
بسیار ضرر ندارد بلکه محرک هضم طعام است و در بعضی احادیث ایستاده آب خوردن ممنوع است و در بعضی دیگر
امر واقع شده و علما گفته اند که مراد از ایستاده آب خوردن که نهی واقع شده این است که در شب اگر خورد بهتر است
که در مطلق اوقات نشسته آب بیاشامند و موافق حدیث از کوزه سفال و بقاعده اطبا از ظرف چینی آب خوردن

بهتر است

بهتر است از ظرف دیگر و در خبر است که وقتی از اوقات خلاصه موجودات یعنی سرور کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بر حوضی عبور
که چون حیوانات دهان بر آب گذاشته میخوردند فرمود که بدست خود آب بخورید که بهترین ظرفهای شماست و پیش از آب
خوردن بسم الله الرحمن الرحیم و بعد از آن الحمد لله رب العالمین بگویید و از پیش دسته کوزه و رخنه شکسته کوزه
باشد ممنوع است زیرا که آن دو مکان جای شیاطین است و در مجالس آب را از دهن پف کردن مکروه است یک دم
مبادا آنمعنی باعث اکراه طباع دیگران شود و بدست چپ آب خوردن نهی واقع شده و آب را باید کم خورد و دهان را بر آب
نباید کرد که موجب درد جگر میشود و در قدح آبگینه و پوست و چوب آب خوردن قصور ندارد و از صفات آب
حمیق است که چون در هوای گرم آب خورند قبل از شروع دست بجبهه و صورت بکشند که مبادا عرق از جبهه در خار آب
افتد و دیگران را از آن کوزه آب خوردن مکروه طبع شود و بهترین آبها آب زمزم است و فرات و الا که در هنگام
نزول باران جمع نموده نگاه دارند زیرا که این آب موجب شفاست و از پیشوای سلسله رسول عالمین حضرت امام
حسین مرویست که محبت ما اهل بیت را بر همه آبها عرض کردند هر آبی که قبول نمود ممزوج بحلاوت و شیرینی گوارائی
گردید که هر آبی که از دوستی ما اباء و امتناع نمود تلخ و شور شد و از آب تلخ و شور خوردن در حالت غیر اضطرار بسیار ممنوع است
در خبر است که حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام آبها را طلبیدند همه اطاعت نموده حاضر گردیدند الا آب تلخ و شور
و آب گوگرد حضرت علیه السلام هر سه را لعنت کرده و اکثر جهال و عوام ازین سه آب شفا می طلبند و همین از عالم
آنست که از شراب توقع شفا داشته باشند و در حدیث است که آب نزد جمیع تبها و مرضها را از بدن زایل گرداند
و در خبر است که اگر قهر و غضب بر کسی مستولی شود آب سرد بیاشامند تا رفع شود **در بیان شکر گذاری حقوق نعمتهای
نامتناهی خوان احسان منعم حقیقی** برای صوابنمای مرحله بیابان فراز و نشیب طریق حقانیت و آگاه دلی که
جویندگان راه راست کعبه نیکوکاری اند و بدلالت حضرت عبودیت ببر منزل نجات و رستگاری رسیده اند
سمت وضوح و ظهور دارد که هر فردی از افراد انسان که آب و رنگ تصویر وجودش بقلم صنع مصور صورت خامه
ایجاد است واجب و لازم است که بنظر انصاف گلزار حیات هستی خود را از فیوضات نسایم تفقد خالق انس و جان
و کریم ذو الجود و الاحسان خرم و ریان پسند و در ازار ادراک لذت عطای هر نعمتی از انعامات خوان اکرام

و مواهب خوان سالار نعمتکده جهان موظف بوده و شیرین کام میکرد و زبان انصاف ترانه طرازی سپاس این عنایت
کامله رطب اللسان ساخته چراغ قدر حقوق این عطیات نامتناهی را بباد غفلت و کفران نعمت خاموش نسازد که
اگر شکر این مراتب حسب الواقع از دیباچه سنجان دیوان معرفت و حق پرستی از قوه بفعل آید هر آینه صدر صحیفه قضا
دیباچه عنوان مثال عافیت و سعادتش را بتوقیع خیریت جاودانی و امتیاز موشح ساخته انوار شمع رفاهیت
کاشانه مقصودش را پایدار ابد و الا که نظر غفلتهای بشریت و نفسانیت که خانه زاد طبایع ناقص عیاران تیره ادراک عبودیت
و گرسنه چشمان نعمت حق شناسی و اطاعت است شکران مواهب بطریق سزاوار منصه ظهور نرسد هر آینه متاع
کاروان جان و ایمان او پایمال تاراج غارتگران بادیه ضلالت گشته حاصل خیریت دنیا و آخرت را مانند اهل سبا
از سبب نعمت زوالی و خذلان بمعرض زوال در آورند حکایت غواصان بحرین تواریخ آثار و فهرست طرازان مجموعه
روایات و اخبار عنوان صحایف اظهار را چنین نگارش داده اند که مملکت سبا مشتمل بر دوازده شهر بود در نهایت
آبادی و معموری موجب خرابی شدن آن شهرها و هلاک شدن خلقش آن بود که حضرت رب جلیل دو بوستان
بران گروه عطا فرموده یکی بجانب چپ و دیگری بطرف راست و هر کدام در نزهت و صفا بافردوس هم چشمی نموده
و باغبان صنع سبحانی در عرصه هر بوستانی چندین هزار گل و شجر میوه دار رسانیده اقسام و انواع اثمار زیاده از انجم
نهال تخیل و تصور ببار آورده از آن اشجار بمحل آمد چنانکه هر زنانکه خود از خانها بیرون آیند حیوانات خود را
بیرون میکردند که میوه هائی که از درختان ریخته بود میخوردند و بعد از آن خود حرکت میکردند و از جنس دیگر نعمتها نیز
منعم حقیقی بسیار برای ایشان عنایت فرموده بود که پیوسته از دریافت لذات نعمتهای نامتناهی کامیاب
بوده در سریر رفاهیت و آسودگی روزگار میگذرانیدند و از عبادات و دو رکعت نماز در ظهر که ایزد بی نیاز بر آن قوم
واجب ساخته بود اگر چه در بدایت حال دست اطاعت و فرمان برداری در حلقه عبودیت زده دقیقه از لوازم
عبادت و انقیاد فرو گذاشت نمینمودند نهایت رفته رفته چنان شد که یاد حق و شکران آن نعمتها را وسوسه ابلیس
پر تلبیس از لوح ضمیر آن فرقه محو نموده رشته بندگی ایشان از صد جا آغاز گسستن نموده یکباره روی از درگه
عبودیت تافتند از آنجا که حق جل و علا را با عموم طوایف انسانی مدارا میباشد و نظر آن جماعت از راه

خذلان

خذلان و گمراهی برگشته مستحق عقوبات دنیوی و اخروی گردیدند دوازده پیغمبر بآن گروه فرستاده که ایشان را بحق سبحانی
و عبادات و خصوصیات بندگی دعوت و ترغیب نمایند چندان که پیغمبران آن قوم بی عاقبت را بمواعظ و نصایح
براه راست کعبه دین داری تکلیف و دعوت نموده آن گروه را غرور نفسانیت و بی احتیاطی نمیگذاشت که قدم بر
جاده اطاعت گذارند از روی غدر و طغیان کفر میگفتند که ما را چندین نعمت و اسباب معاش و اشغال و بساط
تصرف آماده و مهیا است که مطلقا بخدای شما احتیاج و توقعی نیست در روز و شب چنان مستغرق بحر خطر نادانی
گشته بودند که سالها کلمه سپاس و قواعد شکرگذاری باری بر زبان قول و فعل آن جماعت جاری نمیگردید
چون بهیچوجه گردن اختیار شان از فتراک طغیان هوای نفس باطل رها نیافت وقت آن شد که ظل
رحمت و عواطف ربانی از سر ایشان برخاسته بحر بیکران غضب جباریه بتموج و تلاطم در آمده از قضا آن مملکت را
دجله عظیمی بود از دامنه کوهی که بر همه شهرها امتیاز داشت و بند عظیمی از سنگ و آهک بر آورده ممری گذاشته
بودند که بقدر احتیاج آب در باغات و مزروعات شهرهای آن مملکت جاری شدی حق سبحانه تعالی موشها خلق کرده
پنجه و دندان فولادی بایشان داده بران گماشت که بنیان استحکامش را منهدم سازند اتفاق مردی بود از جمله
آن قوم که ملکی و زراعتی داشت هنگامی که بر خاست که بر سر زراعت خود رود عبورش بر سر بند افتاد مقدمه
بند موشان و گماشتن بند را ملاحظه نمود بخانه آمده چند گربه برده بسوراخها کرد که موشها را دفع نماید پنجه و ناخن
گربها نیز آهن شده بامداد و تقویت موشها بخرابی بند پرداختند چون حال و حکایت را چنان مشاهده کرد
چند سگ آورد که شاید علاج موشها و گربها نماید آن سگها نیز بامر داور یگانه در گماشتن بند جد و جهد تمام مینمودند
چون آن مرد را یقین حاصل شد که آن قضیه آثار غضب و عذاب الهی است برادر خود را از ضمنی وقف ساخته
چاره کار و صلاح حال در آن دیدند که ملک خود را فروخته از آن شهر عازم طرفی شوند بشهر آمده بهانه جنگ نهاده کام
ساخته و با شخصی مجادله و مخاصمه آغاز کرده قسم یاد کردند که املاک خود را فروخته از آن شهر بیرون روند یکی از
ارباب استطاعت آن شهر ملک ایشان را خریده روانه شدند و موشها با گربها و سگان در خرابی و انهدام
بند میکوشیدند خلق اجتماع کرده چند آنکه خواستند در دفع آن آفات کوشش نمایند فایده نکرد تا اینکه بعد

از چند روز بند را شکافته تمام دجله متوجه شهر شده جمیع عمارات و باغات و اشجار آن مملکت را زیر و زبر
ساخته ذوارق حیات کلی آن خلق طعمهٔ نهنگ بحر فنا گردید مقرر است که هر بنده که بمقتضای غرور نفس عدم
احتیاط غور پایان و عاقبت حال نموده وظایف اطاعت خداوند خود را بعمل نیاورد دیدهٔ رعایت و عافیتش
از خاک مذلت و خواری نا مینا گشته هرگز گلی از ریاض فارغبالی نچیند و عروس راحتی در آغوش مقصودش
نشیند **دیگر** در بیان آداب شرم و حیا و طریقهٔ تواضع و سخن گفتن که اولین قطعه از قطعات ریاض کلمات کامله
و صفات مرضیهٔ ارباب عقل و خرد است و ذکر سرگذشت جمعی که از کلید ادب و حیا ابواب گنجینهٔ اعتبار و سعادت
جاودانی گشوده اند و شرح اطوار فوجی که بدلالت غرور و نخوت نفسانیت از جادهٔ مستقیم شرم و حیا پرون رفته
خود را پایمال مرگ مخاطرات وادی بی سعادتی و مردود دیدهٔ قبول خاص و عام روزگار ساخته اند که بر آیینه
ضمیر دقایق پذیر نظم پیرایگان دستگاه تمیز و ادب حقایق امور صلاح و صواب که از نردبان عقول آگاه
دلها بیام کاخ تحقیقات چگونگی صورت و معنی هر امری از امور کلی و جزوی بر آمده بوساطت حکم شعور و دانش
امتحان عیار نقص حق و باطل نموده اند و بمساعدت قوهٔ ذائقهٔ دانایی و تمیز استدراک حلاوت مرارت حقایق
حسن و قبح اشیا کرده اند عکس پذیر و جلوه نما خواهد بود که نظم طراز سلسلهٔ ایجاد کاینات و عنوان پرداز
پروانچهٔ احکام آفرینش موجودات یعنی اورنگ آرای قلمرو لم یزلی که وجود خلقت کونین لطفی از مراتب
کشاف صنایع کاملهٔ اوست جل جلاله و عم نواله قامت ایجاد هر یک از طبقات انسانی را از خزانه گنج خانهٔ
عامرهٔ بی منتهایش بعطای خلعت فاخرهٔ حسن صورت و تشریف شریف جهات بزیور عقل و کمالات
آراسته و از سایر مخلوقات ممتاز فرموده و وزیر اعظم دیوان هدایت بنیان مصلحت کاملهاش منشور نظام
و نسق هر مصری از امصار و قلمرو از سنه داد و اررا بنام نامی یکی از امرای دار السلطنهٔ نبوت و رسالت
مرقوم و نگارش فرموده که موجب مضمون حقیقت مقرون فرمان واجب الاذعان در رتق و فتق مهمات
اوامر و نواهی کوشیده خاص و عام سکنهٔ مدینهٔ بندگی را باشارهٔ لازم البشارهٔ خضر توفیق و تایید از دشت
ناهموار ضلالت بجادهٔ مستقیم کعبهٔ رستگاری و جنات هدایت و باحکام دین داری و عبودیت ترغیب

و دعوت نماید تا بر وجه شایسته و طریق مرغوب ضابطه و رونقی در دستگاه قانون و آیین اوضاع عالم و عالمیان
بهم رسیده بر هیچ فردی از افراد دقیقه از دقایق قاعدهٔ معرفت ذات حضرت باری و رسوم رسوخ اعتقاد و پیرو گلزاری
مخفی و پوشیده نماند و پس درین صورت بهر یک از شیاران چهار باغ وجود که ترانه طرازی عندلیب دستان
نوای شاخسار تفقدات سبحانی بگوش هوش شنیده و بنظر غور ادراک دریافت فیوضات سیر و تماشای گلهای رنگین ریاض
زندگانی و حیات نموده اند لازم و واجب که چون قدم ارادت باولین مرحله از مراحل جد رشد و تمیز گذارند برهنمائی خضر اطاعت
طی راه و روش فرمان پروردگاری که شیوهٔ مجاهدین طریق بندگی و اطاعت نموده عنان اختیار را بدست هوا و هوس
ابلیس نفس نسپارند و از کلاک استیلای حب جاه بر اختلال و تعلق حظوظ خال شاهد فریبنده بی مآل نقش کفران نعمت
بر صفحهٔ نگارش ننهند تا عاقبت حال متاع کاروان عافیت و بهبود از دستانداز طراران بادیهٔ عصیان و گمراهی محفوظ
نداشته تو انند سلامت به بندر نجات رسانند از آنجا که رونق امور عالم بدخل و شرکت بنی آدم مربوط و اساس حصار
مداین و وصول نفقات و معاش طبقات انسانی از مصالح امداد یکدیگر قویم بنیان و مضبوط است چنانکه ارباب عجز و انکسار
بجهت انتظام دستگاه معاش و شیرازهٔ اوراق رفاهیت و مراعات قواعد مستمرهٔ عرف و عادت چشم احتیاج
و امید بر کف دریا نوال همت والای اصحاب حشمت و اقبال است بمقتضای آنکه زینت حسن دلبران از خط و خال
و زیور عبارات کلام اعراب و نقطه باشد سراپرده نشینان بارگاه شوکت و جاه را نیز انداه تقدیم خدمات و تفویض
مهمات بزیر دستان و ارباب فقر و احتیاج رجوع و سر و کار تمام است زیرا که سامان اعتبار شهر بمساعدت سپاه و عسکر
و صید افکنی و قدرت پرواز شنقار بامداد بال و پر است از هیچ دیده بوجود مردمک کار بینش نیاید و قفل بیج دری
بی دندانهٔ کلید گشاده که برافروختن شعله از دولت خاشاک باشد و انتظام عقود لآلی پر توشعع بواسطهٔ رشتهٔ صورت
نبندد و چهره پردازی آیینه بتوسل صیقل صفات و شجاعت شیر بهوشیاری ناخنهات پس بنا علی هذا بمقتضای
فیض و بسط انتظام مقدمات عالم و ضوابط حل و عقد مهمات بنی آدم از اکابر و اصاغر روزگار همه مانند مغز و پوست و خار
و گل و لفظ و معنی معین یکدیگر و مظاهر شاین مدعا هر گاه فرق انسان علت و فعلهٔ اسباب انتظام یک سلسله و کارخانه باشند
شق السلم و طریق احسن آنست که بزرگ و کوچک با یکدیگر در سپهر وفاق و برج اتفاق مانند پروین دست در گردن

بکدیگر داشته باشند عارفان علوم را که جوینده کان ارشاد و فیروز بختی اند ناچار و لازم است که در مدرسه حیات از قانون حسن
سلوک که دیباجه دیوان اخلاق است فصلی مطالعه نمود لآلی جواهر اتحاد در رشته موالات کشیده راه رابطه معموره که جلد را
بپا بردی مرکب حسن خلق چنان بپیماید که از طریق ملایمت و همواری منحرف نگشته توانند که سبکباری را طوفان بحر پر
آشوب حوادث سازند زیرا که تندخو که پیوسته از ناهمواری طبع ناملایم خود دایم بارکش رنج و الم باشد و لمحه شاد کام
ننشیند بیت کدورت خانه زاد خاطر هر تندخو باشد بود دایم غبار آلود سیل از تندخو نهانی الحقیقه درشتی و ناهمواری
خلق ارّه است که نخل التیام و پیوند فرزند را از حدیقه مهر و محبت پدر قطع کند و مرارت زهر جانگداز غرور و نخوت را که حنظل
ذائقه آدمیت است نامزد کام خلق ساخته اساس آب رنگ گلزار بهار نباتیت و تواضع از معظمات کبار اخلاق است شمع او
چو در خلوتخانه جویم احوال برافروخته شد گوارای این شیوه را حلاوت بخش کام حضور بیگانه و آشنا گرداند که هر آینه بی ادبی آفتیست
که اساس قصر وقار و تمکین را ویران ساخته گردن اعتبار را بسته فتراک خفتهای گوناگون سازد و عقلا گفته اند که رعایت ادب
جواهر سرمه ایست که غباری از آن را هر صاحب بصیرتی که بر دیده حقیقت بینای خود کشد سرمایه روشنی دیده اعتبارش را
از هیچ سبب ضعف و خللی نرسد و اکابر و اصاغر روزگار حضورش را مانند مردمک چراغ دیده مهر و محبت خود سازند و در
روز کوکب اقبالش با درجه رفیعی بیفزاید و مانند آن طفل عنوان صحیفه عزت و سعادتش از مصابیح درخشنده التفات
خسروانی بپاراید صراف طبع کمیل سنج هوشمندی بسکه زر کامل عیار تقریر این حکایت چنین مبادرت نموده اند
که در ولایت بغداد روزی چند نفر از اطفال ببازی اشتغال داشتند از قضا در آن روز امیر آن شهر بحکم تفریح سوار شده
از آن راه معاودت کرد چون آثار رهبت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید از آن میان یک طفل بحر یک معلم شعور برخاسته
از روی ادب بکنار ایستاده و اطفال دیگر همچنان سرگرم کار و شغل خود بودند و پادشاه پر درخشنده آنجا که ضمیر اکسیر نظیر
و نظر حقایق پذیر ارباب جاه و شوکت محک نقص و عیار شعور و کشاف حقایق اسرار است و بدیده تمیز حال همه کس سنجید
شهریار رفتار عاقلانه آن طفل خوش آمده از راه کوچک لیها عنان مرکب کشیده بایستاد و بنظر ملاحظت متوجه تماشای اطفال
گردید و بجهت امتحان خاتم از انگشت بیرون کرده در میان اطفال انداخت و گفت هر کدام این خاتم را زودتر آورد بنفیس خلعت
سلطانی فایز گردد و اطفال در ربودن خاتم بر یکدیگر تقدم و پرخاش جسته تا یکی خاتم را برداشته بدست امیر داد

وآن طفل

وآن طفل که بکنار ایستاده بود مطلق پا از خط بیرون ننگذاشته از جا نجنبید بیت هر کس که شد بچشم حیا سرمه ادب
چند جمال شاهد مقصود بی حجاب پادشاه از زیر چشم تفحص حال او همی نمود این مرتبه پادشاه خاتم را پیش او انداخته
او آن خاتم را برداشته بدامان خود کرد و از روی پاک کرده از روی ادب بهمواری تمام بهر دو دست آورده بدست شهریار داد
شهریار را حسن ادب و حیای او خوش آمده بیت ادب صاحب خویش را بر رساند باوج بلند اختری و سعادت
ز باغ ادب هر که چیند گلی نهال پرورش پذیرد طراوت رسد با ادب را دوام نکوئی شود بی ادب پایمال
ملامت مجملا آنگه شهریار بهر یک از اطفال انعامی مبذول فرمود و یکی از خدام اشاره کرد که تحقیق نما که این طفل از کیست مادر و
پدر او را راضی کن که او را بما دهند که قابلیت تربیت دارد بیت کودک هوشمند پاک گهر حیف باشد که تربیت نشود
تا ز خود تربیت نیست لعل صاحب قدر و منزلت نشود اتفاقا پدر آن طفل فوت شده مادر عجوزه بینوا و قلیل البضاعه از
خدا تعالی میخواست که کسی تربیت آن طفل نماید شهریار فرمود که بآن عجوزه مبلغی عطا کردند و آن طفل را گرفته فیروز بخت
نام نهاد و تربیت کرده مراعات لازمی او پرداخت تا بر حد کمال و تمیز رسید رفته رفته بوساطت توجه خسروانی و استعداد
داده صفای گوهر ذات بزیور انواع کمالات خصوصا فنون سپاه گیری و شجاعت فایز و موصوف گردیده و هر روز بر وظیفه
عاطفتش افزود اتفاقا شهریار را خصمی بود در مخالفت تو تیر باز و پیوسته کمان کین زه کرده شمشیر کین بجنگ داشت
و شهریار را همه وقت از آن خصم نهایت احتیاط و دغدغه در خاطر بود تا آنکه آن خصم با لشکر گران عزم تسخیر بغداد نمود
شهریار در تجهیز و سامان سپاه و اسباب محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم شود فیروز بخت پیش آمده الحاح
و شادی بسعی مرتب ساخته گفت بیت الهی تا فلک را باد گردش زمان دولتت پاینده باشد همیشه اختر برج خداوند
ببرج سروری تابنده باشد نشیند پادشه در تخت دولت که هر دو این غربت بنده باشد ای خداوند چنین خصم چه قابل
قابلیت و وجود است و دون مرتبه عظمت و کسر شان و شوکت است که ولی نعمت بنفس نفیس متوجه محاربه او گردد
استدعا چنان است که رای عقده گشای امیر باجازت این غلام توجه فرمایند تا بنده در دفع این سانحه کوشش تمام
و اگر به نیروی اقبال خداوند فیروز گردم عین مطلب و الا جان در سر کار این کنم در سلک آزادگان منتظم گردیده
دو سکام و سعادتمند دو جهان باشم بیت خداوندا به بخت پادشاه راضی که سازد جان نثار صاحب خویشتن

مجملاً امیر ایاز امر خفی ساخته فیروز بخت با جمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته برابر جنود خصم مردانه پای ثبات در معرکه
پردلی فشرده از جانبین نایره جدال و قتال اشتعال پذیرفته محاربه میشنمودند تا آخر الامر طلیعه صباح نصرت و فیروزی
از مطلع مقصود فیروز بخت دمیده آتش تفریق و استیصال در خرمن اتفاق و استقلال خصم افکنده و طبل بشارت فتح و ظفر
بلند آوازه ساخت و شادکام بخدمت امیر برگردیده امیر ایاز را در برگرفته بنوازشهای بیکران شاهانه مخصوص و مدار انتظام ملک
و اختیار امور ریاست را حواله و رجوع باقتدار و فرمان او نمود بیت هر بنده که خدمت شایسته میکند از عرصه برد برد
گوی روزگار افتخار خواهی چو سر بجای بحشمت دهند خلق آئین خلق و شیوه خدمت کن اختیار غرض از غرابت این چهار باغ
اظهار و تحریر این منقبه آنست که شرم و حیا نردبان بام کاخ رفعت درجات و از راه ادب بمنزل همه غبطات توان رسید
دار گلبن شرم ریاحین جمله دهیات توان چید محققان رموز ابرار و مدققان معلا اسرار که واقفان مضامین صداقت آئین
نسخه صحیفه دانش و بینش اند گفته اند که هر فردی از افراد انسانی که عزم در روش تحصیل آدمیت قدم در مدارس فرودی
میگذارد واجب و لازم است که اول در کسب سبق قواعد شرم و ادب مبادرت نماید تا از ارشاد معلم بخت و از تحصیل آدمیت را
بادراک علوم قانون زندگانی و کمال عیاری منتهی گردد که فی الواقع فرق انسانیت را ادب تاجی است برازنده و اکلیل آدمیت را
حیا گوهری است ارزنده بیت ادب تاجیست از نور الهی بنه بر سر برو هر جا که خواهی که آن خضر ره اقبال و جاه است
برادرنگ سعادت پادشاه است شب زنده داران معبد آگاه دلی و عاکفان دار العباد هوشمندی که مشاغل نفحات
فرایض اوقات حیات ابواب فتوح جاودانی بر چهره حال خود گشوده و بمقتضای خیراندیشی مهر قفل گریبان اختیار را از تخریف
خواهشهای نفس خود نموده اند توتیای ادب را موجب زیادتی روشنی دیده اخلاق صوری و معنوی دانسته اند تا فارس
اشهب این طریق ارجمندی گردیده اند بادراک کعبه عزت و احترام رسیده اند بیت ره ملک سعادت را توانند با خطر رفتن
بدستور ز آئین ادب هر کس صادارد فی الواقع هرکه جویای نشاء فرح افزای تفوق و اعتبار و طالب برومندی
گلزار اعتبار و وقار است باید که مانند ایاز مرآت خود را از غبار بی شرمی بپردازد تا قامت قابلیتش از زیور خلاع فاخره
دولت و افتخار آراسته بنعمت حضورش گوارای کام بزرگ و کوچک شود حکایت همای اوج فصاحت امینی خامه نکته
دان در فضای عالم دقایق چنین بال افشان تحریر این مدعا گردیده که روزی سلطان محمود غزنوی فارس مرکب اقتدار گردیده

باجمعی

باجمعی از لشکریان متوجه شکار شد چون بشکارگاه رسید در فضای سر سپاه همای پرواز آمد از انجا که مشهور است که
سایه بال هما بر سر هر که افتد از وصال عروس دولت و سعادت فایض و کامیاب گردد آنجماعت از رکدر استدراک
کیفیت این سعادت تکاپو سعی و تردد بجبه درانست میدوانیدند و بریکدیگر سبقت میجستند ایاز بمقتضای استحکام شرم
و حیا متمسک بعروة الوثقای ادب شده سر رشته احتیاط از دست نداده در مقام تمکین مردانه بایستاد و یکی از محرمان
از ایاز پرسید که چون است که گرد ادراک این موهبت نگردیدی و در این میدان با یاران گوی موافقت نزدی ایاز گفت بندگان صادق
العقیده را نظر برسوخ قواعد ادب و استواری قانون حجاب و حیا خلاف است که در حضور خداوند نعمی باین نحو حرکات بی ادبانه مرتکب
شرم از قبضه خود رای رها کنند مرا طلعت ادب در بر و سایه بال همای عاطفت شهریاری در سر است و در جمیع ابواب رضای
منعم حقیقی منظور است و ظل ظلیل او که سایه گستر فرق آمال من است کافی است دیگر بسایه بال همایم چه احتیاج در اثنا که
لشکریان در تردد و تلاش بودند سلطان از زیر چشم مشاهده حرکات آنجماعت مینمود چون دید که ایاز ثابت قدم وادی
حیاست سلطان را نجابت خوش آمد چون از شکار مراجعت نمود ایاز را بانواع انعامات و تفقدات نواخته بخلعت خاص
مخصوص ساخته روز بروز در مهد عاطفتش می پرورید تا ترقی عظیم بحالش راه یافته آخر کار بجائی رسید که یکی از جمله مقربان
بساط محرمیت گردید و بانتظام مهام مملکت کاردانی و اهتمام او موافق آمده مدار علیه سلطان شد بیت همچو خورشید بود
تاج سر چرخ برین هر که جامش بزمی صاف ادب لبریز است غرض آنست که صاحب شعوری که بنابر اصابت رای ثاقب
بیقین معنی شرم و حیا را موجب رونق دکان معاش و پیرایه چهره سلوک معاش خود سازد وضیع و شریف روزگار به
رضا خریدار متاع صحبت و ملاقات او باشند و آناً فاناً از گرمی بازار رجوع مشتریان چهار سوق محبت مایه اعتبارش
چون دامان خاطرها بیفزاید و در روز بروز نهال مراعات او از ترشح بهارستان دوستی در حدیقه دلها بمعرض نشو و نما
درآید و پیوسته ریاحین احترامش از نسیم مهر سر خزان تزلزل محفوظ ماند بیت شود از نوش عزت کام ارباب حیا شیرین
کشد از جام بی ادب بار مذلت هر که ادب سحابیست که رشحه امطار در کشت اعمال هر گزیده خصالی که نزول
نماید مزرعه آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید از حاصل نیکونامی خرمن فائده بردارد و از عقد جواهر آبدار مخازن بلیغ
راقمان صحایف عقل و دانش است که از جمله ابنای روزگار اسم کامل عیاری بر کسی صادق که چون نخستین قدم بر بساط تکلیف

گذارد برادر است ادب و به پا مردی قدم ادب و دلالت خضر ادب است چنان جاده که از هموار بهای دشت خطیر افعال شنیعه گذارش
بسر در نیاید و صحیح و سالم بسر منزل امن آباد خطه سرخ بلندی و عز اعتبار رسد در باب غفلت گفته اند که کسی را که کل وجودش از زنگ بدی
ادب عاری باشد در نظرها خوار و خفیف و بی مقدار و خلق را از روی دل از صحبت و مجالست او سخن کشته اند و آشنا و بیگانه یا محرم
سراپرده شبستان آشنائی انگارند و از خامه تحفه پیوسته فقرات بغض و دوستی و بیگانگی بر صفحه حال او نگارند از اینجاست که با شرم
لا الاتصال از نسیا شبه و تا ادب دوران رخسار نازنینان خود را مجروح پسندد هرگز مهر و محبت او در صفحه سینه و دل
درست نبندد انقدر باید دانست که از فرزند بپدر نزدیکتر نباشد دعوی محبت پدر بفرزند از خورد خیال پر و بست
بمجرد یک سر موامری که مستلزم بی ادبی باشد چون از فرزند نسبت به پدر صادر گردد مرتبه فرزندی در نظرش پست گردد
در صدد زجر و تنبیهش در آید هرگاه جمعی که سلسله قرابت ایشان را مانند التیام پدر و فرزند ربط و انتظامی نبوده باشد
اگر با یکدیگر در مقام بی ادبی باشند تا چه قصور باید نمود که چه قدرها بد و ناخوشنما است پس درین صورت ادب خاصیت
که هر صاحب جوهری را که در انگشت تصرف موافق آید نگین توقیرش در همه معرکه جولان تواند نمود حکایت
بشیر خوش تقریر خامه فرخنده سیر گوهر مخزون این لطیفه را چنان نامزد گوش حقایق نیوش عزایم خوانان
دار الاکتناف سخندانی نموده که روزی گنجور خزاین آداب و کامل عیاری یعنی ایاز در معبد خدمت و بندگی سلطان
محمود غزنوی ایستاده احرام طوف ادب بسته بود ناگاه نوک موزه خود را بر زمین فشرده که صدای آن بسمع
سلطان محمود رسید چون هرگز از ایاز چنین بی ادبی ندیده بود متعجب حرکت او شده عمدا او را بوسیله خدمتی بیرون
فرستاده بود بحاضرین گفت که تا ایاز صاف روش رحیق میخانه خدمت است هرگز بارتکاب چنین جسارتی اقدام
ننموده و برخلاف روش ارباب شرم و ادب مرکب و مصدر امری نگردیده آیا ظهور این حرکت از چه سبب باشد
خادمی را بجهت تحقیق احوال بیرون فرستاد و خادم چون بیرون ایاز را دید که موزه خود را بیرون کشیده و عقرب
سیاهی در آورده کشت خادم گفت این عقرب در موزه بود ایاز گفت کمال شرمساری در خدمت سلطان کشیدم
جهل نیش بپایم زد و دستور بندگیها و اخلاص گذاشت که پا از اقلیم ضوابط ادب بیرون گذاشته چنانچه بنهایت
نهایت نیش جهل و کریم عنان خودداری از قبضه طاقتم ربوده بی اختیار از من حرکت بی شرمانه بظهور رسید که تا زنده

بشرم

با شرم چهره احوالم از سیلی بی شرمی و خجالت مجروح خواهد بود خادم آمده حقیقت را عرض کرده انجمنی موجب ازدیاد
گذار توجه و التفات سلطان شده و بتوجهات و مهربانیهای خسروانی مفتخر و سرافراز گردید بیت از ادب بتوان رسیدن
بر سریر اعتبار بی ادب هرگز نمیگردد زگلی کامگار در بیان آداب سخن گفتن یکی از ارکان قصر رفیع اساس
آدمیت و اداب انسانیت سخن گفتن و گوهر گران بهای نطق بمثقب هموار و ادب سفتن است از اینجاست
که بالانشینان اخلاق گفته اند که اول مرتبه از مراتب دانش کمالات انسانی حسن محاوره و سخن دانی است کل اینچه نقد
جز اهتزاز نسیم بهارستان عقل شکفانند و بساط جواهر آبدار سعادت را افراز تاجور خرد و فراست گستراند حکمای یونانی
دانش و بینش که لالی گرانبهای سخنان مرغوب ایشان درة التاج دیهیم فضل و کمالات ارباب اقبال است
گفته اند که زبان کلید مخزن هر صاحب عقل است و حد و پایه خرد و فهم و مقدار مرتبه دانش هر کس از زبان
بمعرض ظهور رساند بیت تا مرد سخن نگفته باشد ۞ عیب و هنرش نهفته باشد ۞ باز از لذت شناسان نعمت شعور
و آگاهی ماثور است که نطق و بیان غواص گوهر بحرین طبع و خیال و معنی قانون تحقیق حال هر سرور صاحب کمال است
عقلا عقل را بمنزله امیر و ممیزه را بمثابه وزیر و نطق را بمرتبه سپاه تصور کرده اند زیرا که آنچه بخاطر عقل رسد و ممیز تصدیق
ظهور آن کند نطق در اجرای امتثال آن پردازد و تخم مهر و محبت در دلهای دهقان سخن افشاند و آتش کینه و خصومت نسیم
سخن در کانون سینه ها برافروزاند و اگر کلام نبودی راز ضمیر عاشق دلخسته بگوش معشوق غیور که رساندی و اگر ابر
نیسان سخن واسطه گشتی لالی شاهوار افادت دانشوران کی صدف سامعه استعداد مستمعان را بهره مند کردی
بیت سخن مصباح بزم اهل حال است ۞ سخن غواص بحرین کمال است ۞ سخن شیرازه اوراق کام است ۞ از آن
معلوم حال خاص و عام است ۞ نبودی ار سخن خضر ره گوش ۞ زبان عقل دایم بود خاموش ۞ چنانکه نسیم شیرین زبانی
ذوایق مقصود را بساحل مراد رساند بارقه سخن زشت و ناصواب در یک لمحه خرمن رفاهیت متکلم را بسوزاند و مانند
آن مغرور را بر سر رشته عمر و زندگانیش را بمقراض زوال منقطع گرداند حکایت چمن آرای حدیقه این منبعه یعنی بر جودلیم
نرگسان که خوشه چین مزرعه افادت طبایع فرخنده افلاطون الوشان یونان دانش و بینش است بعرض ایستادگان
پایه سریر کشورگشایان عالم کمالات که مالک رقاب روزگار کمالات و کاتبان کتاب قابلیت رساند که یکی از

راویان احادیث فراست که حکیم رای خرده ورش باشارهٔ ابروی ذهن مستقیم قانون شعار افلاطون عقل آموختی و بزم آرای
مسندیان را بنور سرو چراغ فضل و ذکا افروختی چنین استماع شده که سلطان ملکشاه سلجوقی شبی از شبها در واقعه دید که رشتهٔ عقد
مروارید دندانش تمام گسیخته و لآلی سلسلهٔ اسنانش همه یکبار فرو ریخت چون سلطان صبح چشم از خواب گشود از ظهور این واقعه
بغایت خوفناک گردیده هراسان گشت و فرمود که معبران را حاضر کنند که آن خواب را تعبیر نمایند یکی از معبران را اول نزد سلطان
آوردند اگرچه دران فن مهارتی داشت نهایت آنقدر باد غرور در سر داشت که وجود هر کسی را هیچ انگاشت و حضرت یوسف را
از جملهٔ خرده کشان مدرس کمال خود می پنداشت سلطان حقیقت واقعه را باو تقریر کرد آن مغرور ناخردمند بی آنکه بعبرت اندیشه
تامل مصلحتی کند و انجمنی را بلغهٔ تمیز ممیز عقل رساند بی پروایانه درآمده بی ادبانه گفت که این خواب دلالت میکند که جمیع از
اقربا و خویشان پادشاه همه یکبار در حضورش بمیرند سلطان را این سخن موحش و خواب ناملایم خلاف طبع و غضب عظیم
بر وی مستولی گردیده فرمود آن معبر را بدار سیاست آویخته جامهٔ زندگانی از برش کندند و از منصب حیاتش معزول کردند
و باز اشاره فرمود که دیگری از صاحب وقوفان این فن را حاضر ساختند سلطان صورت واقعه را باو تقریر کرد و این معبر
از علم زندگانی معاش و روش خدمت بزرگان باخبر و آگاه بود طبع ارجمندش بلباس زندگی حسن آرام خیال آراسته
تمام داشت بزبان بلاغت ترجمان و عاقبت اندیشی متکلم گردیده گفت تا عندلیب خواب در شاخسار دیدهٔ سلطان
آرام جسته و غنچهٔ عشق از نسیم بهار حسن خندیده پیوسته بستر اقبال و سربلندی از آنجا که طبع فیاض اسیر بوده دولت
جاوید حلقه بگوش ملک سار کائنات باد اگرچه پروردگار عالم الغیب والشهاده واقف اسرار است و بغیر از انبیا و ائمه
کسی را اطلاع و خبر ازین امور نیست نهایت بحسب قرائن و موافق رویهٔ صاحب وقوفان این فن خوابی که خداوند دیده اند
دلالت بر طول عمر و لیعت دارد بجهت آنکه مقصدیان قواعد این پیشه دندان را بمنزلهٔ اولاد و احفاد میدانند العلم عند الله
غایت چنین ظاهر میگردد که سلطان بامداد عمر و طول حیات از جمیع اقربا و خویشان مرجع و ممتاز باشند پادشاه را
حسن کلام و تدقیق توجیه و تاویل بیان آن مرضی خاطر افتاده و سلیقهای خطیر انعام بوی شفقت فرمود و بخلعت خاصش
نواخت و رو بحاضرین کرده گفت آنچه معبر اولی گفت با قول معبر ثانی مطابق یک اصل است و فروع هر دو سخن جار از
یک مضمون نهایت آن مغرور غرور خود چنان بی ادبانه تقریر نمود که خود را هدف تیر بلا ساخت و این مرد آیین

که واقف رموز شرم و حیاست چون موافق احتیاط سخن گفت بعنایات لایقه سرافرازی یافت غرض ازین مقامه
راه سخن گفتن راه ناهموار خطیر است و مخاطرات عظیم بسیار دارد و بی غور و تامل لب باظهار هیچ حرفی نباید گشود و بی
تامل بسی سرها چو گوی فنا ساخته جانها را بقمار زوال و خلل باخته در سخن گفتن چند قاعده باب مطلوب و رعایت
هر یک از جملهٔ لوازم و وجوبست اولا آنکه بکلید تقریب دست بگشایش قفل تکلم نبرد از آنکه هر چند گوهر این سخن خانه زاد
صدف رتبه و لطف باشد بخلاف محل در بساط تقریر در آنکه در نظر جواهر سنجان مقصر بر ادراک و قاعده دانی ارباب
و ناب رتبه عاری نماید و هیچ گوش رغبت بشنیدنش التفات نکند بلکه حمل بهرزه درایی متکلم گردد ثانیا آنکه چون سفرهٔ نطق
بگسترانند و همه جان و دل بدان مصمم دارند که از موائد الوان اقوال صحیحه و سخنان لطیفه و نکات شریفه خوان تکلم را رنگین
سازد تا کام رغبت شنوندگان بهره‌مندی تمام یابد و بمزه گیهای کلام بر همزن هنگامه حلاوت کام و زبان مستمعان حال
گردد ثالثا آنکه از خنجر کنایه و نیشتر گزندگی و کاوش سخنان رکیک بیهوده دل و سینهٔ خلق را خراش ندهد که مادام
جراحتی که از تیغ زبان بر دلی رسد هیچ مرهمی صورت بهبود نپذیرد تا سالها گرد آن کلفت و کینه بصفا کاری
زلال هیچ تدارکی از دامن خاطرها زایل نشود رابعا آنکه دستگاه سخن از مصالح لاف و گزاف و اسباب خودستایی
اخلاف که خانه زاد طبایع دست هر سفله و اجلاف است نظام ندهد که خاص و عام قبول آن نکنند و حمل بر دروغ و خودستایی
او نمایند و اگر بحسب ظاهر زبان بطعن او نگشایند از اطراف و جوانب بخند و ایما و اشارات چشم و ابرو و جراحت
جوارح سخنهای بیهوده او را تیرباران تمسخر و سرزنش نمایند و تا توانند شاهد زبان را از چشم نامحرم خود سازند با
و دروغ در نقاب اجتناب و جلباب حجاب مخفی و مستور دارند که خلق را عیب و قباحتی عظیمتر از دروغ نمیباشد
و دروغ را مادر و پدر و سرکردهٔ سپاه عصیان و سیئات حساب کرده اند زیرا که اگر خاطر جمعی بهار آشیان دروغ نباشد
طایر هیچ خاطری در فضای ارتکاب معاصی و گناه بال پرواز نگشاید و اگر کسی را بغرض از سر دروغ برخیزد خاطرش
بظهور هیچیک از مناهی نیامیزد و ثمرهٔ این نکته پرورده نخلستان مواعظ و وعظ کلام عقل و خرام است که زورق
ایمان را صاعقه بدتر از دروغگویی نیست و از انجاست که دروغگویان را از جملهٔ دشمنان حق جل و علا کرده اند و مشهور است
که روزی یکی با ابلیس لعین برخورده که آن خار صحرای شقاوت پشت بر دیوار فراغت و اطمینان زده با خود و سوسها

سروری دارد و گفت که ای ابلیس خوب است که امروز اگر بیاری گشت بر نکات دست بر داشته در دستگاه فتنه و فساد خلق
نامنتظم گذاشته و جوان سرور و شگفت صحبت آن ملعون گفت که نایب مناب و قایم مقام خود میان خلق تعیین کرده ام که هر
هزاره بنیان کاخ عمر ایمان و ترتیب فرقهٔ عصیان صد چندان من مهارت دارند یکی دروغ و دیگری بخل با تخم این دو عمل در زمین
دلها افشانده ام سررشتهٔ مفاسد و خلل در میان بنی آدم چنان مضبوط و محکم گردید که دیگر احتیاج بوسوسه و تحریک من نیست
که حق تعالی را دشمنی بدتر از دروغگو و بخیل نیست و هر روز از رهگذر این دو عمل چندین کس از فیض رحمت الهی محروم گردیده مستحق
جهنم گردند از این سبب مرا فراغتی روی داده چنین شگفته و مسرورم مجملا آنکه تا توانی مسندنشین حریم صداقت و راستی بوده
هیچ عاقلی پا در بادیهٔ گمراهی و دروغ نگذارد و خاص آنکه چون بسیار میرکه تکلم گردد عنان خودرائی باختیار مرکب خیره سری
وا گذارد و پنجه بر گوی بازوی طاقت دیگران را نپیچد بمقتضای آیهٔ خیر الکلام قل و دل در اختصار کلام کوشیده معنی بسیار را
بلفظ اندک ادا نماید تا راه سخن رفته و بنهایت رسد و زمام گفتگو بدست دیگران در آید چنانچه علاوه سیاه آینه را تا
از زنگ پردازد صفای دلها را بر طول کلام بر باید مرد عاقل آنست که اوقات خاموشی آن زیاده از اوقات تکلم باشد
چرا که در گفتن لغزشها و خطرهای عظیم باشد که در خاموشی نیست و از اینجاست که کاشفان اسرار دانش خاموشی را دیباچهٔ
دیوان سلامت عالم دانسته اند طوطی نطق و چمان نکته سنجی را عندلیب البیان ترنم این مقاله دیدم که در اوقات سلف
یکی از ارباب خرد و دانش که افلاطون طبع سلیمش تحصیل مراتب جمیع منقولات و کمالات کرده سرآمد و وحید روزگار
دانایان و قابلیات بود اکثر اوقات را بمطالعهٔ دروس خاموشی و دیباچهٔ دیوان سلامت بوده تا صرور شد که گفتگو
هنگامه سنجی بسر رودی روزی شخصی از او پرسید که ای گنجور خزاین معارف و کمالات صوری و معنوی با وجود اینهمه
جواهرات گوناگون لطیفه و لآلی نکات مرغوبه که در گنجینهٔ خیالات آگاه آماده و مهیاست که هر یک آویزهٔ گوش
استفادهٔ عموم فصحا و بلغای روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوش را قابل نزول رشحات نیسانی نکات
گوهربار خود نداشته کام لب تشنگان شراب افادات را بر رشحهٔ عطیهٔ کلام و کلمه نمی نوازی گفت ای عزیز خاموشی
کسب کمالات است و گفتگو مادهٔ بحث و جدال سببی فیضها در فواید خاموشی است که در گفتن نیست بیت گوش تو دو داده اند
زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو ساده ساده اگر شخصی گوید و مستمع حسب الواقع غور و ادراک نکند دیگر

بار

بار سوال نماید و در تا دو میان ترا از مرتبهٔ اول بتکرار پرداخته زبان چین پیشانی و خشونت بجواب مبادرت نماید
مانند آن جوان عراقی مرکب اقتدارش از ناهمواریهای آن جواب ناصواب بسر در نیاید و از چندین فیضهای
فراوان محروم و بی بهره نماند حکایت دهاقین مزرعهٔ اخبار که گلچینان چهارباغ مقالات و نکات افکارند از زلال
جویبار لطایف گوهر نثار حدیقهٔ این ترنم را چنین برومند ساخته اند که در یکی از بلاد عراق شخصی بود که از مصنفات
رسالهٔ دانش و کمال گلزار قابلیات از بهار طبع خجسته اش فیض برومندی و تازه روئی پذیرفتی و در مراتب فنون
کمالات عالیه از جملهٔ مشاهیر و مسانید عصر گشته خصوصا در فن حسن خطوط متعارفه کلک اعجاز نگارش خامهٔ
ید بیضا نمودی که عطارد عقد جواهر پروین را نثار رونمای ارقام اقلام مشکفامش ساخته بحکم پادشاه قلمرو اجل
فارس سمند رحلت گردیده بصوب دار الملک بقا شتافت اتفاقا از وی پسری ماند از لباس کمالات عاری و بیگانه
و دور بهنر بهادنا شاب سکیها سر آمد و بیگانه چون از تعزیت پدر فارغ گردید دامن بی سعادتی بر کمر بسته با سفله طبعان
دون همت و بی سر و پایان کوچه و بازار سفاهت عقد موافقت و موالات را انتظام داده از مال پدر خرجهای بی موقع
میفرمود تا آنکه یکمرتبه سررشتهٔ بضاعتش از دست تصرف بیرون رفت و کاروان عسرت و بی سر و سامانی در حجرهٔ
حالش نزول و کار زحمتش باضطرار انجامید چون سینهٔ استطاعتش را خنجر پریشانی بشکافت و بهار تموش را خزان
زوال دریافت آخر الامر مصلحت حال و تدبیر کار منحصر بعزیمت هندوستان دانست و رقم این اراده بر صفحهٔ ضمیر نگاشته
روانه گردید و در دستگاهی که عروس دارائی مملکت هندوستان پرده نشین شبستان شاهزاده سلیم بوده وارد
هندوستان گردید و بهدستی شهرت اسم و رسم مردم چنان اتفاق افتاده که بخدمت پادشاه بار یافت شهریار
بمقتضای قدرشناسی بنظر التفات متوجه احوال آن شده بانواع نوازشات و تفقدات خسروانه مخصوصش ساخته
تا اندک وقتی از مقربین بساط عزت گردید روزی شخصی چند مرقع از خطوط نظم برایگانه دستگاه صناعت
و قابلیت برسم هدیه بخدمت شهریار آورده حاضرین را از سیر و تماشای آنها سرور و حظی در خاطر پدید آمده شهریار
جوان ایرانی را پرسید که از جواهر صنایع و کمالات پدر هیچیک بتصرف در آورده جوان گفت بلی بسیار
اعظم قبلهٔ عالم نقش خاتم مروت و کرم و لوای کیوان سای اقتدارش در عرصهٔ بختیاری بفوق علم باد گفتنی آنستم

ازلالی قابلیات و کام امال را از لذات موائد کمالات پدر بهره نرسیده شهریار بامور دیگر پرداخته بعد از لحظه سهوا
یا عمدا منوچهر جوان عراقی شده باز سوال نمود که از کمالات پدر هیچ کسب نکرده آن بدبخت بی سعادت تصور کرد
که مگر بجواب احمد سلاخ یا قاسم علاف مبادرت مینماید بی ادبانه از روی درشتی و خشونت تمام متعرض جواب امیر
گردید گفت یکمرتبه گفتم که از کمالات پدر هیچ فرا نگرفته ام شهریار چون این جواب خشونت آمیز ناصواب شنید
از راه تعجب تبسمی کرد و گفت حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن دریغ که پدران کامل خرد در میرند و فرزندان
بی هنر ناخلف جای ایشان بگیرند از قراین چنین ظاهر میگردد که مصاحبت اوباش و اراذل و اختلاط گمراهان
باطل عاطل عادت کرده و از کتاب نصایحت باید نخوانده و درس ادب نزد ادیب نگذرانده قامت چنین
فرومایگان قابل تشریف تربیت و التفات نیست هرچند که حنظل پرورده آب هوای بوستانست ولیکن
سعی دهقان کامی کام ایران شیرین نگردد بیت بی ادب در راه محبت عیب است دیوانه نوتر مبت چه ادم سر نشود
پادشاه فرمود که همان لحظه و بر السبب آن جسارت و بداد با از مجلس بیرون کرده یکباره دستش از عروه توجهات
شاهنشاهی کوتاه گردیده و بیک کلمه حرف بیمایه سررشته موهبتی چنان را از قبضه مقصود رها کرد و از اینجا که از جمله
ضوابط هند و رسم آن است که کسی که از پادشاه یا بزرگی محروم نظر عاطفت گردید دیگر در آن بلاد هیچ درش راه ندهند
چون مرکب اقبالش گرتندی آن خیره سری بسر درآمد و زورق بخش طوفانی آن بحر پر آشوب بیهوده طرازی گردید
دست ناداده آوارگی بقدم پشیمانی می سپرد و خون جگر میخورد و تهی دست و بحصول مدعا باز با ایران عود نمود همچنان که
از هرزه درائی نکل عاقبت از پی می افتاده هر آینه آسیب و ضرر شمشیر کین و نفاق را بچرب و نرمی زبان دفع
کرد اند چنانکه زنگ هرزه درائی و خشونت غبار حجاج که نایره غضبش را طلایت و لطف نطق آن طفل خاکش
ساخته و دست تطاول و جور او را از گریبان حیات و عمر چندین کس کوتاه ساخت حکایت طراز نیسان
امثله اخبار لطیفه توقیع این نکته را در عنوان طومار تقریر چنین نگارش داده اند که در ایام استیلای حجاج که شعله آتش
از خاشاک بی رحمی و شقاوت برمی افروخت و از آفت سموم قهرش چنانکه از شرارت ذات نامسعود خشک و تر
منهدم حیات خاص و عام میسوخت روزی جمعی از ذکور و اناث قبیله از قبایل مسلمانان را که لحظه بحر غضبش مستغرق

گرداب

گرداب عتاب و خطاب ساخته بود با چند نفر طفل خطر بی سعادتش در آوردند آن ناپاک باشاره جور سیاف
طلب کرده حکم بر قتل صغیر و کبیر آن گروه نموده طفلی با کمال صغر سن از میان آن قوم برخاست و بر فراز بلندی ایستاد
و گفت ایها الامیر اگر بیچاره عرض استدعای مطلبی داشته باشد آیا بدستیاری عوز رسیهای عالم آرای خداوندی درجه
اجابت رسد یا نه حجاج چون آن حسن گفتار از آن طفل دید گفت روا باشد طفل گفت از راه دور میرسیم و نایره
تشنگی دود از نهاد ما بر آورده و یک شربت آبی محتاجیم اگر از سرچشمه مروت و عنایت امیر جرعه آبی نامزد کام
این لب تشنگان گردد موجب مزید بجز دعای خیر خواهد بود حجاج فرمود تا آب بآن جماعت دادند آنگاه آن طفل گفت
اگر لقمه نانی نیز از خوان مکرمت والای امیر بهر یک کرامت شود هر آینه مرحمت بدرجه کمال رسد حجاج امر نمود تا
نان آورده بآن گروه داده اند آنگاه آن طفل گفت اکنون ما همه مهمان خوان عنایت و احسان امیریم از آنجا که مراعات
مهمان بر میزبان موافق طریقت مذهب و ملت واجب است اگر امیر قلم عفو بر جریده تقصیرات این جماعت کشیده
از سر خون ایشان درگذرد هر آینه لوازم خصوصیات اکرام بجای آورده باشد امر این مکالمات بازوی حجاج را چنین
گذاشت که از آن سموم وحشت فتنه و فساد آفتی بمحصول عافیت آن جماعت نرسد و همه را برکت گفتگوی آن طفل
بخشید جمعی کثیر از ورطه هلاک نجات یافته اند در واقع اگر معرف زبان واسطه تقریر نمیشد این همه فواید جانی نیافتندی
و مصلح سخن بجا و بوقت گفتن است که از ناخن امر نطقش عقده های کلفت اندیشه خاطر بزرگ و کوچک گشوده شود و از صیقل
هموارش غبار کدورت از مرآت خاطر پیر و جوان زدوده گردد و دانشوران خرد پرور سخن را بمنزله جواهر و نفس را معدن تصور
کرده اند حکایت در آداب زندگی و معاش و نگاه داشتن دست و زبان از آزردن دلهای ابنای زمان و ذکر جمعی که
از گلبن نیکوکاری گل شادمانی و فیروزمندی چیده اند و فوجی که باشاره نفس خطا کار از راه راست عنایت بیرون رفته
و اثمر مس عقوبات و بلیات گردیده اند عقده گشایان کاشفان حقایق و اسرار و واقفان رموز سعادت و اخبار که مدرسان
علم نیکوکاری و ابرار اند مخفی نماناد که جواهر سرمه که رد خجالت و شرمساری دنیا و عقبی از دیده نظارگیان کلاه زینت و سلوک
بر دوابد توتیای مآل اندیشی و خیرخواهی ابنای ایام و ترکیب جسمی و تقدیم قواعد لطف و مهربانی خاص و عام است که
بر هر یک از مفسرین صحف سلیمانی و عنوان طرازان احکام طاعت ربانی که دانایان علوم معاش و رزند کلا انند در جمیع مواد

واجب و لازم که مزرعهٔ حال را از وجود خس و خاشاک بیفایده و افعال مذمومه حفظ و صیانت نماید تا از زمین دلها تخم
حسن خلق و پاکیزه ذاتی در رشحات سحاب نیکوکاری مرتبهٔ نشو و نما یافته در هنگام رفع محصول که عبارت از عاقبت
کار است در حاصل کشت سعادت نیکونامی در حصار مدعا ذخیره نماید که ذالزراع الیف ریاضی است فیاض طرب افزا خوش
عطرافشان انهار زندگی و اثمارش حلاوت بخش کام شادمانی نسیمش نفحات انفاس مسیحای سعادت جاودانی بیت
بشنو این نکته ای سعادتمند ۝ گر ترا بخت و طالع است سعید ۝ نیکوئی گلشنی است خلد نظیر ۝ که بود تازه رویش جاوید ۝
خاکش اکسیر عالم فیض است ۝ آب آن روح بخش کام امید ۝ بتماشای آن گلستان رو ۝ تا به بینی رخ قبول امید ۝
و آنچه دود لکش در قبضهٔ اختیار بلندفطرتان تواند بود که نظر بر ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس ذات و انسانیت
مصباح همواری و الفت در سرایچهٔ دلهای بیگانه و آشنا فروزد و چاک پیراهن حاجت فرسوده پایان مرحلهٔ عجز و انکسار را
که که اهلکان کورهٔ احتیاج و اضطرار اند بسوزن رزق معاونت بدوزد که در حقیقت حیف و ننگ دودمان هوش ارباب عقل
و تمیز است که نامصدر باب رحمتی توانند گردید فاعل امر خصومتی شوند تا دهقان را ترست شکر معذورست کشتن
حنظل بیهوده ای و تا غواص را تحصیل گوهر گران بها بدست رس باشد ذخیرهٔ خزف کمال ملامت و بدگوهری است بیت
تا توانی در گوهر زیور دستار کرد ۝ سنگ بر سر زدن کار کل دیوانگی است ۝ گر توان کردن تفرج در بهشت خرمی ۝
سیر صحرای شقاوت از خرد بیگانگی است ۝ سهل باشد در تلاش نفس از جام خوش ۝ سعی کردن بهر کار دیگران مردانگی است
هر که نتواند که طبعی را ز خود خشنود کرد ۝ گر بیازارد دلی را محض نافرزانگی است ۝ دوستی با دوستان چندان ندارد منتی ۝
هر که با دشمن نکوئی میکند مردانگی است ۝ لاجرم ادب شناس و کامیاب علاوتهای نعمتهای ابدی و بیستدرک فیوضات
دو جهانی کسی تواند بود که دهان رغبت بلقمهٔ غذای ناموافق اظهار عیوب و نیک و بد خلق آلوده نسازد و نیش عقرب
گزندگی و نفاق بجراحت سینه‌ها پردازد بیت هر کس که ریش کرد دلی را ز نیش کین ۝ کیمه ز حادثات فلک آسیب دیده است ۝
باید ز بزم خاطر دلها کناره کرد ۝ مقبول طبع محترم هیچ دیده نیست ۝ زهر است طعم صحبت او در مذاق خلق ۝ در هیچ سینه
صورت مهرش کشیده نیست ۝ پیوسته چنین شخصی نامحرم خزانهٔ همت دلهاست و چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغی
نمیدهد و عموم خلق از صحبت او متنفر خواهند بود و تا تواند سعی کند که گرد کینه و غبار خصومت خلق را از مرآت خاطر

زدوده طایر دلها را فریفتهٔ دام دانهٔ مهربانی و شیرین زبانی گرداند که هر که بمقتضای تحصیل خلل و نقصان بغیری رساند
و در طریق راه و روش آشنائی و حقوق نکوکاری مردانه قدم نگذارد چنانکه باید قواعد محبت و ضرب الامثال را مرعی ندارد
و متاع رخت هستیش پایمال نهب تاراج حادثات انتظام گشته مرکب فارغبالی و عیش و اعتبارش از تازیانهٔ مداهنهٔ دوران
بسر درآید و از هیچ جهت در عشرتی بر روی دلش نگشاید بیت بر تو گر امروز آسان مردم آزاری گذشت ۝
بایدت فردا از این آسان بدشواری گذشت ۝ هر قدم لغزندگی دارد طریق زندگی ۝ این قدم لغزنده نتوان با گرانباری گذشت
کامل عیار توجه جوانمردی کسی است که فریب شیطان نفس خطاکار را نخورده نام خطای دیگران نبرد و زنهار گسستن
رشتهٔ بیحاصلی نزرد تا مزرع مقصود خود را تشنهٔ زلال جویبار التفات سبحانی نپندارد و غش و غلّ در پای اساس
غیری نگذارد که عنقریب چهرهٔ فراغتش از سیلی تلافی مجروح گشته نامش از جریدهٔ نیکنامان محو شود مانند خواجه جام
و امغانی پای بند زنجیر طلسم حدیقهٔ نفسانیت شده از نخل عمر ثمر راحت و آسودگی نخورد **حکایت در خصوص وارد شدن شخصی**
در خانهٔ مهمان دوستی دامغانی و اراده کردن از روش کشتن مهمان خود و بسر خود کشته شدن شخصی از ناظمان سلسلهٔ روایات مرغوبه این حکایت عجیبه را
در صحیفهٔ بیان نگارش داد که در عهد قدیم و دور کار سلف چند نفر از شیرازه بندان رسالهٔ رفاقت و یکتادلی که در لوح مؤالفت
چون لفظ و معنی بهم آمیخته گلزار همدمی و وفاق را از نسایم اتحاد و وداد شگفته و تازه رو داشتند و در عرصهٔ یکتائی لوای
صداقت می افراشتند و بدلالت حضرت خضر مودت از دار السلطنه اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت برناقه
حرکت بستند و بیدرنگی مراعات یکدیگر در هودج توکل نشسته تا از طی مسافت بولایت دامغان رسیده روزی چند
بجهت انجاح بعضی امور در آن ولایت توقف و از آنجا نیز روی توجه بمقصد نهاده روانه شدند و چون فرسخی چند رفته شدند
یکی از آنها را بخاطر رسیده که بدرهٔ زری از او در دامغان فراموش شده رفقا را از این واقعه ساخت و گفت مرا نقدی
که در کیسهٔ استطاعت و بضاعت موجود بود همان وجه بود باید که معاودت نمود و بجستجوی آن پرداخت رفقا خواستند
که جمله برفاقت عودت نمایند جوان با ایشان تن در نداد و گفت شما رفته در منزل منتظر من باشید که من بمسارعت تمام
رجوع نمایم یاران را وداع کرده بجانب دامغان برگردید و قافله نصف شب فرود آمدند و تا صبح منتظر برگردیدن جوان
بودند اثری از او بظهور نرسید و چون صیقل گر آب ایجاد غبار تیرگی شب را بصیقل سفیدهٔ صبح صادق از صفحهٔ آینهٔ روزگار

بزدود و جمیله خورشید عالم افروز جلباب خفا از سر برداشت از حریم حجاب با در جلوه‌گاه شبستان ظهور گذاشت رفقا
تا خبر مراجعت جوان متردد الخاطر و دیگر گون ساخت متحیر بودند تا آنکه یکی از رفقا که مذاق هوایش از چاشنی شهد گوارای محبت
و رابطه آنجوان شیرینی بهم رسیده بود چهره طاقت را بناخن اضطراب و بیتابی خراشیده بر رفقا گفت مرا هنگام حضور آن
انیس موافق با آرام نمود دل اندیشه مینمایم که مبادا دو رق حیاتش را از صواعق بحر حادثات خلل رسیده و در راه رفاقت
یار موافق و همدم مشفق هر رنجی که بر خود قرار دهیم پشیمانی ندارد و رفیقی که از حدیقه گلشنش بوی گل وفاداری بمشام رسد
نقد روح و روان را در قدم یکرنگی او نثار کردن برای امتیاز و صال جمیله مقصود کام یافتن و بمنزل فیض آباد سعادت
دو جهان شتافتن است فقدر رفیق اهل بدان گر رفاقتش غمهای روزگار ز خاطر برون رود مرا ناچار باید که
باستدراک حقیقت و برآمدنش عود نمود فارس مرکب عزیمت گشته چون فرسنگ چند قطع کرد بسعادت سایه بال
همای آنجوان فایز گشته پرسید که یار لطیف خوی چه امر باعث و حادث تاخیر در آمدن تو گردید جوان گفت ای
بساط موالات اگرچه گم شده را یافتم نهایت طرفه واقعه اتفاق افتاد و کبوتر جانم از چنگ عقاب عجب سانحه سلم
بیرون رفت چون مراجعت کرده بمیعان رسیدم بدره زر را یافته معاودت نمودم چون نزدیک شد که نهنگ
مغرب یونس خورشید را فرو برد و نقاب ظلمت شام چهره شاهد زرین عذار روز را بپوشاند با خود اندیشیدم که
اکنون رفقا بمنزل رسیده اند و در خوف که عقاب شام طایر و همای روز در آشیان خفاست موافق دستور ارباب
احتیاط نیست که درین شب تنها این راه را بپیمایم اولی آنست که بمکانی نزول نمایم که چون غنچه نورانی صبح از تاثیر باد
بهاری مهر سبحانی شگفته گردد و دیگر که شام از صفحه بساط روزگار رفته شود روانه گردم مجملا آنکه بقریه از قرای میعان
که بشارع نزدیک بود عنان عزیمت معطوف داشته وارد آن قریه گردیدم و متحیرانه بهر جانب میگشتم که بمکانی نزول
نمایم شخصی از اهل آن قریه برخورد بعد از تحقیق صورت حال آنجوان گفت مرا منزلیست که به نزول دوستان خدا
و همه وقت مائده حیات را بر طبق اخلاص نهاده چو باد منتظر مهمان میباشم که از حلاوت ثمر نخل حضور و خدمت
جوانان فرخنده سیرت شیرین کام گردم چه شود که از راه کوچک لیهامنت بر من گذاشته کاشانه تمنای مرا بانوار شمع
توجه مجلی ساخته شفقت مبذول و کلبه مارا نزول نمائید رواق منظر چشم من آشیانه تو است کرم نمای و

نزد

فرود آی که خانه خانه تو است مرا از فرط دلربندی در دوستی خود و حسن سلوک و بهار تازه روی آن جوان مشفق موجب گشایش عقدهای خاطر گشته
از مرکب فرود آمدم و در مهمانخانه عاطفت او جلوس نمودم در ساعت طعام لطیفی حاضر ساخته بعد از تناول غذا وقت آن شد که عروس
خواب را در آغوش دیده درآورم و آهوی پیداری سر در گریبان وحشت گذارد گفت ای جوان اگر زر و سیم و جنس گرانبهائی
با تو هست بمن بسپار که طرار ان قطاع دنیا در کمین دست برد متاع همه بوده میباشند و کمال احتیاط را در هیچ فصلی از فصول
عوارض تشویشی نباشد مبادا بر خلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچه حادثه شگفته شود من آن بدره زر را که قریب
بدو هزار درهم سرخ بود از کیسه بیرون آورده سرش را مهر کرده تسلیم او کردم در زمان آن امانت را بخانه خود برد من در
بستر استراحت قرار گرفتم چون لمحه برآمد با خود اندیشیدم که این چه سفاهت و بی پروائی بود که از تو بمنصه ظهور رسید
شخصی بیگانه که بغیر از امشب او را ندیده و حسب الواقع معرفتی با حوال او نداری دو هزار درهم بی وساطت بینه و شاهدی
با و دادی چنانچه بمقتضای دستور ارباب خیانت پرداخته در مقام انکار برآید بدستیاری کدام حجت بوصول خواهد رسید
خلق روزگار چنان طامع با ده مغشوش و بی پایانی و حق ناشناسند که بجهت اخذ مالیات برادران در فکر فریب
یکدیگرند و فرزندان در مقام خدعه با پدران با آنکه بموجب اسناد و حجتهای قایم شرعی و وساطت شهود عادل مردم مال یکدیگر
داد و ستد مینمایند بحکم ورود ده حکم دعوای کبیر و دار صد هزار قاضی و مفتی وصول آن ناممکن است تردد این بی احتیاطی
دلم را در کوره آتش بیقراری انداخت بیمحابا آن شخص را طلبیدم و گفتم ای جوان اگرچه آثار صلاح و سداد از ناصیه حالت
ظاهر و از دغدغه بعضی وجوه خاطر جمعی تمام دارم نهایت چون درین وقت مرا با آن امانت که بتو داده ام رجوع است
آورده تسلیم نما آنجوان امانت را بمهر و نشان مهمانی من نمود من زر را در بیرون در خانه در زیر خاک مدفون ساخته
در بستر خواب آرام گرفتم بعد از لمحه از خانه آن مرد با زنش خفته بود صدای گفتگوی بگوشم رسید در عقب در
ایستادم شنیدم که زن با شوهر خود آغاز عتاب نموده میگوید ای مرد ابله سفیه خوب است که اسم ترا در اعلای
رساله سفها نویسند این چه خطائی بود که بمقتضای خیالات ناسعود از تو سادر گردید چنین عطیت و نعمت غیر مترقبی
که درین مدت هیچکس را اتفاق نیفتاده بود از پرده غیبت جلوه طراز گشته بدره زری شخص غریبی بی بینه و شاهد
آورده بتو داد که سالها میتوانستیم کاشانه بضاعت و کامرانی خود را از تجلی وجودش منور کرد امشب چه امر منحرک

آن کرده که قدر آن موهبت ندانسته از سرخوان گنج بادآوری عدا بر حاشی و از کسب نیم دینار انواع زحمتها باید کشید و در بر
بسی سختیها باید چشید در واقع مصدر طرفه امر ناصواب گشته فی الحقیقه خطاء عظیم از تو بوجود آمد آن مرد از آن سخنها بهم بر آمد
و گفت ای زن درین مدت که سر در دایرهٔ موافقت من نهاده اینهمه مواعظ و نصایح در زمین احوالت فشاندم ثمر حنظل
اطوار ناشایسته نروئید شرمت نمی آید که پردهٔ عقل و احتیاط گسیخته گفته این سخنان بیهوده و اندیشهٔ باطل در خود راه
رنجه میداری کمال ناجوانمردی و شرارت است که جوان غریبی که دست اعتصام بعروة الوثقای امانت ما زده نظر
بر انتفاع درهمی چند چشم از راه و روش خداشناسی و عاقبت اندیشی پوشیده چون بجبران قواعد مروت و
انصاف در دفع آن کوشش نمایم زهی بیمروتی است بر خلاف طریقهٔ مهربانی بر آمدن در کیش و دستور جمیع طوایف
و ملل ناخوشنماست حق جل و علا عالم السر و الخفیات است در تدارک و جزای هر عملی بقانون عدالت عمل نماید در بارهٔ
بیگناهی این اندیشه بجز از ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجه حاصل ندارد و خدا هر کس را بهر چه لایق و سزاوار است میدهد
اگر منجر است عطا میکرد و تخم هر فتنه که در کشت زار هر خیت میکاری بجز نقصان محصول بر نداری آورده اند که وقتی
از اوقات شخصی بمکانی نشسته چوبی در دست داشت اتفاقا موری بهزار تلاش و ترددی دانه بجهت خود در دهن گرفته
از پیش او گذشت آن شخص چوب را بحرکت در آورده مور مضطربانه دانه را از دهن انداخته بی حصول مطلب روانه از
آن جوان مرد را مزرعه بود که چراغ معاش وی از آن برمی افروخت محصول آنرا جمع و خرمن نموده اراده داشت که خورد و نماند
بعد از دو روز دهقان وی آمده خبر داد که دیروز آتشی در خرمن افتاد و چنان سوخت که نیم دینار نمانده خرابه چون تفحص
حال نموده دانست که بسبب نقصانی که بآن مور رسانیده بود خرمن بضاعتش با بمال آن اختلال گردیده ای زن باد
کشور لایزال از گنج خانهٔ عاطفت در رزقی بر چهرهٔ حیات گشوده روز بروز رزق مقدر با شاپیه تعب میرسد کجا پیش ما و
که کس خصوص انتفاع خود ناخن حرص در افتد مال دیگری فرو برده و با وجود مسلمانی با جعفای دم عصیان زند و از جرم
وظیفه خواران ناز و نعیم بسعادت و نیکبختی محو در سلک عاصیان و بدکرداران منتظم گردد آن زن را چنان محبت زر
و سیم بر خاطر استیلا داشت که این سخن را افسانه تصور کرده گفت ای شوهر مرا با این مقالات هرگز کاری و اعتقادی نبوده نخواهد
بود عطیات غیبی که میگوئی چنین چیزهاست که بپای خود آمده و الا هرگز کس ندیده که جبرئیل از آسمان زر و مال بکسی فرود

آورد

آورده دنیا عالم اسباب است این نوع وسیلها و وجوه را غنیمت باید شمرد و چنین صید با شفقت بسعی خود بخانه ما آمده
اگر سلم بیرون رود غایت سفاهت و نادانی اشاره میکند باید درین حال که کسی واقف این احوال نیست این جوان را
هلاک نموده زر و اسب و سلاح او را متصرف گردیم شاید روزی چند ذریعهٔ انتظام معاش و وسیلهٔ انجام اشغال
شود مرد گفت ای زن کوکه طبقه گفتار با کمال قساوت قلب مجال رجابت میکند و پیرامون چنین امر شنیعی گردد
این حرکت موجب محرومی فیوضات حسنات است چون زن دید که مرد بارتکاب چنین امری تن در نمیدهد خاموش
شده من در عقب در هنگامه و وسوسه احوال را بدینمنوال مشاهده کردم هراسان و خوفناک شده از بیم آنکه
مبادا گزند عارضه بر دامن حالم نشیند بالای درختی که در آن خانه بود رفته در میان شاخها مخفی شدم تا ببینم که نخل
اینحادثه چه ثمر بار می آورد از قضا آن زن را پسری بود از شوهر دیگر که نسبت شرارت و بدکرداری بسلسله برکات
و سلطنت ابلیس لعین رسانیدی پیوسته بتقدیم امور شنیعه خطاکاری و عصیان بیمودی اکثر اوقات از دست و
زبان آن ظلمهای فاحش بمال و سرت و جان مردم میرسید و بیباکانه در راه هر امری ناصواب میدوید از اتفاقات
بمقتضای عرف و عادت حال در آن روز بوسوسه نفس خطا اندیش بعزم اینکه زدن آید و علم فسادی بر افرازد
از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود مست و بیهوش بخانه آمد چون داخل خانه شد رخت خواب گسترده و آماده
دید بجای من مدهوشانه افتاد و عندلیب کلک وقایع نگار مترنم این ماجراست که چون شوهر آن زن بسیار خود بقیه
آرام گردید و در محیط خواب فرو رفت آن بالانشین انجمن خدعه و بیباکی بیخبر از شوهر از خانه بیرون آمده سنگی
در دست گرفت و آهنگ دفع من نمود چون داخل خانه شد سنگ را بشدت تمام بر مغز پسرش زد چنانچه آشیان
زندگانی او از هم فرو ریخت و طایر حیاتش در پرواز ممات طایر شده زن چند آنکه جستجوی مهره زر نمود اثری نیافت
مضطربانه بخانه شتافت و شوهر را بیدار کرده از قضیه آن واقعه آگاه ساخت آن مرد دست افسوس بهم سایید و خروش
بر آورد و گفت ای هرزه درای عالم و ای دشت پیمای بادیه غفلت و خودرائی این خطای عظیم را باز خواست جسیم در
پی است آخر تجربه یک نفس سرکش خود را بگرداب حادثه عظیم افکندی تا از گلبن آن حادثه چه گل بشکفد و نخل این واقعه
چه ثمر بار آورد بیت

قرض است فعلهای بدت پیش روزگار ⁂ در هر کدام روز که باشد ادا کند ⁂ هر تخم فتنه که فشاند

بگذشت و هر از حاصل جز اتش پاداش سزای خویش زن گفت ای مرد اکنون وقت برافروختن شمع موعظه و موسم شکفتن غنچه
این نصیحت نیست برخیز تا بدرهٔ زر را جا کرده تدبیری در باب نعش این جوان کنیم که صبح نزدیکست مباد افشا
این راز از بام رسوائی افتد و اتش فتنه شعله ور شود شمعی برافروخته باتفاق شوهر خود برآمده چون داخل خانه شد و خوب
ملاحظه کرد فرزند خود را کشته دید بنیاد شیون و زاری کرده نالهای جانسوز از دل برکشید مرد گفت ای زن خود کشته
و خود تعزیه میداری اکنون از ناخن مرنج چهرهٔ ندامت خراشیدن فایده ندارد و در آغاز هر کاری ملاحظه انجام آن باید نمود
القصه هر دو در آن شب گوری کنده و پسر را دفن کردند و زن بخانه رفته از اندوه واقعه فرزند انقدر سر بر زمین زد که خود را هلاک
کرد چون صبح بترنم دلکشای منطوقه تولج اللیل فی النهار خوش الحان گردید من از بالای درخت فرود آمده در فکر حرکت شدم
مرد صاحبخانه از منزل بیرون آمده گفت ای جوان پاکیزه سرشت و فرشته خوی معذور دار که مرا ظهور عجب واقعه اتفاق افتاد
از ان جهت دیر بر بخدمت تو آمدم خواستم که از قرار واقع بندگی و شرایف و شرایط جان سپاری بتقدیم رسانم
اگرچه از انجهت انواع خجالت حاصل گردید بنهایت آمدن تو در خانهٔ ما باعث چندین برکات گردید از وجود این زن
نابکار و پسر خطا اندیش او که اغوال بادیه گمراهی و مردم آزاری بود زخمهای عظیم داشتم و نفسی بکام دل نمیکشیدم بیمن
مقدمت شکستگیهای جوارح احوال درستی پذیرفت و از صعوبت ظرف درد سر ایشان نجات یافتم و شب آن با دستگاه
عصیان و زشت خوئی کمان اندیشه زه کرده در فکر آن بود که سهام بیدادگری بر آماج حالت افکند و ظاهر نرساند عنایت ایزدی
که حصار مراقب حال اتقیا و منتقم کردار اشقیاست او را بچاه عمیق نیست او افکنده با پسر خود که مخرب بنیان جان و رعایت
خلق الله بود هلاک شد اکنون چه شود که بمقتضای کوچک دلیها یک امروز دیگر توقف نمائی تا عذر خواسته شود و در خور
مناسبی بهم رسد که باتفاق او روانه شوی که چون قلیلی خرجی همراه داری مباد اگر نظر بر اینکه اختیار او دشمنی بدر زمانه باشد
زمانه مغز آخر بر شکستن میدهد با دام را از سبب این زر در عرض راه حادثه دیگر چهره کشا گردد من گفتم ای جوان صاف
طینت احسان اف الله آزاد گشت منفعل نباید بر اتش کمان عیب ناک کسی که از جاده راست و صدق تجاوز کند
هرگز او را غلبه خوش نباید و همه را امید کی بحضرت رحمت الهی سپرده ام نمیشود خطری سر راه عافیتش کسی که راست
براند براه منزل خویش مرا احتیاج بهمراهی کسی نیست رفقای من در فلان منزل منتظر و اراده سفری بر سبیل استعجال

مطلع

مطلع نظر است ان شاء الله تعالی در هنگام رجوع بملاقات فایض خواهم شد هزار دینار باو داده روانه شدم
مصابیح تحریر این حکایات مدعای اصلی آنست که ابجد خوانان درس گاه راه و رسم زندگانی نظر بر صفحهٔ مرآت
خاطر هوشمندان علامه مضمون این مدعا را سرمشق لوح تجربه و سبق قانون احتیاط خود نموده دست رد بر سینه
مقتضیات نفسانی زنند یوسف عاقبت و نیکنامی را بکمند از هم گسسته طول امل و وسوسه طامع و غل بچاه حوادث
نیفکنند و دام اخذ غنایم با اعتبار روزگار را براه فریب کسی نگسترانند که شحنه نیک و بد افعال با تیغ انتقام بر کف
و همه وقت سیار چهار سوق عدل و تیز است خواهی که برخوری ز سعادات هر دو کون فیاض خویش موجب
نقص کسی مباش فی الواقع برافرازندگان لوای ارجمندی و نوازندگان کوس سربلندی فرقه باشند که آیات
جنات صحف مراقبت حال خیر بیت آل کار خلق ذاکر بوده بمطالعه ان شبانه روز اوقات خود صرف کرده اجزای
روزگار را بمنزله برادر دانسته و شیشهٔ دل را بسنگ خشونت نشکسته خار تعدی و جور در راه برهنه پای پامال ادبیر
بیچارگی و عجز نیفکنند که اگر بمقتضای حصول اسباب و مصالح انتظام سلسلهٔ نا منتظم عالم سور فی با عضای درد منسان
فرو بردن عنقریب از سیف انتقام از منه زخمهای منکر بجای خود دیدنی است و مانند عبید کرمانی و خواجه حسن تاجر
نگونسار چاه خطا اندیشی گشته هرگز از بوستان روزگار بوی گل راحت بمشام ایشان نرسد حکایت کشتن عبید
زن خود را و راه نمائی خواجه حسن تاجر و کشته شدن فرزند او بعلت راهنمائی خود و نیز کشته شدن و برادر رسیدن
کلک مسیحا نفس که طبیب دار الشفای سخن دانی است از خاصیت معجون کامل الاجزای تحریر این نسخهٔ صحت بخش مزاج
رنجوران بستر غفلت و خطا کاری میگرداند که در عهد سلف شخصی از اهل کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت خوئی
و بی باکی در مکتب خانهٔ شیطنت آموختی و از شعلهٔ بار رحمانه سوز شرارت و ناپاکی خرمن راحت خاص و عام را سوختی
ناتوانستی که از دشت ناهموار کج خلقی قدمی طی نمود هرگز پا در عرصهٔ ریاض وفاق و الفت نگذاشتی و تا بلی از
غذای ناسودمند ستمکاری نتوانستی آلوده ساخت از نعمت سفرهٔ مردمی و انسانیت لقمه بر نداشتی و یرا زنی بود
صالحه و عفیفه که شب و روز در سراپردهٔ عصمت و انقیاد شوهر نشسته لمحه از خط فرمان و سازگاری او سر نمی پیچیدی
آن نابکار آبرو پیوسته از حنظل چین جبین ترش روئی و درشت خوئی شهد حیات را در کام فراغت آن عورت تلخ ساختی

هردم بهانهٔ صحبت و وسیله میطلبید که دلش را بخنجر کاوش مزخرفات مجروح سازد روزی آن بیگانه طریق ادب
وان مبتلای مرض نفسانیت بخانه آمده بخار سام شرارت بر دماغش صعود نموده دیک سودائیش از تف آتش حلق
ناملایم بجوش آمده بموجب سنگ بر مغز زن زده آن بیچاره بیگناه را هلاک نموده بعد از لمحه که آتش قهرش فرونشست
و دیده غور تجسس آن واقعه نموده فهمیده دانست که خطای بزرگی ازو بوقوع انجامیده با خود گفت که زود باید تدبیری کرد که مبادا حال
این سانحه منتشر شود و فضیحت بار در گردد مضطربانه بیرون شتافت و متحیر بدر خانه بایستاد و حیران بود که این راز را با چه
دوست و کدام مشفق در میان گذارد و چاک آن هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید اتفاقا خواجه حسن تاجر که یکی از صنادید
تجار آن ولایت بود مرد کهن از آن راه عبور نمود پیش او رفته گفت مرا چنین واقعه اتفاق افتاده و تدبیر این کار خطا از
شصت عقلم بیرون رفته اصلاح و تدارک آن وابسته براهنمائی رای عالم آرای عقده گشای تست چه شود که خضر التفات
تو راهنمائی نماید که خطر این مقدمه بسهولت از گردنم رفع شود پیر تاملی کرده گفت معالجه این معامله آنست که جوان بیگانه
بخانه برده بقتل رسانی و فروش بر آوری که زن خود را با مرد بیگانه دیدم و هر دو را بقتل رسانیدم تا همسایگان شاهد
حال گشته باین وسیله جانی مسلم بیرون توانی برد آن پیر خطا اندیش سرشتی چنین فاسده باو داده بود روانه شد
آن بیرون کرد دایرهٔ سعادت در آنجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی بهم رسد چون لمحه برآمد جوانی را عبور بران کوچه
واقع شد که آفتاب عذار بی نظیرش از مطلع لطافت سر زده گل از رخسار رعنایش پرآب و رنگ دریوزه نمودی
و سبزه سرکشی رعونت از قامت موزونش گرفتی بیت عذار آن مه تابان زمین رعنائی بوستان لطافت گل همیشه
بهار نگاه چشم فسونسازش از کف عاشق بروز حرب نکه برده صبر و هوش و قرار ز دیدن رخ او چشم مه عارضش
رشک لب او کام عشق برخوردار بر پیش صافی اندام او بطور طلب چو آبگینه بود پیش لولو شهوار آن ناجوانمرد
پیش رفته با آن جوان از راه خصوصیت و محبت پیش آمده و دستگاه مولات مستحکم ساخته سلام داد و قاعده
محبت و مهربانی بجا آورده گفت ای جوان طعام لذیذی در راه است از آنجا که موافق احکام شریعت مطهره تنها چیزی خوردن
مولد و مورث چندین مفاسد و اضرار است لهذا تنهائی مرا بیان داشتی که آمده رفیقی بهم رسانیده این مائده را صرف
با او کنم و اگر بقبول التماس برمن منت گذاری کمال کوچک دلی خواهد بود آن جوان چندان که عذر خواست او بیشتر

الحاح

الحاح کرد تا بر لطایف الحیلی که بود او را بخانه آورده در را محکم بربست و رشتهٔ حیات و زندگانی آن تازه نهال حدیقهٔ شباب
بمقراض شرارت و حق ناشناسی منقطع ساخته به پهلوی زن انداخت و باز آمده بر سر راه بایستاد که همسایگان و
مترددین شارع باخبر گردند مقارن این حال خواجه حسن تاجر که گمان این فتنه را زاده کرده بود مراجعت نموده آن مردود
العاقبه باستقبال او شتافته گفت ای پیر روشن ضمیر بتدبیر دلپذیر رهنمای تو عمل نمودم اکنون خودش بیا و اگر
ملاحظه نمائی هر دو باتفاق یکدیگر بدرون منزل رفتند اتفاقا آن جوان مقتول پسر خواجه حسن بود چون چشم خواجه حسن
بر نعش فرزند افتاد گریبان چاک زد و بر سر خاک کرد از غصه پسر چندان سر بر زمین زد که بهار حیاتش پژمرده
خزان نیستی گردید او بخته دار غیبت بد و اندیشه ناصواب خود شد از قضا از خانه همسایگان روزنی بخانهٔ آن کمراه
بود و زن همسایه از اول تا آخر سلسله مقدمه نموده بود وقت آن ماجرا شد شوهر را ازین قضیه آگاه کرده شوهرش با آن
شقاوت سرشت کینه دیرینه داشت و در جوار آن ناکس همیشه در شکنجه بود در ساعت رفته تمعینی را امر حق
والا رسانید و چون حقیقت زشتی حال آن شریر بد نفس مکرر بسمع حاکم دادگاه آن ولایت رسیده بود امیر فرمود
که وی را بجزای مکافات او بخته جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع و هر عضوش را بسر راهی آویخته فی الواقع این معنی باعث
تجربهٔ همه کس تواند شد خواجه حسن چون سر رشته بدست آن مفسد داد آنچه در مادهٔ دیگری تصدیق نموده بود بر سرش آمده
جفا صیاد در طلسم بدکرداری خود افتاد و آن نابکار مخذول العاقبه که آن بیگناه را کشته بود غریق بحر عمیق شرارت
نفس اماره گردیده غواصان بحر خیر اندیشی گروهی باشند که جواهر زواهر نیکوئی را برشتهٔ حسن خلق منتظم ساخته
شکر شیرین زبانی را از کام آشنائی خواص و عوام دریغ ندارند و مانند آب حیات در همه عمر سازگار و حلاوت بخش
بوده از ناخن تندخوئی و درشت طبعی سینهٔ راحت هیچیک از نیک و بد را مجروح نسازند که دل خلق مهبط
نزول لمعات انوار غیبی و گنجینهٔ اسرار لاریبی است بیت چو آزردی دلی را از مکافاتش مباش ایمن که از آه
مر آهش کار صد شمشیر می آید باحباب در مقام شفقت بودن و با معاندان شیوهٔ رفق و مدارا پیش گرفتن
موجب خیریت سرانجام دو جهانی است تا محبت رفته رفته سمت تضاعف پذیرد و غبار خصومت از مرآت
خاطر معاندین محو گردد هر غافلی که خنجر دلی بر فسان قساوت کشد عنقریب جگر عافیتش آماج سهام گوناگون

انتقام روزگار گردد و هر تخمی که خار نقض و منع در راه برهنه پا افکند هر آینه طراوت گلزار اقبالش افسرده
خزان قهر و خشم جبار حقیقی شود بیت کس صرفه از شکستن دل هیچگه نبرد کاین شیشه چون شکسته شد الماس
پاره است سرکرده قبیله نخوت و هوشیاری وصاف نوش میخانه نجات و رستگاری نیکوکار حمیده اطواری
تواند که از آن انگبین مهر و محبت بشیری کام راحت عموم و خصوص خلق تواند پردازد و بقوت بال و پر عقاب جبر
محبت جاه و اسباب عالم تفرد و شقاوت نفس بلند پردازی هوای جور و نخوت نسازد تا خرمن عمر و جاهش از
برق دود آه و نفرین شبگیر ضعفا و آتش عالمگیر قهر و غضب پادشاه کشور قضا نسوزد و مانند فرعون از سر منزل
عجزه دستگاه جبروت و سلسله حیاتش ابتر و سرنگون نگردد حکایت ساختن قصر فرعون بیعون و زجر نمودن
ضعیفه حامله و آخر الامر سر فرعون نصیب آن زن شدن با جواهرات و شرح آن دبیران لطایف نطق و بیان
و ناقلان صحایف حقایق و عرفان در صحیفه اخبار چنین نگارش داده اند که در ایامی که خار خار صحرای شقاوت
و عصیان و سرگردان بادیه ضلالت و طغیان یعنی گمراه حق و عصیان بعاقبت احمق محروم سعادات هر دو کون
فرعون مردود چون سلسله خذلان را از اسباب سرکشی و نافرمانی انتظام میداد و بمقتضای هوا و هوس نفس
اماره مخالفت اندیشی قدم در دشت بدبختی بنهاد مطمح نظر بصیرت و مکنون خاطر خطا تصویر ساخته بود که معمارش
در کنار بحر نیل قصری بنا کند که شمسه اش با خورشید دعوی همچشمی نماید و از نقاشش از سپهر برین زبردستی
خواهد و هر روز قریب بچهار صد فعله و عمله در آن قصر کار میکردند و آن ملعون مقرر کرده بود که عمله و فعله و مصالح عمارات
بمحلات مقرر رسانیده هر روز اهل یک محله و گذر بر سر کار حاضر میشدند روزی نوبت بمحله رسیده بود که شخصی
از ساکنین آن محله از جهت عسرت و بی بضاعتی فرار نموده بجز بیچاره زنی در آن خانه کسی نبود که پیوسته اعضایش
از ضعف فاقه و بیقوتی کاستی و مانندی از هر بند وجودش جدا [illegible] ناله و خروش برخاستی کارکشتگان فرعون
لعین بطلب آن شخص بخانه آمدند چون مرد را ندیده اند جبراً و قهراً آن ضعیفه را بر سر کار بردند اتفاق آن عورت را
در آن روز وعده وضع حمل بوده چون بر سر کار رسید طفل متولد گردید و او را با تحمل کشیدن خشت و سنگ
و مصالح باز داشتند آن دردمند بمشقت تمام یکدست طفل را گرفته و بدست دیگر سنگ و خشت میکشید و اگر

دیر

دیر حرکت میکرد آن مخزن حق شناس با زجرهای گوناگون مؤذی کار آن عورت باضطرار رسید عاجز و درمانده گردید
روی بدرگاه کعبه معدلت منتقم حقیقی کرده که ملجا و پناه جمیع موجودات است و گفت بیت ای خداوند کریم احد بیهمتا
که مراد دل هر خسته ز لطف تو روا است تو که آن بانی معموره عدل و انصاف که درت منبع احسان و پناه ضعفاست
زود کس غلط خانه جود تو محروم نکاخ مقصود معماری لطف برپاست این تطاول که رسید است بمن از ره کین این ستم
عدل ترا صبر و تغافل ز چه راست چشم دارم که بداد من عاجز برسی که مرا غرقه دریای ستم سرتاپاست خداوندا من بنده
از بندگان در دولت سرای عاطفت توام می بینی که کارکشتگان فرعون بر بنده تو چه جور و عنف مینمایند اگر که کارم
و محروم رحمت و مستحق عذاب و عقوبت توام این طفل معصوم و بیگناه است یکی از صفات کامله تو عدالت است ای
صدر نشین سریر عدالت و مروت اگر قهرمان انصاف تو داد من از این بیدادگر نگیرد شکوه این حکم بکه کنم بجراحت ناسور
دلم مرهمی فرست که نامرد مین حال مبتلایان و دلخستگان عنایت بیدریغ و دلنوازی تو است خلاصه کلام آنکه با
تمام انواع مشقتها کشیده و شام بخانه رفت روزی چند که از این مقدمه گذشت وقت آن شد که دریای خشم و
غضب قهار و جبار بتلاطم در آید و زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیان را در نیل انتقام و زوال دیگر
گون سازد لاجرم بنوعی که در کتب تواریخ معتبره مسطور است که آن خارج آهنگ مقام بندگی و انقیاد باشاره خسرو
کشور قدرت و زبردستی از راه آب عازم آتشگاه دار العقاب ابدی گردیده در آن روز از اهل مصر از وضیع و شریف
بتماشای آن بکنار رود نیل آمده بودند آن عورت نیز داخل آن جماعت بوده لب دریا تفرج مینمود بجائی رسید که دید چیزی
در میان آب میدرخشید چوب بلندی بهم رسانیده آن علامت را پیش کشیده دید که سری است از تن جدا و بهر موی
ریش او چندین جواهر آمیخته آن زن جمیع جواهر را بیرون آورده بدامن خود نمود مقارن آن حال صدائی شنید
که ای عورت اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی امور تغافلی واقع میشود چنان نیست که فراموش گردد و چنان که ابواب جنان
فیوضات بر چهره ارباب اطاعت گشوده است اسباب عقوبت و عذاب اهل عصیان و جور مهیا و آماده است علاوه
عدالت در همه باب میشید و ضابطه غور و تحقیق هر عمل و شیقه مؤکد بوده و میباشد این سر آن فرعون است که قصر ابهت
او میساختند و او نازنین طفل او ترا در آن روز زجر مینمود برق نفرین تو آتش زوال در خرمن جاه و زندگانی او افکند

اکنون این جواهرات را بجز ان تصرف در آورده ان زن بر خیان کرد و شوهرش هم از سفر مراجعت نمود تیره بخت
انها بروز رفاهیت مبدل گردید مرغ از سرود سرای عندلیب خوش الحان این اقاویل است که بنای کاخ پاداس
ظلم و سپه او کری در روی آبست بمجرد اهتزاز نسیمی از آه مظلومان بنیان هستی آن زیر و زبر گردد بیت شرارت
میکند زیر و زبر بنیاد صد خرمن یک کند افسرده آه خستگان کشت شقاوت شد ای فی الحقیقه متاع استطاعت و رزق کلاه را
حارس و پاسبان جز حصار خشنودی خلایق و دعای خیر نمیباشد بیت حذر کن ز نفرین بیچارگان که یکدم دهد عالمی را بباد
در طبق این قول مقدمات خاقان چین و قیصر شاهد بست ناطق اگر پنبه غفلت از گوش هوش بیرون آورند
از استشمام رایحه کل این نکته توانند دماغ تجربه را معطر ساخت **حکایت در باب کوتاهی عمر قیاصره و ارباب دولت**
ایشان و تقریب نامه نوشتن بخاقان چین نوشتن و جواب خاقان و شرح آن چهره پردازان عرایس مشکین خط و خال
روایات مرغوبه رخسار شاهد پرده نشین این منبقه را از گلگونه فصاحت چنین آرایش داده اند که چون در عهد قدیم
بوضوح پیوسته و بصحت رسیده که اکثری از فرمان روایان مملکت چین طریق اقلیم هستی را بقدم طول حیات
پیموده اند خللی از مکاره روزگار بوجود ایشان نرسید تا چنانچه باید از لذت موائد خوان عمر کامیاب گشته بمنتهای
سر منزل زندگانی میرسیدند و گلزار عمر یکی از ایشان را صرصر خزان مرگ در حالت شباب و جوانی افسرده میسازد
و از آنجا که ماه عمر بیشتری از قیاصره روم از درجه کمال بزوال خسوف ممات در یافته در عین نوردی در کاستن
مینماید یکی از قیاصره را وقوع این معنی متحیر و متعجب ساخته چندان سیر دره و چمنی که جستجوی سبب آن کرده ادراک حقیقتش
نتوانست نمود رسولی بجهت حل آن مشکل تعیین و نامه بخاقان چین در روم نوشت که مرقوم در قسمر ذکلک اعلام نموده
که همیشه رایات اقبال پادشاه فرخنده مآل از رسائیهای بخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا و از دست تعرض عوارض
و حوادث روزگار از دامان طراوت گلزار همیشه بهار ابد ادعمر و حیات آن مستقر سریر کشور عظمت و اجلال
کوتاه و نارسا باد چون در مدت صحبت رسیده که بنای کاخ اعمار منتظمان ارکان سلسله جلیله را در حالت شباب
از سیلاب عوارض دهر پر انقلاب نقص و قصوری میرسد و اکثر از منسوبان این دودمان را در ایام مشعله افروزی
بزم جوانی نقد حیات از کف اختیار بیرون میرود و چون شاهد حقیقت این معنی پرده نشین حریم خفا و حجاب بود بخاطر

پرتو

پرتو ظهور افکند که بوسیله تحرک سلسله موالات مستدرک حقیقت آن توجه گردد و چنانچه ابواب خزانه این فتوحات
بمفتاح دعای خیر بر چهره آمال ممهدین بساط دولت علیه کشوده گردید و اگر بزم این معما را از فروغ مصباح دعا این معنی
صفا و جلائی پدید آمده باشد اشعار فرمایند تا بدستوری که در همه باب بنیان رفیع الارکان محبت و یگانگی جانبین
سمت استحکام دارد درین باب بساط اتحاد و سرادق یکرنگی گسترده باشد و نامه را با بعضی تحف و هدایا مصحوب رسول
بچین فرستاد و چون رسول قیصر باآن ولایت رسیده بر بساط قرب حضور خاقانی بار یافت نامه و تحایف را گذرانید
خاقان فرمود رسول را با جماعتی که همراه داشت در جوار درختی که در بیرون شهر بود فرود آورند و تا مدتی اخراجات دادند
و بعد از آن وظیفه مهربانی و معزّی ایشان را قطع و در مقام تغافل در آمد رسول مدتهای مدید با انتظار جواب نامه توقف
نمود تا آنچه خود داشت صرف شد و جماعتی که با او بودند بیشتری از وفور عسرت حال عاجز گشته فرار اختیار کردند
کار رسول باضطرار انجامید چندان که در باب جواب نامه تردد و مبالغه نموده جواب از کسی نشنید تا آنکه روزی
خاقان بعزم شکار سوار شده بود رسول بنیاد شکوه و شکایت کرده استدعای نجات نمود خاقان گفت بمکانی که
فرود آمده اید درختی است هرگاه که از پای در آید شما را مرخص خواهم نمود رسول با معدودی چند که مانده بود حیران آن
واقعه شده سری از مطلب و مدعای خاقان بدر نمی آوردند و آنقدر توقف نمودند که اضطرار ایشان بحد کمال رسید
روزی چند بنفرین آن درخت کمر بسته از درگاه مهیمن مرادبخش استدعا و التماس میکردند تا آنکه خدنگ ابتهال
و استکانت آن جماعت بنشان اجابت رسیده بادی در غایت شدت بوزیدن در آمد و در ساعت آن درخت را
از پای در انداخت رسول را این معنی موجب شکرگذاری و سرور شده بخدمت خاقان آمده حقیقت را عرض و استدعای جواب
نامه نمود خاقان فرمود جواب همین واقعه افتادن درخت است قیصر اعلام نمایید که بقای روشنی چراغ عمرها
وابسته بدعای خیر و زوال حیات منوط بنفرین ضعفاست اگر پادشاه قاعده انصاف و عدل را مرعی داشته در
باب حال خلق توجه مبذول دارد و صغیر و کبیر از صمیم قلب بدعای از دیاد و امتداد او ش مبادرت نموده باشند
از فواید عمر و جاه کامیاب میگردد و الا که آتش ظلم و جور برافروزد خواص و عوام بنفرین نگونساری قهر زبان بگشایش
پرداخته در حالت گلچینی گلزار شباب خرمن عمرش پایمال بارقه زوال گردد تا چند نفر بنفرین درخت مشغول

شدند عنقریب بارهٔ فنا از پای درآمد هرگاه خلق کثیری بنفرین اعدی کمر بندند بدیهی است که دیده وجودش غبار آلود
مهد نیستی شود پس رسول را بخلعت خاص مخلع و مبلغهای خطیر بار داده و بیرا مرخص نمود و رسول مراجعت نموده حقیقت
سرگذشت را بقیصر روم شرح نمود از آرایش بساط تحریر این مقاله مطمح نظر است که نخل هر عملی را ثمر مکافات در بار و حدیقه
هر فعلی را نسیم پاداشی بسیار است فروشنده هر عملی را بهای کالای کردارش تسلیم کرده و علاوه دستگاه بر پیشه مزد کار
کار خود آخر سر رسد ع مزد هر کاری بصاحبکار آخر میرسد سالکان مسالک خیراندیشی و صلاح را پیوسته روی همت
خاطر متوجه و مصمم آن باشد که در هنگام طی مسافت راه اقلیم زندگانی بمقتضای اشاره خضر عقل از دایره رفت کاروان
احتیاط قدمی جایز ندارد تا بچنگ نفس اغوال بادیهٔ نفسانیت گرفتار گردیده متاع سلامت حال ایشان بی آسیب ضرر
و نقصان ببندر رستگاری رسد فی الحقیقه شمع افروز بزمگاه خردمندی کسی را توان شمرد که از قرائت
آیات بینات صحف غور و تدبر حسن و قبح اشیا استنباط خطا و ثواب تواند کرد و دیده عقل و خرد رهنمای را
در جمیع مواد صراف قلب و رایج اعمال نماید و مانند آن شبان عاقل نیک نفس در رسل انقیاد و اطاعت در آورد
تا اغنام رحمتش در چراگاه مرغزار فیروزمندی از آسیب بدکرداری محفوظ و مصون ماند حکایت برخوردن حضرت
عیسی بشبان و اراده آموختن مسایل چند بآن و فرا گرفتن شبان بعلت دانستن چهار مسایل و خبر دادن حضرت که علم
اولین و آخرین را مبدا و منشا در مسایل دیگر ندارد حکم نو بسان دیوان حقایق و عرفان که مجموعهٔ فصاحت فقره از پرده نجیم
طبیع و دقایق نگارش ایشان است عنوان صحیفه این حکایت را از نگارش توقیع عبارات لطیفه چنین آرایش داده اند
که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقه فتوت یعنی برگزیده ایزد ذوالجود و المن عیسی بن مریم علی نبینا و
علیه السلام بصدر صحیفه برتری و تفوق درآمده گوهر وجود گرامیش از آب و رنگ کرامت و رسالت گران بها و نجیب
کامل عیاری یافته روزی در صحرا عبور میفرمود ملاقات چوپانی در آن وادی روی داد که بچرانیدن و محافظت اغنام
اقدام داشت حضرت عیسی فرمود که ای شبان مبرهن است که خالق طبقات ارض و سما فرق انسان را بجهت تقدیم
امور عبادت و تقبیل عتبه فرمان برداری و اطاعت خلعت فاخر خلقت کرامت فرموده تا در مدرسه تحصیل علوم
دینیه ارشاد طبایع خردمندان درسی بخوانند و از مسایل قواعد حق شناسی و معرفت ذات واجب الوجود مسئله

بدانند

بدانند از ادراک چگونگی این رتبه والا بهره مندی حاصل توانند کرد هرگاه کل و جزو خواص و عوام بر این تکلیف مأمور
و مکلفند چون است که با وجود لاف اطاعت و فرمان برداری زدن فیوضات هنگام بهار زندگانیت و حق طلبی را که
باید در نمی یابی و چون وحوش و بهایم خلاصه عمر گرامی را در پیمودن نشیب و فراز این بیابانها مصروف میداری
چرا در معموره آفرینش خلق در نیامدی تا از سعادت رهنمائی خضر ملاقات ارباب فراست و صلاح بسرچشمهٔ آب حیات
برکات دوجهانی و درجات جاودانی رسیده از حلاوت نعمتهای گوناگون توفیقات نامتناهی کامیاب گردی
شبان گفت یا نبی الله آنچه فرمودی حق و بجای واقع است نهایت من چند مسئله از قانون معرفت ذات
باری و قواعد بندگی آموخته تمام عمر خود را بدان عمل مینمایم دیگر مرا بفرا گرفتن هیچ مسئله احتیاج نیست
عیسی ع فرمود بگو ببینم چه مسایل آموخته شبان گفت اول آنکه با خود شرط کرده ام که تا در مطبخ الهی دیگ داد
و آتش رزق و روزی ارباب حیات در جوش باشد بمقتضای هرزه درائی نفس شوم باخذ لب نان آبرو
بدر غیری نریزم و ثانی آنکه تا شکر راستی و دیانت تمام نشود من لب بحنظل دروغ و خیانت نیالایم ثالث آنکه
تا در گلشن حلال نشان برومندی باشد من قدم بخارستان ارتکاب محرمات و نامشروعات نگذارم رابع
آنکه تا توانم از نشاء فرح فزای دوستی تر دماغ گردم هرگز خود را بدرد سر خمار خصومت گرفتار نسازم حضرت عیسی
بچوپان گفت مرحبا ای مرد عاقل که هر آینه علم اولین و آخرین در تحت همین چند مسئله است فی الواقع کاشفان
رموز صدق و صفا را که مجاهدین کعبه رضاجوئی حقند از تعلیم علوم و کسب مسایل غرض اصلی همین چند مسئله است
هرگاه کسی را زاد این مدعا توشه راه حق طلبی باشد البته حسب المرام طی مراحل اقلیم سعادات نموده صحیح و سالم
بسر منزل توفیقات جاودانی میرسد بیت تواند طی کند مردانه راه ملک و دولت را ۞ کسی کز راه و رسم
حق شناسی باخبر باشد ۞ اگر مرد عاقل از حجاب نفسانیت تواند در آمد و سخن مدبر انصاف را بگوش هوش بشنود
هر آینه مانند آن فاسق که از مکالمه آن طفل از خواب غفلت مدهوش و بیدار و از مستی بیخبری و جهالت هشیار
گردیده تواند که از فروغ مصباح تمیز و عاقبت اندیش بزمگاه عافیت و رستگاران را بجا پرتوی بخشد
حکایت شخص بدکردار شرابی و عبرت گرفتن از طفل خود و ترک معصیت و فسوق کردن و شرح آن

دبیر خامهٔ فصاحت نگار در عنوان خطاب بحر بر چنین می نگارد که در عهد سابق شخصی بود در دار العلم شیراز از جملهٔ اهل
روزگار فسق و فجور در رکاب اطاعت نفس اماره و اراده اش دویدی از معموره پرهیزکاری و صلاح کناره جستی
و لمحهٔ نتوانستی پا بر سنگ دشت ناهموار شقاوت و خطاکاری کند امیدی هرگز بسعادت آباد اعمال صالحه گذر
نکردی و در سفرهٔ امکان تا لقمهٔ عصیان گمان بردی دست هوس بموائد خوان نکوکاری نرسانیدی باتفاق او را
طفلی بود فرزانه و صاحب شعور و خجسته طبع خرد ورش از جواهر ثمینه پاکیزه گوهری معمور و سرواره بدلالت
مربی عقل و خرد بمکتبخانهٔ اکتساب علوم استعداد آموختی و همگی نیت بفرا گرفتن دروس قابلیت و کمال معروف
داشتی شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمند صاحب فراش بستر بیقراری گردیده و طایر خواب و آرام بهیچوجه
من الوجوه چشم بیداری منجوا باند از حدقه دیده اش گیاه سرکشی میرویانید چون سینهٔ فرزند را متکار الام پریشان
دید گفت ای فرزند عزیزتر از جان و ای قرة باصره و روح و روان امشب چه پیش آمده که شیرازه سی پاره راحت و آرامت
گسسته و اوراق ترسل آرامت از ترتیب افتاده یعنی بجز خواندن ابجد ناله و مشق گریه کاری نداری پسر آهی کشید و گفت
ای والد ماجد حیران کار خودم که چون فردا شود روز پنجشنبه است باید که دروس ایام گذشته را بخدمت معلم گذرانیده
باشم میترسم که آنچه مرا معلم تعلیم داده بمقتضای لاریبی از خاطرم فوت شده در حضور همدرسان مورد عتاب و خطاب
شوم و خجلسار و منفعل گردم اندیشهٔ این معنی موجب انقطاع رشتهٔ قرار و آرامم گشته چون پدر استماع این ماجرا
کرد آستین بر چشم مالیده از خواب غفلت بیدار شد و گفت ای جان پدر ترا اگر اندیشه درس یکهفته بیقرار ساخته
پس وای بر من نامرد سفله خطاکار که بجز یک هوای نافرجام چندین سال را بعصیان و سیاست گذرانیده و از
بوستان حسنات گلی نچیده ام و اکنون چنان محو شراب بیهوشیم که باز باز خواست فردا مطلق اندیشه و پروا ندارم
و حیرانم که با این همه گران باری با چه نکولین راه پرخطر بسر منزل محشر خواهم رسید مجملا ماجرای پسر خضر راه پدر شده از
معاصی و فسوق ایام گذشته پشیمان و شروع در گریه و زاری کرده علی الصباح سجل توبه و استغفار بمهر قاضی نیت
صادق رسانیده مصلای عبودیت و صلاح بگسترانید و بر خلاف ما فات بعبادت بسر می برد تا یکی از جملهٔ نکوکاران
و ارباب سعادت گردید از نسخه کاری ابر گوهر بار این نکته نصب العین آید که سیر گلگشت و تفرج گلزار واقعات عالم

اسباب

اسباب راحت و مجاهده بنیاد انگاشت و از ملاحظهٔ آب و رنگ گل هر سانحه بهره و منفعتی باید برداشت که دیده
حقایق بین ارباب بصیرت از نظر و استنباط چگونگی حال بکر بوانه نموده و از حقیقت حال هر برگ کمینه صفات تجلی توانند رسید
چرا که از خوشهٔ کیفیت اوضاع هر خرمنی هویدا و از سرنوشت هر غنچه احوال هر گلشنی ظاهر و هویداست برگ درختان سبز
در نظر هوشیار هر ورقه دفتری است معرفت کردگار از مخزن صحبت و محاورات آئین موافق در اهم کامل عیار این مقال
بدست تصرف طبعم افتاده و آن عبارت است از این حکایت آن طفل که پدرش تعلیم صباغی باز داشت و رغبت
نمودن آن طفل هیچیک از صنعتها بالآخره مایل بتحصیل علوم شدن و از مشاهیر علمای آن عصر شدن آورده اند که عارف بن
سهیل که یکی از اساتید علمای سابق یمن است پسر کی از اوباش آن دیار بود در اوایل حال و ایام صغر سن پدرش او را
بمقتضای نصب حال باکتساب پیشهٔ صباغی باز داشته روزی چند که آن کودک در آن کار بسر برد بنظر غور بعمومیه
خصوصیات آن عمل گردیده بفراست یافت که استاد هر پارچه را که خوشتر رنگ میکند از سایر رنگها اجرت بیشتر میگیرد
آن کودک با خود اندیشید که همه امور عالم معرفت صفاتشان میباشد بسبب تعداد و صفات هر چیزی نشان از
بلندی میدهد رشد و صفای هر کاری و پیشه را از ناصیه رنگ و لون این پارچها تحقیق توان نمود چنانچه هر پارچه را
بلون و رنگ خوش می آرایند اجرت زیاده میخواهند پس اگر کسی علم و هنر از هنرهای علما مسطر مایه اقدام نماید
قدر متاع وجودش در دکان روزگار بدرجهٔ اعلی و مزد او بیشتر خواهد بود جامهٔ این خیال در خم این اندیشه و تامل زده
شب که بخانه آمده از پدر استفسار میکرد که از کار رنگریزی چه هنر بهتر باشد پدر گفت پیشهٔ زرگری چراکه بسبب الحکم
جمیع مقاصد و مفتح ابواب همه امور روزگار زر و سیم میباشد و زرگر را پیوسته سر و کار با سیم و زر است پسر گفت
مرا سلسلهٔ سلیقه و شغاف فرا گرفتن پیشه صباغی حرکت نمیکند و طبعم جویای کسب دیگر است روز دیگر پدرش
او را بدکان زرگری برده آن کودک روزی چند که در دکان زرگری بود سر علو فطرتش بآموختن آن کار نیز فرود نیامد
از آن پیشه احتراز نموده به پدرش گفت که خاطرم بقبول این کار نیز تن در نمیدهد پدر او را بچندین پیشه و هنر فرستاد
حلاوت هوا بدان شغلها موافق طبع او نمی آمد از هر کاری کناره میجست تا پدرش او را بمکتب فرستاد حلاوت میل بد
این شغل میل موافق ذائقهٔ حال و طبع او افتاده در فرا گرفتن دروس قواعد دانش و قانون خصوصیات کمال ساعی

جمیله بظهور میرسانید تا رفته رفته از ادراک کامل از علوم مستعده او به مرتبه سندی کاملی یافته چنان شده که بچوگان حسن دراک
و قابلیات گوی برتری از ساحت امثال و اقران ربوده یکی از مشاهیر علمای عصر گردید ب هرچه درین پرده شناخت
و هنده کرستانی بدان است هنده در واقع مقدمه آن طفل سرشتی همه کس تواند بود هرگاه طفلی یادر بانوی شعور
قدرت چنین تمیزی باشد پس ارباب رشد که پرده بصیرت از چشم فراست بردارند کلید تمیز از باب حجرات
تحقیق امور کلی و جزوی کشایند و ممیز حسن و قبح اشیا کردند البته بمرتبه عالیه افعال حمیده و درجه ارجمندی فایز
تواند گردید تا صیاد را صید شعار معذور باشد بصید کنجشک ضعیف راغب بودن محض دون همتی است و تا
چون عندلیب توان با گل گفت و شنود ذوالکیفیت لطف و تفرج گلشن بهره ور شد مانند جغد کنج نشینی بر خرابه
نشان پست فطرتی است ب تا همچو عندلیب توان شد رفیق گل مانند جغد بویرانه آشیان ⁂ تا از می فرح بخش
مهربانی و استعداد توان موجب تفریح دل و دماغ گردید از خنجر کاوش حرص و نشتر زهراب داده طمع بجراحت سینه
نباید کشود و باشاره استیلای حب مال و اسباب بی بقای دنیا و بکمال اشتغال دانه برق زوال خرمن نتوان گردید
که کلاه جمعیت دنیا را خزان آسیب پریشانی در سر است عنقریب پایمال عرصه تاراج طراسان بادیه حوادث در آید
تا طعمه کام نهنگ اسراف گردد در هر صورت درو بیا بغیر از درهم تاراج تاراج تاسف زاد راهی و در عقبی
جز باز خواست عقوبات چیزی در جیب املاک نماند فی الحقیقه دیده تجربه بپرو ابهار را ملاحظه و بی انصافی آن جواهر
فروش توتیای بصارت تواند گردید و از گلبن عنوان این روایت گلهای تجربه توانند چید حکایت جوهر فروشی که
بعلت بی انصافی بر باد محن چند گرفتار شد از مطلع فیض بخش صبح سعادت کلام عزیزی پرتو مضمون این حکایت
دلکشا بر ساحت مقصود افتاد که در ولایت تبریز وقتی از روزگار با تقدم شخصی که بر نگاه بصارتش از مصابیح منش
میرا و قامت استطاعتش از حلیه توانگری معری بوده پیوسته در زمره ارباب احتیاج و اضطرار و بدریوزه در
خانها اوقات صرف مینمود و همیشه تخم اظهار مضمون این مصرع بزمین بیان میکاشتی مصرع هر که از کشور انصاف
بگرداند روی ⁂ سینه او هدف تیر حوادث باشد ⁂ روزی بر نهج استمرار و طریق عادت بدر خانه یکی از اعیان
آن شهر رفته رمز سوال بنیاد کرده بگفتن همین مضمون پرداخت صاحبخانه برشحه عطا لب تشنه ادراک او را ف

وازو استفسار کرده که مدتی است که ساغر بیان ترا لبریز تقریر این مضمون می بینم خالی از جهتی نیست باز فرمنده این
جان قسمت مستعد هم که سر جمیع را بیان نماد اعمی گفت ای صاحب دستگاه مروت و مردمی از چگونگی سر این
حکایت چه میپرسی که سرگذشتی است ملال افزا و از تقریرش جراحت دلم تازه گردد و از آه آتشبارم صبر و قرار جهان
و جهانیان سوختن گیرد وطن مالوفم در ولایت شام است و پدرم در بدایت حال در سلک صنف پیله وران آن دیار
دوران کار و عمل پیروی رضای خلق و طریقه امانت و انصاف را سرمایه دکان معاش قرار داده فرموده از برکت
آن شیوه مرضیه در حال استطاعتش رونقی بهم رسیده روز بروز برگهای کاشانه تنگدستی و عسرتش از پرتو شمع توانگری
محو گردیده رفته رفته دستگاه ثروت او وسعتی می یافت تا آنکه آن پیشه بجواهر فروشی بدل ساخته با بعضی از تجار
عزیمت سفر بحرین کرده در آنجا مبلغهای خطیر مروارید خرید نموده برگردید و باعانت جمعی از اهل آن کار در سان شغل می پرداخت
یوما فیوما درجات کوکب بخشش می افزود و همین برکات صفای نیت از طرف جبلیه عارض میشود تا یکی از
ارباب حشمت آن دیار شد چون غواص بحرین قضا و قدر گوهر حیات مرسم را از کف صدف وجود بیرون آورده
آن مال خطیر و نعمت کثیر بمن انتقال یافت من نیز بجای پدر در دکان رفاهیت و فارغبالی نشسته بساط آن شغل
و عمل گسترده نهایت تحمل حرص و حب تحصیل مال در زمین دلم ریشه قوی ساخته پنجه استیلای مجسمه بار در آورده
احتیاط و حزم از کف اختیارم یکباره بیرون برد در مراتب سودا و معاملات طریقه ناراستی و بیدیانتی را شعار خود دیدم
خود ساخته هرچند که اهتمین ممانعت بر دیده خطا بین بنهادم هر لحظه زبر دستیهای نفس عدیم القناعه میشدم اما از
آنکه مرسوم است که کسی پیش از طلوع آفتاب ببازار رود و در دکان بکشاید روزی من اول صبح ببازار آمده در دکان
کشودم و بساط گسترده نشستم مرد شوریده حالی که علت بینوائی رنگ از رخسار حالش ربوده بود بدر دکان من آمده
لب سپاس و شکرگذاری مرحمتهای ایزد واجب الوجود کشوده و مرواریدی که گرانبها بود از جیب بیرون آورده گفت
ای جوان من مردی بودم از خاندان عزت و امتیاز و اسباب بیحد داشتم مرا در ازار خیانت یک گردکان
سپهر در خاک تیره بسر سالها انگنده چیزی که از اسباب دولت در جیب تصرف مانده همین یگانه مروارید است
و کلاه عیال مندبها و عسرت مرا بدان بشارت نمود که این را فروخته نفقه عیال و اطفال و ذریعه انتظام دستگاه احوال

سازم تا ببینم که دیگر از مهب نسیم فیض و فتوحی آغاز اهتزاز مینماید پس مروارید را از دست او گرفته هرچند
مبلغهای خطیری ارزش داشت دیده ام فروغ جلا و صفایش از عالم دکان دارینها و لوکب نگاه چو جوادانه
گرده بدستش دادم گفتم این مروارید چندان رتبه ندارد و نهایت مرا عجز و ضعیف نالی تو بجز بر آن آن صلا مبرند
باری بگو قیمت آن چه چیز میشود از روی گردانیده متوجه شغل دیگر شدم اما در عالم خیال چنان تعلق آن گوهر در
رگ و ریشه اعضایم دویده که هراسان بودم مبادا آن تحفه نصیب دیگری گردد آن مرد گفت ای عزیز اگرچه بحسب ظاهر
چنین می بینی ولیکن بسی روزها بر من میگذشت که ازین نوع دانهای قیمتی ده دست باحباب عطا میکردم حرج بر
دفروختن این یکقطعه انچه چون وچرا گنجایش ندارد که اینقدر تمهیدات کنی من دو توف قیمت آن ادارم نهایت
چون مبادرکان تو آورده ام عزیزتر نگذارد که از اینجا بجای دیگر برم مهارت تو بر صراف این کار شناسای حقیقت
نقص و عیار اوست هرچه دلال انصاف تو تصدیق نماید بده و باز گوهر را پیش من گذاشت من او را برداشته چندانکه
با نفس خود مجادله کردم که نصف قیمت واقعی آنرا بدهم بسم طبع بی انصافم راضی نگردید تا آنکه دست در هم خرج در آورده
پیش وی گذاشتم او همچنانکه برداشته آهی ممزوج هزار درد از جگر بر کشیده گفت که انصاف و مروت در زیرا
بجیب افکنده از نظرم غایب شد چون من کوس انبساط و شوق جوازش در آورده با خود بسیار شعف نمودم که
امروز درین سودا عجب کفایتی بخود رسانیده ام چنین گوهری که صد هزار درهم ارزنده بازار جنگ دو علس بیرون
آورده ام و هردم ازین نشاط دست مباهات بر بروت میداکنندگی خود میکشیدم و دست تحسینی بر دوش
کاردانی مینهادم و خبری از تمهید منتقم روزگار نداشتم اتفاقا دوروزی ازین معنی که گذشت باز روزی پیش از
طلوع آفتاب بنشاط تمام زودتر از همه اهل بازار داخل بازار گردیدم در دکان گشاده بارایش دکان میپرداختم
یکی از شاهیران آن شهر سواره از بازار میگذشت من در آن اثنا سر از دکان بیرون کردم که ببینم سواره کیست
مرکبش مرا دیده برمیده ان در آمد هر دو دستش از پیش بدر رفته آمرد از مرکب بزیر افتاده گردنش خورد شده
در ساعت هلاک گردید جمعی از خدمه او که همراه بودند گریبانها چاک زده مرا بیاد ضربات چوب و چماق گرفته
دست بسته مقارن آنحال مترددین و اهل بازار جمع آمده چون اکثر خلق بسبب تعانیت و طمعی که با من بود

مرا شریر و بدنفس شناخته جویا و طالب آن بودند که مرا گرفتار حادثه و عقوبتی ببینند همه با من در مقام ابرام
در آمده هرچند حقیقت حال را بیان کردم کسی از من نشنید و با یکدیگر میگفتند که تا اطلاع راس المال و نعمت بسیار
گمراه ساخته بچنین جراتها اشارت مینماید ازین مقوله سخنان از بس گفتند که همه خلق را یقین حاصل شد که من عمدا
و دانسته مرتکب قتل آن گردیده ام سرهنگان و عسسان باخبر شده آمده مرا دست و گردن بسته نزد امیر شام بردند از انجا
که امیر شام مردی بود طامع و از آنکه اسباب مرا اکثر شنیده و همه وقت مترصد بهانه و غرضی بود که حصه از آن بچنگ
بدست آورده سرهنگان مرا بنظر او در آورده اند و گفتند به نیروی اقبال امیر امروز عجب صید فربهی بدام افتاده
مرا امان نداد و نداده امیر فی الفور اشاره بقتلم داد جمعی سر سجده التماس گذاشته جریمه مرا بهزار درهم قطع کردند
و نصف بیشتر از مالم بتاراج حادثات آن اسکامرا از کف تصرفم بیرون رفت از جمله این نقصان کمر طاقتم شکسته شد
باز بیدار کسان آن شهر دام صید افکنند کی و جهد بهر طرف گسترده خاطر در تحصیل صید اشتغاع متردد و سیار بودم تا
آنکه روزی در دکان نشسته بودم که دو زن با آرایشی تمام بدر دکانم آمده یکی طفل شیرخواره در آغوش داشت قدری
اشرفی از جیب بیرون آورده بآن دیگر داده و گفت اینها را بقیمت بسپار که دیروز از حاجی جلال قزوینی ابتیاع نموده ام
برده تسلیم کن و بگو که تتمه دیگر را نیز علی الصباح خدمت میکنم نهایت جواهر الآن وعده نموده بود که بهم رساند بگو که
زود تحصیل کند که تا ده روز دیگر مقدمه عروسی فیصل مییابد زود بمن خبر شخص یار که من منتظرم چون آن زن
روانه شد از انجا که نام عروسی و جواهر شنیدم و آن اشرفیها دیدم بخیالات فاسده افتاده خام طمع شده قاصد حرص را برای این
اندیشه فرستادم و گفتم ای بانوی حریم عفت رفیق خود را بکجا فرستادی گفت فلان مرد معروف فخر و زرگر میگیرد و ما
از جمله منسوبان دختریم و بجهت فیصل بعضی کار سازیها ببازار آمده ایم و قدری اقمشه بالادست و جواهرات لایق
سر ودر شده بود اقمشه را از حاجی جلال قزوینی دیروز گرفته بودیم و امروز قیمتش را فرستاده ایم و چون جواهرات را نیز
او تعهد نموده بود که بهم رساند من رفیق خود را آنچنین تاکید و سفارش نمودم من از آن زن چون این معنی را شنیدم و ظهور
این بشارات را از جمله مددکاریهای بخت و اقبال خود شمرده مبلغی از انتفاع این سودا بجیب خیال خود ریخته ام و گفتم
ای ملکه مکرمه محترمه مرا جواهرات گران بها بسیار است همه را بشما مینمایم آنچه لایق این کار بوده باشد انتخاب فرمایید

ودر باب قیمت بهر نحو که مصلحت دانید مرعی و منظور خواهد بود آن زن گفت عوراتی که این جواهر را میگیرند بسیار
صاحب دقت اند و مشکل پسندند درین چند روز جواهر بسیار بنظر آنها در آورده ایم نه پسندیده اند جواهر بسیار
خوب که آنها میخواهند و دیگر آنکه سودائی با حاجی جلال درمیان است دویست تومان اقمشه ازو خریده ایم جواهرات را
نیز گفته ایم که ازو بگیریم قدری رعایت ما خواهند کرد در خصوصیت زده گفتم از راه صلاح و رضای شما تقاعد و انحراف
جایز نمیدارم چه شود که بوساطت شما من نیز درین سودا انتفاعی یابم گفت اکنون باشد تا ببینم درین حرف بودیم که
رفیقش آمد و عقد مرواریدی که آنها بیرون آورده بود و بمن نگاهی کرد و سخنان آهسته با آن زن گفت و بعد از آن
صدا بلند کرده و گفت الحال که آورده اینهم باشد چون از گفتگوی رفیق خود پرداخت بمن متوجه گردیده گفت که جواهرات
قیمتی خود را بیار تا ببینم من بیسند [illegible] بقچه که مخزن استطاعت و مایه دستگاه ثروتم بود آورده گشودم و چند مروارید
و دیگر جواهرات قیمتی که داشتم نمودم و هر یک را قیمتی میگفتم و آن گوهری که از آن مرد خریده بودم آن را نیز دو هزار درهم
قیمت کرده داخل آنها نمودم پسندید و سر حقه را مهر کرده از جیب قلمدان بیرون آورد و چیزی نوشت و سر بمهر کرده با حقه
بدست رفیقش داد و گفت من اینجا می نشینم و این را میفرستم که بانوی خانه انتخاب کند اگر تو نیز کسی داری همراه رفیقم بفرست
که راه خانه را بلد شود من غلام معتمدی داشتم باتفاق رفیقش روانه نمودم و آن زن خود طفل در بغل و در دکان من نشسته در بین
اثنا دو نفر از مترددین باهم مناقشه و جدال داشتند چون در دکان من رسیدند یکدیگر را [illegible] از بام برادر ده چند
زخم بهم زدند جمع کثیری بتماشای آن هنگامه گرد آمده درین اثنا سرهنگان پیدا شدند و آنها را دست بسته
بخدمت امیر بردند و بعد از لمحه از گماشتگان امیر بطلب اهل بازار آمدند که بجهت شهادت مردم را بخدمت امیر برند
اهل دکاکین را طوعا و کرها برخیزانیدند و مرا نیز بردند و آن زن همچنان طفل در بغل نشسته بود گفت برو و از دکان خاطر جمع
باش تا مراجعت تو من برنخیزم چون قدمی چند رفتم بخاطرم رسید که مبادا زن حرکتی کند از آنجا بقصابی که دکانش
متصل بدکانم بود صدا رساندم که خبردار این زن باش و قصاب خبری از مقدمات این زن و سودا و معامله او نداشت
تصور نمود که من سفارش دکان میکنم گفت خوب خاطر جمع دار و چون مدتی بود که غلام اسباب را برده بود اثری بظهور
نرسیده بود و این زن تنها در دکان ماند تردد و تشویش تمام بخاطرم رسید با کمال دلتنگی بدرخانه امیر رفتم وقتی

رسیدم

رسیدم که جماعت همه شهادت داده برگشته بودند مرا نیز نزد امیر بردند از من شهادت خواست چون هوش و حواسم
متوجه آن زن بود من از راه اضطراب خلاف آنچه آن جماعت شهادت داده بودند شهادت دادم امیر تبسمی کرده گفت
این همان شغله است که سابقا آن مرد معروف را بقتل رسانیده گفتند بلی امیر گفت از آن سبب است که بر
خلاف قول هزار کس شهادت میدهد اینچنین بوالفضولان خدا ناشناس را تنبیه بلیغ لازم است مرا به سرهنگان سپرد
چون سرهنگان مرا از درگاه بیرون آوردند مبلغی بسرهنگان دادم تا از من ضامن اعتباری گرفته مرخص ساختند چون
بدر دکان آمدم دیدم که از آن زن اثری پیدا نیست نهایت غلام گریان بدر دکان نشسته پرسیدم که مقدمه سودای
زنان و جواهرات بکجا رسید غلام گفت این زن که اینجا بود چه شد من گفتم این زن را بمهرعلی قصاب سپرده ام تو کجا
کجا رفتی و حقه جواهر را چه کردی غلام گفت شما حقه جواهر را بزن سر بمهر داده سفارشی که بود باو نمودید و بمن گفتید که
چه باید کرد فرمودید که همراه او برو که بلد خانه شوی من باتفاق او از بازار بیرون رفته از چند کوچه گذشتم تا نزدیک
کوچه چهل دختران بدر خانه عالی رسیده جمعی از مردمان معتبر در آن خانه بودند مرا گفت تو اینجا بنشین تا من برگردم
و زن بدرون خانه رفت و من تا وقت ظهر بدر خانه نشستم اثری از او ظاهر نگردید و چون ظهر شد صدای موذن
بلند گردید و مردمان فوج فوج در آنخانه میرفتند من تصور کردم که شخصی در آن خانه فوت شده و خلق به پرسش
تعزیه میروند بعد از لمحه باز بیرون آمدند و من دیگر از شدت انتظار بجان رسیده از یکی پرسیدم که ضعیفه بدرون
این خانه رفت و هیچ در فکر بیرون آمدن نیست آن مرد تبسمی کرده گفت ای کاکا مگر بنگ میرسد اینجا را خیال
خانه چه کس کرده و احوال چه ضعیفه میپرسی مانعی نیست قدم پیش گذار و ببین که اینجا چه نحو مکانیست من از جا برخاسته
داخل دهلیز خانه شدم هراسان و ترسان میرفتم تا بصحن مسجدی رسیدم شبستانها و محرابها و منبری بنظرم در آمد
جمعی در کار وضو ساختن و فوجی در حالت نماز کردن و در دیگر نیز از آنطرف مسجد گشوده دیدم که از آن راه نیز
خلق تردد داشتند دانستم که آن زن از اندرون بیرون رفته چون داخل کوچه شدم هیچ آن زن صد زن دیدم
که تردد میکنند نشان و علامتی در چادر آن زن نبود که او را بدان نشان بشناسم و نامش نیز ندانستم که سراغ گیرم
دیگر فایده ندیدم شتابان با دهشت [illegible] اینجا بود و مطالبه حقه جواهر را ازو کردم بغلام خود گفت [illegible] بسیار [illegible]

لمحه عبث بگو چهار سر گردان کشیده ناچار بر گردیدم چون من از غلام سخن یاس شنیدم ازین اندوه نفسم گرفت و جانم
بلب رسیده یکباره از عقل و خرد بیگانه شدم بنزد قصاب رفته گفتم آن زن که بتو سپرده ام چه شد قصاب گفت تو
کجا زن بمن سپردی سفارش دکان خود نمودی و چون تو رفتی دیدم زنی آنجا نشسته و طفلی در آغوش دارد پرسیدم
که بکه کار داری گفت مبلغی ازین جواهر فروش میخواهم بعد از لمحه طفل را گذاشته رفت و آن طفل حالا میان
دکان است گفتم برو بیرون آر تا ببینم من طفل را بیرون آورده چون پرده از روی آن برداشتم دیدم که از خمیر صورت طفلی ساخته
و بقماشی پیچیده اند بقصاب گفتم این عجب طفلی است قصاب گفت شلتاق مکن و بگذار هرچه هست همین است برو با آن
زن اعتراض کن من بقصاب گفتم زن را بتو سپرده ام اکنون از تو میخواهم و آن زن گردن چهار هزار تومان است قصاب
گفت ای احمق مگر من غلام تو بودم که تو زن را بمن سپردی بایستی خود محافظت کردی تا بجائی نرود من از راه عصیان دیوانه
ساطوری که در دکان داشت برداشته بجانب او دویدم ساطور بصورت او آمده دماغ او را با یک نصف صورتش بریده شد
اهل بازار و اقربای قصاب مرا در میان گرفته دست بسته بدار الحکومت بردند حاکم حکم بقتلم کرد جمعی دست بعروه
التماس زده گفتند این مرد مجهول و دیوانه است و از قتل او چه می آید آنچه دارد باید از او گرفت و اخراج بلدش کرد تا عبرت
دیگران گردد آنچه هر جهت در دکان و خانه داشتم بجریمه آن تقصیر از من گرفتند و از ولایت شام اخراجم کردند من عریان
و بینوا از شهر بیرون آمده روانه طرفی گردیدم و چون به پایان رسیدم راه گم کردم و تا دو روز گرسنه و حیران گردیدم
و از بیداد بخت خود شکایت میکردم ناگاه نقابداری بمن رسیده مرا در عقب خود سوار کرده بر سر راه عام آورده گفت مرا
میشناسی گفتم صدایت بگوشم آشنا می آید گفت من همان شخصم که در آن روز گوهر را به پنج درم بتو فروختم و دیانت
و انصاف ترا امتحان کردم و آن گوهر بالفعل نزد من است دست در جیب کرده گوهر را بیرون آورده بمن نمود گفت بدانکه
من از قبایل ملکم و چندین هزار جن در تابع و فرمان من است و خدمت من همین است که باشکال مختلفه بشهرها گذار کرده
در میان خلق داخل میشوم و امتحان امانت و انصاف هریک میکنم اگر دیانتی از کسی ببینم در هر باب معاون وی باشم
و چون از آن شخص ناراستی و خیانتی ملاحظه کنم خللهای فاحش بجان و مال وی رسانم بدان که بدترین اعمال ناصواب
در نزد حق خداوند هرکسی است که از امانت و دیانت بری بوده بکلاف ناسزائی و خام طمعی باشد در همراه جوان

وبی انصافی و فریب خلق است از سر بگذر آن خدعه و بی انصافی که از تو بوقوع انجامید عوض آن همه مال و نعمت بیکران در
عرض اندک وقتی بباد فنا رفت من شروع در گریه و جزع کردم گفت اکنون گریه بیفایده است و از نظرم غایب شد
و من باین ولایت آمدم و مدتهاست که بی سر و سامان و شوریده حال در سراسر دشت نه هست و پریشان میگردم
و هر کاری که درین مدت کردم نتیجه و بهره نبردم و از بس در غم احوال و تاسف زر و مال خود اوقات را صرف کرده
گردم چشمم نابینا شد و احوال کار و پیشه ام در یوزه قرار گرفت و دانستم که بمقتضای آن حرص شوم و حریص محروم
آنچه بر سرم آمد از طغیان و غلوی ناراستی و عدم انصاف بود ای جوان آن مضمون را بدان جهت در زبان ساختم
همه وقت میخوانم تا وضیع و شریف از جاده حقانیت و انصاف تجاوز نکرده مانند من آواره شهرستان راحت
و فارغبالی نگردند و از انتظام عقود لآلی گرانبهای تقریر و بیان این حکایت مدعا آنست که خانه جهت و آسایش هرکوی
سعد ظهور سیلاب آسیب زوال هر پاکیزه سرشت صدق انگیز که بهر تصرف و سرافرازی زینت بخش تاج مقصد
و آمال است بیت کمان را از کجی پیوسته باشد پشت خم بنگر — خدنگ راستی بال و پر بار ظفر باشد هر هوشمندی
که مشام تمیز استشمام رایحه گلزار پرهیزکاری و تقدس تواند نمود اختیار عزم خارستان بادیه حرص و طمع که اولین منزلی از
منازل افراط و طغیان است هوس نکند و قبول فریب ابلیس حب مال و معموری خانه استطاعت خود چون سیلاب
در سران خرابه کاخ دیگر بستاید تا مانند آن جواهر فروش از فریب حرص از فردوس نعیم راحت و عافیت بمحنت آباد
شوربختی و بی سر و سامانی نکشند بیت معمار خود مشو که کنی خانها خراب — ویرانه باش گر تو بنا شود بلند در بزم صبح دلی
مست که جمله آنچه معنی گوشه ابروی تو نموده باشد که حرص و طمع حاصل کشت زار قناعت و محبت مال و غنایم عالم منبع
برکات در راستی نباشد تا چند و از برای چه مانند صرصر بخصوص جمع مال در بادیه شقاوت و مردم فریبی باید شتافت
و نقد عمر گرامی را بهای جنس کاسد محبت دنیا باید داد بیت میتوانی تا نشوی از راستی محبوب خلق از کجی در هر نظر دود
میکردی چرا الهی است که مالی که تاجر حرام جمع کاه قوت حکم یا بوساطت دلال مکر و حیله از تجارت بهم رسدن
بازوی ضعیف بینوایان بهم رسد در اندک زمانی به نیرنگ حادثات از دست تصرف بیرون رود آزادگان صاف
ضمیر و صاف طینتان اجابت پذیر فوجی باشند که در عالی از حالات سرافرازد و امن مرقبت حال در راستی سود

راه در معرکه جهاد نفس مردانه بکوشند و انقدر با رزوهای خاطر مقاومت کنند که بجهود ارادت نفس با فرجام این
تا صورت جمیلهٔ بهبود حال در اینهٔ مراد و اقبال به بینند و از فردوس دولت کلهای سعادت و کام مراد بچینند نظم
ز انقلاب حوادث نمیکشد ازار؛ کسی که راست گذارد قدم براه سلوک؛ طلای نیت هر کس که نیت پاک عیار؛
بنقش غم درم خاطرش بود مسکوک؛ مرد عاقل حقیقت منش انست که بزلال جویبار ازادگی و صداقت باطنا
شاهد گلروشنی دمار استی را فروشاند که خطا اندیش پیوسته نامحرم پردهٔ اعتماد وضیع و شریف و در نظر قبول
خاطر خاص و عام مردود و خفیف باشد و همیشه کام عیارش از لذت محبت دلها بهره و از زلال حیوان شادکامی مقصود
لب تشنه باشد فی الواقع راستی زری است رایج و کامل عیار و موجب گرمی و رونق بازار سربلندی و اعتبار دنیا
دینار بی ازان در جیب تصرف هر که باشد شیرازهٔ سلسلهٔ تمکین و وقارش از کشاکش هیچ خللی منتظم
نگردد و بهارستان مایهٔ احترام و مقدارش حزان زرد روی هیچ خجالت و خفتی نیابد ب‌ ب باشد از کجا پایه
قدر کال میشود چون راست کردد اقبال پس درست مقرر است که هر کس تخم خیانت بکلی در مزرع خیال کارد هرگز
محصول عاقبت برندارد و مانند قاضی غزنین که محضر رحمت و اعتبار را بمهر خذلان و خسران رسانیده از دار القضای
هستی رخت بخرابات فنا و نیستی کشید حکایت تاجری که زن عفیفه خود را بقاضی غزنین سپرد و خود در سفر هندوستان
رفت و پس از مراجعت زن را طلب نمودن و حضرت قاضی ابا کردن و شرح آن راقمان صحایف اخبار و ناظمان لطایف
اخبار که از رشتهٔ فصاحت سخن در بر اشیرازه بسته اند چنین زبان زد کلک تقریر کردانیده اند که در حینی که فرمان فرمای
غزنین بر منابر عظمت و اجلال بنام سلطان محمود سبکتگین بلند آمده بود شخصی را از بلاد آذربایجان دلیل خیال
بشوق عزیمت هندوستان اشاره نموده روانه گردید و چون وارد ولایت غزنین گردید و فور صفا و فضا و لطف آب
و هوای آن دیار او را خوش آمده و بتکلیف معروف تقدیر بساط اقامت در آنجا افکنده و چون از خرید و فروش
امتعه او را فی الجمله مهارتی بود در بازار دلالان رفته خود را با آن گروه پیوست و نقش طالع او در ان کار درست نشست
انتظامی در سلسلهٔ بضاعتش پدید آمده از پایهٔ و پیرایهٔ توانگری رونق یافته اراده هندوستان نمود اسباب و متاع
هندوستان سرانجام کرده چون در ان شهر غریب بود چنان محرم و مشفقی نداشت که تا آمدن او بحفظ احوال آن زن

فی الجمله نقود را آورد

قیام

قیام نماید با خود اندیشید که باب اول قانون زندگانی حفظ سیرت و خصوصیات پاس نام و ننگ و مراعات
آن مراتب است تا خاطر از طرف آن زن جمع نشود عزیمت این سفر نمیتوان پرداخت و چون قاضی آن شهر
بعز طامانت و پرهیزکاری و صلاح و دیانت کمال اشتهار داشت با خود گفت از انجا که قاضی مردیست متشرع و مراتب
خداشناسی و دینداری متورع و صفایح شرایع السنه و افواه خواص و عوام این دیار نگاشته ذکر پرهیزکاری
و صلاح او است این زن را باو میسپارم که در خانه او بوده باشد تا محلی که ازین سفر عود نمایم محض تمهید این مدعا را بمهر
قاضی اندیشه رسانیده بخدمت قاضی شتافت و گفت ای صدرنشین محکمهٔ حقانیت و حق شناسی که احکام قواعد
امر و نهی بوساطت آگاه دلیهای سعی ذات مقدس شما مضبوط است پیوسته خضر رای صواب نمای عقده
کشایت دلیل راه جویندگان جادهٔ مستقیم حق طلبی باد بنده درین شهر مردیم غریب پای بند سلسلهٔ کدخدائی مسلم
و در بنوقت اراده تجارت هندوستان مطمح خیالم گردیده زنی دارم جوان اگرچه اوراق عصمت و پاکدامنی او شیرازه
فروغ گوهر ذات محکم و مضبوط است نهایت چون از خود کسی ندارم که حفظ حرمت او نماید از انجا که هر کس را بجز ذات
خود دوست و دشمنی باشد و از واقعات روزگار امین نتوان بود باحتیاطا بلکه مبادا اهل حرص را راه مرفه بهم رسد
توقع دارم که انعورت تا امدن من در سراپردهٔ حرمت اقضی القضاة مرفه و از گزند حوادث مصون و محفوظ
باشد قاضی مهر رضا بر فسک ادعای او گذاشته گفت خوب است انگاه آن عورت را با نفقه یکساله بقاضی سپرد
و خود روانه سفر هندوستان گردید و آن ضعیفه شب و روز در خانه قاضی خلاصه اوقات را صرف طاعت و عبادت
میمود تا قریب یکسال بخانه قاضی چنان زیست کرد که طایر صدایش را در شاخساری گوشی نشنیده تا اینکه قاضی روزی
بخانه آمده چشمش بران زن افتاد و چون لیلی جمالش را خانه نشین زلف مشکین و شیرینی رخوتش را فارس کس
دلفریبی و تمکین دید مجنون عقل فرهاد وار در کندن ستون جان شیرین در آمده مانند زلف دست در حلقه پریشانی
و پیچ و تاب زد و چون سپند خال در مجمر سوز و گداز وطن ساخته با خود می اندیشید که شبخون خیانتی بر متاع عفت
آن جمیله رساند چون حقیقت ضابطهٔ خیال و حفظ سیرت آن زن بر روی ظاهر بود جرات نمیشود که اورا از سر رشتهٔ
حال دل مطلع سازد همه روزگریبان حضور و سرور ش از کشاکش سرپنجهٔ این اندیشه تا بدامن چاک قاصد آه سوزناکش

سراسر گرد راه افلاک می‌پیمود تا آنکه زن قاضی روزی با عوراتی که آنجا بودند بگرمابه رفته آن ضعیفه را بحفظ و حراست
خانه گذاشت قاضی چون از محکمه بخانه آمده خانه را خلوت و آن جمیله را تنها در آن خانه دید عمامهٔ شوق را باسمان افکنده
گفت بیت صید مقصود که من ز آسمان میجستمش در زمین اکنون بدام سعد مسعودم فتاده قاضی در منزل را بسته بمقام
تمهیدات درآمده با آن زن گفت ای عفیفه صیت صلاح و دین داری تو بتمام عالم رسیده و وسوسهٔ رضا خوران
بهشت تو سالک نیست حاشا که اندیشهٔ ما را از جادهٔ احتیاط و قانون شریعت مقدسه منحرف نمیتواند کرد چرا از ما احتراز
اجتناب مینمائی ترا هر گاه با وجود نقص عقل و عدم معرفت حقیقت اسرار امور اشیا حصار عافیت اندیشی در حجاب
سعی عصمت مستور بوده باشد ما را نیز بمقتضای خداشناسی استیلای شهوت و افعال ذمیمه از زلال انقیاد الهی در خوف
عقبات روز محشر منتفی است بیت تا دیده خطا بامانت نفکنیم دل جمع دار از طرف احتیاط ما برقع زرخ برافکن و فارغ
نشین که نیست اسباب کجروی و خطا در بساط ما بر هر تقدیر اگرچه مهمان را بخدمتی مامور کردن خلاف حکم خداست
اما چون این خانه بتو تعلق دارد و ما حالا مهمان خوان التفات تو ایم اگر اطعمه حاضر است بیاور که گرسنه ایم آن عورت چادری
بر سر حایل کرده بحجاب و شرم تمام طعمه آورده پیش قاضی گذاشت و بگوشه رفت قاضی از راه اینکه شاید روزی ضرور
و احتیاج شود قدری بیهوش دارو در جیب کرده بود با آن زن گفت ای بیخبر از قوافل طهارت و عصمت دانسته باش
که سه نفر مردود نظر الهی اند در روز رستخیز معذب بعذابهای نامتناهی اولا آنکه تنها چیزی خورد و دیگر آنکه تنها در خانه
بخوابد و دیگر اینکه در راهی تنها رود در مدت عمر هرگز نشده که هیچکس این سه چیز را تنها مرتکب گردیده باشم لکن
و چون در خوردن غذا اکنون تنهایم و کسی که تنها چیز میخورد ابلیس لعین با وی شراکت مینماید و با هر کس که ابلیس در خوردن غذا
چیز خوردن مشارکت کند باعث اختلال ایمان است چه شود مرا از حادثهٔ شرکت شیطان صیانت کرده دستی بالای
بالائی فا تعذر ازین مقوله با آن زن آیات و افسون نیرنگات خواند که زن راضی شده آمد بر کنار خوان نشست قاضی
فرصت یافته بیهوش دارو از جیب بیرون آورده بجانب آن عورت ریخت و ضعیفه چند لقمه برداشت بیهوش
دارو بر وی اثر کرده دلش بطپیدن درآمده اعضایش را رعشه و سستی دریافت خواست که برخیزد پایش بهم پیچیده
افتاده و نقد هوش از کف تصرفش بیرون رفت قاضی سفره برچیده بساط عشرت تمهیدات و تدبیرات گسترده

در فکر

در فکر آن بود که از مواصلت او کامیاب گردد که ناگاه صدائی از در خانه برآمد قاضی مضطرب گردیده دید نیست که زن را کجا
پنهان کند که کسی واقف احوال نگردد در همانجا که قاضی می‌نشست در زیر فرش خانه زیر زمینی بود که مخزن سیم و زر خود ساخته
و کسی دیگر بغیر از او واقف نبوده فرش را برداشته در را گشوده زن را در آنجا گذاشت و در را بسته فرش را در روی او
کرده به بیرون آمده در را گشوده دید که اهل خانه‌اش از حمام برگردیدند قاضی گفت چرا همه یکبار از خانه بیرون رفته اید خانه را
خالی گذاشته اید گفتند ما زن تاجر را بمحافظت منزل گذاشته ایم قاضی گفت دو ساعت میشود که بخانه آمدم هیچکس را
ندیدم چرا اینچنین جماعت بی سر و سامان را اعتبار مینمائید مبادا چیزی بیرون برده باشند آنها متعجب حال آن زن گشتند
گفتند او چنین زنی نبود که بحرکات بیجا قیام نماید آیا چه بر سرش آمده باشد در این گفتگو بودند که از اتفاقات شوهر آن زن
نیز در آن ساعت از هندوستان مراجعت کرده بطلب زن خود بدر خانه قاضی آمده گفت زنت مدتی است که بیخبر و اجازه
ما از خانه بیرون رفته مفقود الاثر شده گفت ایها القاضی وقت مزاح و ظرافت نیست زن مرا مرخص کن قاضی قسم
یاد نموده که خلافی در این معنی نیست تاجر گفت ای قاضی من بواجبی بر اوضاع و اطوار آن عورت هستم او صاحب چنین
حرکتی نمیباشد البته حال و حکایت صورت دیگر خواهد بود قاضی برآشفت و گفت عجب مرد خفیف العقل بوده سخن
همین است که گفتم چرا بیهوده میگوئی ما را عشر بخچه مبادا تفحص کن و ببین که زنت کجاست از آنجا که تاجر تعلق
سرشاری بزن داشت دود بیخودی از کانون دماغش صعود نموده گریبان پاره کرده از بیداد قاضی بخدمت سلطان شتافت
و سر بسجده دعا گذاشته گفت بیت ای بلند اختر همایون فال چاکر درگهت بود اقبال باد زیبنده و در بر قدرت
خلعت سرفرازی و اجلال کرده صبری بر بنده قاضی ستم کرده است با وجاج شغال اگر اجازت بود گفتم تقریر شرح بیداد
آن ذمیمه خصال گفت سلطان بگو تظلم را تا شوم واقف از حقیقت حال تاجر گفت ای شهریار والا تبار ملک مقدار بنده
از مردم آذربایجانم مرا آوازهٔ عدل و غریب نوازی ثریا این مملکت مسافر دور دستها نموده مدتهای متمادی است که در ظل عاطفت تو
بسر میبردم پیش ازین بخیال اراده سفر کرده زن جمیلهٔ مستوره داشتم از راه نیک گمانی بقاضی سپردم که محافظت نماید بحال
که آمده ام قاضی خام طمع و فریفتهٔ جمال آن زن گشته نمیدهد سلطان فرمود تا قاضی را احضار کنند قاضی بسلام وقت
بچند نفر از اجامره محله حقیقت را اخطار کرده به هر یک مبلغی داده سفارش نموده که اگر شما را شهادت بکند

سلطان طلب سند بگوید قریب یکماه است که زن تاجر را دیدیم که از خانه قاضی بیرون رفته و ناپدید است چون قاضی آمده
بمجلس نشست سلطان گفت ای قاضی این مرد تاجر با تو چه دعوی دارد قاضی گفت مشعل دولت و اقبال سلطان منور و جهان فیض
گسترش مهر و وزیر باد او زنی به بنده سپرده بود نهایت قریب به ماهی باشد که بی خبر بنده و اهل خانه بیرون رفته هر چند جستجو نمودیم
اثری از آن زن منصه ظهور نرسیده و بنده را در محافظت او مساهله و غفلتی رو نداده تاجر گفت این حرکت خلاف رویه و احوال
آن زن است من باین ادعا تن در نمیدهم سلطان گفت شاهد امینی کیست قاضی گفت چند نفر از کدخدایان محله و همسایگان
که از جمعی با خبرند و اسامی ایشان را تقریر کرد سلطان یکی از حجاب اشاره نمود که شهود را حاضر گرداند شهود را حاضر کرده بر طبق
قول قاضی شهادت دادند سلطان بتاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذرانیده و دیگر ترا دعوی نمیرسد تاجر بیچاره عاجز گردیده
و محروم برگشت چون سلطان را آداب چنان بود که اکثر شبها بجهت تحقیق امور مملکت و چگونگی اوضاع خلق بتغییر لباس
بیازار گردیدی در آن شب نیز سلطان بطریق معهود عادت از بارگاه بیرون آمده داخل بازار گردید عبور سلطان بدر دکانی واقع شد
دید که چند نفر از اطفال ببازی میر و وزیر مشغولند و یکی از آن اطفال پادشاه شده بطفلان دیگر گفت من پادشاهم و حکم من
بر همه شما جاری است باید که از اجرای فرمانم سر نه پیچید که سیاست میکنم و دیگری از آن اطفال گفت اگر تو هم مثل سلطان محمود
دیوان نکنی زود ترا از پادشاهی قلع و خلع کنیم آن طفل گفت سلطان چه دیوان خلاف قاعده کرده گفت امروز تاجری
که زن خود را بقاضی سپرده بود بدیوان سلطان رسید سلطان از قاضی شاهد طلبید قاضی زن را بجائی پنهان کرده
چند نفر نامعتبر را مبلغی داده و آنها را بخدمت سلطان آورده آن جماعت شهادت دروغ داده اند و سلطان هم قبول نمود
تاجر بیچاره بی نیل مقصود و مدعا برگردید و چنان ظلم از نارسائیهای تمیز و قصور عدالت سلطان در حق آن تاجر مظلوم شد
حیف که چنین کسان که بیگانه از قاعده تمیز و رسوم حقانیت و آداب عقل و عدل اند در سریر ریاست و دارائی جلوس
نموده از ضعف ذکا و عدم اصابت رای ایشان چندین خللهای فاحش بحال عجزه و ضعفا شیوع میپابد اگر من بجای
سلطان میبودم حقیقت صدق و کذب ادعای قاضی و شهادت آن جماعت را معلوم مینمودم چون سلطان این سخن را
از آن طفل شنید با خود اندیشید که در مراتب عدل و انصاف خود را اسرا دیده و در کار قصور مینمودم ای وای که بقدر
طفلی درین امور مهارت نداشتم پس آشفته خاطر بخانه شتافته از این اندوه و اعراض تا صبح نخوابید و چون فراش

علیز

تقدیر سرادق بیضا در ساحت افق زده و سلطان نیر اعظم در سراپرده زنگاری سپهر مستقر گردید سلطان در بارگاه
حکمرانی نشسته کس فرستاد و آن طفل را طلبیده نوازش نمود گفت امروز تا شام بجای ما بتو تعلق دارد و در هر امری
از امور به هر نحوی که رای تو اقتضا کند چنان کن بعد از آن سلطان یکی از حجاب آهسته گفت برو بان تاجری که در باب
زن با قاضی دعوی داشت بگو که آمده از دست قاضی عرض نماید حجاب بیرون آمده بعد از لمحه تاجر آمده شروع در تظلم
و جور قاضی نمود سلطان گفت قاضی و شهود را حاضر ساختند و قاضی بطریق عادت خواست که آمده در بارگاه بنشیند
طفل گفت ایها القاضی مدتهاست که سر رشته امور قضا و اختیار عقد و معقدات شرعیه در قبضه اختیار تست چرا
اینقدر از قواعد قضا بیخبری ترا باین مجلس مرافعه و دیوان آورده اند باختلاط و صحبت طریقه آنست که با مدعی در پای
در سر پا ایستاده تا دیوان قطع شود آنگاه بهر چه حکم شود اطاعت کن قاضی رفته در پهلوی تاجر بایستاد اول تاجر
بتقریر ادعای خود پرداخت چون نوبت بقاضی رسید گفت من انکار نمیکنم ندارم این مرد زنی به بنده سپرده بود
نهایت زنش سه ماه شده که از خانه بیرون رفته طفل گفت شاهد داری قاضی بآنجماعت اشاره نموده که اینها شاهد منند
طفل یکی از آن شهود را طلبیده آهسته از او پرسید که تو زن تاجر را میشناسی گفت بلی گفت چه نشان دارد و در قد
و بالا و چهره چگونست متحیر شده گفت خالی در میان دارد و یکدندانش افتاده است و رنگ او سبز مایل و بلند بالا
و ضعیف اندام است طفل گفت چه وقت روز بود که از خانه بیرون رفت آمد گفت طرف صبح بود طفل گفت
تو همچنان باش و دیگری را طلبیده از وی نیز آهسته پرسید از وصف و صفات آن او گفت زنیست قامت
و چاق رنگ عارض او سرخ و سفید و خالی در کنج لب او است و عصری از خانه بیرون رفته او را نیز آنجا نگاه داشت
و دیگری را طلبیده او بر خلاف قول او وصف نمود تا کل شهود را یکان یکان طلبیده همه بر خلاف قول
یکدیگر شهادت دادند سلطان نزدیک آن طفل نشسته بود و اقوال همه را آگاهانه میشنید چون شهادت اینها
باخر رسید طفل گفت ای خدا ناشناسان چند شهادت دروغ میدهید اسباب شکنجه حاضر کنید تا من
حقیقت را از اینها اقرار بشنوم اینها چون اسم شکنجه شنیدند گفتند ما را بشکنجه حاجت نیست راست میگوئیم
ما مردم بیچاره ایم قاضی هر کدام ما مبلغی داده جبرا ما را ترغیب بشهادت نمود ما را مطلقا از و خبری نیست و او را

سنبشنا سیم طفل قاضی را پیش طلبیده گفت ایها القاضی مقدمات شهود این نحو بهم رسانیده درین باب چه حجت
داری دست و پای قاضی از رعشه عظیم گرفت و گفت حکایت چنانست که تقریر کردم طفل گفت قاضی مرد پهلوانست
نخوت او مانع است براستی و بدون سیاست پا در جاده صداقت نمیگذارد اسباب سیاست حاضر کنند قاضی را
اسباب سیاست مضطرب ساخته سر در پیش افکنده و حقیقت را تقریر کرد طفل از جا برخاسته زمین ادب بوسید
بوسید و گفت دیگر امر از سلطان است سلطان بشعور و فطنت آن طفل تحسینهای بلیغه فرموده و امر کرد تا قاضی را
بقصاص رسانیدند و جمیع ما یعرف قاضی را بآن زن بتاجر دادند و آن طفل را بمهربانیهای عظیم نواخته در مهد بساط
عاطفت و التفات تربیت فرموده رفته رفته یکی از معتمدین بساط دولت و عظمت گردید مدعا از چهره گشای این حکایت
آنست که چنانچه قاضی بمقتضای قانون مجاهدین طریق شرع حقانیت و امانت که دستور العمل ممهدین بساط انصاف
و مروتست از راه راست و صداقت انحراف جایز نداشته روی دست نفس بوالهوس نخورده و نظر باستیلای شهوت دنیا
دندان طمع بحسن و جمال آن زن فرو نبرد و سفینه مال و نعمت او در شکستی از صواعق گرداب پرآشوب نرسید اسباب زندگانیش
طعمه کام نهنگ بحر فنا نگردید مرد عاقل فطرت آن باشد که قواعد راستی و درستی را فصل اول نزهة القلوب
حق طلبی دانسته بقدر وسع و امکان بقدم صداقت طی راه اینمعنا نموده در همه مواد شرایط صداقت و لوازم دیانت را
کلید گنج خانه سعادت و فتوحات دو جهان شمارد و از محصول مزرعه جز امروز ذخیره بجهت فردا نوشته بگوشه گذارد
که از نقش و نگار عیوب دستگاه تعلقات دنیا را مطلق اعتباری نباشد و عنقریب بسیلاب ورنگ فنا هیچ
نموده زندگانی مستعار را اندر دست تقدیر در نوردیده بجای باید رفت که جز اعمال صالحه هیچ رفیقی موافق نتواند بود و بجز
از الطاف ایزدی هیچ شفیعی سبب دفع مخاطرات آن راه نتواند شد بر همانا زر و سیم از آنجا که بجز خطر بحاصل نخواهد
کجا اندر رسید و حمایت فرزند و اقربا سد راه و مانع خنجر بازخواست و سیاف دار القصاص عدل کی تواند گردید بهر تقدیر دیانت
نویسان دیوان معرفت رهانوردان کعبه برکات جاوه لاهای تردد بیهوده خیال هرزه را از سلسله خوف بازخواست
اخروی محکم ساخته از آنجا که ما یعرف گنجینه عالم را قابل ندیده اند دست آرزو را از اغذیه گوناگون زیاده طلبیها داده حقوق
حق الله کشیده بخشک پاره رزق مقدر حلال قناعت کرده اند و لقمه فاقه را حفظ آبرو و خرقه غربا را پوشش بدن نیک

و نام خود ساخته خدعه و خیانت با وجود عسرت حال و پریشانی چشم بمال و حال دیگری نینداخت تا بر کتابین اعمال
حمیده بفیوضات غیبی فایز گردیده اند حکایت بیرون آمدن دفینه و قبول نمودن صاحبان است یکی از امنای دار
الشرع مسایل اخبار که از کلک صحت قول پیوسته رموز آثار را در صحیفه عیان نگارش دادی تقریر نمود که در عهد سلف امیری
بود در شهر بلخ که شحنه عدلش متاع آرام و قرار و الهام دلهای خواص و عوام را از دست طرار ظلم و جور حفظ و حراست نمودی
و حیف مور ضعیف را از فیل بازخواست نمودی و همواره دیده رعایت را بجواهر سرمه مروت بینا داشتی و دبیر دیوان
تدبیرش احکام نظام و امنیت در صفحه مملکت نگاشتی رعایا و عموم سکنه آن دیار پیوسته در حصار عافیت و ممهد بساط
از استید کی و فارغبالی می بودند روزی یکی از سکنه آن دیار ملک و محل زراعتی از شخصی ابتیاع کرده بجهت تصرف درآورد
و در اثنای زراعت دران زمین دفینه عظیمی از زر و سیم پیدا آمد آن مرد بمقتضای استغنای طبع امانت و علو فطرت
از اخذ و تصرف آن چشم پوشیده بشخصی که سابق مالک ملک بود گفت ای برادر گرامی در ملکی که از تو خریده ام دفینه بهم رسیده
من ملک از تو گرفته ام نه دفینه آنچه بهم رسیده حق و مال تست و مراد خلی نیست آن جوان نیز از قبول آن ابا و امتناع
نموده گفت ای عزیز من ملک را با آنچه دران بود بتو فروخته ام و هرچه دران بهم رسد بر من حرام است و تعلق بتو دارد و بسخلام
بجواب یکدیگر مجاب و قایل نگردیده مناقشه قیل و قال ایشان بطول انجامید بجهت مرافعه آن ماجرا نجد متابیر شهر رفته
صورت مرافعه را بعرض رسانیدند امیر از محاکمه عاجز آمده انها گفتند که چون این وجه داخل حوالات است تعلق بخزانه عامره
شهریار دارد و شهریار گفت ننگ دودمان استغنای طبع و فطرت سلاطین است که در چنین امور خسیسه دخل نمایند
بمحکمه شرع شریف بروید تا آنچه قانون شریعت مقدسه بوده باشد فیما بین معمول گردد چون بدار القضا رفتند چگونگی
واقعه را تقریر کردند قاضی از جانبین پرسید که شما را دختران و پسران هست گفتند بلی گفت فرزند خود را بیکدیگر دهید
تا اولاد ایشان آن وجه را با یکدیگر قسمت نمایند انها چنان کردند اولادی که از طرفین بهم رسید آنها نیز آن زر را بمصالح امور
خود خرج ننموده قدری را بمستحقین و قدری را صرف مساجد و مدارس و سایر بقعها کردند برکت و میمنت راستی و صدق
اندیشی از جانب ایزد ذو الافضال آنا فانا منسوبان آن دودمان بانواع فتوحات تازه بتازه و عطیات بی اندازه
سرافراز گشته از ارتفاع جاه و مسند از حال معشوق دلخواه رحمت و احتسابرا بر خود لازم بلکه واجب است که در طلب

براهی شتابند که بسر منزل مقصود توانند رسید و در بوستان خاطر نخلی نشانند که از فیض ثمر او متمتع و خوشوقت
توانند گردید و در بحر زندگانی عنان سفینهٔ احتیاط را در قبضهٔ معلم خواهش نفس و طغیان شهوت نسپارند تا مانند صنوبر
شاه ملک چین و بهرام و ملاح و قند و ظرار ذورق عاقبت خود را طوفان چهار موجهٔ غرقاب ... که خطرات و عقوبات
نبسته و بفریب اهرمن نفس بپای مرگ مرحلهٔ ضلالت و گمراهی نشوند که نفس اماره جاسوس و دستیار ابلیس و گسترانندهٔ
دام تزویر و تلبیس است امید که مرحمت بی‌غایت سبحانی بدرقهٔ راه روان اعمال جمیع بیخبران راه و روش اتحاد
گردیده بدلالت خضر توفیق عموم گم کرده راهان را از ظلمات نفسانیت بسرچشمهٔ آب حیات ترغیب و رستگاری سازد
داستان رعنا و زیبا است که در طی آن چندین حکایات و تمثیلات مندرج است طراح رنگین کلکش این
مقاله و سفیر آیات صحف این رساله اعنی برخوردار ولد محمود ترکمان فراهی که نخلستان ابواب این نسخه را
از زلال جویبار روایات و لطف سیاران حدیقهٔ سعادت آباد فصاحت و نکته و لا برومند ساخته و از شخصی از
سراپرده‌نشینان بارگاه محبت که نقد خلاصهٔ اوقات را در بندر سیاحت بقیمت متاع بالا و پست تجارت داده و
اوقات سالک غنیمتش در سیر و تماشای بلاد و امصار هر اقلیم متردد و سیار میبوده در تجارت خیال و خاطر از نقد و جنس
هرگونه لطایف مرغوبه مهیا داشت استماع نموده این کمترین بتحریر آن مبادرت نموده چنین رقم زد کلک بیان میگردد که
در عهد قدیم در ولایت چین شهریاری بود ملک ریحان نام عدل گستر رعیت‌پرور در سواد دهقان جلوسش تخم شفق
در مزرعهٔ بختیاری کاشته بیت مروت شعار و عطا دستگاه • برازندهٔ مهر و اقبال و جاه • گلزار جلوسش عدالت گلی بنیاد
سپاس ظفر لبلبی سپاه • و رعیت بدوران آن زجور و تعدی همه در امان • بدر ماندگان لطف او دستگیر • کف او زر پاش
سحاب مطیر • مدت مدید و عهد بعید مستقر سریر دارالملک اقبال میبود تا عاقبت کار بمقتضای دستور دیرینهٔ روزگار
قانون عرف و عادت طبع لیل و نهار سپهسالار وجودش از فیض آباد صحت بجانب کلفت آباد رنجوری رایت عزیمت
برافراخته با مخالفین دشت امراض مصاف نموده در معرکهٔ نبرد سرگرم محاربه بود تا آخر نسیم ظفر بر پرچم علم خصم وزیدن در
آمده و سپاه زندگانیش منهزم و مستاصل و مایعرف خزاین و ملک و مال حیاتش نهب و غارت دودستان از
لشکر اجل گردیده اندر باط وجود رخت بباده نیستی کشیده بیت هر که افروزد بباغ زندگی شمع وجود • سازدش خاموش

آخر

آخر سیلی باد اجل • در سراغ خرمن عمر است دایم برق مرگ • زندگی کی محو گردد یکدم از باد اجل • طایر هستی اگر در چرخ سازد
آشیان • عاقبت گردد اسیر دام صیاد اجل • هر که آمد در دیار زندگی زان بیشتر • تیغ بر کف هست خون ریزی ز جلاد اجل
و از ملک ریحان پسری مانده بود ملک رعنا نام در صغر سن چون قامت نارسایش شایستگی تشریف ریاست نداشت
باستصواب وزرا و وکلا و اعیان مملکت و ارکان دولت بجای ملک رعنا تاج نگهداری بر سر صنوبر شاه عمش گذاشتند
تا هنگامی که نهال وجود ملک رعنا بثمر رشد و تمیز بهره‌ور شود عمش بر سریر فرماندهی مستقر باشد و پس از آن تفویض
امور سلطنت بملک رعنا نماید صنوبر شاه زمام حشمت و جاه بقبضهٔ اختیار و اقتدار در آورده بسایر سرابستان شوکت
و سروری گردید و گلهای کام را از گلبن بلند اقبالی و باده عشرت از جام فارغبالی آشامید تا محلی که نخل احوال ملک رعنا
از تربیت بهار ازمنه و ادوار ببرگ و بار رسائی برومند شده وقت آن شد که در سریر ریاست موروثی بجای پدر مستقر
گردد بوسالت وزرا و وکلا بصنوبر شاه عمش اعلام نمود که اگرچه عمم بزرگوار و بجای پدر است و درین امر بجهات از من
لایق تر است و درین عرض اوقات نسبت بمن عنایتهای مشفقانه مبذول فرموده عبداللهیها این منظور نیست نهایت
نظر بآنکه عهد و پیمان نموده اند اگر شمع آن عهد را جلا و فروغ صحتی باشد در نظر داشته باشند که بدلالت مرحمت عظیم کاخ
مروت را از مصلاح احقاق حق منور گردانند و درین باب خلف وعده و نقض عهد را جایز ندارند و وقت بهتر از
حالا نیست و نخواهد بود چون این خبر بصنوبر شاه رسید از آنجا که طالبان طریق دولت را محبت فرماندهی و حکمرانی
نمیگذارد که از جادهٔ پیروی نفس و هوای انقیاد و تجاوز کنند و عروس کامرانی را باختیار خاطر طلاق دهند عمش ... ز نیرنگهای
گلزار اقتدار مانع و سد راه عهد و پیمان گردید بیت طالب دنیا چه داند شیوهٔ پیمان و عهد • هست در فکر خطا اندیشی و
مشق دغل • از برای اعتدال و حب جاه روزگار • افکند هر لحظه نقشی با گرداب خلل • صنوبر شاه بخود اندیشید
که در امور مملکت داری و پادشاهی عهد و پیمان را دخلی نمیباشد در رعایت خویش و اقربا منظور نیست کدام خویش
بقدر مرتبهٔ پادشاهی محمد و معاون کسی تواند بود بیت تا تاج دولت است بسر • حلقهٔ خلق چاکران تواند روز و شب بر
فراز منبر صدق منقبت سنج و مدح خوان تواند • در سر سفرهٔ سخاوت تو • همچو تصویر نقش خوان تواند • جیب ازل
چون تهی هست • رهزن کاروان جان تواند • چون شود بخت از تو روگردان • چرخ را رهبر زبان تواند • سال ایمان کم

تاریخ پشمار و زهر مرارت کشیده و چشیده ام تا روزگار با مراد چنین نقش منصوبه منتها بر من کذاشته و لوای
امتیاز بنامم افراشته اکنون کمال سعادت است که تصرف چنین عطیه را از دست کذارم و از مرکب دولت فرود آمده
بر خاک مذلت نشینم و عزلت گزینم شاهد خاطر ارباب عقل و احتیاط در آیینه این نحو خیالات جلوه نماید بیت
کسی که لقمه از خوان جاه و دولت خورد ٭ بفقر و فاقه قناعت نمیتواند کرد ٭ برهنمائی خضر و بوعظ افلاطون ٭ که ترک خواهش
دولت نمیتواند کرد ٭ ملک رعنا اعلام نمود که ظاهرا سوز بانی چند سلسله جهل و دور کرد سراپرده دانش و عقل
باشد البته با جنون و بچه دیها او را باین بوالهوسی راه نموده اکنون که از قفای این مزخرفات و استحکام این اراده بیت
چون این خبر بملک رعنا رسید که جمیله دلفریب شهریار چین جهان معشوق دلخواهی است که کسی عدو انواع از وصالش
و امتناع ورزد کفت عمم را استیلای حب جاه و جلال بدان اشاره نموده که دست از دامان شاهد این مهم کوتاه
نسازد از ظهور عدم دیانت عم اندوه این ملال آتش حسرت و محرومی در کانون سینه اش برافروخت فی الواقع
از بخردان قواعد دیانت شرط و آیین رعایت امانت نیاید و کل را باید سر بسر از آن بیرون شاید بیت بد دیانت را
ایمن مال و جاه خود مکن ٭ کی نگهدارد چو چنگ گرگ داودی و نبه را ٭ بر کسی بسپار امانت را که مولا گر رفت چون باتش
مسپاری کی دهد پس پنبه را ٭ ملک رعنا بحسب ضرورت از ملک و مال عم قطع نظر نموده از قضا عمش را دختری
بود بسیار لطیف و زیبا نام در سپهر عصمت پاکیزه کوهری مانند ماه تمام در سراپرده حسن رخسار و صفای نام با آلایش
و نفیس احترام که چون مشعل درخشان جمال در بزم صباحت افروختی بر منبر صد جا داغ پروانگی انور شک بر سینه نهادی
نو لالهٔ رامی که مه وقت کمالش ٭ تحاکب کردی از جمالش ٭ سر بر حسن بهار زیبا نگاری ٭ براو رنگ رعونت
گلعذاری ٭ گل باغ حیا خرم رز روشش ٭ در بحر ملاحت کهف گوهرش ٭ دو چشمش فتنه دلهای مردم ٭ دو صد یوسف بچاه
غبغبش کم ٭ تنش برای بخشش جسم کوهر ٭ لبش گاه تبسم تنگ شکر ٭ دل عاشق کباب از خشم مستش ٭
دگرگون خانه طاقت زدستش ٭ بدور حسن او از شرم خورشید ٭ بساط عالم افروزش بر چید ٭ در ایامی که
پدر ملک رعنا سر شار بادهٔ حیات بود زیبا را نامزد رعنا نموده بود و زیبا برعنا پیغام فرستاد که عم محور اکر درم
بفریب دولت بی اعتبار دو روزه دنیا بخلاف رسم مهر و وفا اقدام نموده و قدم از راه عهد و پیمان بیرون کذاشت

وازقدم

و از عدم المیت و حقانیت صله رحم دولت و صداقت را مرعی نداشته من حق مال تو تمام تا امکان دارد جان نثار
در بندگی تو نثار خواهم کرد بیت ایمن و فا کر بهم کرد فراموش ٭ کوته نکنم دست خود از دامن پیمان ٭ ای ملک زاده
اکنون بحسب ظاهر کسی بخدمت پدرم فرستاده اظهار طلبم نمای تا من نیز در جز و امداد و اعانتی که لازم باشد
بتقدیم رسانم پس رعنا بعمش پیغام کرد که جان من نثار راه اطاعت و بندگی عم باد مرا سایه لطف و عاطفت
عم بر سر به که تشریف فاخره پادشاهی در بر بیت یکی از غلامان این آستانم ٭ مرا نسبت در دل سر فرو شوکت ٭
مرا به بود سایه التفاتت ٭ زدیهیم فرمان روائی دولت ٭ برازد نراسند کام را ٭ مسلم بفرق بود تاج حشمت ٭
خانم فرمانرهی نامزد گشت قسمت از آن خدایکان باد مرا بر بایست و تاجداری توفیق بخت چون ملکه زیبا صبیه
آن خداوند بموجب وصیت پدر در حباله من است چنانچه لطف جمیل ولی نعمت در اجابت این مدعا معاونت
هر آیینه کمال اجرا این التفات نوربخش دیده اطمینان خاطرم کرد و چون این معنی بعمش رسید دست رد بر سینه
ادعا و التماس رعنا نگذاشته بقبول این عاشق درداد و اعلام نمود که مضایقه نیست چون زیبا شنید که پدرش
باین معنی رضا شده گلزار نشاط و سرورش خرمی یافته از آنجا که نهال دلش پرورده آب و هوای بهار محبت ملک
رعنا و بنقد جان خریدار متاع گران مایه اتصال و موافقت او بود بوساطت دایه که محرم بود از پدر پنهان پنج هزار
درهم نقد و عقد مروارید گرانبها برعنا فرستاده بود که در تدارک خود باش که عروس این مدعا صاحب المرام
در آغوش عنایت خواهد بود آن مروج مذهب وفاداری بمرور ایام اسباب قیمتی از زر و جواهر مبیز ساده نما
گنجینه مکنت رعنا مالامال کردیده دیگر نزدیک شد که کس نزد عم خود فرستد مقارن این حال رسولی از جانب فرمان
فرمای ممالک چین با تحف و هدایای بسیار بخواستکاری دختر آمد رعنا این معنی را شنیده با خود گفت هر چند عم
بیمروت باشد نقض عهد انکار نخواهد کرد تا آنکه روزی زیبا برعنا پیغام فرستاد که پدرم مدعای شهریار چین را قبول
نموده در فکر تهیه است که مرا در این چند روز روانه کند و اکنون در اندیشه این کار است دو راس اسب باد رفتار
سریع السیر چابک شتاب موجود و آماده کن که مرا تدبیری بخاطر رسیده اتفاقا زیبا را کنیزی بود که باو کمال
شباهت داشت باو گفت که ترا بچین میفرستم بعوض خود که در شبستان سلطنت ملک چین در آیی کنیز که

خام طمع انجمنی کردیده قبول کرد که چنان نماید در همان شب که دختر را میفرستادند کنیزک خود را بملبوس ملوکانه
وزیورهای بزرگانه آراسته نمود خود بگوشه پنهان شد کنیزک بعظمت تمام در هودج عزت و احترام نشسته او را با فرستادگان
شهریار چین روانه کردند زیبا خود را بمنزل رعنا رسانیده گفت تا هنوز کسی بفکر ما نیفتاده ما بعرف را بردار تا بر مرکبان
سوار شده روانه شویم هر دو بر مرکبان سوار شده مصمم سمت خانه بابلیع گردیدند تا محلی که خازن کنج خانه صبح در خانه مخزن مهر را
کشوده طلیعه رایات ظهور اسکندر خورشید از جانب خاور عیان گردید بیت عروس صبح ز نزهت سرای کسوف فریق
فکند برقع مشکین شام در رخسار رسید صیت ظهور اسکندر خورشید نمود زنگی شب عزم رنگبار فرار همه وقت بسرعت
انچه تمامتر مرکب میراندند تا بلب بحر کبیر رسیدند مانند ساغر حوصله ارباب همت سرشار و چون خلق وسیع اهل سعادت
سبکبار بیت نمودی هر حبابش آسمانی خط هر موج او چون کهکشانی مهچو جمشیدی بهنگام تلاطم بگردیدی بهر افلاک
انجم لمحه در کنار بحر توقف کردند ملاحی پدید آمده ذورق پیش آورده خواستند که هر دو بذورق در آیند ملاح را چشم بر خط و
خال جمال دلارای زیبا افتاد حیله برانگیخته گفت ذورق من جای دو نفر بیش نیست اگر من شما هر دو را نشانم در ذورق
شما از ملاحی و سفر دریا خبری ندارید مبادا که حادثه شما را طعمه کام نهنگ فنا سازد یکنفر شما را میتوانم که بساحل رسانیده
بعد از چند روز دیگر آمده دیگری را ببرم رعنا را چون دغدغه بود که مبادا از عقب کسی بطلب زیبا آید زیبا را با اسباب بملاح
داده خود با مرکبان بکنار دریا نشسته بعد از لمحه که ذورق از نظر شاهزاده غائب شد با خود گفت که این چه غفلت بود که از تو
واقع شد و خاتم اختیار چنین پری نژادی را در انگشت تصرف اهرمن در آوردی تا چه حادثه پیش آید طوطی کلک سخن
گذاری در شکرستان تحریر چنین تکلم میکند که چون ذورق بمیان بحر در آمد زنبور بیقراری نیش باعضای طاقت ملاح
فرو برده ابواب خصوصیت کشوده گفت ای پری کنج خانه ناز و رهنت دیده روح و روانم چون چشم حباب حیرت
و صدف آغوشم مسکن گوهر درخشنده چهر تابانت هر چند میخواهم حال دل از تو مخفی دارم بجز دهیهای
عشق جا نگذارد تا ملاح نظاره ام در ذورق ادراک حضور لطفت نشست از پیچ و تاب دریای طوفان زای
صبر کشتی صبر لنگر شکیبائی در هم شکست جانم پامال نظاره دل این طوفان و جانم مانند خس در غرقاب اضطرار سرگردان
وقت آنست که نسیم شرط مهرت از جیب دلنوازی وزیدن آغاز نماید و معلم توجهت از این گرداب اندوهم

بیرون آورد زیبا چون آن مقالات شنید بخطا و غفلت خود بر خود واندانست که مقدمات چه صورت دارد چون
سپند در مجمر اندوه وطن ساخته حیران آن واقعه شد بیت در اول کار آخر اندیش تا لب نگزی ز کرده خویش
چون رفت از کمان برون تیر کی بر گردد بسعی تدبیر پس زیبا از آن سخنان بهم برآمده بملاح گفت بیت
ای باده طراز نا خردمند کوته سخنان باده تا چند اندازه خویشتن نگهدار زین امر محال دست بردار دیگر مکن
این فسانه تکرار این حرف ز دست بگذار بربند از این فسانه لب را بگشا در مخزن ادب را راهی طلب و رضای
حق جو تا فیض بقا نمایدت رو خواهی که رسی بملک و دولت بیرون مرو از ره سعادت هر کس که ز راه راست کردید
کم بود کسی ره خطا دید آئینه ذات هر که صاف است از وجه سعادتش کفاف است ابلیس عدوی خاص و عام است
گمراه کننده تمام است بر هر که رسید خواند افسون گرد ره بروش ز حیله بیرون ایمن ز فریب اوست عاقل
مغرور بفریب و مکر او دل گردد جاهل ز جهل سرشار در چنگ عقوبتش گرفتار زنهار مخور فریب شیطان خود را مکن
بچاه عصیان آن را که خطا رفته از وی هرگز نکند ره خطا طی اندیشه کن از عذاب عقبی کن محو ز دل خیال بیجا برترس
کس عمل پسندیدش تا عمر نخوری ز کرده خویش خواهی شودت مراد حاصل بگذر ز هوای نفس باطل ای ملاح هرزه
گوی و عبث راه این طلب ممتنع الوقوع میپوئی که باین لطایف الحیل از میوه نخل الغشم بر نخوری و از این گفتگوهای
باطل صرفه نبری اگر مانند موج همه عمر بشتابی از ساحل و کنار مطلب نشانی نیابی زود مرا بساحل رسان که رفیقم بکنار
منتظر مراجعت است ملاح گفت ای سر کرده قبیله حسن و جمال دلم آماج خدنگ عشوه های دلربایت و گردن اختیارم
مقید سلسله زلف چلیپایت باد دل از تعلق وصال رفیقت بردار و تخم خواهش حضورش در زمین دل مکار که
[illegible] فاتش در آئینه حصول نبینی و گلی از گلبن مرادش نچینی بیت دوری صد سال اگر از فرقت تو سر زند
ستمهای از پیش پیوسته چون برق که نه در دست او [illegible] وصالش ز خاطر محو کن نقش خیالش بیرون رفت از گفت
کرده [illegible] منم نقد وصالت را خریدار مباش آشفته خاطر از فراقش بگیر آن روی دل از اشتیاقش بود ای ماه تابان
خاطرت جمع که هستم محفل روی ترا شمع زیبا ملاح این سخن زیبا چو شنید بخود زنگی چون زلف پیچید عتاب آمیز
گردید و خروش برکشید زیبا با دلش چون بحر جوشید بگفت ای [illegible] ناخردمند به بیهوده ره بیهوده تا چند مرا خود

ماه گفتی خویش را شمع، کجا کردند با هم این دو تا جمع، تو گر شمعی و من ماه جهان تاب، تفاوت را ببین و فرق دریاب
سخن از تابش او چون زند دم، کجا باشد در انجا شمع محرم، ز همچشمی اگر رخ بر فروزد، زبان او ازین اندیشه سوزد، میان
این و آن از غرب تا شرق، بود در چشم هر صاحب خرد فرق، فروغش هر قدر قامت فرازد، فروغ از خانه روشن بیازد
نباشد شمع را سامان خورشید، ندارد مایه نخل رطب بید، ز ماه و شمع باشد فرق بسیار، کجا باشد خزف چون در شهوار
نگردد زاغ با بلبل هم آواز، کجا دمساز گردد جغد با باز، شود دستور هر چند از میان گم، نگردد گربه هرگز جفت قاقم
بروای هیچ در فکر دگر کن، خیال این هوس از سر بدر کن، قدم هر کس نهد ز اندازه بیرون، خورد بر سیلی تا دپ گردون
نکردم ای دغل هرگز بتو یار، که گل را همسری ننگ است با خار، چون زینجا داستان با آخر رسید ملاح گفت ای کاردان
مایه زندگانی بیت کشی هر دم اگر از تیغ نازم، سر و جان در ره عشقت ببازم، چنان مدهوش دست این شرابم، که از دل رفته
صبر از دیده خوابم، مرا کن کامیاب از صحبت خویش، دگر آیین بدمهری مپسند بیش، ای شمع شب المعمور محبوبه وای بدر ظلم
مطلع خوبها بیا تا چون شیر و شکر با هم جا بهم زنیم و دست مراد در آغوش عشرت یکدیگر زنیم که هنگام فرصت غنیمت
و حادثات دهر بوقلمون رهزن هنگامه صحبت است زیبا چون این لطایف استماع نمود با خود گفت در ظلم و تحکم
تسلط این ناجوان مرد حق نشناس افتاده ام از ناخن ابرام و خشونت گره تدارک گشوده نمیشود در چنین مکان و چنین وقت
تجویز سعی عقل و تدبیر باید عمل نمود موافق احتیاط آنست که باو خوش برآیم و بیرون لسان خلق دارا بجوب و نرمی اعضای
او مبادرت نمایم شاید که بتوانم او را بدلایل بعضی نصایح و مواعظ از راه این ماجرا منحرف ساخته از اندیشه این اراده
باطل باز دارم تا وقتی که از جانب کریم سبب ساز فتح و نجات روی دهد بملاح روی کرده گفت بیت ای عجب بیرون
سر بر آوردی خویش، کاین مطلب محال میسر نمیشود، ای غواص بحر تمیز، که گوهر آداب در نهاد در رشته ضمیر تو منتظم است
از کاشفان رموز مروت و جوان مردی این نحو افعال [illegible] دون مرتبه علو فطرتست از عقوبات روز جزا
بازخواست تمیز و توان چون و چرا پرهیز و از سر هوای نا سودمند نفس خطا اندیش برخیز که بیگانگان طریق صلاح و از خطوط
خطرهای چند در راه است و هر کسی که در راه آرزوی نامستعد خاطر شکافت سینه رفاهیتش از خنجر بی سعادتی
مانند قبیر شکافت ملاح گفت چگونه بود آن حکایت داستان آب خوردن حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام

ازکوزه

از کوزه و تلخ بودن آب و زنده شدن مردی و حکایت کردن از حالات خود راوی حکایت شیرین رابطه
گفت از گلزار صحبت عزیزی ع گل این نکته رنگین چیده ام که روزی از روزهای تابستان که کره زمین مانند
کوره حدادی بر افروخته و از حدت تابش آفتاب جسم سپندها بی در مجمره بحر سوخته بود گلدسته بند ریاض رسالت
و برتری و آبیار حدیقه نبوت و سروری اعنی بیت الغزل دیوان اقتدار حضرت عیسی ع بجانبی میرفت در عرض
راه از شدت گرما تشنگی عظیمی بمزاج وهاج آنحضرت راه یافته به سقاخانه رسیدند کوزه برگرفته اند و پر آب کردند که
از ترشحات زلال نیران عطش را فرو نشانند چون قطره از آن آب بکام آنحضرت رسید طعم تلخی و مرارت عظیمی استشعار
نموده کوزه را بر زمین گذاشته از دست مبارک قدری آب بیاشامیدند در نهایت گوارا بود دانستند که آن تلخی
از کوزه بود از سر خبیثی متعجب گردیدند ندائی رسید که ای عیسی مناجات کن تا پرده حجاب از روی این کار برخاسته
چگونگی بر تو منکشف گردد حضرت عیسی ع روی بدرگاه ایزد مراد بخش کرده گفت یا عالم السر و الخفیات و داننده هر آشکارا
و نهان حقیقت این امر مبهم را بر من معلوم کن صدا آمد که بگو یا قبیر قم باذن الله تعالی چون حضرت عیسی این بگفت
در ساعت آن کوزه بجنبش آمده بشکست و از اجزای کوزه شخصی کریه منظر سیاه چهره ترکیب یافته و اندامش در
نهایت سیاهی و زخمهای منکر بر سراپایش نمایان و از هر زخمی بر کنی ریم و فساد روانست گفت السلام علیک
یا روح الله سالهاست که من منتظر قدم جانفزای روح بخش تو ام بفریادم برس که بغیر از اعتصام معاونت تو دستگیری
و شفیعی ندارم حضرت عیسی ع گفت یا قبیر در ایام زندگانی بچه جنایت ارتکاب به عصیان پرداخته که محروم فیوضات رحمت
الهی و مستحق عذاب جحیم و مورد عتاب الیم گردیده قبیر شروع در جزع و فزع کرده زار زار بگریست و در پای حضرت افتاده
گفت ای آنکه دم مسیحای لطف فیاضت روح بخش وجود انس و جان است از حال خرابم چه میپرسی بیت منم از منفعت
گم کرده راهی، گنه کاری و تیلی روسیاهی، منم سرگشته در دشت عصیان، که سر پیچیده ام از حکم یزدان، در ایام
ضلالت شرمساری، ز عفو لطف ایزد برکناری، یکی از بندگان روسیاهم، سراپا غرقه بحر گناهم، در ایام بهار زندگانی
بتحریک خیالات جوانی، ز راه اسم برد بیزنکات ابلیس، مرا افکنده در گرداب تلبیس، شراب فسق چندی نوش
کردم، چراغ بندگی خاموش کردم، ببال فتنه پیمودم ره پرواز، بمعراج هوای نفس غماز، از آن ساعت که جان دوری

زبن کرد عذاب آمد وجودم را وطن کرد درین مدت بسی سختی کشیدم عقوبتهای بی اندازه دیدم ز دست انقلاب
نفس سرکش چو خاکستر وطن دارم در آتش ازین آتش که میسوزد بجانم بود شمعی بتن هر استخوانم ز پیچ و تاب باشد
در کشاکش شم چون موج در دریای آتش بود هر کس ز راه راست بیرون شکافتش نماید قهر چون من یکی از اولاد
سام بن نوحم مردی بودم شوخ چشم و شاهدباز همواره در شهرستان بدبختی و فسوق میدویدم و پیوسته دام هوس
بر رهگذر خواهشهای نفسانی گسترده جواهر سرمه خط و خال مشکین دست مسیحه و اطفال مردم دیده تعلق میکشیدم و روز و
شب در حلقهٔ مهوشان بسیار بوده باده لهو و لعب از جام بی پروائی و خطاکاری نوشیدم روزی از روزها از خانه
بیرون آمده در کوچه عام منجرامیدم و منتظر بودم که از کجا زن رعنا یا پسر زیبا صیدگاه نظاره ام در آید از
مصابح حضور و ملاقات هر یک تعمیر کاخ بیقراری کنم از اتفاقات در آن کوچه صبور رزنی واقع شد که دهقان دهر
از نخل قد دلجویش تخم فتنه در زمین دلبری کاشتی و رفتار موزونش مذور از رفتار باز داشتی من بوسوسهٔ نفس
هوا طلب توشه هوش بر دوش خاطر کرده در عقبش روانه گردیدم تا از شهر بیرون رفته بصحرا رسید و بخرابه داخل شده
رنجور ناتوانی آنجا خفته بود قرص نانی از چادر در آورده بدست او داد و مراجعت کرد سائل عاجز گفت خدای تعالی جمیع مطالبات را
از تو بگرداند چون قدری راه برگردید باد کنار معجر از رخسار دلارایش یکطرف افکند من چون رخسار ماه سیما و جمال ربیع
فزای او دیدم یکباره مرغ اختیارم بدام تعلق گرفتار شده در پیچ و تاب افتادم بی تابانه پیش آمده گفتم ای گلزار زندگانیم را
نسیم ملاقات دلگشایت باعث نزهت و صفا و محفل حیاتم را شمع حضور بهجت نور افزایت سبب [illegible] رسیده
طرز نگاه و فتنهٔ کارم ز دست رفته [illegible] وقت چه شود این مخمور محنت را بجرعهٔ التفات بنوازی و مرهم
زحمی با التیام زخم ناسور دل بیقرارم پردازی بیت دریاب که از جلوهٔ شمشاد قدت در خانه صبر من فساد است
فتوره از معقوله شمع خصوصیات در بزم عجز و ابرام افروختم و هر دم چون سپند در مجمر انتظار میسوختم آن نمک باده
با نظیری گفت ای بی شرم هرزه درای این چه بی آبروئی است مگر سر و کارت مطلقا با خالق بیهمتا نیست که مرکوب
هوای نفسانیت گشته یکباره روی از کعبهٔ پرهیزکاری تافته من بمقتضای شقاوت مطلقا غور نموده ام که ادبم کنند گفت
مبتغر آمدم گفت برگرد و کل این ماجرا ببین و با شاه این مدعا منشین که ترا آرزوی خیال خام در آتش غضب خدا

اندازد و سیلاب این اراده نا فرجام بنیاد عمرت را زیر و زبر سازد و هر که بمقتضای پیروی نفس غلوی شهوت
خواهد که دامن ارباب عصمت را بلوث بدنگی بیالاید دیر یا زود امن آباد ناموس اهل بیت بر آید مثال جمیله مقصود در
مرآت مراد نپسندد و نفسی مراد دل و فارغ بال نشیند   جامه تنگ هر که تنگ بود دامن دیگری بیالاید هر که بر باد
داده خرمن ننگ سیرت دیگران کجا پاید مرا مرکب بیخودی چنان در بادیه تعلق گرم عنان بود که بهیچوجه غور سخنان
او نمینمودم پیشتر آمده خواستم که دست بکنار معجرش رسانم رو بسوی آسمان کرده گفت بیت ای آنکه نبت داد و سیح
تو خلق را بکام امید از کرم رفت بهره ور بغیر از حصار حفظ تو هنگام چاره نیست دریاب عجز را بنود ملجاء دگر یارب
بظل رحمت خود نگاه دار عرض مرا از فتنه آسیب این خطر ای معاون ضعفا و ای دستگیر هر عاجز و بینوا بتو ظاهر است
که مرا درین صحرا انیس و ملجاء بغیر حفظ تو نیست مرا از شرارت انداز این بوالفضول در حصار حفظ صیانت کن هنوز
این سخن تمام نشده بود که هر دو دستم تا بیازو خشک شد عجز کردم که برضای خدا تعالی ای مستوره در حقم دعا کن
که ازین بدکرداری توبه کردم دعا کرد در ساعت دستهایم نیک شد باز شیطان مرا بجاه وسوسه انداخته با خود گفتم
مصرع عاشق نبود آنکه ز رشتن برشد بودم از تعلق گلرخان زدن و تاب مرارت و صعوبت راه عشق نیاوردن ننگ
سلسله عشاق باشد باز غلوی حرص مرا بان خطاکاری صلا زده این مرتبه پیش رفتم و گفتم ای صنم کامم بده و داغ
این آرزو بر جگرم منه که تا طایر حیات سایر فضای وجودم باشد ازین اندیشه رو نگردانم و باز خواستم دست بدامانم
دست بجانب قبله عرابه کرد و بدرد و سوز بنالید مقارن آنحال زمین شکافته شد و بتدریج بزمین شدم هر چند ناله
و زاری کردم نتیجه ندیدم تا سرا پا بزمین رفتم و بصعب ترین حالت جان دادم از آن وقت تا حال قرنها گذشته
و درین ایام مشت خاک وجود خود را در آتش آن واقعه بعذابهای گوناگون سوخته و بچندین صورتهای مختلف که دیده ام
تلخی جان کندن از ذائقه جانم بیرون نرفته بیت دلم در آتش حسرت نشسته عنان راحت از دستم گسسته بر بچه
هر که سر از حکم یزدان بود لطف کریم از وی گریزان بود پیوسته در محنت بداندیش نه چندی مکیف آزادی ازخویش
با حضرت نبی الله درد مرا دوا کن و رنجم را شفا بخش که دیگر تاب این همه عذاب و عقاب ندارم نظم ز لطفت یا نبی
امید وارم که سازد زین عقوبت رستگارم درین عصیان شفاعت خواه من شو بآزادی دلیل راه من شو

کو دیگر نسبت تاب انقلابم رها نداده زچنگال عذابم حضرت عیسی علیه السلام بوساطت التماس آنحضرت خضر از تقصیرات او درگذشت و قلم عفو بر جراید جرایم او کشید و فقیر سر در نقاب تراب فرو برد زیبا گفت ای ملاح از چنین کلام دلی که ناگاه باید [illegible] سرانجامش گرفتار بود چه تمتع و بهره یابد خیال کن مراندیدی سود ناخورده در جهان بسیار است در راه سلامت رو بها افت تفرقه مباشد ره چنان رو که رهروان رفتند ملاح این حکایت بشنید از سوز ناشکیبائی دندان بر جگر زده با نفس خود مجادله نمود و هیچ نگفت و چون غواص صبح از بحر نیلگون فلک سر بر آورده و بساط روزگار از فروغ گوهر درخشنده خورشید زینت یافت از آنجا که مرض عشق از دوای هیچ موعظه علاج نمی پذیرد و هیچ حجتی پسند استماعش منکر دد باز سفینه طاقت ملاح طوفانی چار موجه بحر بیقراری گشته اسباب طاقتش طعمه کام نهنگ آه و فغان گردید باز ساز الحاح کوک کرده زیبا گفت بیت پای بسته روح و روانم کن آزار جان ناتوانم مرا بود چو عقل و هوش موجود کیا پند و نصیحت میکند سود نگردد از دلم عشق فراموش شود کی آتش این درد خاموش سرا پا غرقه دریای عشقم چو مجنون سالک صحرای عشقم ز استیلای آن بحر جهانسوز که افتاده است بر جان من امروز فروزان است همچون شمع جانم که لرزان است مغز استخوانم ز سیلاب سرشک چشم پر خون مرا شد ذورق طاقت دگرگون کنی چند م بزنکات [illegible] گزین بار گرانم پشت بر بند کن فکری از این [illegible] که یابد دل شکیب و جان قرارم نچینم بار نخلت میوه کام نگیرد برگ من روح آرام ای بانوی حریم زیبائی وای مهر برج دلارائی هر چند با خود مجاهده میکنم حریف زبردستیهای نفس سرکش نمیشوم چو دستهای عشق [illegible] و هوش و عنان خودداری از کف اختیارم بیرون برده چاره ای کن و کام دل مرا بر آر و پیش از آنکه در آتش عشق یکبار از کوه جانم لب رسید زیبا گفت ای هوشمند دانشور عقلا پیروی هوای خاطر نکنند و ترک تلاش کام کوشیده فریب آرزوهای نفس نخورند که هوای نفس و تحریکات شیطان راهزن کاروان دین و ایمان است و چندین کسان را در طلسم ظلمات معصیات گوناگون انداخته بیت نکند [illegible] تا از تلاش کام خویش کی شود حاصل مراد خاطرات مگر حکایت شعیب بن عامر را نشنیده ملاح گفت آن چگونه بوده است آن ناظم امور زیبائی و آن صفحه پرداز [illegible] دلارائی نسیم مذاب البیان غنچه نغز پرداز شکفتگی بخشیده گفت ای ملاح بجرعه پروانه ذورق احتیاط

بسبکباری

بسبکباری باد مراد عاقبت اندیشی از صاعقه شکست مصون باد و خضر توفیقت بساحل حق شناسی رهنمون

حکایت رفتن شعیب بن عامر بعلت عسرت بسمت شیراز و بسبب راستی و صاحب سیرتی توانگر شدن و سالما و غانما مراجعت کردن

در روزگار گذشته شعیب نام جوانی بود در دارالامان کرمان که کوکب ارتفاع بخشش از افق اقبال طالع و نمایان و نسب نجابت سلسله شرف و سنادید آن دیار رسانیدی پیوسته مرکب اعتبار در عرصه برتری و تفوق راندی اگر چه در بدایت حال [illegible] عنفوان [illegible] بر تو مصابیح زر و سیم بیقیاس مصور مشام احوالش از رایحه گلزار راحت و رفاهیت معطر بود نهایت عاقبت کار از آنجا که هر گاه [illegible] از زلال و هر بهاری را خزانی در پیا میباشد بمقتضای وسوسه نفس و خود رائی حبال سرکش جان در پیمودن طریق غفلت و بیخبری بس در آمده لباس عافیتش لوث فسوق گردید و بشامت آن اعمال شنیعه رفاهیت روی محبت خانه سعادت سکنا میش خراب شده و دستاویز بگریبان اقبالش در آویخت و روزگار رفاهیت روی محبت از مساعدتش تافته تا اینکه در کمتر زمانی اسباب سلسله بضاعتش از یکدیگر گسسته ابواب فراغت بر چهره مقصودش بسته شد و چون طراوت بهار هنگام دولت را صرصر سموم بد دولتی افسرده و دلالت بوالهوسیهای ابلیس لعین نقابت از راه راست عاقبت اندیشی و صلاح بر دوش مرد متاع سعادت را در دکان سفاهت مرهون ساخته مستغرق دریای سبکباری عسرت و پریشانی گشته از آنجا که آخر کار مستعملان بار گران ملامت و خطاکاری سرگردانی ظلم اندوه و محن و اختیار غربت و جلای وطن است از شرمساری بیگانه و آشنا نقش آوارگی بر لوح ضمیر طرح کرده شبی با جگر داغدار و دیده خونبار قدم غربت بر جاده اضطرار و غیرت گذاشته روانه سمت شیراز شد و از آنجا که بتجربه پیوسته که چابکدستی که بدست آویز متاع توکل روی توسل بان عالیمقام گذارد نمیشود که تهی دست برگردد بعد از مدتی از آن سمت با غنایم و جمعیت موفوره مراجعت نموده یکی از احباب روزی از وی سوال نمود که ای برادر والا گهر خجسته سیر بکجا رفتی و چه کردی که غبار پریشانی از مرآت حالت بالکلیه زدوده شده دستگاه نعمت و دولت تو بیشتر از پیشتر وسعت یافته و معشوق دلخواه دولت در آغوش مقصدت قرار گرفته شعیب گفت ای عزیز باوفا و ای حمیده اخلاق درخت نیکوکاری بار میوه سعادت جاودانی در بار و خدنگ حوادث روزگار بر سینه هدف سینه هر خطا کاری [illegible]

بیت مرد خنک بنکی و پاداش بدکاری بدبست اجرتی از بهر هر کاری مهیا کرده اند سالکان راه راست آزادند
غیر از متاع سلامت نفس دار امید کی حال دست آویزی در تحصیل مدعا در کار نیست هر که مردانه در تلاش آرزوهای
دل نکوشد و جامه خلاف نفس پوشد از ثمر همه اراده مظفر و منصور باز آید دهر کز سر گذشت افسوس نخاید ای عزیز
ازین دیار که قاید قسمت عنان عزیمتم را گرفته خواه نخواه بدار العلم شیراز برد و در همان روز که وارد آن شهر شدم
سیر کوچه و بازار میکردم عبورم بمدرسه اتفاق افتاد چون هوا در نهایت شدت سرما بود داخل مدرسه شدم مانده
و گرسنه در گوشه قرار گرفته ام همین که مدرسه دستگاه عالم افروزی یعنی خورشید جهان تاب کتاب مصابیح الانوار
در بغل نهاد و تلامذه نجوم در عرصه سواد سپهر سایر گشته خادم پیش آمده گفت ای جوان غریب بیرون رو که شب
در مدرسه بسته میشود مبادا اهل مدرسه را نظر بر تو افتد و گمان برند که از اجلاف شهری و آزاری بتو برسانند من
گفتم ای برادر مرد غریبم نامراد و بیچاره و اندوبار سازگی و فراغت آواره اکنون با صد گونه رنج و مشقت از راه دور رسیده ام
مرا امشب صعوبت سرما و عدم اعتدال هوا درین مکان راه نمود موافق مروت نیست که بیرونم نمایی گفت
این کار را انصاف نیست مدرسه است هر حجره که می بینی تعلق بکسی دارد و هیچکس بیگانه را بحجره خود راه نمیدهد مبادا
رنجی بتو رسد من کتاب جیبی را گشوده فصلی از فصول تضرع خواندم از روی اکراه اجازت داد که شب در اینجا
بسر بریم من هر طرف نگاه میکردم درگاه حجره را مقفل دیدم پرسیدم که این حجره از کیست گفت از تاریکی که این
مدرسه را بنا نموده اند تا حال در این حجره مقفل است عجب آنکه هر کس شب در آنجا خوابیده است صبح نعش او را بیرون
آورده اند هیچکس از سر این معامله واقف نیست لهذا کسی جرات نمیکند که شب در این حجره بخوابد من التماس کردم
که چون مرد غریب و ضعیف الاندامم و سردی هوا از حد رفته و اعتدال متجاوز است چه شود که در این حجره را بگشایی
تا من فی الحال در آنجا باشم و از زحمت سرما ایمن گردم خادم گفت مگر بزندگانی سر و کاری نداری و از حیات طمع
بریده من گفتم ای برادر چون کاشانه خاطر را از گرد هر اندیشه باطل پرداخته محفل دل را متکای خیال پرهیزکاری و عاقبت
اندیشی ساخته ام در خاطرم نیست که خار جور دستی در رهگذر عبور برهنه پایم افکند امیدوارم که حضرت جل و علا مرا
از حادثه نگهداری و محافظت نماید از بس مبالغه کردم خادم در را گشود و باندرون حجره رفتم و در بروی خود بستم

خود عکوزاروه

متوسل

متوسل بنام نامی حافظ حقیقی شده و بخاطر جمع خوابیدم چون سیاح شب بنصف رسید صدای
بگوشم رسید چون چشم گشودم حجره را بچراغهای متعدد روشن و مفروش بالوان مزین ملاحظه کردم که پرتو خورشید حضور
رعنا صنمی بر بسترم افتاده که صیاد زلف پر پیچ و تابش دام بر رهگذار طایر قرار عشاق گسترده و طرار چشم پرفسونش متاع
آرام دلها بغارت برده و از تکلم دلنوازی قفل مخزن بیان را گشوده گفت ای بیخبر برخیز که بمکان همای بخت سایه دولتی بر سرت
افکنده من از جای برخاسته از مشاهده و ادراک آن دستگاه خوف و رعشه بر اعضایم افتاد و نزدیک شد که قالب تهی کنم
نهایت چون آن جمال و کمال حسن محاوره و شیرینی مقال دیدم فی الجمله بحال آمدم گفت ای جوان مادام حسن و جمالم
نامرد و کام مقصود نشست آمدم تا بالکمین وصالت ذائقه خاطرم را کامیاب کنم مرا معرف دعوت و لطف کلام آن
نکو اران صاحب تحصیل کام دل ترغیب نموده خواستم بیجا با دست بخوان نعمت عوشش زنم آستین بر چشم مالیده
و بجود پرده چشم و عنان احتیاط را محکم گرفته گفتم در راه ارتکاب این امور شتاب جایز نیست بگو که جا عنی که درین حجره
متاع عافیت و حیات بتاراج فنا داده اند شربت این واقعه چشیده باشند در بیعت ایشان بر وی تو نظر کردم
چه ثمره دیده ام درین مقاله اولا آنست که بمخالفت خاطر کوشش کرده از راه این هوس برگردم شاید که کوکب
بهبودی از مطلع مدعا بر آید گفتم ای مشرق آفتاب پاکیزه گوهری من مرد بیچاره غریبم ازین هوس ادورو پایمال ایزار
گونه مهارت و فتور گردیده ام من نه کیم که توانم پای در دایره موافقت تو گذارم و نام این بیراهی بر زبان آرم تا چون
تو یاری باید که این گره از ناخن لیاقت من نگشاید هر کسی که با هیچ خودی دم همدمی تواند زد با کمتر از خود مجالست
نماید کمال پست فطرتی و دون همتی است از پروانه همدمی سمندر نیاید و صعوه را همچشمی عنقا نشاید آن رعنای حرم
سرای غنج و دلال گفت وقت این مقالات نیست هر چند این مکان مدرسه است اما بفرا گرفتن درس و کسب کمالات
نیامده ام برخیز و زود دستگاه عشرت را انتظام ده که شب میگذرد و طرار کاروان عشاق یعنی شب بسحر میرسد
و متاع اتحاد ما را بغارت میکند اگر با من دم موافقت زنی تا چندان نعمت بخشم که خاتم مهر تو انگران در انگشت
نما چون دیدم که الحاح و مبالغه آن از حد اعتدال تجاوز کرد و آغاز شدی و ابرام نمود گفتم برو که از آرام جو پیر رسید
در همان مکان که ایستاده بود بزمین فرو رفت و آثار شمعها و فرشها بالکلیه مفقود الاثر گردید من هراسان گشتم

و خواستم که از حجره آهنگ بیرون آمدن نمایم از سقف خانه روشنی مبهم آمده مردی با چند نفر خادم که شمعها در
دست گرفته بودند حاضر گردید و دست مهربانی و توجه بر سرم کشید و گفت بیت هرچه درین پرده نشانت دهند
گر نستانی به ازانت دهند غم مخور که برکت پاکدامنی و پرهیزکاری ابواب فتوحات غیبی بر چهره‌ات گشوده
شود مرا که من دیلمان جنی ام و ده هزار دیو و جن کوه پیکر و پهلوانان ایشان سر در حلقهٔ اطاعت و فرمان من دارند
که اگر حکم کنم یک لحظه عالم را زیر و زبر کنند و کرهٔ زمین را مانند سیب بهوا افکنند و پیش ازان که این مدرسه را
بنا کنند سالها همین مکان که جای حجره است محل استراحت من بود چون این حجره ساخته شد مردمان آمده
جای گرفته و من جفت خود را برای امتحان سیفور (؟) ستادم که متاع جمال خود را بآنها عرض نماید اگر پیروی رضای نفس
نمایند آنها را بقتل رسانند و الا بانواع نوازشات مستظهر گردانند اکثر جماعت بشومی هوای شهوت و نوع بچاره (؟) اقلیم
فنا نمودند و چون تو احتیاط نموده و آبروی شرم نریختی بچندین اشفاقات رسیدی بیت هر که از جهتی به پیش آمد
خانه زاد شقاوت نفس است فیض جاوید نصرت دو جهان نور رکاب سلامت نفس است همان مکان که من
خوابیده بودم بقدر پنج ذرع شکافته و بزبان جنی چیزی گفت در ساعت دستی ظاهر شد و از هر انگشتش عقد مروارید
گرانبها آویخته پنج عقد مروارید را بمن داد و خود غایب شد چون نسیم غالیه بخش صبح وزیدن آغاز کرد و صیقل گر
خورشید غبار ظلمت از رخسار مرآت عالم بر پرداخت من به بسط و خوشوقتی از انجا بیرون آمده یک عقد را بسی هزار
درهم فروختم و مایهٔ اینهمه اسباب و جمعیت گشته شکرگویان مراجعت کردم و چهار عقد دیگر است ای ملاح
بر خواهشهای نفس فایق آمدن بسی منفعتها دارد و نفس مرکبی است سرکش و نافرمان و در بادیهٔ بوالهوسی هر جانب که
گرم عنان سازی در اولین قدم سرت را بباد فنا دهد ازین ماجرا طمع بردار تا مانند شعیب بهره‌مند و شیرین کام
موائد سعادات جاوید گردی ملاح گفت ای رعنا صنم در حسن بلاغت و شعور تو حرفی ندارم و میدانم که عقل
و دانش (؟) تو بدرجه کمال است نهایت عشق مرغی است که بهر دامی گرفتار آید و تعلق سیلابی است که هر بندی از پیش
توان مانع جریانش گردید بیت خاموش بر نشین که بجایی نمیرسد سعیی که در نصیحت مجنون کند کسی انفعالات (؟)
سد راه تعلقم گردد بیت دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید رنجها چون

دید که نخل این جبال در زمین اعصاب و عروق ملاح چنان ریشه قوی ساخته که امکان ندارد که به تیشهٔ هیچ تدبیری
از پا درآید با خود گفت که موافق صلاح وقت و تقاضای حال آنست که با این مرد خوش برآیم و به وعده و وعید
او را خوشوقت و امیدوار نمایم شاید تکلیف این امور را موقوف بوقتی دیگر نموده روزی چند از ابرام و سماجت
او فارغ آیم رعنا گفت ای ملاح این بحر را پایانی هست یا آنکه همه وقت چون عکس مهر سپهر در سواد این دریا
چهره نمایان خواهد بود ملاح گفت ای انیس با وفا اگر باد شرطه خیزد بکمی (؟) که چهل روز دیگر توانیم رسید رعنا گفت ای
ملاح کشتی جای حضرت نوح نجی الله است هرگاه چند روز دیگر از دریا بیرون خواهیم رفت چه لازم کرده که دلیری
نموده در جای پیغمبر خدا مرتکب ظهور این امر ناصواب کردیم چون از کشتی بیرون آییم اختیار با تست هرچه خواهی
چنان کن و مرا نیز از صوابدید تو تقاعد و انحراف مرعی و منظور نخواهد بود ملاح گفت وقت را غنیمت باید شمرد و در زمان
چندین عطایا را اقتضا نباید کرد که حوادث دوران سرگردان انقلاب و شورش است بسا کسان که ساغر تمنی
نخوار آرزو را لبریز ساخته اند روزگار چنان پشت دست حوادث زده که برنگشته سرنگون گردید خصوص امری
که با زنان باشد زیرا که خلف وعده و شکستن پیمان خانه زاد طبع این طبقهٔ ناقص عقل بی خرد است تخمیر وجود زنان
از آب و گل بیوفایی است مجلس جرعهٔ از صهبای محبت ایشان نچشیده که عربده سرخمار رسوایی و فضیحت گرفتار
نگردیده باشد بوی گل دل ایشان آمیختهٔ خلاف و خانهٔ امیزش اینها سینه شکاف است هرکس بفقرات نسخهٔ خطا
کاری و نیرنگ ایشان نظر افکنده و داستانی از کتاب فسون سازی و بی مهری این فرقه خوانده باشد دل بوعده
بی فروغ آنها نبندد و غنچهٔ وفا از نسیم عهد شان نخندد بیت زن ایستاده است در نیرنگ تلبیس ز زن مکر و حیل
آموزد ابلیس ز مکر زن کسی غافل نباشد و گر غافل بود عاقل نباشد اگر زن را کسی بر خود دهد راه نهفته زود
از سر بر دولت و جاه ای زیباکاه (؟) باشد که چون از بحر بیرون رویم درخت خدعه را ثمر غریبی بار آمده چهرهٔ خورشید
تمنایم را خسوف تعویق بپوشاند و رنج انتظار و صبرم ضایع شود عقلا گفته اند که ابله ترین خلق سه نفر باشند یکی
دزدی است که چون خود را بگنج خانه رساند آنچه تواند بر نگیرد و دیگر عاشقی است که چون بمحبوب رسد در اخذ
کام دل تاخیر و تعویق جایز دارد و دیگر صیادی باشد که چون صیدی بدام مقصودش درآید در کشیدن

دام تعلل نماید و مسامحه ورزد ای زیبا من خاطر جمع و مطمئن بوده سراسر خلاف و همان معلل بدروغ تو میشوم
تا هر چند با من محبت باشد زیاده از دختر عم شاپور نخواهد بود که بمقتضای نقض عهد دختر یک خطا با شاپور زد
آن همه نیرنگات باخت و در هر باب مکال چو فاده ظاهر ساخت زیبا گفت این حکایت چگونه بود طاح دورق
زبان را در آورده گفت حکایت نیرنگات دختر عموی شاپور نسبت بشاپور و نجات دادن خرسان او را
ای ملکه باوفا و وفاق وای شمع بزم محبت و اتفاق برادرم از اوقات عبور بولایت تبریز اتفاق افتاد
روزی از روزها در بازار تفرج مینمودم دیدم که شخصی چند نفر کنیزک خطائی و رومی و غیر ذلک همه گلندام
و شمایل هر یک پرورده بهار لطافت و پاکیزه گوهری بود ببازار بقیمت سهلی فروخت و از جمله قیمت آنها را چند
خرس لمید خریداری کرده قید و قلاده از گردن هر یک برداشته آزاد نمود چون از آثار حال آن جوان بحسب
ظاهر چیزی معلوم نمیشد که حمل بر جنون و خفت عقل آن توان نمود و از مردم عاقل هوشمند هم ظهور این نحو
وقایع غرابت تمام داشت من متحیر حال او شده با خود گفتم آیا این جوان را چه وجه مصلحت باعث ظهور چنین امری شده
باشد چندان که بپای خیال بصحرای این اندیشه قدم زدم جهتی که خاطرم از آن خرسند تواند شد بر نخوردم و این عقده
در خاطرم بود تا آنکه با آن جوان طرح آشنائی انداخته بعد از مدتی که سلسله محبت و ارتباط بحرکت در آمده رشته
محبت و دوستی از اسباب صداقت رونق یافت روزی در خلوت از وی استفسار کردم که برادر خرسند و نیک
محضر مدتی است که مرا ملاحظه واقعه عجیبی در پیچ و تاب حیرت افکنده از غور تحقیق حقیقتش عقلم نارسا است چه شود که بکلید
اظهار قفل از در گنجینه راز برداشته مرا بگلزار چگونگی آن ره نماید گفت که چه مقدمه است گفتم در فلان روز خریدن
خرسان از وجه بها و قیمت فروختن کنیزان و آزاد ساختن خرسان سبب آنها چه بود مدتی است که صراف زر کامل عیار
اطوار و صفات توام و در اسم عقل و شعور ترا ارشاد به نقل و غش میرا می بینم و خلوص عیار ترا بدرجه اعلی
ملاحظه میکنم نمیدانم که ظهور آن حرکت بر چه وجه است شاپور گفت ای برادر مرا در وقتی از زمان انواع بهره ها و از خرسان
نهایت مهربانیها بظهور رسید از آن وقت عهد کرده ام تا صدرنشین انجمن حیات باشم هر جا خرسی و خوکی را گرفتار
حادثه بینم نجات داده در عوض زنان را در چاه بلیه گرفتار سازم بلکه وطنم در حوالی گرجستان است میان ما جماعت

گرچه

گرجیه پیوسته نایره مخالفت و خصومت فروزان و بنیان عداوت و مناقضت قویم الارکان است چنانکه هر گاه
زمام فرصت بدست هر یک افتد دقیقه از تاراج و قتال و جدال از طرفین فوت و فروگذاشت نمیشود و قبل از اینکه
ماه ربیع الاول حیاتم از برج نوروز شباب و جوانی بود دختر عمم را که خورشید عارضش تجلی بخش حریم عصمت
در عونت بود خواستگاری و در حباله نکاح خویش در آوردم در رابطه مخالطت و جذبه جنسیت و اسطه استقامت بنیان محبت
و وداد او شد در عالم یگانگی و اتحاد چون لفظ و معنی و مانند حسن و نظر با یکدیگر زیست مینمودیم بنوعی شهد موافقت ما را
کام بخش کام آمیزش هر یک گشته بود که تصور نسیم دقیقه جدائی موجب انقطاع رشته حیات جانبین میگردید مرا
از اتفاقات سفری پیش آمد که ترک آن موجب خللهای فاحش و عزیمت آن سفر بجهات چند واجب بود بنا بر
ضرورت ساز و برگ حرکت مهیا کرده در آن روز که حرکت واقع شده باد انقلاب ایام جدائی و مفارقت خانه بر انداز
صبر و طاقت هر دو گشته نزدیک آن رسیده که نایره شواعل آن آه آتشبار از سپهر دوار بگذرد و چون مبتلای اضطراب او را
از حد افزون دیدم گفتم ای مهربان موافق چنانچه مردان را بجهت کسب معاش تردد و حرکت واجب و لازم است
زنان را نیز بوجوه چند لازم است که در شبستان عفت در پرده و گوشه نشین بوده رخسار عروس نام و ننگ را
از خط و خال حفظ سیرت بیاراید تا گلشن سعادات ایشان از رشحات سحاب نیکونامی خرم بوده از سموم خزان
شرمساری و خجلت محفوظ بوده اگرچه روزی چند مغایرتی فیما بین واقع میشود اما عنقریب بسعادات ملاقات هم
فایز و کامیاب خواهیم شد الحاصل من روانه سفر شده خود را بمنزل مقصود رسانیدم و چندروزی در آنجا بجهت ایکلچ
مهمات که داشتم توقف کردم چون نزدیک شد که کارسازیهای من صورت پذیرد و مراجعت نمایم از وطنم خبر رسید
که جماعت گرجی بر سر ولایت ما آمده اسباب بسیار غارت و خلق کثیر را بقتل رسانیده و اسیر نموده اند از استماع این خبر
دل نگران و خاطر پریشان شده از حادثه اینکه مبادا از این حادثه گردی عظیم بدامن عصمت و ناموسم نشسته باشد با اینکه
بعضی از امور که در نظر داشتم هنوز تفصیل نیافته بود مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم اسباب خانه در حیز تاراج و دختر
عمم را مفقود الاثر یافتم آتش این اندوه بر سراپای عنصرم افتاد و دود ملال از نهاد احوال من برآمد از غم دختر عمم گریبان
راحت چاک زده و خاک حسرت و اضطرار بر سر ریختم و در راه غربت این هنگامه را انجمن مرا فرط محبت محرک گشت

گرجستان ساخته ودر همان روز مصمم سفر روانه شدم و بعد از قطع مسافت وطی مراحل و منازل بجزیره که مسکن گرجها
بود رسیدم بخانهٔ عجوزه پناه و التجا برده حقیقت حال را بوی خاطرنشان کردم عجوزه گفت ای فرزند این بیشه را که می‌بینی
چهل فرسنگ طول و عرض دارد و طی سواد این بیشه محل سکنای آن جماعت است و اعداد ایشان بر اضعاف آنچه بهتر میدانند هم
فیل تن و قوی هیکل و با سلحه و شجاعت و مردانگی مسلط این خیال است محال و امری است در نهایت اشکال و کی
تواند این زن را از چنگ تصرف ایشان در آورد و نهایت دست از جان شسته و اینقدر راه آمده شاید که بعد سعی همت
مردانهات صید این مدعا بدام حصول در آید بهتر است روزها در گوشه مخفی باش که کسی بر صورت حال آگاهی یابد
و هر شب برسم دریوزه گری بمحلات رفته با آن وسیله نشانه از کم کرده پیدا کنی قدری سیم و زر بعجوزه داده عهد کردم که
اگر غنچه این مقصد شکفته آید نهال امید ترا از بهار مهربانی سرسبز گردانم روزها بخانه پیرزن مخفی و شبها لباس کهنه
پوشیده تا صبح بطریق گدایان بمحلات در جستجو بودم از اتفاقات شبی بمحله رسیدم که جمعی کثیر از آن جماعت در بزم عیش
و عشرت نشسته و بجرعه جامهای باده گلرنگ ممهد بساط الاشوق و انبساط بودند و دخترعم در آن بزم پای کوبان و دست افشان
رقص طرب گشته هر لحظه در آغوش و کنار یکی از آنها بجا با درمی آمد چون آن واقعه دیدم عرق حمیتم بحرکت آمده خواستم که
بی پروایانه داخل مجمع کردم باز عقل و احتیاط دست ممانعت بر سینه اراده ام نهاده گفتم که گشاینده ابواب این نحو واقعات
بجز کلید صبر و مدارا میسر نشد از گوشه تماشا و سیر مینمودم و با خود تعجب و حیرت داشتم چون اکثری از شب درجامه خواب
خفتند دو دخترعم با چند نفر از کنیزکان از خیمه بیرون آمده بکنار آب رفتند من خود را از گوشه با و نمودم اشارت کرد
که یکساعت صبر کن و خود بسرعت و اضطراب تمام برگشت من سر در گشته گفتم البته در فکر سامان و اسباب حرکت است
بعد از لمحه چند نفر از آن جماعت بمعاقبت بیرون آمده مرا بایشان نمود و گفت که زنده اش مگذارید که او سرکرده جنیان
قبیله فتنه و فساد است آن گروه خدا ناشناس قبایح اقتباس از اطراف مرا در میان گرفته تیغهای خون آشام از
نیام خشونت کشیده هر کدام بجویی در قتلم تمهید و تدبیری داشتند که عقل ایشان بود آخر در مقام اصلاح در آمده گفت
کشتن این مرد موافق قاعده انصاف و مروت نیست چه بدین راه بتلاش ناموس و غیرت آمده همین که تهی
دست و بحصول مدعا مرجعت مینماید و بر صعوبت آنچه بدتر از هزار مرگ است حاصل اینکه هر دو گوشم را بریدند

وگفتند

وگفتند برو و شکر حیات خود کن که جان مفتی از لجه غرقاب این ورطه بیرون بردی و من با دل پر از آتش و
اندوه مالامال بایوس مراجعت کردم در روزی چند بمداوا و علاج کوشیده چون گوشم روی به بهبودی نهاد متوجه
وطن شدم ناچار قطع نظر از آن مراتب کردم روزی در وطنم میان من و شخصی دعوی و بحثی واقع شده از راه طعن
بمن گفت ای بیعار زنت در دست گرجیان گرفتار و در مستی و هشیاری هزار فساد میکند اگر غیرت در خاک وجودت
سرشته میشد مهابت تا بحال خود را زنده نگذاری من چون این خبر شنیدم جوش سودا اسکرات دیوانگی و جنونم
انگنده با خود گفتم این مرتبه یا جان را در سر این کار میگذارم یا آن زن را بچنگ می آرم فی الواقع هر کس را بعد از مقدار
در حفظ سیرت و مراعات نام و ننگ کوشش و اهتمامی نباشد مرگش بهتر از زندگانی و در نجش خوشتر از کامرانی است
بیت
گلشن ناموس هر کس را نباشد آب و رنگ زندگانی بر سرش باشد گل شرمندگی نخل بیرست انگهدار از حرمان
هر طرف شمع را باد است دایم رهزن تابندگی بازه اسباب سفر ساز داده روانه شدم اتفاقاً روزی که بسر منزل جزیره
رسیدم در عرض راه دیدم دو خرس با یکدیگر آمیخته جدالی دارند و خرس دیگر دور ایستاده جزع و فزع مینماید
من دانستم که ماده آن خرس را این خرس بجبر برگرفته تیغ کشیدم و آن خرس مسلط را هلاک ساختم بجفت
او را نجات دادم آن خرس آغاز لابه نمود و بطرزی بمن اشاره مینمود من در عقب او روان شدم چون قریب
یکفرسنگ راه بهمراه او بجادر نمودم شروع در شکافتن زمین کرده خم عظیمی نمودار شد من فرود آمدم چون نیک ملاحظه
کردم آن خم مالامال از زر ملاحظه کردم یک جیب آن برداشته بجیب رختم و اشاره کردم که اکنون بالای آن خم را
بپوشان که هنگام مراجعت تصرف خواهم کرد و از آنجا رو براه مقصد نهادم روز دیگر طرف عصری بعزم جزیره رسیدم
و بخانه پیرزن فرود آمده از زرهایی که آورده بودم چند اشرفی بوی عنایت کردم گفتم همت بربند که کار ما را
انجامی بهم رسد چون فرمان فرمای خطه نهار از بارگاه ظهور بخلوتخانه خفا رفت و شحنه لیل بهار سوق هستی جلوس نمود
من مرکب خود را بجوار منزل که شنم بوده برده بگوشه مخفی کردیدم در آن شب جشن داشتند آنقدر صبر کردم که اجزای
ترکیب مجلس از هم فرو پاشید و همه مست و مدهوش باده بیخبری گردیدند من از کمینگاه بیرون آمدم آن زن را
مست از خواب رخش ربوده بمرکب سوار گردیدم و او را به پیش گرفته آهنگ عزیمت نمودم تا محلی که عقاب شب در ظلمه

فاقه بد نشاند آشیان ساخت و همای صبح بر فراز کنگره افلاک نشست قریب بسی فرسخ راه طی کرده بودم
چون نسیم صبح سلسله جنبان حبابهای حیاتم آشنا کردید دختر چشم گشوده چون از حقیقت واقف کردید در عجز گشوده
اظهار یگانگی خود نمود من تغافل که آیا چه نحو او را دفع کنم مرا خواب و کثرت پیمودن راه عاجز و بیتاب ساخته از راه
قدری تجاوز کرده خواستم بجهت ادراک رحت در بن سنگی فرود آیم مقارن اینحال آن کرجی زن را برده بود در سلیه
او را چند نیزه و شمشیر و خنجر زده و حملهای چند فیمابین رد و بدل شده بعد ازان کرفته و هر دو بهم در او بختیم من زیاد
کردم نزدیک بود که کرجی را بر زمین افکنم آن سلیطه بیحیا بمعاونت کرجی از عقبم در آمده هر دو پای مرا فرو کشید
و خواست که رشته حیاتم را منقطع سازد از اتفاقات حسنه آن دو فرسی که هنگام رهش اعانت دلبری
ایشان کرده بودم پیدا شده بآن زن و کرجی حمله کردند و بانها زخم چند زدند و نگذاشتند که بمن الم رسانند و من فرصت
کرده برخاستم و بمعاونت آن دو فرس وفادار تیغ کشیده اول کرجی را و بعد ازان زن غداره را بقتل رسانیدم
و بعد ازان خاطرم جمع کردیده در حوالی آن حشمی بود رفته سکاری آورده آن خرم را حمل و نقل وطن خود نمودم و ازان سبب
دستگاه دولت مرا وسعتی بهم رسیده و الحال صاحب چندین مال و ملکم چون من آن نیکوئی از فرس و چنین
بیوفائی از آن زن دیدم با خود شرط نمودم که هر جا فرس و خوکی را بینم که در تله افتاده باشند رهائی و نجات بخشم و عوض
در عوض زن و دیده کرفتار سازم بیت نباید غافل از مکر زنان بود که هر ساعت ده صد خانه بر باد داد و با وجود اینکه از
دختر عم زن نکس محرم و نزدیک تر نباشد آن همه جفا و بیمهری بشوهر و پسر عم کرده باشد دیگر مرا با وجود عدم نسبت و جنسیت
با چون تو ناآشنای طراری چه توقع و چشم مهربانی و وفاداری باشد چون ملاح سخن بانجام رسانید زیبا گلفشای گلبن
روزگار دلبریهای مهر سپهر بلند اختری آنچه بیان کردی حق است ولیکن همه کس را بیک مرتبه تصور نتوان کرد در میان هم
فرقه و همه طایفه نیک و بد میباشند در میان زنان نیز اهل سعادت و نیکوکاری بسیار هستند چنانچه در میان طایفه
مردان نیز نیک و بد هست اگر از جمعی اعمال قبیحه صادر شده باشد بسیاری هم هستند که در تقدس ذات و عدم شرارت
صفات ضرب المثل عالمند اگر بحسب اتفاق از یکی حرکتی ناخوش بظهور رسیده باشد لازم نکرده است که در عالم هر جا
زنی باشد همه در بدکاری شریک هم باشند و نسبت بدعهدیها و ستمکاریها از مردان ستم سیرشت خوبی شنیده و دیده

پس

پس باید در هر صورت همه مردان را شریر و از جمله ارباب شقاوت تصور کرد میتوان گفت که در طایفه زنان
نیکوکار بیشترند از بدکار و در استحکام عهد و پیمان ایشان سخنی نیست مگر حکایت دختر حاجی جمشید تاجر را نشنیده
و صدق عهد او را با پسر قصاب آگاهی نیافته ملاح گفت چه نحو بود آن سرکرده سپاه خوبان و آن سرخیل جان و محبوبان
حریم تکلم را از انوار مصباح شیرین زبانی برافروخته

داستان دختر خواجه جمشید تاجر و پسر قصاب و از سر هوای نفس گذشتن پسر قصاب و بوعده وفا نمودن دختر و خلاص گشتن از دست طراران و شرح حالات آن

گفت
در ولایت اردبیل تاجری بود جمشید نام پیوسته کاروان سالار بخت مسعودش بوساطت دلال اقبال در رنج
شرای متاع بالادست بنادر کامرانی و سعادت مشغول بوده در دکان مساعدت روزگار سودای اقمشه کام دل
فارغ البال فائده و انتفاع عظیم حاصل مینمود و برا دختری بود در پس پرده عفت مستور و در روزگار از حسن
ملاحت یگانه و مشهور ماه رخسارش در سپهر دلبری و صباحت چراغ زیبائی برافروخته و نرگس شهلا از گردش
چشم جادویش دلبری آموخته روزی در منظر قصر خود نشسته از غرفه بکوچه عام تفرج مینمود از فیض نظاره در ترش
گلهای تجلی از در و دیوار آن شارع شکفته میگردید از قضا پسر قصابی از آن راه عبور مینمود قاصد نگاهش داخل
حصار بند حسن آن تازه نهال حدیقه خوبی و نادره روزگار مجبور شده بهیچ راه چاره بیرون آمدن نیافت
چندان که خواست قدم بردارد دلش فتوی نداده روح روانش چون نقش قدم در راه تعلق با برا قامت افکند
لباس صبر بدست بیخودیهای عشق ناشکیبا چاک زده از ساغر سرشار محبت معشوق مدهوش گردیده فریاد بر آورد
که بیت یک ره نظاره کردم و رفت از دل اختیار دام عجب نصیب شد این صیدگاه کیست پایم ز پیش ازین
این کو نمیرود یاران خبر دهید کین جلوه گاه کیست مرکب عقل بسر در آمده گفت ای نور افزای دیده حیات
عشاق وای مرهم نه جراحتهای دلهای ارباب اشتیاق رواق چشم بزمگاه جمیله حسن عالم آرایت و هدف سینه
بیقرارم آماج خدنگ عشوهای دلربایت بیت یک نظاره چشم تو کرد در کارم بمثال آهوی وحشی شدم بهانه
طره طرار ناصلحت راه کاروان از متاع صبر و قرارم خبری بجا نگذاشته تاراج غمزه ات دست اضطرار در گریبان
طاقتم آویخت و ساده عشقت بیهوش واری محنت در جام آرامم ریخت دختر چون انفعالات استماع نموده گفت

بیت ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری ٭ باخبر باش که سر میشکند دیوارش ٭ ای بیخبر از خواص احتیاط زود قدم جرأت
از راه این اندیشهٔ باطل بردار و بهوس این خیال سود مند ما را میازار و خود را رنجه مدار که در مرآت این اراده روی حصول
بهبودی جلوه گر نیست بیت درین بازار بار خویش مگشای ٭ که این سودا ندارد انتفاعی ٭ این خام بانگشت هر اهرمنی
موافق نباید بیت نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ٭ کلاه داری و آیین سروری داند ٭ من نه آن مرغم که بدام هر هیولی
گرفتار آیم و نه آن نخلم که باهتزاز هر نسیمی بحرکت درآیم پسر قصاب گفت ای نوباوهٔ حدیقهٔ ملاحت من گوسفند قربانگاه
عشق توام هر چند دورباش تطاول سیخ جور و تغافل براه مدعایم کشد تا جان در سلخ تعلقت فدا نسازم امکان ندارد
که از راه این سودا بر خیزم دختر چون دید که چاک پیرهن تعلق پسر قصاب بسوزن هیچ تدبیری رفو پذیر نیست از انجا برخاسته
بمنظر دیگر رفت و در غرفهٔ جواب بر چهرهٔ سوال آن پسر قصاب بربست و بمقام خاموشی نشست پسر لمحه ایستاده از مجمر
بیقراری باتش نالهٔ زاری سوخت چون دید که کمند سعیش بکنگرهٔ قصر دلدار نمیرسد و نسیم صبح فرح را در گلستان
معشوق رخصت عبوری نیست دل از کف گذاشته قدم بر داشته و هر روز بامید انکه شاید صباح نظاره را در نزهتگاه انوار
رخسار معشوق روشن تواند ساخت بی اختیار بدر آن کوی آمده بهر طرف طوف مینمود و از جواهر سرمهٔ غبار آن راه رهرو اندوه
از دیده روح و روان زواید مدتی برین گذشت ملت فراق بدرد هجران زور آورده و ضعف ناتوانی در وجود طاقتش افتاد
یافته صاحب فراش بستر اضطرار گشت طبیب اندیشه از معالجه دردش عاجز گردیده روزی با خود اندیشید که از چنین روزگاری
که بهار شباب مرا بپامال خزان چنین حوادث ساخته چه ثمر حاصل خواهد شد عمر گرامی نه چنان گرانبها گوهری است که چون از کف
مقصود رود نظیر و بدلش بالوان در بساط روزگار بخرند و فروخته بستاند آورد نظم عمرم همه صرف محنت هجران شد ٭
بنیاد قرار و صبر من ویران شد ٭ از کثرت گریه چشم دریایم گرد ٭ همرنگ هنگامهٔ صد طوفان شد ٭ هنگام خوشحالی
اوقات بشاشت بچو دیهای زمستان مهجوری باه و اندوه دوری گذشت تا بکی گرفتار ظلم صاعقهٔ این هجر سکران
و تا چند اسیر پنجهٔ تسلط نالهٔ اضطرار باشم همان به که شبی خود را بکوی آن ماه رسانیده یا منتهی از طلب از مقصود بر دارم یا سر را
درین راه گذارم همه اوقات در انتظار فرصت میبود تا انکه شبی که فضای حدیقهٔ سپهر از یاسمین نجوم شکفته و هوش در
چهار سوق روانها خفته بود پسر از بادهٔ بی پروائی مست طاق گشته آهنگ کوی مطلوب کرد کمند شوق افکنده

برفراز

برفراز قصر مراد شتافت و بهر حیله و نیرنگ که دانست دختر را ربوده بپایین آورد به حجرهٔ خلوت برد خواست که دست
مجامعت در گنج خانهٔ مدعا رساند دختر بهوش آمده گفت ای جوان عاقبت کار بد دلالت بر وبهای نفس دون برق
بدنامی بخرمن عشاق افکنده بمسلک ناپسندیدهٔ دزدان و طراران درآمدی بیت شیوهٔ دزدی است ننگ عاشقان
پاکباز ٭ عاشق صادق کند زین کار ننگ احتراز ٭ پرورش یافتگان خوان نعمت خردمندی و نیکوفطرتی دهان طبع
بغذای ناگوار دون همتی نیالایند و از راه ورش غیرت و مردمی بوسواس خیالات نفسانی تجاوز ننمایند از زبون
این قسم حکایت جز خطل خسران نروید و سالک طریق این نحو مهمات جز براه ناهموار بدنامی رهت نپوید
خاصه که من یکی از مقیمان سراپردهٔ عصمت و عفتم و درین مدت دودمان سیرت ما را از هیچ سبب آسیب ننگ سیکی
سودی نداده پدر و اقربایم در تشیید مبانی نام و ننگ کمال رسوخ و اشتهار دارند و دیگر آنکه راهچه کلاه استیم نامزد بشاهم
خود بینی است که از خوف خنجر عدلش جگر نهنگ در قعر دریا گداخته و از مهابت رمح قدرتش پلنگ در بیشه پوست اندازد
و اگر فی المثل مرا در پس هفت پرده ادراک پنهان سازی عاقبت بچنگ آورده و عوامت این فضیحت از تو خواهد بود
حریف نبرد او نیستی در بدایت هر کار نظر بعاقبتش باید کرد خاک رسوائی آخر گوهر این راز را خواهد سفت و از
گلبن این امر غنچهای پشیمانی بسیار خواهد شکفت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند هنوز که طشت این فتنه از
بام نیفتاده و این قصه چشم از خواب نگشوده اگر بجو بر خضر عقل از سر این خیال خام برخیزی نذر میکنم که قبل از ان که تا نزد
خود را از شهد حضور رم حلاوت و تمتعی یابد رائحهٔ ریاحین گلزار وصالم را بمشام تمنای تو رسانیده بهر وضعی که رای تو
اقتضا نماید اطاعت کنم از انجا که اهل مواعظ عاقلانه از در دولت سرای تاثیر دلهای آگاه تهی دست بر نمیگردد آن جوان
از خواب بیهوشی بیدار گشته دانست که خطاکار یافته عظیم در دنبال است گفت ای راوی داستان فصاحت
مرا خضر تدبیرات فرزانه ات از راه تیره بختی بر گردانیده انچه گفتی طبعم پذیرفت و خاطرم پسندید گرد این خیال اندوه آن
اندیشه [illegible] ادم و مرکب خاطر را از راه تمنا بر گردانیدم عنان اختیارم بقبضهٔ رضای تو واگذاشتم دختر را آورده بمکان خودش رسانیده
مراجعت کرد هجران صبر بر جگر افشرد و با نتظار تقضای مدت معهود بسر برد تا انکه نامزد دختر پای خواستگاری پیش
گذاشته دختر را بعقد خود درآورد و چون همان شب اول که بملاقات یکدیگر فایض و بهره مند شدند بعد از متعارفات رسمیه

آن جوان خواست که سیاره بستان سرای مباشرت و اتحاد عروس گردد دختر عندلیب زبان را در حدیقهٔ
دهان بنغمه طرازی درآورد و گفت ای جوان اگرچه اظهار این مدعا خلاف قانون ارباب عقل و اهل سیرت است اما
بحسب اتفاق طرفه امری چهره گشا گردیده و بدان سبب عهد و قراری کرده ام مرا لازم است که از حقیقت این امر ترا
باخبر سازم چگونگی آنرا آگاه و حقه بشوهر بیان نموده داماد گفت چون از آن جوان چنین صبر و مروت و خودداری بفعل
آمده و من قطع نظر از تو نمودم و عنان اختیار ترا بقبضه امر و نهی آن جوان واگذاشتم دختر را در همان شب طلاق
داده با آرایش و لباس بالا بخنی دختر قدم از منزل داماد بیرون گذاشته اراده او طاق پسر قصاب نمود راوی
شیرین کلام خامه در تعداد تحریر این مقدمه عذب البیان مینماید که چون آن سرخیل صباحت و صفا و مروج مذهب
عهد و وفا داخل کوچه عام گردید قضا را در عرض راه بچند نفر از دزدان قطاع الطریق که در آن شب دام حیله بر رهگذر
ستر دوین آن طریق گسترده بودند برخورده دختر بیچاره را گرفتند و از جواهر سرمه لعالیش و دیده حیات را نورانی ساخته
هر یک باز روی وصالش چون هلال آغوش گشوده و هزار گونه شوق او را بگوشه بردند که کام دل حاصل نموده زینت
و لباسش را التصرف نمایند دختر گفت ای جوانان یک لمحه صبر نمایید که مرا سرگذشتی است عجب حکایت کنم آنگاه
اختیار دارید دختر مقدمات را بنوعی که ذکر یافت شرح نموده گفت کمال اختیار در دست شماست طراران چون
از کماهی حال واقف گردیدند گفتند برو بعد از آنکه مصباح حضور پسر قصاب را از شعله وصال منور ساختی کشت
تمنای ما را از سحاب محبت در حین مراجعت شاداب نمای دختر خود را از دو پسر قصاب رسانید گفت ای عزیز از در آزار
نیکویی گذشت تو من نیز بعهد و نذری که کرده ام اکنون وفا نموده بخدمت تو آمده ام اختیارم بدست تست پسر قصاب از
چگونگی آمدن استفسار نمود دختر حکایت را بشرح باز نمود آن جوان تأملی نموده گفت نه جوان مردی است که در هنگام چشم
از حقوق شوهرش پوشیده بر خلاف قاعده ارباب مروت و صداقت مسلوک نمایم پس مبلغ خطیری بجیب پاکیزه
دختر نثار مقدمش نموده عذرش خواست و مرخص ساخت دختر بسلامت از منزل عاشق قدم بیرون نهاده بنزد جماعت
طراران آمد آنها در فکر تمهیدات و بعضی متاسف التعلل بودند که چرا چنین صیدی را رایگان از دست رها نمودیم
که دختر چون ماه منیر از مطلع مراجعت رخ نموده حکایت پسر قصاب را بعرض رسانید طراران چون از حقیقت حال واقف گردیدند

بهم

بهم متفق اللفظ آفرینهای بلیغ بر حسن فطرت هر دو نموده مردانه از سر مقصد برخاستند و گفتند هر چند کار و پیشه ما طراری است
نهایت بحسب فطرت کمتر از پسر قصاب نیستیم دختر برداشته با آنکه از باد آن حادثه خللی بر پرتو چراغ عصمتش نرسد او را
بدر خانه شوهرش رسانیدند و هر یک نیز مبلغی مضاعف بانزد دختر نموده برگردیدند دختر چنانکه سالم و مسلم آمده بجان شوهر
برگردید با مبلغهای خطیر زر و جواهر نزد شوهر آمده گفت ای شوهر پاکیزه سرشت در خزانه مهر تو و نشانه قسمت بدانکه
صفای همت تو و استحکام عهد و پیمان من حصار حراست عالم گشته گرد نقصی بدامان عافیت و عصمتم نشست آنجوان
دختر را دگر باره عقد نموده دست محبت بگردن وصال یکدیگر درآوردند و از دریافت گلگشت فردوس حضور رسم کامیاب
شدند ای ملاح حب عهدی که تخت بانو بستم آن عهد بجاست تا که هستم نهایت دست توقع بعروة الوثقای
و مردانگی تو زده امیدواریم که تا درین فورق نشسته ام از مقوله هیچ نگویی که این نحو مکانها مهبط غضب الهی است
و محل نزول حوادث نامتناهی مبادا غارغار هوای نفس ما را در ورطه عقوبت و تلافی افکند زود جهد کن تا بساحل
رسیده چون شراب و کیفیت صراحی محبت بهم آمیزیم و مانند حسن و نظر با یکدیگر درآویزیم زنهار آن روز بزبانی
لطایف الحیل فسانه کردن تکلیف بی عهدی ملاح را الحکم لسته چون شام شد باز ملاح نغمه خارج آهنگ
مخالف ساز کرده ریزه خوانی از مضراب مبالغه بنوازش درآورده گفت ای قوال تصانیف رعنایی فریادگر قانون
دلنوازی بنیدالای و در مقام دلنوازی و همدمی ترانه موافقت نمیخوانی این زمزمه پرداز سوز و گداز تا معنی عشق و
محبت در آمد مانند نی هر بند عضوش گرم ناله است و چون طنبور هر تار و پودم کام شیون را ربابی نظم
چنان از درد لبریزم که گر یک همنفس یابم ۞ چو موسیقار از هر عضو من برخیزد افغانی ۞ زیبا گفت ای ملاح این ترانه را
راست سرودی نهایت قدم اطاعت در دایره فرمان حافظ بزمگاه امکان گذار و غم مخور که عنقریب از پرده ممانعت
این بحر بیرون رفته در حصار محبت و شهر دست افشان رقص مجالست و ترانه طراز هیاهوی باده گلرنگ شوق و عشرت
خواهیم بود و نزدیک است که آهنگ عشرت این گوشه گیر مقام موافقت از نوای جوش و خروش هنگام موالات ادراک
پذیرد و مطرب نشاط محفل آرای خاطر ما گردد و نفیح هر امری از امور موقوف بوقتی از اوقات است شمع اضطراب دل را سیج
بزمی بکام مدعا نسوزد و سوزن بنیاد چاک ساده را طریق خاطرخواه مدوزد در این گنجینه خانه مقصود جز مفتاح صبر نگشاید

اگر روزی چند بمرارت صبر بسازی بموجب الصبر مفتاح الفرج سنگ تکیهای فضای مدعا از موج بلا نا پدید است غیبی درستی
پذیرد و ریاحین چمن آرزو از فیوضات بهار جاودانی تازه رو گیرد ربنا از این مقوله سخنان آنقدر گفت که ملاح را قلزم طبع
بتلاطم در آمده زورق هوشش دگرگون گشت چون روز دیگر جرم آئینه سپهر را صیقل کاری صنع یزدانی مصفا ساخته تمثال
جمیله آفتاب جلوه نما گردید ملاح را طایر هوش از آشیان خواب بر پروازگاه بیداری سیار گردیده سلاف بزم تعلق جام وصل را
از می بیقراری مالامال کرده بید دست اضطراب بگریبان طاقتش چنگ زده در استیلای آتش شوق تیشه عافیت بر سنگ
زده گفت ای صبح صادق طلعت جگری هر چند میخواهم داغ دل را بمرهم صبر معالجه نمایم و با جفای درد بیقراری بپردازم
حریف بازوی عشق نمیشوم و از عهده غوغای دل بیرون توانم آمد بیت داغ ناسور دل شعله فشانم ز درون * همچو داغ
جگری لاله ز بیرون پیداست * عشق گلرخان آتشی است سوزان و شعله ایست فروزان درگه نون هر دل که در گیرد از شورش هیچ
چاره خاموشی نپذیرد بیت رحمی که جان من بلب آمد ز انتظار * وقت ترحم است ز بند غمم برآ * بفریادم برس که در دست
طرار تغافلت اسیرم و متاع کاروان زندگانیم بتاراج رفت بیت دل رفت و هوش رفت و ز طاقت نشان نماند *
اسباب عافیت همه یکیک بباد رفت * تا چند سپندوار در مجمر سوز و گداز وطن سازم و تا کی در کوره صبر و انتظار
بگدازم و در حیرتم که شکوه بیداد دل شوریده بکه گویم و دوای مرض این اندوه از کجا جویم بیت کرده سیلاب دل بنیادکن
خانه صبر مرا زیر و زبر * در طلسم طرفه افتاده ام * رشته آرام از کف داده ام * زد شرار عشق بر اعضای من * شعله سان
افروخت سراپای من * همچو مجنونم گرفتار جنون * رفته ام از کشور هستی برون * همت ما کی چنین در شور و شر * داد از دست
نوای بیدادگر * ربنا گفت ای ملاح دل خوش دار که تلخی هر انتظاری را شهد ثمری و ظلمت هر شبی را نتیجه سحری در پی است
نهایت اکنون وقت این است که بغیر از کاوش دل خود را بچاه نفس افکنی و شیشه احتیاط بسندان بیتابی زنی ع
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد * هر چه تواند از فریب دل حذر کن و بدیده غور در عاقبت نظر کن تا از پیروی نفس خایب
مانند دختر خطیب اسفراین گریبان چاک ظهور چندین فتنه و فساد نگردی و بگلزار یک لحظه عشرت سالها سنگ پشیمانی
بر سینه حسرت نزنی ملاح گفت ای آرام جان مقدمه دختر خطیب اسفراین چگونه بوده ربنا بتقریر دلپذیر گلستان
این داستان را آبیاری کرده **حکایت دختر خطیب اسفراین در باب مشغول ساختن چهل و یک نفر را در اداء**

ان

ان چهل و یک حج گذاردن و شرح ان واقفان رموز دانش چنین حکایت کرده اند که وقتی از اوقات شخصی ملازمت
در آستانه خضر توفیق و تایید کریم لایزال در هودج عزیمت ادراک طواف بیت الحرام که دار الشرف سعادات دو جهان است
و مهبط فیوضات جاودانی است نشسته بعد از قطع چندین منزل روزی گفت در عرض راه عجوزه را دیدم که تازه
روییهای بهار شبابش بتاراج جنود شیب رفته و از بار گران سرو آزاد قدش مانند بید مجنون خمیده و سرپنجه
قدرت ضعف و ناتوانیش پیچیده با ضعف انواع بی قوتیها پیاده زاد و توشه خود را بدوش گرفته بضعیف ترین
حالتی باتفاق قافله حاج روانه بود مرا از حال آن عجوزه عجب آمده چون قافله بمنزل نزول نمود نزدیک آن ضعیفه رفته
پرسیدم که ای ناتوان با وجود ضعف پیری بار عزم کجا بر دوش خیال بسته و در مرکب اراده بچه طرف نشسته
آن عجوزه گفت خاطرم مصمم طواف کعبه معظمه است گفتم کسی را که سرمایه مکنت و رخت استطاعت و اسباب ضروری
این سفر بار مفرش بضاعت نباشد جایز نیست که قدم در راه طی مراحل این اراده گذارد عجوزه گفت جذبه اشتیاق زیارت
کوی دوست گریبان شوقم را گرفته مرا به اختیار سپرد طالبان را اسباب و ذخیره و تمول حجاب گرانبار است تا آئینه
خاطر از غل و غش غبار تعلق منزه نسازی تمثال شاهد محبت دوست در آنجا پرتو ظهور نیفکند عاشقان را در پیمودن
راه منزل معشوق دست آویز راه آوردی بهتر از متاع گرانمایه محبت کامل نمیباشد من در مبالغه زدم گفت ای
عزیز بدانکه مرا در حالت بزم افروزی محفل شباب و جوانی که هنگام استیلای مدهوشیهای شراب جهالت و نادانی
و زمان سرکشیهای مرکب نافرمانی بود بوساطت و دلالت ابلیس نفس هوا و هوس تیر امر ناصواب از شست خطاکاری
بر هدف عصیان رسیده چندین مفاسد عظیمه تولد یافت و من در طلسم غریب واقعه افتادم در اثنای آن امر
پر شر و شور بدرگاه آفریننده ماه و مهر بدرد نالیده بجود شرط نمودم که اگر از دام این حادثه بر وجه خاطر خواه نجات
یابم بیست و دو حج بجای آورم از آنجا که فیض بخششهای بهار مراحم بیکران سحاب مربی و طراوت بخش گلستان اعتصام
و امیدار باب حاجات گیاه وجود این تشنه لب زلال مرحمت را از صرصر سموم رسوائی و فضیحت حفظ نموده
از آن وقت تا حال بیست و یک حج گذارده و این حج بیست و دویم است و رجوع بکردار نفس ناسعد خود مینمایم
میدانم که هنوز لوث کردار آن خطای خطیر از دامن احوالم شست و شو نیافته بنهایت از آنجا که در کنج خانه عاطفت الم

برچهرهٔ خاص و عام بندگان کشوده و لطف بی‌منتهای او را عفو جرایم گناهکاران بهانه طلب و وسیله‌جوست دست
شوق من در حلقهٔ در کعبهٔ مرحمت او است و بی‌اختیار از ابر دیده قطرات اشک فشانده مرا دل بروی برسوخت گفتم
ای مادر مهربان چه شود که آن ماجرا را بیان فرمائی گفت ای جوان هوشمند اظهار این نحو ناشایستها موجب هتک
پردهٔ عصمت و باز بیان عصیان عود در جهت کردن است چنان که برگه شنیده من از در الحاح در آمده گفتم توقع دارم
که مرا از سرگذشت آن واقف گردانی تا من نیز از درگاه ایزد بخشش جهت تو طلب مغفرت و آمرزش کنم ناچار ملتمس مرا
اجابت کرده گفت ای عزیز بدان که من دختر خطیب ولایت اصفهانم پدرم مردی بود بزیور فضایل و کمالات صوری
و معنوی آراسته و سالها بان دیار بامر خطابت مأمور و بسبب کثرت مال و نعمت معروف و مشهور بوده و چون
صدف او را بجز من گوهری نبود مرا در منظر مهر و وفاق پرورش بناز و نعمت داده همه وقت راه و رسم ادام
مهیب می‌بوئید و بخصوص من کاشانهٔ ساخته در آنجا بخدمت پدر اوقات بتحصیل علوم دینیه مصروف داشتم تا بسن بلندی
کامل یافته در رضاجوئی و اطاعت یزدانی دقیقهٔ نامرعی نمیگذاشتم روزی مرا موجب وجهی غبار ملال بر مرآت
خاطر نشسته چندان که خواستم بجهتی از خاطر محو سازم نتوانستم بر بالای منظر خانه بود مرتفع در آن بالاخانه
شتافتم که شاید بدان وسیله رفع اندوه و غم من کرده از آن بالاخانه روزنی بطرف کوچه بود من از آن روزن متوجه
سیر شارع گردیدم جوانی در آن کوچه مبتلا دیدم فارس مرکب حسن و جمال صفحهٔ عذارش آراستهٔ خطوط و خال
بیت ملاحت خانه زاد خط و خالش ٭ طراوت دست پرورد جمالش ٭ قدش شمشاد باغ عشوه و ناز ٭ بچشم دلفریبش
فتنه همراز ٭ چو جعد کاکلش مرغوله بستی ٭ دل سنگ خلق در خون نشستی ٭ نگاهش هر طرف افسون دمیدی ٭
بنظاره‌اش دلها دویدی ٭ لب شیرین آن شوخ سمن بر ٭ شکستی رونق بازار شکر ٭ بخورشید رخش چون چشم افتاد ٭
بنای صبر و هوشم رفت بر باد ٭ شدم در دام سودایش گرفتار ٭ دلم گردید مهرش را خریدار ٭ ز آئین خرد بیگانه گشتم ٭
ز عشق عارضش دیوانه گشتم ٭ لوای اضطرابم قد برافراخت ٭ بجانم آتش شوقش وطن ساخت ٭ چون مرا شاهین نظر در
صیدگاه رعونت قد و بالای لطافت و حسن دلارای آن مطلع قصیدهٔ دلارائی طایر و سیار گردید از آنجا که
عداوت ابلیس و وسوسهٔ نفس خبیث از راه خدعه و تلبیس همه وقت در کمین قافلهٔ عقل و تمیز خاص و عام است

وسوسه

وسوسهٔ شیطان با دلالت نفس همداستان گردیده افسون نیرنگات بمن دمیده از جادهٔ احتیاطم منحرف گردانیدند
حاصل که دست تعلق سلسلهٔ شورم را بجنبش در آورده و عشق خرد بیگانه نقد آرام از دستم بیرون برده چون موی آتش دیده
در دو طرح پیچ و تاب بی‌طاقتی ساخته از تجویزهای تعلق سرشار پا در رکاب اضطرار گذاشته گفتم هرچه بادا باد در معرکهٔ تدبیر طلب
وصالش دو اسبه میتاختم و چون کوچه را خلوت دیدم سر از روزنه بیرون کرده متاع چهرهٔ رعونتم را در پیشگاه نظاره‌اش
در آوردم و حرکات مشفقانه زاد دام دلربائی او کردم آن جوان را نیز غزال خاطر صید سرپنجهٔ ضیغم تعلق گشته دام ادراک
رعونتم در افتاده و از بادهٔ بیطاقتی نوش داروی نسیم تجویزی چراغ خویشتن داری فراموش کرده پا در دایرهٔ تعلق
نهاده و در مخزن آرزو نیاز گشاده چون روز جمعه بود و پدرم بمسجد رفته بغیر از من کسی آنجا نبود من راه آنخانه را باو نمودم
و خود بپای شتافتم و در کوچه را گشوده او را اندرون آوردم و باز در را محکم بستم و با او در مکان بالاخانه در سریر خلوت
موافقت و صحبت نشستم و در تدبیر انتظام سلسلهٔ محبت و ارتباط و تمهید گرمی هنگامهٔ عشرت و نشاط بودم
که صدای حلقهٔ در بگوشم برآمده دانستم که پدرم از مسجد معاودت کرده من مضطرب و سراسیمه از جای جسته پسر را
بیزرهشته خوف بر دست و پای افتاده و تدبیر دیگر بخاطرم نرسید صندوق محکمی که در آنخانه بود پسر را در میان آن صندوق
کرده سر صندوق را محکم بسته بپائین رفته در را گشودم پدرم بخانه در آمده و غذا طلبیده من خوان و سفره پیش آوردم
چو هم از چیز خوردن فارغ شد باز آهنگ رفتن کرد من خوشوقت گشته در را محکم بسته بنشاط تمام ببالاخانه شتافتم
که در گرانبها را از حقهٔ حجاب در آورده درهٔ التیاج سلسلهٔ کام از خود سازم بهزار گونه شوق سر صندوق را گشودم دیدم
نیک ملاحظه کردم نخل حیات آن رعنا جوان را افسرده نموده هلاک یافتم بارقهٔ جانسوز این واقعه آتش در نهال خرمن طاقتم
زد بدست حسرت و افسوس معجر طاقت بدریدم و گیسوی دریغ پریشان ساختم و او را همچنان در میان صندوق گذاشته
چون هوا شام شد به پشت بام آمده بهر طرف نگاهی میکردم و چاره و تدارک میجستم که نعش آن پسر را بوضعی که کسی
مطلع نگردد بیرون کنم از یک سمت غلام حبشی را دیدم که در طویله خدمت اسبان میکرد خود را بوی نمودم و او را بیما
بجانب خود خواندم غلام بپائین بام آمد باوی گفتم مرا با تو حاجتی است اگر در اقدام آن مردانه قدم گذاری و بمقتضای
جوان مرحبا آن کار را بوجه خاطرخواه برآری رعایت بتو میسازیم و غریق منت تو باشم غلام گفت منت دارم من گفتم بهر

تدبیری که تو دلا با بالا آمده آن غلام کمندی آورده بدیوار محکم ساخته بالا آمد من او را از سر حال واقف ساخته چون سر صندوق گشودم و نظر غلام بر نعش پسر افتاد آهی زد و گریبان چاک کرده خاک بر سر ریخت گفت ای بدرحم ستمگر این جوان خواهرزاده من است که در خدمت نهال وجود گرامی او را در ریاض دوش و آغوش چون هزار تعب و عزیزی پرورده‌ام و خواهرم را غیر از این فرزندی نیست اگر از این ماجرا باخبر گردد آتش فنا در دودمان پدرت افکند و عالم را بر زیر و زبر کند غلام حوانت گر از راه خشونت در سوال درآید من چون آن هنگامه دیدم با خود گفتم فریاد که بند بتر شد ناچار در قدمش افتاده جزع و التماس نمودم و قسم یاد کردم که این معنی بدون اختیارم بفعل آمده برضای خدا تعالی دامن لطف بر رخسار این مقدمه بپوش و در افشای راز من مکوش مبلغها بتو میدهم و سالها ممنون التفات تو خواهم بود از این مقوله لابه و عجز کردم زیاده از حد غلام گفت بیک شرط این نعش را بیرون میبرم که سر در سلسله مواقفم آورده انچه اراده کنم و فرمایم از سر انقیادم پای اطاعت بیرون نگذاری و الا برسوائی تو همت گمارم و خواجه خود را از این راز باخبر سازم تا ترا با پدرت بقصاص رسانند دانستم که مدعای آن ناپاک چیست سر به پیش افکندم گفت اکنون ناچار است این کار را بهمین صلح میکنیم که قفل از در گنجینه بکارت تو بگشایم و کام دل حاصل کنم من صرفه ندیدم که در ادعای آن زشت خو اباوه امتناع نمایم آن سیاه بدسگال مانند ظلمت گرد فتارش لحد با من در آویخت و خاک بی عفتی بر فرق عصمتم ریخت و بعد از فراغ نعش را بگلیمی پیچیده بر دوش گرفته از راه بام بپایین برد تا صبح در اندیشه دور و غم بودم که آیا تحمل این حادثه چه ثمر بار آورد و جراحت سنان این واقعه چه نحو روی به بهبودی گذارد چون مشاطه صبح رخسار آفتاب را از گلگونه شفق بیار است و جمیله مهر انور از سراپرده حجاب بار در حجله خانه سپهر گذاشت اثری از هیچ طرف جلوه نما نگشته من قدری خاطر جمع کردیدم نهایت در حیرت عاقبت کار بودم که تا چه شود شبی دیگر بعضی از شب گذشته بود در خواب بودم که همان غلام حبشی را دیدم در بالای سرم حاضر گردید همجا باد ستر کردنم گرده گفت جانم چرف بیزار است و دلم در هف مژگان غارت آب حیات وجودت پیوسته در ظلمات آغوشم و حلقه مهرت نگوشم امشب چند نفر مهتر طویله خواجه کاوس جواهری با بابک بقراد و خلیفه ابدال چرباز و شعیب توپ تاب و بابا کلاغ گوشت کش و استاد سمندر آهنگ بز و قدری دوک تراش با جمعی دیگر از رفقای همدم و مصاحبان

محرم

محرم بنده نوازی نموده اند و بادراک صحبت من قدم رنجه فرموده اند و هر یک معشوق خود را بوتاق من آورده اند دران بزم هر گونه از اسباب و شراب و کباب و ساز و لوازم هنگامه جوش و خروش طرفه هنگامه در میان است و جای شما در آنجا بسیار خالی است و چون یاران را هر کدام سر صحبت از نشاء جام حضور معشوق گرم است و مرا چون خاتم اتحاد در انگشت وداد تست و بجز تو یار دلخواهی ندارم آمده‌ام که ترا ببرم تا بدانند که سراپرده تجلیات مرا نیز چون انیس مشفقی محفل آراست چون غلام این تکلیف نموده لرزه بر اعضایم افتاده بمعذرت درآمدم و گفتم من تا بحال باین نحو حرکات اقدام ننموده‌ام میترسم که چراغ این فضیحت برافروزد برضای خداوندگار دست از من بازدار گفت مبالغه تو نفع ندارد ترا با خود ببرم امکان ندارد که دست از تو بردارم در عالم عاشق و معشوقها چه نحو روا داری که جمعی کامیاب صحبت معشوق خود باشند و من از عدم حضور معشوق خمیازه کش بزم حیرت باشم دیدم که بهیچ نحو نمیتوانم که جان خود را از سر پنجه خیرگی او در آورم ناچار دران نصف شب برخاسته باتفاق غلام از بام فرود آمده بطویله داخل گردیدیم دیدم ده دوازده نفر ملتبس بلباس بادیه سفاهت که هر یک در سکر و شمایل و جمال عصر خود بودند بر روی فرش سرگین نشسته هر کدام فاحشه را در آغوش گرفته و خم شراب در پیش نهاده بشراب خوردن مشغول‌اند و غوغای گیر و دار خروش حشر و نشر آن بسر و پایان بلند است چون آنها را چشم بر من افتاد بسیار شعف کردند و غلامی که مرا آورده بود میان ایشان درآمده گفت ای جانانه این دور ساقیگری بتو تعلق دارد بنوش و بده که دنیا پنج روز است من التماس کردم که بمن تکلیف شراب نکنید که مرا حوصله آن نیست که اگر لب باین لقمه بیالایم آنقدر فتنه از من بدید آید که اگر همه شما را خطر عظیمی باشد عجب نیست نهایت من ساقی مجلس شما میشوم و در لوازم این خدمت بندگی میمنایم همه قبول کردند من از آنجا برخاسته آنها را بیاد پیاله بر کرشمه از قضا در میان ایشان فاحشه بود که مرا مکرر در حمام دیده بود شناخت خواست تا سخنی گوید لب بدندان گزیدم که خاموش باش و از او بسیار خوف داشتم که چون صبح شود مرا رسوای شهر خواهد کرد تا نزدیک بانگه سالک شب بسر منزل سحر رسد لمحه بلمحه آنها را شراب دادم بافراط هرچه تمامتر تا که از زیادتی شدت کیفیت می شمع هوش و اختیار ایشان را فروغ عقل و خود داری زایل گردید بعد از آن که همه مست طافح گردیدند از راه اینکه از تکالیف آن غلام بکباره نجات یابم و از آنچه بفعل آمده کسی آگاهی

بناید ازمیان یکی از انها خنجر کشیده رشته حیات میت و یکنفر از ذکور و اناث را منقطع ساختم و از انجا اهنگ
خانه نموده بهر تدبیری بود خود را انجانه رسانیده بجای خود خفتم و در همان شب با خدای خود شرط کردم که اگر جان از
صاعقه ان بحر پر اشوب بساحل نجات رسانم در ازاء و طشت این راز از بام نیفتد هر مال که داشته باشم در راه
حق جل و علا بارباب استحقاق خیرات نمایم و بعوض هر نفسی که کشته ام گنجی بگذارم و چون ان شب صبح شد صدای
غوغا و هزیو از سمت طویله بلند شد و خبر بحاکم و داروغه رسید جمعی از همسایگان و مردم محله بورطه ان اسکار گرفتار
شدند چون کسی گمان فتنه از من نداشت مسلم ماندم نهایت همه وقت در فکر ان بودم که عاقبت این
خطا که از من صادر گشته بکجا خواهد رسید از قضا پسر عمی داشتم که مدتها بود بسفر هند رفته و از وی خبری نبود درین
اثنا انان سفر با اسباب و اموال خطیری عود نموده چون پدرم نیز مرا در نظر داشت که با وده خواستم که از رضای
پدر سر بهم نا چار تن در داده مرا باو دادند چون بر من ان خطا رفته بود در فکر بودم که بچه تدبیر تدارک و اصلاح ان کنم
از اتفاق کنیزکی داشتم جمیله در شب زفاف باو گفتم که مرا امشب عذری مانع است که در بغل پسر عمم درایم ترا امشب بلباس
فاخر می ارایم او را امشب بصحبت خود مشغول دار چون فردا شود ترا از مال خود ازاد میکنم بلباس و پیرایه گرانبها در
بر او کردم و او را در حجله خانه خود گذاشتم و خود بگوشه رفته مخفی شدم و کنیزک را پسر عمم من تصور کرده امشب با وی
گذرانید و سحر پیش ازان که پسر عمم بیدار شود خود را در گوشه بکنیز نمودم و او را بجا طلبیدم که رخت و پیرایه را
از وی بگیرم شروع در پرخاش کرد و بمن گفت چه کنیزک جیله بوده میخواهی که شوهرم را از من بگیری و در فکر ان هم
که پسر عمم را بیدار کند لا علاج هیچ نگفتم و تن بقضای ان سانحه دادم از ترس خاموش نشسته بم تا در بعضی
خانه و شوهر در تصرف او بود او خاتون بود و من کنیزک و درین چند روز انواع تحکمها و جورها از و نسبت بمن بوقوع
انجامید از قضا در ان منزل خانه ویرانه پر از هیمه خشک بود روزی پسر عمم بخانه نبود تدبیری نموده اتش بر ان هیمها
زدم و خود در کنجی پنهان کردیدم چون اتش بر افروخت کنیزک بصدای اتش از خانه بیرون امده خود را بان خانه رسانید
که شاید تدبیری ان اتش را فرو نشاند من از کمین گاه بیرون امده دستی با و زدم و او را در اتش افکندم در ساعت
هلاک گردید من لباس فاخر در بر کرده شروع در جزع و فزع کردم تا غلامان از بیرون خبردار شده امدند و اتش را

خوامُوش

خوامُوش کردند چون پسر عمم امد بنیاد دلگیری کرده گفتم کنیزک من با تش افتاده سوخت گفت سر تو بسلامت باشد هم گر
که درین روزها قافله از جانب خارزم می آید و شنیده ام که کنیزکان خوب دارند در عوض بجهت تو دو کنیزک خریده ارم یم
و من مدتها با شوهر بسر برده او را فرزند بهم رسید و بعد از مدتی شوهرم فوت شده او اموال بغت که بمن رسیده بود با خرج
خود داشتم برضای ایزد متعال خیرات کرده قریب بیست سال است که سال یک گنج میگذارم و عذر ان تقصیرات
و عذر ان تقصیرات از درگاه مجیب الدعوات میخواهم اگر چه تقصیرات مرا حد و پایان نیست اما سر و کار بلطف و
عنایت نامتناهی حضرت سبحانی است گاه باشد که عفو فرماید چون زنها حکایت باینجا رسانید گفتای طالع خود را
وحشی است فتنه خیز و بادیه است فساد انگیز هر بیخبر که غافل در طی این بادیه پر خطر قدم گذارد جانش در چنگ سباع و هوام اخلال
و انقلاب است زهر متاع رفاهیت و خوشیهای عالم مرهون سلامت نفس است امید کی جانست و از بهر کم جرعه عمر باده
سرخمار نخوان کشید بیت از بهر جرعه نتوان عمر باکشید زهر خمار محنت و درد سر خمار باید خرد مشید ا اصالم بغیر از
خار و خارو تمکین نمی باشد مردان ازاده را بکنگره کاخ استغناست طبع استغنای عالی اثان رفیع تر است که کمند
هر خیال بو الهوسان بان دست رس باشد این همه که از نقاد دل و زبر دستیهای عشق و تسلط ان سلسله نگاشت
بجنبش می اوری عشق کیست و عاشقی چیست که پنجه مقاومت شیر خصلتان بیشه هوشمندی و ازاد کی بهم پیچاند تعلق را
از کجا حد انست که کمیت خود نملاند در عرصه خاطر ارباب شعور براند نظم عشق که باشد حریف ضرب مرده مرد را باشد ظفر بدین برز دو
اینکه نامش عشق کردی عشق نیست دام راه حیله بازنگیست عشق بر هر دل که افراز د علم غیر راه راست نگذارد قدم عشق
اگر باشد حقیقی باک نیست نا قبول دیده اوراک نیست انچنان عشقی پسندد کی خدا بسر کش باشد دل اهل صفا
مصداق ان عشق در عالم کجاست عاشقان را انچنان معنی سزاست جز دو از عشق حقیقی معرفت کی گذارد پا براه معصیت
عشق نبود این بود نامش هوس افکند بر کردن نادان مرس خ باشد ان سد ره خیر و صواب جاهلان را افکند
در انقلاب عشق را بدنام کردی ای عزیز با هوس بس عشق را باشد تمیز تا توانی رو این غفلت مباز در هوس مرا تا ای
پاک ساز دست بر دامان پاک عقل زن شاخ نخل هر هوس از دل بکن خانه زاد طبع مردانست عقل خضر راه فهم عرفانست
عقل عقل پر دنت بر دار از خطر جان و ایمانت نگهدار و بسر گر کنی عقل و خرد را بار خویش زود بر منزل رسانی بار خویش

خار راه سیرت مردان مباش از طریق راستی حیران مباش ای ملاح مراد ازین بو الفضولیها و لطایف است که گرد ملال
و مکاره سفر از دامن خاطر محو کردانم والا شمع اخلاصم را جز پرتو محبت فروغی نیست عنقریب کشتی آرزو بساحل گرداب
انتظار بساحل مراد رسد و از سایهٔ بال همای وصالم بهره مندی یابد ع میرسد سالک بمنزل عاقبت مواعظ رنگا
قفل در کاشانهٔ ملاح را شکسته زبان فغان در کام خاموشی کشید و چون شب ضعف رسید سر بر آرامی در بالش
حیرانی که آشفته بخواب حسرت فرو رفت آن شب تیره را باد دست تطاول او را انگند این تیر پر بسته بو سیلای مقالات
از وسوسهٔ ابلیس نفسانیت ملاح وارسته چون چمن آرای صنع ایزدی از نزول بهار صبح نورانی حدیقه روزگار را آرایش
داد و غنچهٔ گل امیدی آفتاب عالمتاب روی در شکفتن نهاد ملاح چشم از خواب کشوده باز تنور جگرش تافته نیران
شعلهٔ اضطرار کردید و دست چوذی طومار آسایش را باهم پیچیده چون باد مخالف حرکت کرده مانند سیل بگردش آمد
و فریاد برآورده سوز و گداز از سر گرفت و گفت ای خارزن گنج خانهٔ دل ربا از سکرات اندوه جانم بلب رسید و از زلزل
اضطرار ارکان چار دیوار وجودم زیر و زبر گردید تا چند در کوره پیچ و تاب گدازی و هر دم چون طفلان دلم را بهانه
و فسانه مشغول سازی چه ازین آتش که میسوزد بجانم بگذشت از فلک دود فغانم ای شوخ بیداد گر ترحمی کن که دیگر
طاقت صبرم نمانده تیشهٔ انتظار بنیان دیوار عافیتم را بآب رسانید چه بگوای خردمند سر دارم که با من کنی چند
جور و ستم زنی چند بر سنگ غم شیشه ام گدازی با آتش رگ و ریشه ام ز جمهر جب کاست اعضای من بگذشت از
شور غوغای من بجانم ز هستی نشانی نماند غرور بروز سیاهم نشاند مرا عافیت از غمت در گذشت چو زلفت پریشانی
از سر گذشت بناسور داغم بنه مرهمی که آسایم از هجر اسی دمی ز هر عضو جزو مرا ناله در افغان من نیست بنالهٔ نزار ای پری
قسم میدهم که کامم دهی تا زغم وارهم بنظارهٔ چشم آن شوخ نیست که اکنون آن صبر و سنم بیست بدستی مند و دهٔ
خال خود که صد فتنه دارد بدنبال خود بجور و تغافل بعجز و نیاز بغوغای شوخی و تمکین و ناز که دیگر بکامم تغافل مکن بتحصیل کامم
تامل مکن ای حیله پرور دم به بهانه و بهانه توسل مجوید دگل باغ نیرنگ فسانه می بود کام تجربه ام لذت تلخ و
شیرین سخت و سست روزگار بسیار دریافته و از کتاب معاش و رزندگانی داستانها خوانده ام و در زمین سلوک
تخم [illegible] افشانده ام مرا طفل نوآموز درس نیرنگ مدان و بیازیچه باب حیله مران که بر نفسی که تا اکنون در

کارگاه

کارگاه خیال نقش شود مرا پیش ازین سالها از لوح ضمیر محو کردیده اگر ترا با من سر الفت و یاری است و اندیشهٔ محبت
و وفاداری و در نهال موالات تو ثمر اعتمادی هست صباح را ابرام روز چه نقوش میدهی چرا امروز را بفردا بایه انداخت
امروز را صباح تصور کن آنچه فردا وعده میکنی امروز از قوه بفعل آر البته قرعهٔ این تدبیر بخاطر انگشته که هر روز غنچهٔ دلم را
بنسیم بهانه شگفته و خندان سازی و روزی را بشام و شبی را بصبح رسانی بعد از آن بیازندگی نیرنگ در شکستن تیر امید
نامم ساخته نجات یابد دیگر نسبت بمن حیله و افسون تو کارگر نشود اگر بکلید امید در نرم جوابا قفل این مهم نگشاید بدرشت خوئی
و قوت بازو بسلامت چون زانیت نگردد کارها صورت پذیر مبین ابرو را کلید مخزن مقصود کن غنچهٔ این مشکل
شگفته بهار طبع عقلا است که میوه را که از دست نتوان چید بشکستن باید انداخت و در هر گرهی که ناخن اثر نکند
بدندان باید کشود من بسی رساله طلسمات زمانه را باسا مطالعه کرده ام از روزی که مرا فریب و خدعهٔ زن قاضی و محتسب و شحنه
استماع افتاده و بوی گل آن افسانه بمشام خاطرم رسیده بر سر ورق سفینهٔ خاطر نقش کرده ام که دیگر بصحت
صحت قول زن اعتماد نکنم زنبا گفت مقدمهٔ آنها بچه منوال بوده مطرب خامه که مغنی تصانیف شیرین زبانی و نغمه سنج
نکته دانی است بمضراب این ترانهٔ خوش الحان مسکر و ده که ملاح گفت ای صدف وجودم را گوهر زندگانی و ای دستگاه
روح و روانم را اسباب کامرانی

حکایات زن قاضی و زن محتسب و زن شحنه و نیرنگات ایشان با شوهران جهلات فریب آمیز عجوزه و شرح آن

بدانکه وقتی از اوقات سه نهنگ بحر شیطنت و نیرنگ و سه اژدهار روش
رعدمنش برق آهنگ یعنی سه برهم زن افسانهٔ ناموس و ننگ و سه زن مردم فریب شوخ و شنگ که
منشور صد فتنه شهره دیار را هر یک از قانون تدبیر بنام نامی خود امضا کرده در فنون حیلهٔ ابلیس را از حیله نظار کیان معرکه
تلبیسات خود شمرده ندی یکی در دار القضاء قاضی شهر بالانشین و دیگری مشتی موافقت محتسب را گوهر ثمین و دیگری خانم روح
روان شحنهٔ شهر را نگین بود پیوسته گردن غزال نفس [illegible] را از قوت سر پنجهٔ فسون صید کردندی و متاع قافلهٔ جمعیت و لهای
بیگانه را از برندگی تیغ فریب سندگی بتاراج بردندی روزی مثلث وجود آن سه ابلیس را در گرمابه اتفاق افتاد بحسب
روابط مماثلت صوری و معنوی مانند شانه و گیسو بهم برخورده لنگ مواصلت بر کمر اتحاد بستند و داخل حوض و فاق
شده در گرم خانهٔ صحبت نشستند و از طاس حیل کلید چاپلوسی آب ریزش بر سر آمیزش هم ریختند و کیسهٔ [illegible] و سنگ

موونت لوث مغایرت از سراپای اعضای سوالات یکدیگر زدوده و بعد از لمحه که دیگ اتفاق را از آتش حرب زبانی
بجوش آورده گرمابه محبت را از هوای مهربانیها گرم ساختند و بیرون آمده در جامه کن حمام هر سه باتفاق عالی یافتند
که گوهر دیده نظیر گوهر رنگینش را ندیده و خیال حکاک روزگار در نگین خاتم امکانش ندویده بود سرانگشت طمع هر یک
ناخن تصرف بخاتم فرو برده آن گوهر گرانبها را نشانه گشت جدال آنها کردیم چون صف آرای سپاه قیل و قال و غوغای
نبرد معرکه و جدال ایشان بطول انجامید اتفاقا حمامی را والده پیری بود که با شمه جادو سالها با یک چادر جلوه داده
عجوزه دهر را طریق نیرنگ آموختی از قضا آن عجوزه دران روز در سر حمام بود چون مناقشه آنها را شنیده پیش آمده گفت
من زنیم روزگار دیده و از تجربه این نحو مقدمات بکمال رسیده درین باب سرانه پری بخاطر میرسد اگر بدان عمل نمائید
این مناقشه زود بانقطاع رسد آن عجوزه گفت من زنیم امین و صاحب دیانت خاتم را بمن بسپرده هر یک تخم
افسانه در زمین شکایت شوهر خود فشانده خدنگ نیرنگ هر که بیشتر در هدف حماقت شوهرش جا کرده گل کردارش
آب و رنگ پرکاری در ریاحین عیاریهای دیگر شگفته تر باشد من تجویز نمایم که او خاتم را در انگشت تصرف در آورد
باین عهد و بیعت هر سه نفر همداستان گردیده انگشتر را بعجوزه سپرده اند زن قاضی گفت اول من میسپرم این افسون
بنام قاضی بیچاره تزویر بر سبیل طاس جنده در بر و چادر حیله بر سر کرده قصد خانهای خود کردند اولا زن قاضی بحجله فکر
و تمهید نشسته بجهت تحقیق این مسئله در ارشاد و تزویر را گشوده از مقدمه تا خاتمه باب بباب و فصل بفصل
بقانون غور و تامل مطالعه مینمود در کتاب نکاح حل این مسئله نمود از قضا نجاری بود در همسایگی قاضی منزل داشت
شوخ و شیاد و در دکان مرار [illegible] بیاساع بالادست فسون و فریب داشت مدتها بود که از تعلق
آن محبوب سراپا [illegible] آتش بیقراری همیشه چون اره در کش مکش اضطراب بود لوح سینه را به تیشه ناخن خراشیدی
و تخته تن را از رنده آه و فغان میخراشیدی [illegible] همه اوقات مانند حجره همه اعضا دیده گشته در سر کرسی انتظار
حصول این مدعا می نشست انگار این کار را [illegible] باتمام رسانید تا اینکه بتبر سوز فکر از نخل صبر و قرار شاخها
قطع گردیده از برای این اندوه دلش سوراخ سوراخ شد از آنجا که آن حریف ستم ظریف را مراتب تعلق رشته نگار
و گرمی بازار اضطرابش اطلاع بهم رسیده بود آن زن را کنیزکی بود که در همه اسرار بوی محرم و در فراگرفتن نقش

کارگاه تلبیس و حیله ثابت قدم بود او را پیش طلبیده گفت ای بنفشه بوستان گلچهتی که درین مدت گل امید ترا
در باغ تربیت می پروردم امروز مرا طرفه کاری افتاده میخواهم که بدستیاری محرمیت تو صورت پذیر گردد اگر بطریق
دلخواه از قوه بفعل آید ترا از مال خود آزاد سازم و از نعمتهای گوناگون و نوازشات از حد حصر افزون دلشاد میسازم
کنیزک گفت هرچه مخدومه ام فرماید بشرطی که بجای آرم زن قاضی گفت چنانچه کسی و [illegible] کرده و رفته از زبان
من بنجار بگو که مرا شور شفقت تو در دل سرایت کرده میدانم که درین مدت از بلند هجر و تیغهای من انواع زخمها کشیده
و جواب عقوبتها و باز خواست با من خواهد بود و من میترسم که در عرصه محشر از عهده عتاب و خطاب این ماجرا بچه نحو
برون آیم اکنون میخواهم که بتلافی ایام گذشته سر در حلقه وصال تو در آورم از خانه خود نقبی حفر نمای که سر از حریم ما در آورد
که هرگاه خواهیم از حدیقه محبت یکدیگر گل مراد بچینیم از راه نقب آمد و رفت کرده باشیم کنیزک بر پیش نجار رفته باواز
تبلیغ رسالت دماغ امیدش را شگفته کرد آن بی نجار هزار دینار بکنیزک داد و اعلام نمود که ع جانم فدات ای صنم
روضه صفا نبستم بکر به بندگیت صد هزار جان عمری است که این سوخته آتش محرومی و فراق سرمه کش دیده آرزو
و اشتیاق آن نادره آفاقم ع مراد در سینه سودای تو باشد بدل داغ تمنای تو باشد بهم سر ز فرمان رضایت
کنم جان و دل خود را فدایت نجار در ساعت نقب وسیعی از خانه خود تا سر منزل جانانه گشود و معشوقه را مطلع نمود از راه
نقب کاشانه نجار آمد چون نجار بیت الحزن یعقوب دل خود را از شمع عارض یوسف حضور مطلوب روشن دید گفت ع
خوش آمد نگار و فا جوی من شده رشک خلد برین کوی من بیا دلبرای ناز پرور بیا ناپا شاه ماه پیکر بیا رخش
تو جرم حیا گلشن است منظور ات چشم و دل روشن است ملاحت می جام گفتار تو رعونت گل باغ رفتار تو
بود از تو قانون عشاق سازه شود روشن از چهره ات شمع نازه آن سرو فرق قبیله محبوبان بعد از لوازم تعارفات
طالب و مطلوبانه گفت من فردا انجا آیم تو برو قاضی را بگو تا مرا بتو نکاح کند و خصوصیت این مراتب را اظهار تعلیم
کرده نجار دست فرمان برداری بچشم قبول نهاده چون روز دیگر شد قاضی صبح مهر تجلی بر عنوان مجله افق زده
شیخ آفتاب بسجاده طلوع نشسته بذکر تعقیبات نور و ضیا مشتغل گردید قاضی از حرم سرا بدار القضا آمد و حجر شناخت
آن نگار نیز قصد خانه نجار نموده نجار تن از لبس حرمان بر آورده خود را بلباس رنگین چار است و بجدیث قاضی [illegible]

سلام کرده گفت ای مهندس بساط درجات شرعیات وای شیداد ارکان انتظام مهمات مخلوقات پست
رسد کار عالمی انتظام نگیرد پای تو در میان باشد دیده ام منزل محبت تست دل غریبان حسن خدمت تست
خاطر صدق کیش من همه وقت چاکر زر خرید حضرت تست مرا امروز بحضرت تو رجوعی است ازانجا که مراعات
جوار بر ذمت همت ارباب کرم و مروت واجب است آمده ام که خطاب این دعا را بتوقیع وقیع توجه تو مزین سازم قاضی
چون بوی انتفاعی از کلمات نجار بدماغ هوش و روان رسیده گفت عَلَیْکَ السَّلامُ وَرَحْمَةُ الله
وَعَلَی آبائِکَ وَاَجْدادِکَ هذا الرَّجُلُ السَّعِیدُ ای مرد مبارک قدم خوش آمدی لمحه بیارام و نفسی
بکش و قهوه بیاشام و حاضری بخور تا بمبنی معقصد تو پردازد نجار گفت ایها القاضی مرا امروز شغل کدخدائی مانع
نامزدی دارم در خانه نشسته وامروز چون قمر در برج اول میزان است دو ساعت و نه دقیقه از روز میگذرد و تثلیث شمس
و تسدیس با مشتری و مقابله بعطارد دارد و از ذنب و عقرب و باقی نظرات نحوسه خاطر جمع است و چون ساعت بجهت
ایقاع عقد مناسبت دارد زود توجه مرعی دارید قاضی چون نام عقد بشنید عمامه طمع بر سر و تحت الحنک شکرگذاری
محکم فرو کشیده تسبیح نشاط بدست گرفته باتفاق نجار متوجه خانه او گردید و چون داخل شد گفت اِفْتَحْ
یا مُفَتِّحَ الْاَبْوابِ و چون چشمش بزن افتاده بانوی حرم سرای خود را دید که بهزار آب و تاب بخانه نجار
تکیه بر بالش استراحت کرده قاضی متحیر گردید با خود گفت عجب امری مشاهده میشود هرگز دو نفر راندیدم که اینقدر شباهت
بیکدیگر داشته باشند چون قلم و دوات تفکر و حیرت فرو رفت نجار گفت یا حضرت قاضی ساعت میگذرد از چه جهت
تامل داری قاضی سر برداشته باز متوجه زن گردید مطلقا میانه زن خود و آن زن مغایرتی ندید گفت لا حَوْلَ وَلا
قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیمِ دست بغل کرده گفت سبحان الله این هم حافظ است و ازجا برخاست
نجار گفت ایها القاضی چه شد گفت ای بابا مفتاح الصلاح من در خانه مانده است و در آنجا دعائی است که در وقت
تلفظ بصیغه نکاح باید بجهت میمنت خوانده شود تا زن و شوهر چنانکه باید از یکدیگر کامیاب و بهره مند گردند و راه خانه
پیش گرفت زن پیشتر از راه نقب خود را بخانه رسانیده سر در بالش قیلوله گذاشت قاضی چون داخل خانه شد
زن را دید تکیه ببالش راحت کرده گفت اَسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ جَمِیعِ ما کَرِهَ اللهُ قَوْلاً وَفِعْلاً

وَخاطِراً وَضَمِیراً لا اِلهَ اِلّا الله که تخم عجب مظنه بدی در زمین اندیشه کاشتم خدا ببخشد زن
چون این کلمات بشنید خمیازه کشیده از این پهلو بآن پهلو کرده گفت ای خفته نگفتم کسی را باین خانه راه مده تا لمحه استراحت کنم
قاضی گفت ای همسر موافق کسی بیگانه نیست منم معذورم دار و گناهم را ببخش که در حق تو گمان بدی کردم و ظنه خطائی بردم
زن گفت ای مرد مگر دیوانه شده قاضی سر بپیش افکنده باز بخانه نجار رفت و زن پیشتر از او رفته بود و در جای خود قرار
گرفته قاضی متوجه زن گردیده باز برشک و هم بشک افتاده حیران مانده با خود گفت یا مالک الملک عجب هنگامه گرفتار گردیدم
خار خار رسوم عقد خانه دامن دل میکشد که زود باش و احتیاط اجنبی چشمک میزند که درین باب کما ینبغی نظر داشته باش و دو
در شکنجه طرفه گرفتار گردیده ام نجار گفت یا حضرت قاضی خیر است شما درین کار سخت دو دل و صاحب سامانی میبینم از چه جهت
در عالم همجواری بنا بست که ازین توقفی نموده باشی بنابت لیکن هزار دینار اکبر و مسامحه مکن که ساعت میگذرد قاضی گفت
قبول این نمودن بجهت مالیت نیست چون حلال است بواسطه کیسه از انجاست شکر گذارد و بتوقفی خواهش نمود قاضی چون
هزار دینار را بدید گرفته بوسیده و بدندان شوق گزیده در جیب کفایت خود نهاد گفت اول فتح بسم الله الرحمن الرحیم و
شروع در خواندن صیغه کرد و گفت انکحت چشمش بر رخسار زن افتاده هندوی خال کنج لبش را دید که بار بار از آن
خوردهای قند مکرر بوسه خریده و دود از نهادش برآمده شکر هزار در طبعش تلخ گردیده باز سر بجیب تفکر فرو برده گفت
یا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْاِنْسِ اِنِ اسْتَطَعْتُمْ اَنْ تَنْفُذُوا مِنْ اَقْطارِ السَّمواتِ وَالْاَرْضِ
نجار گفت ای قاضی وجه این همه تامل چیست و آب این مسئله از چشمه چه مدعا منبجس شد قاضی تبسمی کرده گفت ای نجار
من متکفل امور شرعیات و نایب انبیا و مفتی احکام و قانون هر شی ام در انجاح هر امری از امور که متوجه میگردم
هزار وقت از روی تامل میبینم که مبادا سهوی یا خطائی بوقوع انجامد مواخذه اخروی روی دهد این همه شتاب از
چیست کارهای عالم بمدارا و صبر صورت انجاح پذیرد و از شتاب و اضطراب تا معاینه از عالم چوبان میبینم که روزی چوبانی
در صحرا بچرانیدن گله اغنام اشتغال داشت تشنگی عظیمی بروی استیلا کرده و چون قریه نزدیک بود
گوسفندان را گذاشته بطلب آب بجانب آن قریه شتافت و چون داخل قریه گردید عبورش بمکانی افتاد که معلمی
در سایه درختی نشسته و بتعلیم اطفال اقدام داشت چوبان ساعتی تفرج احوال او و صناع معلم و اطفال نمود چون دید

مهد محکمه فراغت در سایه نخل شود که و استراحت جای قرار دارد و اطفال یکان و دل مطیع و فرمان بردار حکم او باشند
و هر کدام الجی و سرودی بخواندن کتابها مشغول شدند چوپان را هوس آن کار و پیشه از شغل چوپانی از دل سر زد ساخته گفت چنین کاری را
توانم آموخت چرا تمام عمر با آن کار پر زحمت کم منفعت صرف باید کرد و بادیه پیمای عالم آوارگی بود باید شبان را بمعلمی تبدیل کرد
تا من هم مثل معلم بفراغت بسر برم قدم پیش گذاشته گفت ای آخوند مرا خاطر بکسب این عمل تکلیف می نماید مرا از این کار بهره مندی کن
معلم چون آن هیئت و منظر بدید حیران گردیده دانست که مرد مجهول است و استعداد این کار ندارد و از راه مزاح و مطایبه با او جزو
کاغذی الف و ب نوشت گفت چنین و بخوان چوپان گفت چرا از آن کتابهای بزرگ بمن درس نمی دهی گفت اکنون
تو مبتدی و مبتدیان اول الف و ب بخوانند کتابهای بزرگ را نتوانند خواند چوپان گفت ای معلم پی حرف آن
که تو میگوئی اگر میتوانی مرا در همین سر پا ملا کن که رمه من در صحرا بی صاحب است و فرصت نشستن ندارم معلم مسخره کرده اورا
ادا براندای بکار هر کاری سالهاست تصور کن الحال فکر دائم آنست که فلان محتشم شهر در بره فوت شده و مال او باید
که میان سی و دو وارث قسمت شود در بیوقت آن بخاطرم رسیده در اندیشه ضرب و قسمت آن بودم و باز قاضی بزن
نگاه کرده سر در پیش افکنده شروع در شمردن نقش قالی کرده و جوش این سودا او را بیتاب ساخته باز از جا برخاست نجار
گفت ای قاضی دیگر چه خیال بحرکت گردیده امروز ترا آشفته طرفه اضطرابی می بینم قاضی گفت اینقدر مرا از جمله امور شرعیات
و هم وضو نمیتوان اقدام کرد مرا شکی در وضو و یقین در حدث بهم رسیده میروم که تجدید وضو کنم نجار گفت همین جا وضو بساز
قاضی گفت والله من هرگز با آب نامشخص وضو نساختم در خانه مخصوص وضو آب طاهر و مطهری دارم و باز قاضی روانه گردید زن
باز از راه تعجب بیشتر از قاضی رفته بخانه نشست و کتاب گشوده در پیش گذاشت قاضی را چون چشم بر زن افتاده گفت
أَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبِّي وَأَتُوبُ إِلَيْهِ مِنْ جَمِيعِ الذُّنُوبِ وَالْآثَامِ زن از راه تعجب
خیره خیره بقاضی نگاه کرده گفت امروز گردن شور شما در قید بالنسبه طرفه جنون و شوریدگی می بینم تا حال دو مرتبه شد
که می آئی و مانند دیوانگان با خود وسوسه کرده باز میگردی این حالت و اضطراب بسرسام و خبط دماغ نزدیک است
اگر چنین ماده بحرکت آمده باشد تا زود است معالجه کن که سر و برگ بیمارداری ندارم قاضی گفت ای لعبت چه غدارت و
پاکیزه گوهری در حق تو امروز بدگمان شده مظنه غلطی برده بودم حالا مرا کن زن گفت بدترین خلق خدا احمقی باشد که مظنه

بدبردم

بدبردم بر بغدو ملاقات با چنین کسی انگفاره دارد زن دینار چند به پیش داد که بکفاره روی این مرد بدرویشان بده
قاضی دست بجیب کرده سیبی بیرون آورده دو نیم کرده نصف سیب را بزن داده گفت ای لعبتا اگر چه سیب خوردنی
بسیار است نهایت عمده خواهش اینست که باه را زیاد کند و شهوت برانگیزد و جماع کردن لذت بخشد انشاء الله
رفتن حمامی در نظر است و نصف دیگر آن سیب را قاضی در دست گرفته بخانه نجار رفت زن پیش از قاضی رفته بود قاضی
چون متوجه زن شده دید که همان نصف سیب که بزن داد در دست این زن است این بار حیرت قاضی زیاده گردید
نهایت از ترس نجار هیچ نگفت نجار گفت ای قاضی برضای خدا تعالی اگر شما را مطلبی هست بگوئید والا وجه این همه آمد و رفت
چیست و این همه دفع الوقت چرا میکنید اگر امشب باعث درد سر شما میشود بروم شیخ قلماس که از علم الهدی خادم
مدرسه را بیاورم تا عقد کند ای قاضی مرا در عالم همسایگی پیش این توقعات از شما بود اینقدر ملایق این دکان داری
نیست اگر زیاده از هزار دینار توقع داری این پانصد دینار صله مخدوم زاده باشد قاضی چون پانصد دینار اضافه را دید
نعره شوق در اندیشش افتاد این مرتبه گفت هر چه بادا باد و چشم پوشیده گفت أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ
الرَّجِيمِ أَنْكَحْتُ وَزَوَّجْتُ باز چشمش بصورت زن افتاد این مرتبه با قوت تمام آتش را دید که بر هزار
دینار از استاد رفیعای جواهری خریده باز فسخ عقد کرده سر بجنبانید و گفت طرفه علائی بر خود مشاهده میکنم هر لحظه
اختیار از دستم میرود نمیدانم باز چه لقمه شبهه ناک قسمت این نفس پلید و کشته و از زیر چشم هر لحظه بزن نگاه میکرد نجار
گفت ایها القاضی اکثار شروع و شبهات شما هیچ یافته میشود که کل هیچ خواهش شما بر این زن رفته باشد چرا که فارغ نظاره
شما در کار مطالعه و قرائت صفحات جمال عذار و خط سلسله اوست اگر چنانچه زمین فا یا دیده و تخم هوس افشانده عیب نباشد تو
فرا خوران حمل کنم قاضی با خود اندیشید و گفت نجار مرد روستائی است و دانائی و آگاهی ندارد و باید در خواندن صیغه حیله شرعی
نمود و چیز دیگر خواند که اگر مقدمه نحو دیگر بوده باشد تدارک توان کرد قاضی بدو را او نشست و گفت جَزَاءُ الْجَرِّ
قارا طانیس سلمتا اذا من تملکوا نجار گفت بگو قبول است نجار که صیغه نکاح را شنیده
بود چون این کلمات شنید گفت ایها القاضی این از آن صیغهاست که اهل چشم و دهقانان میخوانند و من هزار و
پانصد دینار داده ام که مرا مثل اکابر عقد نمائی من طفل نیستم که بازیچه از سر تو و اشوم این صیغه نو زیاده از هست دینار

ارزش ندارد یا باقی زر را پس ده یا صیغه او میانه را بخوان قاضی گفت ای نجار تو مرد کاسبی هستی چرا اینقدر داعیه
داری همان صیغه که ملا عبدالله گفته خدای بازار خواندیم اکنون بجهت تو خوانده‌ایم آن صیغه دیگر بجهت اکابر و علما و
حکام است میخواهی که از برای من درد سر بهم رسانی نجار گفت ای قاضی من هم طالب العلم و فاضلم قاضی گفت از کجا معلوم شود
گفت من قصه مهر و ماه را خوانده‌ام و حکایت سیف الملوک و بدیع الجمال را نیز شنیده‌ام و در راه مسجد را نیز میدانم و مدرسه
هر روز یکبار از در مکتب خانه ملا نعمت الله میگذشت قاضی گفت علم و فضل و کمال زیاده ازین نمیباشد معذورم دار که مرا
نرنجانید استیم نجار از تمسخر قاضی بخود بالیده و پر غروری بکلاه نخوت خود زده گفت اکنون دیگر عذری باقی نمانده قاضی
خواست که شروع در عقد کند باز نظرش بنصف سیب که بدست زن بود افتاد گفت ای عورت آن نصف سیب را
بمن بده زن بدست قاضی داد قاضی نصف دیگر را از جیب برآورده چون بهم گذاشت موافق بود نجار گفت ای
قاضی گویا اینجا حقه بازی آمده این چه لیست و لعل است که هر لحظه از تو صادر میشود قاضی گفت بجهت این چنین کردم
که میان شما الفت و محبت بهم رسد باز قاضی برخاست که تحقیق ماجرا نماید نجار رو بزن در بیا و دشنام گرفته گفت ای
مردک ابله مرا اینجا آورده که عقد نمائی یا دام مضحکه کنی این چگونه قاضی است که هزار لخته بر سر با جعل شب باز زده مسخره
کبری را من با این حرکات و سکنات ندیده‌ام گویا آب مروارید بچشمش بهم رسیده قاضی باین سخنان ملتفت
نگردیده باز بجانب شکاف گفت ای قاضی خوبان جماعت مبادا که آب مروارید بچشم شان بهم رسیده باشد گفت که اللهم
الا الله آن زن نیز همین سخن میگوید باری به هر تقدیر آب مروارید چه نحو بلا است زن گفت آب مروارید رطوبتی است
که از لقمه‌های غلیظ شبهه ناک از معده متوجه سر میگردد و از آنجا در پرده چشم نزول مینماید و از آن سبب چشم را
خلل خاصی بهم رسد که صورت اکثر گناه را موافق و مساوی می بیند و اطبا نیز تجویز نموده‌اند که معالجه
کنند زود منجر بکوری میشود قاضی گفت دور نباشد من هم لقمه‌های حرام خورده نباشم چند روز پیش از این که خانه
کاوس ارمنی که فوت شده بود با شحنه شهر رفته بودیم که مال و اسباب او را بجهت امیر ضبط کنیم اطفال خواهر کاوس
از خون حلقوم خوک ترحلوای خوبی بجهت خود ساخته بودند چون گرسنه شده بودیم و غذای لذیذی بود دو سه لقمه از آن نان
خوردیم چون آن غذا از حلال هرگز بعمل نیامده بود یقین که بی شبهه نباشد و باز بجانب نجار رفته چون چشمش بر زن افتاد

باز

باز سر زیر افکنده به بحر حیرت شناوری در آمده و هر ساعت دزدیده بجانب زن نگاه میکرد زن برآشفته بنجار گفت
این مردک چه چشم شاد بازی مینماید هر ساعت نگاه عقابی بمن میکند مگر نیست شوهری تو عرض و سیرتم بباد رفت
و این مردک ذوالجهل بوالفضول را از اینجا بیرون کن والا دست از من بردار قاضی گفت ایها الباکرة المرفوعة المکرمه در کارها تأمل
در کار است نجار بفریاد آمد که ای قاضی از دست هرزه درائی تو هلاک شدم و ازین کدخدائی بیزار گردیدم ساعت گذشت
هر لحظه ذوفنان معرفت را کوک کرده سرود نوا و نت بورک تازه میخوانی در واقع طرفه دستگاه عرب و عجم بازی ساز کرده
اگر این زن را قابل شبستان خود دیده که اینهمه لطایف حیل یاد می آوری چرا باید این همه خدا ناشناس و هم چشم بوده
زنان بهتر ازین بسیار دارند پس تو همه را از ایشان بگیر نجار درین حکایت بود که موذن بانگ نماز در داد نجار گفت
وادیلا ظهر شد و ساعت خوب گذشت قاضی گفت تو مرد نجاری ترا از اره و تیشه و ساطور درو پنجره وقوف تو از گردش
افلاک و ستاره و ساعت نیک و بد چه خبر داری این فن از مستغرقات ما است قاضی نجوم از بغل درآورده گفت قمر کوکبی است
سریع السیر و شب داخل برج میزان گردیده انقدر سرعت طی درجات نموده که امروز نمانده و هنوز در اجتماعست
و دوایر طریقه ندارد و امروز تا فردا چاشتی بجهت مناکحت از دواج و سایر امور نیکو است الحال من بخانه بروم و معالجه آب
مروارید چشم خود کنم که بمرتبه شدت دارد که نزدیک است مرا از مطالعه باز دارد از یکطرف نجار و از طرف دیگر زن گریبان
و کمر قاضی در آویخته گفتند که کار دنیا بازیچه است و الله که تا عقد نکنی نگذاریم که بیرون روی قاضی گفت بگذارید که حال
فتوای قتل هر دوی شما میدهم گفتند تا الا خانه خواجه رطیل در کرد چنانچه کاری از دست بر آید کمی و تقصیر کنی قاضی رو بآسمان
کرده گفت یا قاضی محکمه قضا و قدر اَحْفَظْنِي مِنْ شَرِّ جَمِيعِ الْمَجَانِينِ اللَّغْوِ وَالْعَبَثِ وَمِنْ كُلِّ
حَصَاصِينَ النَّفِيرِ وَبَحْثِ وَرَزَقْنَا عَاقِبَةَ الْأَزْوَارِ وَالرَّاحَةِ بِحُكْمِ لِمَا يُرِيد
و زن را بنجار عقد کرد چون در آن اوقات رسم و قاعده چنان بود که زن بعد از عقد بایست دست قاضی را ببوسد
زن پیش آمد که دست قاضی را ببوسد قاضی بجهت نشانه که باز تحقیق زن خود کند دست ناهنجاری بدماغ زن زده
خون آلود کرده زود بخانه رفت نجار رسید که زن روی خود را خراشیده و دماغ خود را شکسته فریاد میکند که من با
چنین شوهری برآرم که با زن نجار قاعده عاشق و معشوقی پیش گیرد و زنا کاری شیوه خود نماید کنیز کان قاضی را باد

شلخته در زیر بغلی گرفته بعد عمامه از سرش افتاده سر برهنه بیرون دوید نجار چون آن غوغا شنید بدر خانه آمد دید که
قاضی سر برهنه است نجار کلاه خود را بر سر قاضی گذاشته گفت ایها القاضی زنان ناقص عقلند و منازعه زن با شوهر
همه وقت بیهوده هرگاه طبع خاطر از شما منحرف شده باشد سهل است روزی چند بدیوان خانه بسر باید تا از کرده پشیمان
گردد قاضی رخت اقامت بدیوان خانه افکنده و چون زن قاضی جامه این خدعه موافق اندام کدخدای قاضی بمقراض مکر
بریده و از سوزن نیرنگ دوخت و بحیله و تدبیر تمام که ذکر یافت در سعادت قاضی گرد چرخ آن دو جلاد دیگر فرستاد کرسی بکمان
تیر را برقدر بازوی کار آگاهی گوش تا گوش کشیده از شست قدر انداز بخدنگ استاد نهان نشانه شرط معهود را زدم اکنون
میدان خالی است و نوبت نرد و پهلوانیهای رستم خدعه و کار ردلاست شما است اگر گوی شعبده میبازید خوش باشد
حکایت زن محتسب و حیله کردن با محتسب و شرح آن طاوس خوش خرام خامه در عرصه تحریر و تقریر این مدعا چنین
جلوه میسازد که چون نوبت گردش آسیای تلبیسات زن محتسب گردید آن ابلق سوار معرکه شیادی و جرادی که طفل
دبستان حیله اش درس کلیات قانون فتنه و فساد با بلیس دادی که کلبه خدعه هیکل گر از طلسم خانه سوس جادو گشادی
عیار الاصحاب تیر پر در آمده و بازار پیچ و شرای تمهید مکر بتازگی خاطر نهاد و عیار نقش بر نقد و جنس تدبیر امیر آن خور سنجید
نادر کارگاه خیال طرح نیرنگ کشید از قضا او را دایه بود که او نیز بدلالت ابلیس مکار محرم مبتنی داشت لبرا پرده عیار بهادر اکثر
وقایع تو کشش همراه آن اوقات او میبود دایه را طلبیده روغن بلسان چرب و نرمیهای زبان پر فسون را بسر الهای عضای
اتحاد آن دایه طلا نموده گفت ای مادر شفیقه مهربان مدتی است که با شوهر جناغ کشیده ام و هر چند سعی میکنم حریف بعقد
او نمیشوم که از و ببرم مراد در هر باب خصوصا در باب بردن جناغ مهربانی تو دل گرم است و خاطرم جمع اکنون مرکب خیال
در میدان تمهید جلوه گر گردیده و میخواهم که بدستیاری التفات تو نقش این کعبتین درست نشیند دایه گفت ای سرکرده قبیله
رعنایی نقد جان در کف پا اشارت است نثار سازم تا مرا طفل بوم در گهواره جسد است و شیر حرکت و سکون در پستان
اعضا و بدن است از امتثال فرمان تو چاره ندارم بیت بنده و هم [illegible] از روی صدق هر چه کرای تو کند قضا گفت ای
دایه روزی از کرها به بیرون آمدم پسر صرافی بان کوچه [illegible] چون دود شعل عودتم مزاغ جانش رسید آهی کشید
از مرکب عقل بزمین بیخودی افتاد و سودا عظیم گذاشت و بهمه جا تخم آه وا نداده میکاشت [illegible] عزت و قار معشوقی [illegible]

کلاب

گلاب نگاهی برچهره امیدش فشانم و چون بدر خانه رسید بازآهی کشیده برگردید میدانم که ظاهر دلش در جستجوی
دانه این خیال در دام گاه اهم اسیر و گرفتار است میخواهم که بیش از دفعه بگویم که در آن روز که دور باش تغافلم گذاشت
که تا راهی سرا پرده وصال نمایم هر شب خواب شوریده دیده تا حال همه وقت در غرقاب پیچ و تاب چندین عقبات
گرفتارم و میدانم که اینها همه حسرت تو است اکنون میخواهم که یکچند روز سیاه ریاض مهر و محبت تو گردیده تدارک
بدکرداری خود نمایم چون علی الصباح محتسب تا شام گرفتار بعضی شغلهای ضروریست و خانه خلوت میمچری سبر کرده
با شراب و اسباب صحبت متوجه حضور ما شو تا از کمین ملاقات یکدیگر شیرین کام گردیم چون دایه را نزد پسر صراف فرستاد
محتسب بخانه آمده زن گفت ایها الزوج المشفق فردا یکی از زنان مشاهیر این شهر که مکرر با یکدیگر آشنائی بهم رسانیده بدیدن من میآید
و میخواهم که او را تکلیف کرده نگاه دارم چون مراد من پیش او روی در کار است خود تا شام بدیوانخانه بوده از اسباب حضور
آنچه گنجایش داشته باشد ارسال نمائید و چنان کن که در هیچ باب خجالتی واقع نشود محتسب شمع اجابت این مدعا را در بزم
رضا برافروخته گفت چنین باشد و چون صراف صبح در دکان افق نشسته و زر کامل عیار خورشید در ضرابخانه صبح بسکه
نورخیز با منقش و در بازار سپهر رواج یافت پسر صراف لباسهای فاخر پوشیده بوی خوش بکار برده چادری
بر سر کرده و مینای لعل فامی در زیر چادر گرفته بهزار گونه شوق و نشاط داخل محل جانانه گردید آن محبوبه تا صحن منزل
باستقبالش آمده گفت بیت بزم من عجب امروز آن جانانه می آید که از نو تازه سازد و نهر قانون محبت را خوش آمدی
که کلبه محقرم از پرتو عذارت رشک صنمخانه فرنگ و در چشم فردوس نعیم گردید بیت بیا که با تو مرا تاب زندگانی نیست
بچشم راحت من خواب زندگانی نیست برای آب بقا منت خضر نکشم مرا بیخ تو کم از آب زندگانی نیست آن سالک کو
برده چادر از سرش برداشت و دست اتحاد در گردنش در آورده عذر ایام گذشته میخواست و بوعده مهربانیهای مشفقانه
پای دلش بعنبر آگین امیدواری بست و او را برهنه کرده گفت درین خلوت ای قبال برآسای تا من بیرون رفته اسباب
صحبت و ساز عیش مهیا نموده بخاطر جمع پا در رکاب اسب عشرت گذاریم زن بیرون آمده بکنیزکان تعلیم داد که چون
من بخانه روم شما محتسب را از بیرون خانه طلبیده بگوئید که خاتون تو مرد بیگانه را بخانه آورده با او در کار باده نوشی و صحبت
است باز با آن خانه گمبر رفت کنیزکان محتسب را از بیرون طلبیده گفتند از آنجا که بر جمیع پرورش یافتگان نعمت بندگی لازم است

که حقوق نعمت خداوندی را منظور داشته مخدوم خود را از راه خیراندیشی و دولتخواهی مطلع بر امری ناپسندیده آگاه سازند

بیت
هر که پوشد دیده اخلاص از حق نمک
چشم امیدش ز سیل یأس ناپینا شود

تا کنون این بیکسان را طرفه واقعهٔ بنظر آمده که باظهار آن جرأت نمیتوان کرد محب گفت بگوید گفت بلطف مرد بیگانه را بخانه آورده و با او غرق بحر تمتع و باده محبت است حیف که از خانهٔ ارباب نام و ننگ گلی چنین بدنامیها شکفته شود که تا سالها زخم این فضیحت در سواد شهر مرهمی باصلاح نتوان آورد محب چون این سخنان بشنید آتش اضطراب بجانش افتاده خفقان پیچ و تاب این واقعه بغبارش کوتش پرداخت و بجستجوی آنحال کنیزک پیش زن فرستاد و زن مضطرب گردیده با پسر گفت که آمدن محب در چنین وقت بیوجه نیست همانا بوی از این معنی برده باشد پسر از دهشت خوف بر دست و پای افتاده گفت دادیلا که جانم بر سر این کار رفت برای رضای خدا علاج چاره در کارم کن که محب مرد غیور است مبادا بمن آسیب رساند زن سر صندوق را کشوده گفت اکنون بمیان این صندوق رو تا به بینم که آخر حال بکجا منجر شود پسر را برهنه کرده در میان صندوق نهاد و لباس او را با شیشهٔ شراب و اسباب جابجا در میان خانه جسته و خود نزد محب آمده دید محب را سراپا مانند شور برافروخته و چون مرغ نیم بسمل در طپیدنست دست در گردن محب کرده گفت ای آرام جان ترا شوریده حال و مضطرب الحال می بینم خیر است محب گفت اگرچه عقلم بقبول چنین امر محالی تن در نمیدهد نهایت چنین سخنی بگوشم رسیده است بگو چه صورت دارد زن خندان شده گفت آنچه شنیده بیان واقع است مدتها بود که شمع دلم در محفل عشق و محبت جوانی برافروخته بود و نخل خیال او بثمر تعلقم بارور گشته اکنون او را آورده با او در صحبتم سالهاست که عشق با دلها طرح آمیزش ریخته خانه زاد طبع و مزاج انسان است این بدعت در زمان ما و تو بهم نرسیده مگر حکایت لیلی و مجنون را نشنیده و از داستان یوسف و زلیخا یاد نخوانده کیست در عالم که شور عشق در سینه نداشته باشد کسی را که گوهر عشق در صدف دل پرده نشین نباشد از گل چین بهار حیاتش چه حظ و ثمر

بیت
عشق آب رنگ گلزار دولتست
رهنمای هادی هر منزل است
سینه فانوس است و شمعش عشق و داغ دل صدف
عشق است گوهر اندران
دیده فانوس بی شمع است کور
بی گهر نم صدف را خجلت نور
حریم دلهای آگاه است عشق
عارفان را مایهٔ دلخواه است عشق
هیچ موجود عشق بجان افسرده است
هر که عاشق نیست گو یا مرده است
عشق باشد میوه نخل حیات
عشق باشد گوهر تاج صفات
تا نگردد عشق خضر راه دل
این هنرها ماند از یک مشت گل

ای محب از کار

و امانت

و امانت کسی نیست که لب بشهد این افسانه نیالوده باشد عشق با زندگی توام است و هیچ ذی حیاتی نیست که بوی از گلزار عشق بمشام جانش نرسیده باشد مگر مرا دل نیست و داخل انسان نیستم تا کی با تو بسر برم در همه کار با تغییر آب و هوا لازم است مدتهاست که بیچاره دائم مرض مشتم و صاحب فراش بستر مهجوری است یکی از ارکان مسلمانی رحم و مروت است فردای قیامت در عرصه کبریای دادار محشر جواب این تعدی چه خواهم گفت نشنیده که سایل را محروم نباید کرد فی الواقع اگر از خرمنی موری دانه برد نقص در سامان جمعیت صاحب خرمن نخواهد رسید از یک چشمه صد کس آب میکشند و از یک نخل چندین کس میوه میخورند از گلزار عیش تو چه کسر خواهد کرد که از بوی گل رستی بمشام جان ناتوانی رسد تا تشنه را بجرعه آبی در یابد که نیکو طاسه راه حادثه است غم مخور ای محب که در خوان وجودم اقتدر نعمت الوان از غایت که هزار چون ترا سالها کفاف است محب برآشفت و گفت ای نابکار بیهوده گو این چه سخنان نامهربانست که میگویی زن گفت بهمگی خوان همدمی و وفاداری که آنچه میگویم باشایبه ظرافت است اگر درین باب شکی بخاطرت میرسد بیا و بچشم خود ببین خود پیش افتاده محب بر خشامی رفت تا بدر خانه رسیدند چون چشم محب بران لباس و شراب و اسباب افتاد شعله وار تافته گردید و چون شانم میجوشی آمد و مانند شتاپا از خود بیرون نهاد زن گفت پسر بدر میان صندوق است و اگر باور نداری اینک کلید بگیر در سر صندوق را بگشا چون محب کلید را گرفت زن فرو خندید و گفت مرا یاد ترا فراموش محب کلید را از دست انداخت و بغوغا در آمده گفت ای خانه خراب آتش در خرمن صبر و قرارم انداختی بیرون جماعی اینهمه تمهیدات داشت برگردید بیرون رفت از شنیدن این سخنان بیهوش و از روی مرگ اینچنین عشق بسر کرده در کار عرض عرض کله بود چون شام شد زن سر صندوق را کشوده گفت بیرون رو و بیسنگ این اراده از پیش چشم بردار که نزدیک بود پیراهن عاشقی در برت قبا گردد پسر رو بگریز نهاده و شکر حیات خود نمود چون طایر خنده زن محب نیز در آشیان تدبیر چنین بیضه نهاد بزن شحنه اعلام داد که من نیز دام گسترده و صید جارا بچنگ آورده ام بالفعل میدان خالی است و نوبت جلوه دست و تیغ تست به بینم که استادی تو چه میوه بار می آورد

حکایت زن شحنه و مکر و غدر او با شوهر و شرح حالات آن

راوی داستان غنچه گلبن نطق را از شبنم تقریر این مدعا چنین خندان میگرداند که چون این خبر بطراوه دوران و هزاره زنان ناخن بر جان حیله وری و دندان

هزبر پیدا و گری سموم گلشن آرام برق بنزار خرمن ننگ و نام یعنی دلاله محتاله در بهرن شحنه شهر کلاه منهید بر سر و چکن
خلعه در بر و قبای فسون بر دوش افکنده تکمه آویز برنگ آویخته سپر شادی حایل کرده و تیغ فریب بر پشت کرفته
و بر سر چهار سوق شوق نشست و شبکردان فکر را بچپ و راست شوارع شهر بجستجوی فرستاده تا او بسر رشته
بدست آورده شبی بشحنه گفت که میخواهم فردا گلچین بوستان مواصلت بوده با انبساط خاطر کوشیم و محفلی بالطبع
برآراستیم و طبع حضوری نمائیم شحنه گفت بسیار بجا گفتی که من نیز تشنه چنین صحبتی بودم اتفاقا زن را غلامی بود
مطیع و همه وقت غاشیه محرمیت او بر دوش اخلاص کشیدی چون صبح شد غلام را طلبیده گفت مدتهاست
که من بسنبلستان قد و بالای تو مبتلا گردیده و میدانم که همیشه بصداقت راه رضاجوئی من پیموده و طریق وفای من میجوئی
هزار دینار بوی داده گفت این تکیه که در جوار منزل ماست قلندران میباشند این هزار دینار را بگیر و یکی از آن قلندران داده
بگو که دوشب از جماعت کنه کاران که امیر بشحنه سپرده بود یکی کریخته و او کمال مشابهت بتو دارد و شحنه چون خوف بازخواست
امیر دارد و دیروز میخواهد که کسی بطلب تو فرستاده که ترا در عوض او محبوس نماید مرا بر تو رحم آمده آمدم که ترا اعلام کنم
این مبلغ را گرفته اسباب و لباس خود را بمن ده و این زر بجهت خود لباسی گرفته تغییر لباس داده از این شهر بیرون برو
که اگر درین شهر تا صباح بمانی از محنت قرا بقرا و زجر زندان و عقوبت گوناگون و شکنجهای پی در پی هلاک خواهی شد
غلام هزار دینار بتکیه برده بشروطی که ذکر یافت بقلندر داده لباس او را آورده بزن داد چون هاتف صبح ندای
والصبح اذا تنفس بگوش هوش جهانیان رسانید زن بشحنه گفت مرا مدتهاست که تر حلوا آرزو است اگر حاجت
سیدهی امروز طبخ را بهمین قرار میدهیم شحنه گفت بسیار خوب است زن اسباب طبخ را حاضر ساخته بپختن حلوا
مشغول گردید شحنه گفت دیروز در خانه صنعان زرگر دزدی شده بود تا نصف شب در زیر چهارسوق جمعی را شکنجه میکردم
چون شب بخواب کشیده ام اکنون کسالت مرا بحضور ساخته لمحه استراحت مینمایم زن گفت خوب است شحنه سر در بالش
استراحت نهاد و چون حلوا پخته شد زن قدری از کنجه بیرون آورده بیهوش دارو داخل کرده بشحنه گفت خوب است که
میخوابی امروز روز جشن و صحبت است نه هنگام خواب غفلت سر بردار و ببین که شیرینی حلوا بقاعده است یا نه
شحنه سر برداشت و لقمه از آن حلوا گرم با کرم خواب آلوده خورده باز سر در بالش نهاده و سوز حلوا در کلوبش بود که

هوشش

هوشش طبل چبل فرو کوفته پنجه هوشش بغارت رشش کلوی شعور بر پرداخته زن در ساعت لباس از تن شحنه بیرون
کرده لباس قلندر را در وی پوشانیده و استره بدست غلام داده ریش او را بتراشید هر دو دستش را ده دوازده داغ منصوری
کشید چون شب شد زن غلام را طلبیده گفت ای آقا سنبل جانت را بستانم شحنه را بدوش کشیده بجای آن قلندر
برو اگر صباح خواهد که بخانه بیاید مگذار سنبل شحنه را بدوش کشید چون مردگان بتکیه برد و چون اثر صبح ظاهر شد شحنه
اندک بهوش آمده گفت ای نرگس آب بیار قلندران دیگر از خواب بیدار شده دو سه مرتبه که شحنه چنین صدا زد درویشان
بیدار شدند که خمار بنگ بوی اثر کرده گفتند ای فقیر نرگس در بوستان میباشد این تکیه درویشانست برخیز قبا
در اینجا بسیار است برخیز و دماغی برسان که وقت نزول کاروان فیوضات و هنگام ادراک مائده الحیوه است
شحنه چون این کلمات بشنید از آنجا که اثر بیهوشی در سرش بود پنداشت که این ماجرا را بخواب می بیند برخاسته
نشست چون چشمش بر طاق و منظر افتاد حیران شده از آنجا برخاست و چون بخود پرداخت و آن لباس را در بر خود
دید و داغها بر سر و دست مشاهده کرد متعجب اوضاع خود گردید با خود اندیشید که آیا منم که خود را باین حال می بینم یا
در خوابم آید بر صورت زده دید که کاروان محاسن از سیدانگاه رخسارش کوچ کرده بهمان هیات از تکیه بیرون
رفت و متوجه خانه شد زن با غلامان و کنیزان در عقب در تمهید درست کرده منتظر بود چون شحنه بدر خانه آمده دست
در حلقه زد سنبل گفت ظاهرا امروز بنگ صبح را پیشتر زده اید و چنین خیال خام نموده راه تکیه را غلط نموده برو کاینجا
جای تو نیست که چون تو قلندر با سر و پای راه داشته باشد این خانه شحنه است که سیمرغ از قله قاف مغرب این سمت
اگر بداو با نگاه کشد در دم بال خیالش بسوزد گفت چه پوچ میگوئی از سر راه دور شو که درین سحر دماغ این مزخرفات
ندارم تا شحنه خواست که قدم پیش گذارد سنبل چوب بشانه شحنه نواخت شحنه نیز سیلی بسنبل زده هر دو با هم در آویختند درین
اثنا زن با کنیزکان از عقب در بیرون آمده شحنه را بباد سنگ و چوب گرفتند و فریاد بر آوردند که این قلندر میخواهد که بزور روشن
داخل خانه شود چه فایده که شحنه بیمار است و الا این کمین دزد قلتبان را بقصاص میرساند مردم محله خبردار شده بمعاونت
هجوم آورده دیدند که قلندری در باب رعش بخانه چپلاق وا برام میکند گفتند چه چیز است که چه قلندر دلیر و صاحب جرأت است
که میخواهد بزور بخانه شحنه رود همان مثل است که پشت بام زندان را دزدی سوراخ کرده میخواهد که محبوسان را خلاص کند

آن در دست مله گرگی بحجت احتیاط در میان زندان مخفیه نموده بان سبب بگیر آمد خلاصه مدعا قریب پانصد نفر
از خورد و بزرگ بتماشای آن هنگامه جمع شده غوغای عظیمی برپا کرده شحنه عجب شوری هنگامه بر سر خود دیده گفت
واویلا این چه سانحه و چشم زخم است که بما رسید چه چه مستی است ندانم که رو بما آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد
مجملا اگه بحال خود در مانده حیران و مضطرب گردیده کودکان محله دامن پر سنگ کرده بعقبش افتادند و سنگ زنان
او را از شهر بیرون کردند و در سه فرسخی آن شهر قریه بود در آنجا بگوشه مسجدی بسر برد و شبها در خانها بدریوزه رفته قوتی
حاصل مینمود تا محاسنش برآمده داغهای دست رو به بهبودی نهاد و هر کس مطلب شحنه می آمد غلام مسکین بجا آورد
و بعد از یکماه شحنه را خارخار فراق و یاد خانه و صحبت جانانه بیتاب نموده باز بقریه آمد بنهایت از ترس نمیتوانست که
اراده خانه کند اتفاقا روزی زن آواز روزن بالاخانه نگاهی کرد شحنه را دید با جمعی از قلندران بهمان لباس نشسته
و سر بجیب تفکر فرو برده رحمش آمده غلام را طلبیده گفت دیگر شحنه را بس است قرص نانی بجهة دو قدری از آن بیهوش
دارو داخل کرده بغلام داده گفت چون قلندران بخوابند این نان را در زیر سر شحنه بگذار غلام چنان کرد چون نصف شب
شحنه از خواب بیدار شده دید که قرص نانی در زیر سر او است تصور کرد که رفقا دریوزه آورده اند و باو حصه داده اند تا لقمه از آن نان
شکسته خورده باز در فکر بحر مدهوشی فرو رفت غلام بفرموده بیبی رفته در همان شب شحنه را بدوش کشیده بخانه آورد
و چون صباح شد زن لباس قلندری را از برش بیرون آورده بهمان رخوت او را پوشانیده و در همان مکان دیگ
حلوا را بار کرده حلوا را پخت و بعد از لمحه که شحنه حرکتی کرده زن گفت ای شحنه اینقدر مخواب گفتیم امروز بعیش و صحبت
بگذرانیم ایمعنی نه آنست که تمام روز را چنین مدهوش بگذرانی سر بردار و ببین که چه خوب حلوا بجهت تو پخته ام
شحنه چون چشم گشوده بخود پرداخت خود را بلباسی که در همان روز اول بخانه خود بود دید باز گلبن حیرتش گلهای عجب
ببار آورده حیران گردیده گفت سبحان الله مرا چه میشود برخاست و نشست و گفت طرفه حالی بخود می بینم که تقریر نمیتوانم کرد
زن گفت از اثر حرکت و اضطرابی که یک لحظه پیش ازین مینمودی چنین ظاهر میکردی که خوابهای آشفته دیده باشی شحنه
گفت چه خواب آشفته که از آن وقت که سر در بالش نهاده ام خود را بهزار صورت عجیب و غریب مشاهده کرده ام زن گفت
البته دیشب غذای ناموافق خورده که امروز بخارات آن بدماغت صعود نموده و آنچه اظهار کرده شحنه گفت یاد دیشب بخانه

بهمن

بهمن سرهنگ بضیافت رفته بودم و بریان بلوی بچه بوده و بشترک خوردیم امروز بخارات آن این همه بار آورده
خلاصه کلام اگه چون آن سه سرهنگ معرکه فریبندگی را شغل و کار را بآخر رسیده بعهدی که کرده بودند باز بهمان گرمابه
آمدند که صورت وقعات بابلغه بر زن رسانند و خاتم بهر که تعلق داشته باشد صاحب شوند چون وارد حمام گردیدند
تحقیق نمودند اهل آن حمام گفتند که آن عجوزه مدتی است که با فرزندان و تبعه خود ازین شهر بولایت دیگر رفته اند همه بر روی
یکدیگر نگاه کردند و گفتند که صد رحمت بآن عجوزه که نیرنگ او زیاده بود جفا و زحمت را ما کشیدیم و او از میان ما چنین
صفت در ایکان تحفه را بیرون برد چون ملاح فریب آن سه زن را با شوهرها بیان کرده و بآخر رسانید گفت ای بزرگزاده
چشم دلربا بدوای شمه حب الصنم رنجها این حکایت را از بهر آن گفتم و در این روایت را از بهر آن سفتم که ترا
معلوم گردد که من هم فی الجمله از مکر و خدعه زنان آگاهم و بجز از فریب و نیرنگات این طایفه نیستم اگر نخل خیال تا ثمر
مکری در بار و کوکب بخت تو در اوج فریبندگی سیارست مرا تیر خدنگ تدارک آن در کمان تدبیر است تیغ حیله تو
در سپر احتیاط و عاقبت اندیشی من کارگر نمیکند و من انقدر بزنان بی اعتقادم که بصحت قول و استحکام عهد و پیمان تو
مطلقا دل نبندم و قدم در راه قبول وعده و صدق قول تو نخواهم نهم بیت دل بقول و فعل زن بستن خطا باشد خطا
عقل اگر داری مخواه از زن ره و رسم وفا ای که اکنون روی از طریق اهلیت میگردانی و انتظام دستگاه عشرت را
بوقت و زمان دیگر موقوف میداری وجه حجت و جهت کدام است در کار و شغل عیش و سرور و رونق سلسله
انبساط و حضور تعیین وقت و ملاحظه ساعت ضابطه و دستور نیست الحال که عنان مرکب در دست اختیار و ساغر
خاطر از رایحه کار خیالی سرشار است و سنگ تفرقه روزگار ما را چون زهره و شراب و بیداری و خواب از یکدیگر دور
نساخته در کار عیش کاری ساخته باشیم و داد فرصت بدهیم و طبع روزگار را چندان استقامتی نیست خوی گردون
و مزاج و حالات بوقلمون دارد و هر نفس نقشی جلوه مینماید و هر لحظه برنگی بر می آید مبادا از کان قضا و شست قدر
تیری جستن کند و سلسله ربط و موافقت ما از انتظار ترتب التیام گسستن گیرد و همچون عشق و صبر از صحبت هم
فرد افتیم بیت امروز کنیم ساز قانون نشاط شاید که فلک بیاستیز و فردا باری از انتظاری که کشیده ایم بی سود و زیر
صبری که چشیده ایم نابود گردد زبان درج گوهر تکلم را گشوده گفت ای ملاح تو اگر از قضا و قدر هراسانی ما که در هر حالتی

لزحالات ساکنان ظلمه و اسکان محصور حصار قضا و قدر میباشند و در جمیع مواد متوسل بجناب احدیت باید بود
که خاتم اختیار قضا در انگشت و سررشته فرمان تقدیر در دست اوست و در جلاء اوقات ناظم دستگاه نصرت و خیر بخش
حال عموم بندگان و مطیعان است و اینکه میگوئی غنچه گلبن مقصود شگفتن من با وجود این همه وجود بیهاد و خاکساریها
چه کس باشم که مصدر حصول مدعا توانم گردید و از من کجا موری بکام دل تواند رسید و هر کس جویای گوهر حاجتی و طالب
ادراک راحتی است پا در جاده آزادگی در رضا جوئی ایزد متعال گذارد و دست از طریق گمراهی و پیروی نفس بردارد و دامن
قلب متوسل و متمسک بعروة الوثقی اعانت یزدانی گردد تا دلیل رحمت کریم سبب ساز بدرقه راه مدعای او شده
از تیرگیهای ظلمات بادیه کربت بسرچشمه آب حیوان عافیت و بهبودی رساند ای طالع کلید گشایش هر کار بسته بدست
چاره سازی و تفضل خالق جزو کل است آنچه خواهی از خزانه رحمت بی دریغ او بخواه که سفره نعمت او همیشه گشاده است
شیخ سعدی گفته   کرمش نامتناهی نعمتش بی پایان   هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود   در همه ابواب و الام
عنایت او بند تا از شهد انجاح مآرب خود کامیاب گردی و مانند آن سه نفر از لجه غم و اندوه بیج سالم با فلاح گفت آن
سه نفر هم کیشان بودند و در چه حادثه افتاده بودند آن مربع نشین بساط شرف ملاحت و شیرین زبان کهف انجمن
صحبت و خلطت یکی از چهره پردازان عرایس جمال سخنوری و فصاحت عذار دلگشای مطلوب دلخواه این حکایت بجلا بخش
دیده قبول گردید داستان ماندن آن سه نفر بعلت وقوع صاعقه در غار و بهم آمدن در غار و باز از اظهار اعمال خیر
نجات یافتن و شرح آن که وقتی از اوقات سه نفر از دوستان مشفق یکدل و احباب صادق که پیوسته در مرکز کام
الفت باده بیخمار محبت نوشیدندی باراده سفری باتفاق بار بر دوش وفاق بسته در هودج غربت نشسته روانه
گردیدند در اثنای راه چنان اتفاق افتاد که شبی از شبها مغاره کوهی را منزل کردند از قضا در آن شب صاعقه و آشوب
شدیدی چهره گشا گردیده زلزله عظیمی پدید آمد چنان که تزلزل در ارکان بنیان کوه افتاده اکثر اجزای آن از یکدیگر منفصل
و متفرق شده فرد بخت از اتفاقات تخته سنگی که فزون از هزار خروار بود از کوه جدا شده بر در آن مغاره آمده حجب
شده و راه مسدود گشت آن سه نفر در میان غار مانده از هیچ راه نجات نداشتند و چاره بیرون شدن نمیدانستند
تا اینکه چند روز در طلسم آن حادثه مانده زاد راهی که داشتند تمام گردیده از رنج تشنگی و الم فاقه و گرسنگی

کار

کار بر ایشان تنگ شده متحیر حال خود ماندند و بالکلیه طمع از حیات خود بریدند شبی هر سه نفر با دل پر اندوه و ملال
خاطر از حسرت مالامال با هم در شکوه روزگار دغا و گفتگوی وقوع آن سانحه عظیم اقدام نمودند و تدبیر میکردند
و هر یک راه تمهیدی می پیمودند و کل این خیال می بوسیدند یکی از آنها که اعقل بود گفت ای برادران راه این خیالات
بیهوده عبث می نماید که قفل این طلسم بکلید اندیشه و تدبیرات گشاید مگر پنجه لطف و مرحمت ایزدی بند این طلسم
از پای عافیت باز دارد و جز سرپنجه احسان خداوندی کس این در بسته بر روی دل ما نگشاید محرک سلسله رستگاری
از جمیع حوادث و نوایب الماور راستی است آنچه از هر یک صادر شده بدرگاه مجیب الدعوات عرض نمائیم و آن را شفیع
خود سازیم شاید بدین وسیله موجب تحرک نسایم مراحم سبحانی گردیده از گرداب این واقعه بساحل نجات رسیم
همه بقبول آن معنی همداستان شده گفتند خوب است اول یکی از آنها در مصلای امید نشسته بذکر تسبیح و تضرع
و ابتهال پرداخت و گفت ع الهی بزرگی و شوکت تراست ، سرافرازی ملک و دولت تراست ، بتاج
فلک گوهر آفتاب ، ز دریای لطفت بود یک حباب ، کریمی و عفو گنه کار تست ، مروت شیمی رهگذار تست
تو ای دستگیر فرو ماندگان ، برآرنده حاجت بندگان ، بهر غرقه لجه حادثات ، نماید عطای تو راه نجات ، ز خوان سخاوت
موظف مباب ، بامداد لطفت بود روی غیب ، اسیریم در ورطه اضطراب ، خدایا نجاتی بده زین عذاب ، ای کریمی که
تا خضر امدادت بدرقه راه نگردد سالک هیچ امیدی بسر منزل حصول نرسد از آنجا که حقیقت هر سری از اسرار
ضمایر ارسابهای علم بی منتهایت احاطه کرده آنچه بر من گذشته میگویم و حال آنکه در مرآت آگاهی تو جلوه
نماست من چندی پیش ازین سرور حلقه ملازمت یکی از تجار داشتم و از سفره اعانت و التفات او شیرین
کام موائد رفاهیت میبودم اتفاق خواجه را نادره جمیله بود و در پرده تصرف چون ماه شب چهارده فروزنده و تابنده
و از لطافت پیکر و صفای رخسار بجوهر شاهوار شبیه و مانند روزی قاصد نظاره ام بحسب اتفاق گذر بکوچه دلارای
آن یگانه کشور معشوقی افتاده روحم پروانه وار در شمع رخسارش گردیدن گرفت و عندلیب روانم از حسرت
آب و رنگ عارضش بشیون در آمده شب و روز در شعله بیقراری در کانون سینه [illegible] و چشم و مانند خاشاک از برق
این غم میسوختم و در کمینگاه انتظار گوشه نشین گردیده وقت فرصت میجستم که ناگاه زمام فرصت بچنگم آمده کار از کلبن

ارزو و بچنین تا اینکه روزی خانهٔ خلوت دان یگانه را بکام مدعا تنها یافتم خود را بکنج خانه وصالش رسانیده بکلید مبالغه
ضعیف نالهٔ قفل رضای او را گشوده چون قدم در دایره تسلیم نهادم با خود اندیشیدم که ارتکاب چنین امر شنیع
موجب خشم الهی و ننگ دودمان ارباب حقیقت و مروت مدتی است که در ظل عاطفت و تفقد این مرد رفه
الحال و کامیاب موائد عاطفتم این خیال بیهوده و اندیشه باطل خلاف قاعده نمک ارکی و صداقت است ع منظور هر که
نیست نمک کور میشود فردا در دیوان محشر بازخواست و عتاب پادشاه اقلیم قضا و قدر چه خواهم گفت هر آینه
بمخالفت خطا اندیشی نفس کوشیدن و پرده مخالفت بر چهره ناصواب خاطر پوشیدن پا بسر منزل مقصود بردن
و از محبوب دلخواه عافیت کام دل جستن است مردانه نقش این سواد بیفایده را از لوح سینه بردم خشم و شعلهٔ این خیال
بد مآل را بزلال احتیاط منطفی ساختم و از آن وقت تا حال عروس نفسانیت را سه طلاق گفته دیگر پیرامون
هیچیک از محرمات و فسوق نگردیدم ای بخشنده دستگیر و ای خداوند مشفق جرم پذیر هر عملی را اجری و هر کرده را
مکافاتی از دیوان عدالت و رحمت تو میباشد چون مبنی بر مراعات رضای تو از سر این لذت برخاستم از آنجا که
عطاهای کامله ترا با نجاح مقاصد متوسل و در این درگاه هرگز مسامحه و مماکسه مرعی نبوده و نیست متوقعم که گرفتاران
دار السجن این کروه را از آفت این اندوه نجات ارزانی داری و شروع در گریه کرده سر بسجده نهاد و هنوز سر
از سجده بر نداشته بود که غنچه التفات در امیدواری از فیض موسم ربیع الطاف واهب العطیات خندیدن
آغاز نمود به قدرت شامله ایزد سبحانه آن سنگ بجنبش آمد قدری از آن در گشوده شد ظهور این معنی بشارت بخش
خاطر آن جماعت گشته نسیم امیدواری بر ساحت کشت آرزوی هر یک آغاز وزیدن کرد دیگری از رفقا پیش
نشست و استعانت بعروه اعتصام قادر وافر الاکرام زده روی عجز و نیاز بدرگاه ایزد بی نیاز که قبله حاجات ارباب
مقصود است کرده گفت لمؤلفه الهی که کم کرده ره بیچارهایم بصحرای خسران آوارهایم ز عطر گل باغ احسان تو داغ بما
بود مشکبو کرم نکهت غنچه جود تست سحابچه خلق مسعود تست اسیران این بند را داد رس که جز تو ندارند
فریادرس ای آنکه بامداد ریزش سحاب جودت گیاه وجود هیچ موجودی در بهارستان هستی نمو و بی نسیم
مرحمت فیضت غنچه هیچ ممکنی از گلبن خلقت نشکفته خداوندا اگرچه نامه اعمالم از نقش خطاکاریها چون کاشانه

دل

دل ارباب کفر سیاه و در سپهر عالم از قطرات امطار و اوراق اشجار اجرام گناهم بیشتر و لیکن از آنجا که بیت سر و کار
هر کس بود با کریم ز جرم و گنه نبودش هیچ بیم عذر این تقصیرات حواله بکرم خطابخش تست من شرمسار را کرم
بیدریغ تو مظاهرت و پشت گرمی تمام است آنچه از من بوقوع انجامیده بر حسب راستی بیان میکنم و پاداش آنرا
از تو میخواهم من در اوایل حال در غایت عدم استطاعت مال و کمال استیصال بودم بودم و هر روز بهزار خون دل دو درم
و دینار تحصیل نموده ببهای قوت یومیه میدادم و اسباب استمام چیده اتفاقی دست بهم داد صعوبت جوع را
بی صبر و شکیب ساخته بنیاد خودداری و طاقتم از پای درآمد با خود اندیشیدم که از این بی سر و سامانی تا کی شهد حیات
در کام جانم حنظل خواهد بود هر آینه مرگ از چنین زندگانی بحیات خوشتر است در تدبیر هلاک خود اندیشه مینمودم بخاطرم
رسید که باید بخانهٔ یکی از متمولان بدزدی رفت اگر گرفتار آیم هر چه خواهند کنند و اگر مالی بچنگ آورم روزی چند
از این صعوبت برآیم وسوسهٔ ابلیس نفس افسون گمراهی من دمیده اسباب شبروی و پیرایه طراری سامان دادم
تا اینکه شبی از شبها قصد خانه یکی از محتشمان نمودم و کمند چالاکی ببام قصر فرصت افکنده خود را بمخزن درهم رسانیده
زر و جواهر و از هر نوع تحفهای گران بها بچنگ مقصود آورده چون بخانه آوردم قدری از نخوت و بیهای مستی انکار بهوش آمده
با خود اندیشیدم که نیل چه خطای بزرگ بود که بر جبههٔ احتیاط کشیدم چون فردا شود شعلهٔ این اندوه در کانون سینه
صاحب آن مال برافروزد باتش بیتابی و دفعه جانسوز بسی بینوایان بسوزند زهی بیمروتی و ناجوانمردی باشد که از
رکاکت نفس شوم خلقی بیچاره چنین حادثها افکنم مردانه از سر این سودا برخاسته جمیع آن مال را باز برده بجایش کما کان گذاشته
عود نمودم ای کریم کارساز بنده نواز باستیناف مرحمت تو قطع نظر از آن مال نموده چشم امید بخزانه عامره مرحمت بی
دریغ تو است بیت هر کس بکسبی و حضرتی میسازد جز حضرت تو ندارد این بیکس کس این بگفت و از دیده اشک فشان
گردیده سر بسجده دعا گذاشته از آنجا که گنجوران مراحم الهی در مددکاری حال بندگان جویای سبب و بهانه است
شمع امیدواری در بزم اجابت پرتو افکن گردید چون سر از سجده برداشت بفرمان قادر ذو المنن آن سنگ حرکت
کرده قدری دیگر در غار گشوده شد شخص سیم پیش نشسته کسوت ابتهال و جزع پوشیده رو باسمان کرده گفت
لمؤلفه الهی توئی قادر و کارساز ز نام سزد قدرت امتیاز ز جود تو حاجت بود در بغیر نگردد کسی از درت نا امید

امید نجات از تو داریم و بس توسل نجوییم از هیچکس ای کریمی که هستی کونین از گلشن لطفت کلاست ناشگفته
و وجود جود ممکنات از صدف صنعت دربیت ناسفته نخل جودت ثمر مروت از هیچ کامی دریغ ندارد و بحر
همین نهایت کشت هیچ امیدی را خشک لب نگذارد بیت عالم السر و الخفیاتی خالق ذات جمله ذراتی هر چه
من کرده ام تو میدانی چه بگویم که واقف الآنی من مردی ام از دودمان عز و احترام و شان و پرورده آب و هوای
دار الامان کرمان در بدایت حال ملک و مال خطیری داشتم و در سلک ارباب احتشام آن دیار بهم بختیاری
در مزرعه نیکنامی میکاشتم تا اینکه بوساطت صحبت ناجنس سفله دکنانکش سپهر بیمای افلاک رشته بضاعتم را
گسیخت و غربال روزگار گرد ادبار بر سر اقبالم بیخت و کار بجائی رسید که دست تطاول صعوبت و عسرت اوگچه
گریبان طاقتم گشته روگردان توقف آن دیار گردیدم و با همراهی یکی از رفقای بسعادت قصد دار العلم
شیراز نمودم در عرض راه مرکب رفیقم را حادثه روی داده باشاره تازیانه فارس قضا متوجه بادیه عدم گردید هر دو
یک مرکب ساخته گاهی سواره و گاهی پیاده طی منازل و مسافت مینمودم و در تیمار و مراقبت حال او دقیقه نامرعی
نمیگذاشتم تا اینکه روزی در عرض راه بیکی از منازل مرا اب احتیاج شده برهنه گشته لنگ بستم و داخل آب
شده چون از خصوصیات واجبات غسل فارغ گردیدیم و عزم بیرون آمدن کردم دیدم که آن بیداد گر نمک نشناس
لباس مرا برداشته و بر کتم سوار شده تازیانه بر مرکب زده و بسرعت هر چه تمامتر رو بگریز نهاده من از آب درآمده
چندان که از عقب او دویدم و عجز کردم ملتفت نشده شتابان میرفت تا از نظرم غایب شد من تنها و بیکس و
گرسنه و برهنه چند روز میگردیدم تا بچشمی رسیدم اهل آن چشم جامه کهنه بمن پوشیدند و قوت چند روزه در یوزه
کرده راه شیراز را سراغ کرده از آنجا بصعبترین حالتی عازم شیراز شدم و بعد از چند روز داخل شهر گردیدم روز دیگر در
سرای بازار تفرج میکردم ناگاه چشمم بآن ناجوان مرد افتاده که لباس مرا در بر کرده و مرکبم سوار و سیر بازار میکرد
چون مرا دید رنگش متغیر شد شخصی آهسته سخنان گفته و عنان مرکب تافته از راه برفت من خواستم با او سخن گویم
گفت حاجت نیست من سفارش ترا باقا کرده ام خاطر جمع دار که او بطریقه خاطر خواه بتو سلوک مینماید و عذر ما را میخواهد
آقا مسعود نزد من آمده گفت دل قوی دار که ایام نحوست و جفای تو گذشت و روز فرحت و رفاهیت رسیده ترا

طرفه موهبتی روزی شده و مرا گفت بیا بخانه من تصور کردم که این مرد البته یکی از جمله اهل الله خواهد بود که در فکر غمخوار
گرداران ناپاک است باتفاق میرفتیم تا بخانه اش رسیدیم در صحن منزل باغچه بود بیل آورده بدستم داد و گفت که ظاهرا
ترا در فن دهقانیت و باغبانی مهارتی باشد این باغچه را تسطیر کن که موسم کاشتن شقایق است من با خود اندیشیدم
که این مرد عجب تدارکی بحالم در نظر دارد و گفتم ای جوانمرد از راه دور میرسم و ماندگی در من اثر کرده مرا توقع این کار نیست
خدمت دیگر بفرمای بمن نگاههای بیهوده کرده گفت هر گاه این قدر کار از تو متمشی نشود دیگر چه کار خواهی توانست بخانه
رفته جاروب و سطلی بیرون آورده گفت در خانه و طویله را پاک کن من با خود گفتم چون مرا باین لباس کثیف دیده را له
فعلگی یا ملازمت آورده خواهد بود بهر صورت کار یکروزه سهل است شام اجرت خود را گرفته خواهم رفت تا شام هر
کاری که فرموده بتقدیم رسانیدم و چون شام شد آمده سطل و جاروب بزمین گذاشته گفتم اکنون نوبت مهربانی
شماست گفت چه خیال داری گفتم میروم تا روشن است خود را بکنج کاروان سرائی برسانم گفت مگر در شهر شما قاعده
که غلامان از خانه خداوندان خود شبها بکاروان سرا میروند مرا ازین سخن عجب آمده گفتم ای خواجه مزاح مکن و حق مرا بده
که درین شام خود را بجائی برسانم تبسم کرده گفت ای بداصل بوابه شده سالها بود که از خواجه نحس تو مبلغها طلب داشتم
و شهر بشهر در سراغش میشتافتم و او را نمی یافتم اکنون خود آمده ترا بهمان وجه طلبم که چهل درهم بود فروخته روانه تبریز گردید
گفتم ای آقا مسعود مرا خواجه نمیباشد این لطایف اگر از برای آنست که اجرتم ندهی سهل است خدا اجرش عوض خواهد داد
و خواستم که روانه گردم از جا جسته مرا محکم گرفت و گفت ای کاکا خواجه تو راست میگفت که غلام مرا هیچ عیب بغیر
اینکه هر سال یکبار علت صرع او را در میباید امشب ظاهرا همان مرض ترا سرایت کرده زنجیری آورده مرا بطویله برده
محبوس نمود و شخصی را گماشت که مراقب است و نگهبانی نماید من چندان که عجز کردم او نشنیده انگاشته از طویله
بیرون رفت دانستم که آن رفیق بحقیقت ناجوانمرد مرا فروخته چون صبح شد زنجیر از پایم برداشته بار شام در طویله
محبوس نمود و هر روز بدین وتیره مرا بانواع شغلهای مشکل و دشوار باز میداشت تا بعد از چند روز از شدت آن
زحمت و صعوبت مرا لاغری پدید آمده رنجور شدم آقا مسعود با خود اندیشید که مبادا این غلام بمیرد و نقصان بمن برسد
او را بهر چه بخرند باید فروخت مرا بدان حال به پشت الاغی بسته بکاروان سرای بیرون شهر برده بدر هر حجره که میبرد

مردم تعجب کرده میگفتند که این مرد غلام مرده را آورده میفروشد تا شام مرا بکمال ضعف دران کاروان سرا از جمیع
خدمات فروختن داشت تا اینکه یکی از تجار پیش آمده گفت این مرد طرفه شقاوتی دارد که غلام تا صحت داشته خدمتش
فرموده اکنون که رنجور گردیده آورده که بفروشد من برضای خدای تعالی این غلام ازین ظالم میگیرم و بداوای آن میپردازم
اگر صحت یابد فهو المراد والا که میرد آنچه بقیمت او داده باشم خدای عز و جل خواهد داد تاجر به بیع و بهای من در آمده جمعی
در میانه گفتگو کردند تا مرا به پنج درهم بیع نمودند و زرها را مهیا ساخته بمود آقا مسعود گفت آن پنج درهم دیگر که باقی
میبرد از خواجه سابق آنرا هم خواهم گرفت تاجری که مرا خریداری نموده بود کمر مراعات و پرستاریم چست و چالاک
بسته بدواهای رنج و بیماریم میکوشید تا چون عنایت حکیم علی الاطلاق باد بهاری صحت بحدیقه وجودم بحرکت
آورده روز بروز آثار درد و رنجوری میکاست و طراوت گلزار صحتم می افزود تا ریاض احوالم از فیض نزول موسم بهار
مواهب ایزد ذوالجلال خرمی و تازه روئی یافته مربع نشین صحت و تندرستی گردیدم شکر حضرت حق تعالی بجا نمودم
که از چنگ عقوبت چنان بدبختی بیرحمی نجات یافتم در خدمت این تاجر همت گماشته از حسن خدمات و لوازم
اطاعت و کفایت اندیشی او را فریفته خود نمودم بعد از چند روزی خواجه اراده تبریز نمود خواست که تحفه بامیر تبریز
پیشکش نماید گفت هیچ چیز بهتر ازین غلام نیست مرا بامیر پیشکش کرد و امیر مرا در سلک خدمه مجلس و پروانه چیان
منتظم ساخت و در قواعد خدمت و بندگی مردانه کمر بستم و روی توجه و ملاطفت امیر را در خدمات و حسن اخلاص و بندگی
متوجه خود گردانیدم و امیر در ترحمم کوشیده روز بروز در وظیفه اعانت و التفاتم می افزود و در تفقد و نوازشم اهتمام
مینمود تا چنان شد که مرا سرکرده خدام نمود و در آن امر نیز چندان بخصوصیات خدمتگاری جهد نمودم که مرا بخدمت
وکالت ممتاز فرمودند و مدتی در آن خدمت بطریقی سزاوار قیام نمودم امیر را سفری از سفرها ضرور پیش آمده چون در امر نیابت
کسی دیگر باتفاق من نبود و بجهة جهت ازراه در روش انقیاد و کار آگاهی خاطر جمع داشت زمام نیابت و اختیار مملکت
و سپاه و رعیت بمن سپرد و خود عازم آن سفر گردید من تا عرض یکسال باستقلال هرچه تمامتر نایب مناب و قایم مقام
امیر بودم از قضا روزی در دیوان عدالت جلوس کرده نشسته از سپاه و رعیت قریب سه چهار هزار کس دست
برسینه اخلاص نهاده در برابر ایستاده و من بغور حال خلایق میپرداختم درین اثنا شحنه از در بارگاه در آمده دو نفر را دست

بسته

بسته آورد و چون نیک ملاحظه کردم دیدم که یکی از آن رفیق بد سعادت من است که مرا فروخته و دیگری مسعود است که مرا
خریده بود از شحنه سوال کردم که اینها چه کسان و کیستند و بجرم چه خطا دست اینها را بسته گفت اینها بر سر غلامی که
سابقا بیکدیگر فروخته بودند با هم نزاع میداشتند و شخصی در میانه افتاده و خواست که نوایر آتش جدال اینها را بزلال
موعظه و صلاح فرونشاند آن شخص در میان افتاده مقتول گردید من اینها را پیش طلبیده سوال نمودم که مقدمات سودای
غلام بچه نحو بوده اینها پیشتر آمده ظاهر گردید که مرا شناخته اند اثر انفعال از جبهه حال اینها ظاهر گردید لکنتی بر زبان و رعشه بر
دست و پای اینها افتاده از اضطراب خوف و هراس متوهم شدند که صورت ماجرا را تقریر کنند شحنه گفتم دعوای اینها را
غور رسی و ربط در کار است اکنون فرصت نیست اینها را نگاه دار تا هنگام فرصت حقیقت ماجرا را معلوم نمایم شحنه
اینها را بیرون برده نفسم بخشونت آمده خلاف انها نسبت بمن بوقوع انجامیده بود اشارت نمود که بسیاست
اینها اقدام نمایم از آب حلم و مدارا بانطفای شعله آن خیال پرداخته با خود اندیشیدم که صاحب خطا و جرم را هیچ
عقوبتی بهتر از انفعال نیست و سوز و گداز گواه شرمساری و خجلت بدتر از قصاص است خصمی را که روزگار عاجز و زبون
اینکس نماید قاعده مروت و اطیب آن باشد که نام خطا نبرده چشم از تلافی و بازخواست اینها پوشد بلکه در عوض
بدی به نیکوئی بکوشد تا حق جل و علا بسبب این نیکوکاری بر مراد و مقصود ایشان از پرتو شمع التفات
مجلا گرداند مجملا اگه چون شام شد من در خلوت نشسته هر دو را طلب کردم چون چشم اینها بر من افتاد نزدیک بود
که از خجالت قالب تهی کنند گفتم دغدغه بخاطر مرسانید که آنچه درباره من نمودید جریمه شما را عفو کردم [illegible]
کرده لب باظهار معذرت گشودند اینها را در آن شب نگاه داشته بانواع مهربانیها سرگرم ساخته و چون صبح شد بهر یک
هزار درهم داده مرخص کردم و صد دینار نیز بورثه مقتول دادم مدتی در آنجا باعزاز و احترام تمام گذرانیدم تا
اینکه آخر الامر از امیر رخصت حج خواسته چون حج بجای آوردم آرزوی وطن و دیدن اقربا نموده بدار الامان
کرمان رفتم والحال باز بهوس سیاحت مصمم این سفر گردیدم خداوندا من قادر بران بودم که حلقه انتقام
در گوش آن دو نفر کشم بخصوص رضای تو جرم اینها را عفو کردم اگرچه نخل وجودم را سراپا بغیر از ثمر عصیان و
خطا برگ و باری نیست ولیکن از آنجا که خود فرمودی که من نیکوکاران را دوست دارم آنچه از من بوقوع انجامیده

اگر شیدا که داخل افعال حسنه است توقع دارم که در بنوقت بلانه آن این عقبه را از سر این سرگشتگان ما دیر
برداری و سر بسجده نهاد و چون سر از سجده برداشت بفرمان ایزد عطابخش آن سنگ حرکت کرده پس رفت تا
تمام در غار گشوده شد و ببرکت این افعال خیر هر سه نفر از آن بلیه نجات یافتند چون آن راوی روایت نکته دانی
حکایت را از آغاز بانجام رسانید گفت ای طلاح من راه این مقالات ما بدان جهت نمودم که درخت امید از جویبار
استقامت اعتقاد شاداب ساخته منتظر وصول شاهد مقصود باش لطیفهای غیبی همه در سراغ اجابت سؤال
حاجتمندان این درگاه بوده و میباشند هر که دو سه روزی بار زحمتی بردوش کشد بتدارک آن عمرها شربت شادکامی
چشد غم مخور که زمان انتظارت زود برآید و کوکب مراد از بام اقبالت برآید طلاح گفت ای بانوی حرم چرب زبانی
هردم ازین گونه مقالات تازه میرانی و از تقریر فسانه و بهانه سدی بر راه مدعایم می افکنی هرگاه که لب باظهار وعده مکشای
و عذری را موقوف طلب این امر میسازی از مقدمات وعدهای بی اصل و سخنان ممتنع الوقوع که آن جغد پرافسون بآن باز
ساده لوح در کارگاه حیله طرح میسنمود بخاطر میرسد که آخر باز را بدام خدعه گرفتار و طعمه را طعمه روباه مکار ساخته خود را
نجات داد زن پارسا پرسید که آن بچه نحو بوده و چه گونه توانند شد که باز بکمال شعور را جغد با آن سفاهت بدام بلا افکند
طلاح گفت حکایت صید نمودن جغدی را باز شعشعه افشانان اوج سخنوری که در کارگاه فصاحت طیور حقایق بچنگال
صید سرپنجه بیان کرده اند در فضای تحریر این مدعا چنین سیر گشته اند که روزی شاهبازی از آشیان جوع در هوای خاطر
طایر گردید از آشیان بال پرواز گشوده بهر جانب بعزم صید مرکب تردد میتاخت و دامنگاه نظاره را ابر سو
گسترده بلند و پست هر سمت را بقوت بالهای صد اندیشه طی میساخت تا آنگه از اتفاقات جغدی را بر دیوار پست
نظاره او عبور افتاد جغد را اسیر سرپنجه اقتدار کرده خواست که سینه جانش را بمخلب و منقار تسلط اشکافد
باظفار نوایر جوع پرداز جغد گفت ای شهنشاه عرصه بلند پروازی دو قارا گرچه در بنوقت که قهرمان خشم عتاب آمیز
خنجر سیاست کشیده و رشته حیات این موجود را از صدجا در صدد گسستن و انقطاع است وقت و مکان این
مکالمات و سخنان نیست نهایت چون همای منشان اوج عقل و کمال در سیر تقریر این نکته چنین صعود نموده اند
که هرگاه سر و کار اهل حاجت بارباب فطرت و جوانمردی باشد خدنگ هر حاجتی که در کمان استدعا پیوند

البته

البته باشاهبه خطابخشان مدعا خورد چرا که همیشه ابواب خزانه جود صاحبان مروت بر چهره اهل طلب گشوده از روی
هیچ دل محروم و تهی دست بر نمیگردد و از آنجا که این ضعیف نهاد در انتظار توقع بر اعانت همچو تو شهریاری است
استدعای عرض مدعا است اگر فرمان حجاب در دولتسرای کرم عمیم باشد تقریر کنم باز گفت بگو جغد گفت
ای شهریار و پادشاه فلکجاه سعادات جاودانه و فتوحات بخت و کامرانی ملازم رکاب و بنده آستان عفو و کرم
جمیل ارباب همت و مرحمت میباشد در ضمن گذشت و مخالفت نفس چندین برکات آسمانی و تاییدات
یزدانی مندرج و مرتب است نظر بر علو فطرت از سر آرزوها که برخیزی و از وسوسه نفس پرهیزی عنقریب چنگ
در دامن مقصود زنی و از مبانی عالیه مدرجات وافیه فایز و بهره مند گردی للمولفه ترک هوا و میل مطلب رسیدنست
بگذر ز آرزوی دل و کامیاب شو ای شهریار باخود و رای مدعا زین اقاویل آنگه درین چند روز در حال استیلای
جوع و سرکشی نفس نافرجام گنجشکی بسر پنجه تقدیر فرا افتاده خواستم که بمجیا فاقه مخلب و چنگ بخون او بیالایم و لمحه از
انقلاب دور گرسنگی برآسایم مرا گفت که از سر خونم بگذر که جانم سلسله جنبان حیات چند بچه خورد است اگر وجودم
متکفل احوال و متعهد آنها نباشد شیرازه هستی آنها از هم بپاشد هرآینه بتدارک این مخالفت نفس از جانب ایزد
داور العطیات بظهور موازی عطیه غیبی بهرمند شوی بپای من رشته اقتدار از بال و پر او گشوده او را از الطلب بفضای
الهی نجات دادم و تا شام معتکف مقام توکل بودم چون شام شد ناگاه مخلوقی بر هیأت سیمرغ بر فراز خرابه مسکن
من از هوا هبوط نموده گفت ای جغد تحصیل کام از سر مطلب گذشتن است دو قطعه کبک نزد من گذاشت و گفت
من یکی از طایران شاخسار رحمتم و مکان من در اوج اعلات پرنده که بسبب اعمال شایسته قابل نزول فیض
رحمت است مراد اللطف و ذریعه تبلیغ ابر رحمت میفرمایند این دو قطعه کبک در عوض آن گنجشک است که در راه
مخالفت نفس آنرا آزاد ساختی این عمل تو چون مقبول ساکنان ملا اعلا افتاده مقرر شد که از آنجا که ارباب عطا را
در ازای هر نیکوئی وظیفه لطف و مرحمتی است هر شب دو کبک از بهشت در مقام آورده تسلیم تو کنم من در
ساعت یک از آن کبکان را غذا و یکی را آزاد ساختم و فی الواقع تا عمر من است از گوشت هیچ جانوری استلذاذ
چنان لذت نکرده بودم جغد چند از صفت کبکان نمود که منقار طمع باز خون آلوده خواهش آن گردید جغد گفت

ای شهریار درهای گنج خانه عاطفت الهی برروی داعیان رموز عفو و رحم گشاده و برای هر یک از ارباب مروت وظیفه حسنه
مرحمتها آماده است چون امیر خونم بریزد از جسم لاغر ضعیفم چندان گوشت حاصل نخواهد آمد که شایان بخشش حوصله ترغ
خداوند گردد و این تحفها که از بهشتی آید نصیب کام شایستگان خواهد بود اگر چنانچه مخدوم قطع نظر از خونم کند از آن
کبکها همه روزه یک قدر خوان امیر است باز گفت ای جغد طرح دشمنان طرفه خدعه و بر زیگار رنجه میخواهی با این وسیله از چنگم
بیرون روی حرف آنست که چون خصم بچنگ افتد در دفعش مسامحه جایز نباشد و بوعده دروغ مغرور و خوش خاطر
نباید گاشت که دشمن را در پرده خصومت بجهت صرفه حال خود مکر و حیله بسیار است اینها را در برعقلم چه بینه و هیچ قبول
نمیکند و صحبت آن در دل نمیدهد جغد گفت معاذ الله که مرا جز تلاش ازدیاد جاه و منزلت خداوند عالی دیگر ملحوظ باشد
حلقم که در خدمت امیر بجز راستی بوییم در بازار داد و ستد معاملات یک سودا با همه کس میتوان کرد باز خام طمع بکبک
بهشت شده از روی سینه اش برخاست و جغد خود را سالم در درون سوراخ کشیده و باز با امید وعده کبک بهشت
بدر سوراخ نشست و جغد بعد از لمحه که بحال آمد شکر حیات تازه نمود چون نگاه کرد دید که باز منتظر بدر سوراخ نشسته
و دل بآن وعده خام بسته جغد گفت ای مخدوم عالمیان آنچه بنده وعده کرده ام امروز بفعل نمی آید بواسطه آنکه
بهمه عشایر و قبایل و اقربایم خبر رسیده بود که خرمن حیاتم مورد بارقه خداوند گردیده همه بکلبه احزانم آمده در جوش و
خروش تعزیه من بودند چون مرا بسلامت یافتند سر سجده گاه دعای امیر گذاشته خوشیها نمودند فردا بفضای
رباط توجه مبذول و قدم رنجه فرمایند تا لوازم خدمتگاری بظهور رسد باز گفت اقربای شما از کدام در بیرون خواهند
رفت جغد گفت ای مخدوم بنده نواز شما عبث خطار انتظار کشید مقرر است که هر کار و کار را حادثه پیش آید باعث
احتیاط آنها است احتمال ندارد که آنها از خود غافل باشند باز را چون گرسنگی بیتاب کرده بود و مقدمه کبک
از حیف برآمد آهنگ صیدی نمود چون بیوقت و نزدیک شام بود شکاری بچنگش نیامده گرسنه بمکان خود شتافت
وآن شب را بزحمت فاقه گذرانید و چون منقار صبح در فضای شکارگاه مشرق سایه گستر گردید و غراب شب در جنگل
خفا منزوی شد باز بطلب مقصود پرواز کرده بدر آشیان جغد آمد جغد چون بدر سوراخ آمد خصم را دید که ریش آشنا
شانه کشیده منتظر اندر کمین است جغد گفت ای طغرل دریادل همایون بال خجسته فال خوش آمدی گر نزول همای

سعادت

سعادت حضور رتبه فرق مباهاتم بتاج سرافرازی زینت یافت از آنجا که شمع عاطفت ارباب جبروت و شوکت بجای خویش
بزم نیاز ضعفاست کاشانه مباهاتم را از این کوکبه منور ساختی و آفتاب تفاخرم از برج مدعا طلوع نموده باز گفت
ای جغد بوفای وعده معهوده بپرداز بسبب خوردن کبک بهشت عزم اجماع نموده ام شعله اشتها صاف و قدر یک
خواهش سندان شکاف است زود باش که توقف بطول انجامید مرا امروز شغلهای فوتی بسیار است جغد گفت
ای خداوند بمفاد کریمه الصبر مفتاح الفرج یک لحظه خداوند صبر کنند تا چشم روز از خواب سحر بگشاید و بستر تاریک شب
از عرصه عالم جمع شود باز گفت ای جغد چرا بیرون نمی آیی تا با من مواجهه صحبت داری از همدمی تو چندین بخیر بها حاصل
توان کرد جغد گفت ای شهریار من از پدر خود چندین نصیحت یاد دارم هرگاه که قدم از دایره تقدیم آنها بیرون گذاشته
و بخلاف آن موعظه عمل نموده ام خللهای فاحش در امور زندگانی خود دیده ام یکی آنکه چون در سراپرده قرب سلاطین داخل
شوی خاطر جمع و ایمن منشین که باشد بمحض نگاه غیر او را جان هر کس معرض تلف درآید و هر کس از ارباب سیاست
دور باشد براحت و امنیت نزدیکتر باشد و دیگر آنکه هر که یکبار از رهگذر امری بحادثه افتاد اگر سالم نجات یابد دیگر
پیرامون آن امر نگردد و اگر دوباره خود را بآن عقبه افکند خون خویش هدر باید و دیگر آنکه اعتماد بقول و فعل خصم نباید کرد
و سررشته خصومت دشمن و صیانت حال خود از دست احتیاط رها نباید کرد تا جان را از آسیب اعدا خلاص بخشد
ای شهریار مثل ما چو جوانان که نادان طور و روش سلاطینیم هر چند که از ارباب شوکت دورتر باشند بصلاح دولت
وادب اولی و انسب است باز گفت ای جغد با این وسایل از آمدن بحضور بترسد و تعذر میجوئی در باب وعده چه میگوئی
جغد گفت ای خداوند هنگام نزول آن مایده شب است چون خداوند در اینجا توقف نمیفرمایند این ضعیف نهاده
چند بچه کوچک در آشیان هست همین که آن نعمت را می بینند از راه جهالت چنگ و منقار آن می آلایند
و من مناسب ندیدم که نیم خورده آنها را لایق خوان حضور شهریار گردانم از این سبب نهال خجالتم بانواع ثمرات
انفعال بارآور است اگر امیر امشب تشریف بیاورند بکن که همینی از قوه بفعل آید و الحال توقف خداوند باعث بزرگی
مراتب شرم و خجالت من است باز امروز نیز با این لطایف الحیل از وصال کبک بهشت محروم و بحصول مقصود بمقصد
عود نمود عندلیب کلک بلاغت سنج خود را در گلزار تحریر این مدعا چنین خوش الحان میگرداند که چون باز

ظ طور و روش سلاطینیم

از سوراخ جغد معاودت کرد جغد با خود اندیشید که اگرچه بچنین خدعه و حیله خود را از چنگ خصم رهانیدی نهایت کام
طمع او را با این نحو دروغ بی‌فروغ شیرین ساخته‌ای نهایت احتمال ندارد که بهیچ حیله و تدبیر توان سد راه مخاصمت او کرد
پس چاره سازم که چنین دشمن قوی بازوی را بخون خود تشنه ساختم و خود را بمجاب مهلکه افکندم که دیگر از خوف
تیزی چنگ کین او لمحه فارغبال زندگانی نتوانم نمود اگر خواهی که کسی را ثابت قدم خصومت خود نمائی چیزی وعده کن که مژده
جغد در تحیر همچنین بود که چه چاره کند با خود در فکر گفت که کاری است که چون شخصی در طلسم واقعه افتد و بپای تدبیر از خود
بسر منزل چاره آن نرسد پناه بحصار مشورت عقلا و ارباب شعور برد تا از خطر و مرات مستخلص رای صدق اندیش
و صواب دید اهل دانش و تمیز از دست برد طراران اختلال آن واقعه سالم و مصون ماند در میان طوایف طیور از زاغ
صاحب شعورتری نیست تا مشورت بار امیدوار همچنین است و فرصت تردد ندارم باید بزاغ توسل جست جغد از
آشیان در آمده بنزد زاغ رفت و گفت ای جواهر سرمه تمیز و خردمندی سالهاست که تو تشنه کش راه اخلاص توام
اما آنجا که ناخن مشورت عقده گشای جمیع مشکلات است امروز حاجت بچنین چنین تدبیر است التجا آورده‌ام
مرا رشته عجب هنگامه ببال عافیت پیچیده و طرفه صیادی دام خصومت در رهگذار راهم گسترانیده و حقیقت
واقعه را مشروحا بزاغ تقریر کرد و گفت مرا بغیر از سایه حمایت تو راه بجای دیگر نیست امید دارم که بهر نحو که دانی و توانی
جانم را از این مهلکه حفظ کنی زاغ گفت مرا بمواجهه تاب مقاومت زبر دستیهای پنجه شوکت و پهلوانی باز نیست که توانم
از تسلط دفع تطاول او نمایم مگر از راه خدعه و تدبیر توانم چاره نمودن اکنون آنچه بخاطرم میرسد آنست که مرا با روباهی
آشنائی است من با او شرح این داستان کنم چون او در فنون نیرنگ سازی چالاک و استاد است فتح این عقده
بروجه احسن تواند نمود زاغ باتفاق جغد بمکان روباه رفتند و بعد از تمهید قواعد پرسشهای متعارف روباه را از
سرگذشت حال واقف ساختند روباه گفت منت بجان نهایت من بکار بشیوه و طریقه باز مرکه قوت چنگ
عقل و ادراک او بچه مرتبه است زاغ گفت باز جانوریست در کمال شعور و کار نهایت از راه علوی حرص خود را همیشه
در دام مهلکات و مخاطرات گرفتار گردانده روباه گفت هرگاه سرشت ربا ده حرص است او را زود بمیتوان تطلسم
تدبیرات انداخت چرا که اینکس را دشمنی قوی تر از حرص و آز نمی‌باشد ع حرص در دام افکند باز بلند پرواز را

روباه

روباه گفت آنچه بخاطرم میرسد آنست که جغد رفته بهر وسیله که تواند کبکی از دامان دشت با شیان خود برد و من
پیش از وقت بآنجا رفته بگوشه مخفی شوم چون باز بطلب مقصود بدر آشیان جغد آید جغد کبک را بهانه از آشیان
بیرون کند که چون باز او را ببیند صید نماید همین که باز بصید کبک مشغول گردد من از کمین جسته باز را بسزای
او برسانم تا جغد نجات یابد روباه را دعا کرده پرواز نمود و جستجوی کبک بدامنه دشتی که در آن حوالی بود رفته
تفحص میکرد تا کبکی برخورد با آداب و آئین محبت تازه روی بهاپیش رفته گفت ای طایر فرخنده سرشت
وای غیرت طاووس باغ بهشت که از خرام موزونت پری رخان رعنا طریق رفتار آموزند و قهقهه خنده شکر
افشانت شور در دل عشاق عرب و عجم اندازد این خاکسار را اراده که خدا در میان است و از هر نوع و جنس طیور
بنده پروری را مرعی داشته به بنده خانه آمده اند چون جای تو خالی بود بطلب تو آمده‌ام در آنجا جوش و خروش
و تماشای عجب است و از شور سرود سرائی مرغان نوا پرداز و هیاهوی هنگامه ساز و برگ عیش و طرب
و عشرت صدای غلغله بسپهر اعلی رسید از این مقوله فسون بکبک خوانده روغن غازی بسرایای او مالید و کبک را
برداشته باتفاق باشیانه خود برد و جغد خود بدر آشیانه نشست و راه می پائید کبک چون داخل آشیان جغد
گردید سوراخی دید تاریک و صفا و از آنچه جغد گفته بود اثری ظاهر نه کبک گفت هجوم مرغان و اسباب جشن کجاست
جغد گفت همه رفته‌اند که عروس را بیاورند اکنون که می آید صحبت گرم میشود و پای کبک را برشته تزویر نکات محکم بسته
او را تا حوالی شام نگاه داشت و روباه نیز بگوشه مخفی گردید باز نیز بدر آشیانه جغد حاضر گردید چون جغد را چشم بر باز افتاد
بکبک گفت ای عزیز باران سخت بر آمد و مرا شغلی در پیش است تو بیرون رفته بجانب صحرا ملاحظه کن و ببین که اثر
عروس ظاهر گردیده یا نه کبک بیچاره خالی الذهن چون غافل قدم از سوراخ بیرون نهاد باز او را تصور کبک بیت کرده
از کمین جست و بکبک بیوست کبک را کشته بخوردنش مشغول گردید که روباه از کمین بیرون آمده نرم نرم خود را بباز
رسانید و باز را گرفته بانتقام کبک هلاک کرد و باز و کبک را برداشته بجغد گفت از عروسی تو هیچکس انتفاع و تمتع
آنقدر نیافت که من اینک ضیافت طعمه نیکو بحکم اتفاق و روانه گردید چون حکایت بانجا رسید ملاح گفت ای صاحب فنون
ساغر مهر و دلال اگر بار بمقتضای وفا و تمکین بوعده بد اصل جغد و قول اندیش دل نهی بت و در زورق فریباد

خالی الذهن

نمی نشست گوهر گرانبهای حیات از چنگش بیرون نمیرفت و در دام صیاد مرگ نمی افتاد مرا حضر اندیشه و تمیز
نمیگذارد که بوعدهٔ پامال تو خام طمع شوم هر کسی را هوس خاطر در پی سر رفته حال و صلاح کار او است بیت هر که در انجام
کار و فکر احوال خود است ٭ کی بود در بکر کسی را فکر در کار کسی ٭ تا کی در کنار بحر تشنه لب نشینم و تا چند خود در آذر گلشن
بحسرت دیدار گل ببینم ای حریف اگر ترا بادهٔ محبت و مهربانی با من در جام وفاداری میبود بایستی بعزازین سر در بالش
الفت و موافقتم نهادی و سلسلهٔ اتحاد را انتظام میدادی ع لطف هر گل ظاهر از آثار رنگ و بوی او است هر دم از زمین
خیال گیاه فریبی میروید و دماغ خاطرت گل سواد هوس میبوید بر آیینه در چراغ اندیشه ات نور مهر نمی بینم از آنجا که در بهار
طبع روزگار آب و رنگ استقامتی نیست گاه باشد که حوادثات دست رد بر سینه اراده ام نهاده شاید همعنی روی
نقاب معنوی گشته و آیینه آرزویم را از فروغ تمثالت بیارایی و معشوقانه در برابر آرزویم در آیی بیت لمؤلفه بیای مه جبین حور
طلعت ٭ بیای نازنین سرو قامت ٭ بسویم از وفا یکره نظر کن ٭ ز آه سوزناک من حذر کن ٭ که دیگر طاقتم هجران شد
بهار آرزوی من خزان شد ٭ ز هر عضوم دمادم چند چون چنگ ٭ بر آید ناله و شیون بصد رنگ ٭ ز سر بگذشت سیل اضطرابم ٭
چو زلفت در شکنج پیچ و تابم ٭ مگر نور مروت در دلت نیست ٭ وفا در طینت آب و گلت نیست ٭ بیشتابد در طریق وعده
تا چند ٭ دلم را سازی از نیرنگ خرسند ٭ بیا بگذر ازین افسون و نیرنگ ٭ بزن بر دامن مهر و وفا چنگ ٭ ملاح گفت
ای زیبا دیگر میوه از نخل بدعهد تو نمی چینم و در سایهٔ دیوار مهید تو نمی نشینم زیبا گفت ای ملاح مردان صاحب تجربه روزگار
دیده که بلند و پست بادیهٔ هر سخت و سست را پیموده اند صبر و ثبات را مفتاح هر رابطه از ابواب خود شمرده اند
و سالها تکیه بر اساس صبر کرده اند تا لقمهٔ از مائده کام خود خورده اند بیت لمؤلفه میرساند نخل مقصد را اثر صبر جمیل ٭ نا صبوری باغ
غفلت را گل و برگ است ٭ کارها از صبر بگشاید نه از جهد و شتاب ٭ مرد را صبر و تامل پایه فرزانگی است ٭ از آنجا که محبت کاملی
دوستان خضر راه صلاح و سداد میباشد من این همه بدان جهت میگویم که تیر آرزوت بر جیب مدعا بر نشان
آید و کارت بر وجه دلخواه از آغاز بانجام رسد بیت لمؤلفه اکنون که بدست اختیار است ٭ هنگام تمیز وقت کار است ٭
ضایع کند است چو کار غفلت ٭ نفعی ندهد دگر ندامت ٭ تا شاهد عقل و صبر ننشین ٭ دامن ز شتاب و جهل برچین ٭
کز جهل برود ز دست مقصود ٭ وز صبر همه زیان شود سود ٭ درخت صبر را بر سعادت و شکوفه بسیار است و لذت جمعی

کی

کسی یافته که شهد گوارای مضمون الصبر مفتاح الفرج چشیده و بسر معنی والله یحب الصابرین برسر کشیده باشد لمؤلفه
نتوان براه صبر کم از سنگ خاره بود ٭ کافر زمین صبر شود لعل آبدار ٭ چون زیبا حکایت بانجا رسانید از شب پاسی گذشته
بود که شمع هوشیاری ملاح از نسیم مدهوشی خاموش شده پا در رکاب مرکب خواب نهاد و زیبا حیران بود که چه
تدبیر خود را از آن لجه نجات دهد در این اثنا علامتی از دور نمایان شد زیبا متوجه آن علامت گشته شروع در ناله
و خروش کرده تا آن علامت پیشتر آمده از قضا شخصی بود در زورقی نشسته از زیبا پرسید ای عورت سبب گریه چیست
زیبا گفت ای برادر عزیز عورتیم حامله و با برادر خود درین زورق نشسته اکنون وعدهٔ وضع حمل است مرا سه روز است که
شدت این وجع و درد زاییدن زور آور است و برادر بیچاره ام چهار شبان و روز است که نخوابیده و اکنون خوابش
ربوده میدانم که امشب طفل متولد خواهد شد و اشتداد درد مرا شیون خواهد آورد حیرانم که چون کنم از آنجا که لطف
ارباب مروت در انجاح مطالب و مآرب ضعفا رغبت است چه شود که شفقت کرده با این زورق در آئی و با برادرم
بگذاری تا من بزورق تو در آمده بعد از فراغ این هنگامه باز بزورق خود در آیم آن جوان زورق خود را نزدیک
آورده عنان هر دو زورق را بر هم بست و اسباب خود را بزورق زیبا نهاده و خود بآن زورق رفت زیبا بآن جوان
گفت که برادرم چهار شبان و روز است که از اندوه اضطرابم نخوابیده اکنون او را بیدار مکن چون لمحهٔ بر آمد آن جوان نیز
بخواب رفت زیبا فرصت یافته عنان زورق خود را گشود و دو زورق از هم جدا شدند اتفاقاً نسیمی نیز وزیدن
در آمده بود لحظه بلحظه فاصله دو زورق از هم بیشتر شده تا اینکه زورق زیبا قریب صد فرسنگ باز زورق ملاح دور شد
و نزدیک سحر شد ملاح چشم گشوده جوانی دید نشسته باز جنون غوغای کبر و دار عشق و بیقراری تعلق هجوم آورده ملاح
تصور کرد که آن جوان دختر است گفت ای زیبا صنم شرم بدار و من مهجور را بیش ازین میازار که طاقتم طاق گردیده
و جانم بلب رسیده ملاح هر چند ازین مقوله گفتگو کرد جواب نشنید ملاح گفت مگر تو ضعیف تا من در دل
عشاق غیور اثر کرده که هیچ نمیگوید از جا برجست و گفت الحمد لله که عاقبت صبح صادق اقبال از مطلع امید
دمید و غنچه این مدعا بصد آب و رنگ خندید بیت لمؤلفه صد شکر که شمع آرزویم الحال ٭ در عرصهٔ بزم خرمی روشن شد ٭
از رستهٔ آب بخت فیروز مرا ٭ چون است که صحن طرم گلشن شد ٭ دست در گردن آن جوان انداخت خواست

که در آغوشش کشد جوان متحیر شده با خود گفت که این مرد را علت مالیخولیا عارض گردیده آن جوان نیز بیلاش در آمد
ملاح استیلای محبت محبوب چنان محو و بیقرار کرده بود که شعور و هوش نبود که چه میکند هر دو بیکدیگر در آویختند رد و بدل
و داد و ستد کشتی گیری در آمدند تا آخر الامر آن جوان فائق آمده ملاح را بر زمین افکنده هر دو دستش به بست و چند طپانچه
سخت بر رویش زد ملاح تعجب کرده گفت واویلا که این طرفه معشوقه غیور و پر زور است آن جوان نیک ملاحظه کرده
زنجا و زورق را ندیده دانست که آن زن مکری در کارش کرده چون غواص صبح سر از دریچه شب در آورد و از فروغ
نور و ضیا بساط عالم را تجلی بخشید ملاح را چون چشم بر آن جوان افتاد و زنجا را ندید دست افسوس بهم سائیده با خود
گفت که غم بر سر گنجه حوادث گریبان عشرتم را چاک زد و سیلاب وقوع این سانحه خانه راحتم را خراب کرد و زار زار
بگریست و بهای بهای جا کندن در آمد آن جوان چون ملاح را سودا زده و شوریده حال دید گفت البته سودای جنون این مرد
طغیان و غلیان نموده در عین بحر دیوانگیست ملاح گفت ای بو الفضول این چه ادای ناخوش نما بود که از تو دوش بوقوع
انجامید و همشیره تو که در زورق نشست چه شد و کجا رفت حقیقت را راست بگو و الا ترا چنین دست بسته بحر افکنم
ملاح سر بپیش افکنده صورت سرگذشت را تقریر نمود جوان گفت ای ستمگر بیرحم شرمت نیامد که آن دو عزیز را
از یکدیگر جدا نمودی و خود نیز بمراد دل نرسیدی معروف است که هر کس سنگ تفرقه جمعیت دلها گردد از عضار رنج
آرزوی یکدیگر بتصرف نشسته اکنون پاداش ظلمی که کرده آنست که ترا چنین دست بسته بحر افکنم که طعمه حشرات دریا
گردی مولفه رشته دلها ز هم هر کس برید * گل ز گلزار حیات خود نچید * ملاح تضرع نموده که آنچه مرا پیش آمده کافی است
جوان دست ملاح را گشوده زورق سر اندند تا بعد از دو روز بساحل رسیدند راوی کلک سخن گذار در صفحه تقریر چنین
نگارش میدهد که چون آن فرنگی حور نژاد عنان زورق را گشوده روانه شد روی نیاز بقبله عربی که مرجع حصول
مطالب و مآرب خاص و عام است نموده گفت ای کریمی که حافظ لطف جمیلت پناه و ملجاء عالم است در سیرت مجاهدین
طریق حیرت و گرفتاریست گل عصمتم را از خزان دست انداز خلل و آفت نگهدار و پرده صیانت از روی شاهد عفتم
بر مدار که بغیر از حصن حصین حمایت ملجاء و پناهی ندارم مولفه ای خداوند کریم کارساز * وی معین و مهربان دلنواز
بر رخ ارباب امید نیاز * هست دایم درگه لطف تو باز * شام هر آشفته کو روز از تو شد * کام هر امید فیروز

ازو

از نوشته خضر راه فتح هر مشکل توئی * صیقل آئینه هر دل توئی * هست گلزار نیاز و آرزو * از بهار التفات تازه
رو * کشتی مقصود هر امید را * از خضر توفیق تو دارد در کنار * دست جود است بهر صاحب امید * گشت قفل گنج احسان را
کلید * هر که از حکم تو پا بیرون نهاد * خواه خاک ستیش گردون بباد * هر که زد در دامن لطف تو دست * گشت ایمن از گزند
هر شکست * هر که در هر کار یاری از تو خواست * رفت تا سر منزل مقصود راست * ای دلیل راه هر گم کرده راه * از تو میجویم
درین حیرت پناه * در هوای خاطر بیهوده کیش * نوش آسایش بکامم گشت نیش * در طلسم طرفه افتاده ام * اختیار خویش
از کف داده ام * روز و شب در روی بحر اضطراب * باشدم چون موج دل در پیچ و تاب * در هم افتاده امیس و غل *
تا بنا موسم زند برق خلل * عاجز و درمانده و بیچاره ام * از دیار عافیت آواره ام * ده نجاتم ای کریم ذو الجلال * از عقاب این
طلسم احتلال * در سریر عصمتم پاینده دار * حفظ کن مرات ننگم از غبار * غیر احسان عمیمت هیچکس * نیست زین محنت
مرا فریاد رس * مقارن انجال (?) نسیم شرطه از مهب توجه ایزد ذو الجلال بحرکت آمده زورق زنجا بساحل رسیده
بوساطت معلم بحر غنا بتائید سالم و صحیح از دریا بیرون آمده و داخل جزیره گردید که بانواع ریاحین گوناگون و میوهای الوان
آراستگی تمام داشت از آن میوهای لطیف قدری چیده خورد و شکر منعم حقیقی بجای آورد و سیر کنان میرفت تا بوسط
جزیره رسید اتفاقا آن جزیره مسکن چهل نفر از طراران جرار و بزرگ سالار آن عیار بود که عمرها در عرصه آن جزیره ماوی
گرفته و هر روز سی نفر بعزم طراری و کسب غنایم باطراف و جوانب رفته یکی بمحافظت منزل قیام مینمود زنجا چون بحوالی
مسکن و ماوای ایشان رسید طراری که مستحفظ منزل بود دید که عجائب صیدی بپای خویش بخانه صیاد می آید طرار از جای
برخاست با پای برهنه باستقبال مقدمش دوید و بقدم گرامی جنس نفیس حضورش را خریده گفت بیت آن دولتی که
میطلبیدم من از خدا * آمد رسید راه خانه و خود بر در آمده * ای لعبت حور نژاد سینه ام وقف خدنگ مژگانت و دلم
گوی چوگان زلف عنبر فشانت مولفه اسیر حسن تو گردم که در فسون خوانی * شکسته رونق بازار حسن کنعانی * قد تو سرو
رعونت کش از لطافت برگ * رخت بهار گلستان ریاض رضوانی * زجوش عطسه دماغ هوا شود لبریز * بناز زلف چلیپا
اگر بر افشانی * دهان تنگ تو در حیرت پر زر و گهر * لب تو لعل شکر خنده آب حیوانی * رواج گرمی بازار قند مصر شکست
تبسم لب لعلت ز شکر افشانی * بشعله زار دل اضطراب پرورمن * نسیم جلوه ناز تو کرده دامانی * خوش آمدی که مرا

ساخت و دیدنت مسرور نمود چشم مرادم بدان تو نورانی چه دولت است که افکند سایه بر سر من بود همیشه مرا
این سعادت ارزانی طرار آغوش گشوده در خصوصیت باز کرده و بساط مهربانی گسترده زیبا چون آن هنگامه
مشاهده کرد متحیر شده با خود گفت لمؤلفه چه طالع است من دلشکسته را یارب که خفته بخت و هرگز نمیشود بیدار
آه چه تدبیر کنم که حوادث روزگار چون سایه در عقبم افتاده و هزار محنت از شکنجه تطاول و بیداد طالع خلاص یافتم
دیگر غنچه این کلفت از نسیم چه سانحه خندیده و این کوکب نا مسعود از برج چه حادثه دمیده طرار گلزار محبت را
از زلال مهربانی طراوت داده و گلیم انبساط گسترانیده و شاهد مهرش را در آغوش دل نشانیده طومار تحصیل اتحاد و یگانگی
گشوده فهرست طلب کام دل برخواند زیبا گفت ای عزیز بیت ائینی بهتر از این خوشتر چه باشد که تا که بر خورد و یاری
میدانم که جذبه خواهش تو سرگردانم ساخته و خضر قسمت مرا بمنزل ملاقات تو هدایت کرده اکنون چون خاتم
سلیمان در انگشت اهرمن تصرف توام هرچه فرمائی جز امتثال امر تو چاره ندارم نهایت از راه دور و سیم و رنج
گرسنگی و بیخوابی و تردد راه مرا خسته و ناتوان ساخته میدانم که درچنین حالی احساس چگونه هیچ عشرتی نمیتوان نمود
لمؤلفه عیش ناقص بود بغیر محل گل عشرت بوقت فرصت چین اگر در خوان محبت در فاق غذائی داری بیاور
تا کام یگانگی را از موائد نگوار کی شیرین گردانم طرار از هر گونه اغذیه و اطعمه که حاضر داشت آورد زیبا بخوردنی
مشغول گردید و جاسوس نظر را بهر طرف متردد و بسیار ساخت که چه لعب و حیله در کار طرار کند ناگاه چشم زیبا
بدرختی افتاد بغایت مرتفع و ستونی افزون از پنجاه ذرع بر فراز درخت تعبیه شده و گنبدی قریب بده ذرع عرض
و طول از ستون زنجیرها آویخته و اطراف و جوانب کمندهای محکم فرو بسته اند و جوانی در بالای گنبد نشسته
و فریاد میکند که از صعوبت تشنگی جانم بلب آمده مرا بجرعه آبی دریابید زیبا گفت ای جوان اکنون من حیرت
مینوسم و هنوز شغل صحبت عنان اختیار از کف ما بیرون نکرده مرا خبر ده که تو کیستی و اینجوان کجا باشد و این دستگاه
عرب و عجم بازی که در بن درخت ترتیب داده اند از بهر چیست و آن شخص که میان گنبد نشسته چه کس است طرار
گفت این مکان را جزیره اسعاکو بند ما چهل نفر طرار صنیعتم اقتدار هنر بر کرده ایم که از بیم قدرت بازوی مهابت ما
از این صحرا رعد خاموش و برق حلقه در گوش گردد نهال سنان ما جز ثمر اجل بار نیاورده و ابر کمان ما بوسته

باران

باران فنا دمی بارد و آتش زبانه شعله برق خنجر آتش افشان ما جگر پلنگ کباب و از سیلاب چشمه سار جوهر شمشیر خون پلنگان
ما خانه آرام نهنگ خراب است و دو ورق صبر و سکون پادشاهان اقالیم سبعه عالم غرقه چهار موجه بحر صولت
ماست قضا از در دو لنجانه ما تسلیم کنان گذرد و قدر وظیفه خوان اطاعت و انقیاد ما خورد لمؤلفه گردن تسلیم بزنگ سپهر
در کمند قدرت تقدیر ماست در مصاف پهلوانی روز رزم شیر میدان فلک نخچیر ماست بانگ صور و شور
روز رستخیز صیحه از سر صر تقریر ماست آنکه نامش چرخ میگویند خلق حلقه از رشته زنجیر ماست آنکه مردم از
کمان گویند برق آن شراری از دم شمشیر ماست آنکه میخوانند ابلیسش عوام یادوان عرصه تدبیر ماست در دل
شب لمعه تیر شهاب پیش برق شعل شبگیر ماست عمرو با آن دستگاه ریو و رنگ طفل مکتبخانه تزویر ماست
ای شمیم جانفزای ریاض روحانی سرکرده ما جوانی است اژدها سیر دشمنش فتنه در اهت اگر فی المثل اثری از نسیم
قهرش را بچرخ گذر افتد شیرازه تدبیر اوراق سپهر از هم پاشد و هر روز سی و نه نفر سوار شده با خنجر فنا برتاب و تمام
این دیار مرز و بوم تردد میکنند و یکنفر در این مکان توقف مینمائیم و این دستگاه که بر پا می بینی طلسم الافلاک
کار و هنرش آنست که چون کسی بچنگ افتد و خواهیم که وی را محافظت نمائیم که بجائی نتواند رفته باشد او را در طلسم
الافلاک مضبوط مینمائیم چنانکه بالفعل این شخص را محبوس نموده ایم و این جوانی که اکنون در گنبد نشسته فرصت
تعداد حکایت او نیست زیبا چون از خوردن غذا فارغ شد گفت ای سرهنگ با فرهنگ و ای نهنگ بحر آزادی
پردلم میخواهد که سیر و تماشای این طلسم نمایم و لمحه بدین وسیله مشغول گردم طرار گفت ای مرهم دلنشین دل
پیغرلم سیر طلسم قضا نمیشود اگر اینجا باشی سیر آن بسیار خواهی کرد اکنون بیا تا داخل فردوس عشرت شویم و گلهای
کامرانی بدست اتحاد بچینیم که حوادث روزگار در طی تفریق چنین است کامها مهات مبادا رقبای من عود نموده در وصل
کمر دار آنها افتی و از نخل وصالت ثمر او چینم زیبا گفت عقلا گفته اند که اگر خواهی از شهد حصول مدعا شیرین کام گردی
و برافروختن چراغ انجاح دیگران مبالغه کن بیت بکار دیگران اول میندیش که تا کارت شود بر وفق آمال از این جهت
برآید که من لمحه سیر کنم ناچار طرار دست زیبا را گرفته ببالای طلسم آورد و ریسمانهای زیر طلسم را گشوده حلقهائی
که از دو طرف تعبیه شده بود همه را از هم جدا کرده گنبدی که بر ستون بود بر روی زمین افتاد و انجوان را طرار برآورد

زیبا در آنجا نشسته طرار باز قلابها و چبر ریسمانها را محکم کرد و طناب اصل را فرو کشید که باز بر ستون قرار
گرفت زیبا لمحه سیر و تماشا نموده گفت ای طرار طرفه گرد و غباری از دور نمایان شد ظاهرا قندوز باشد طرار مضطرب
گشته گفت جانم فدایت باد زود فرود آی که هنوز باد مخالف بحرکت نیامده شمع عشرت بر افروزیم زیبا از
راه تدبیر معجر خود را بر ستون آویخت و خود فرود آمد و چون بجوذیر درخت با اضطراب در آمده گفت ای طرار در محله
که فرود می آمدم معجرم بر ستون مانده مبادا که رفقای تو به بینند طرار مضطرب گردیده کمند را فرو کشید و پا بلند گذاشت
زیبا گفت حالا کار من خوب شد و با آن جوان قوت نموده ریسمانها را کشیدند تا که بلند شده در سر ستون قرار
گرفت آنگاه زنجیرها و طنابها را محکم بستند و چون طرار معجر از سر ستون باز گرفت گفت ای زیبا زنجیرها و تبیها
بگشا و سر طناب را محکم بگیر تا فرود آیم زیبا گفت ای طرار بد فطرت همگی اهل عالم را آفت خاطر بریان بهر وقت
که از پستی بلندی روند این چه دون همتی است که تو از بلندی تلاش پستی میکنی همانجا باش که جایت بسیار عالی
و خوش است طرار هر چند شمع جزع افروخت اثری مترتب ندید زیبا با آن جوان گفت که وقت توقف نیست
هنگام کسب غنایم و محل رفتن است مجملا آنگاه آنچه از اسلحه تمام که در منزل طراران یافتند بر تن خود مرتب ساختند
از اسباب و غنایم نیز آنچه توانستند برگرفتند و زیبا لباس مردانه پوشیده دو مرکب تازی نژاد از مرکبان آنجا
قندوز را زین کرده هر دو سوار شدند زیبا بطرار گفت ای ناقص عقل و عیار بیوفا عیاری کسوت پهلوانی بر تن حرام
و ننگ باد همین ننگ بس که چون من عورت ضعیف بیوجودی ترا از راه برده در طلسم چنین حادثه گرفتار ساخت
چون رفقای تو وارد گردند در هنگامی که وصف و نقد او کار آگاهی و پهلوانیهای خود کنی از عجز و بیوجودی من باز نشمره
بیان نمای و قندوز طرار باشی و سایر سرهنگان کوه شکوه فیل تن که بکمند چالاکی بیام قصر سپهر میروند و بقوت
جاذبه نگاه ماه و مهر از بساط نرد فلک میربایند عرض دعا میرسانی و میگوئی که بیهوده بطلبم پای سعی و تدبیر رنجه مکنید
که حصار عصمتم قوی اساس و رفیع بنیان است از آنجا که حقتعالی را با ارباب سیرت و اهل عصمت عنایتهاست
نمیگذارد که خار خلل پای عصمتم خلد این بگفت و باتفاق آن جوان روان شد و بسرعت آنچه تمامتر از جزیره برون
شتافته داخل همین دشتی گردیدند که مانند وادی بیکنار و چون عرصه خلق ارباب الفت هموار بوده سه روز و شب

برفت

بسرعت والیغار تمام در آن دشت طی مسافت نمودند تا قریب هشتاد فرسنگ از مکان طراران دور شدند چون
مرکبان را پای قوت و توانائی شکسته شده دیگر قوت حرکت نمانده بود زیبا با آن جوان گفت سه روز است که پیغا جلو
راه میرویم و مرکبان را دیگر قوت نمانده و خود نیز مانده شده ایم اکنون باید لمحه استراحت نمائیم هر دو از راه تجاوز نموده
چون قریب یکفرسخ طی کرده نخلستانی دیدند و بچشمه ساری رسیدند بپایه نخلی فرود آمده مرکبان را بستند و خود آرام گرفتند
زیبا از آن جوان پرسید که ای جوان آب و رنگ نخل وجودت دست پرورده هوای چه باغ و روشنی مشکات خانه نیاو
فروغ چه شمع و چراغ است و بار عزیمت چه خیال بر ناقه خاطر بسته بودی که متاع احوالت بیغمای تاراج طراران رفته
در پنجه عقاب رنج و عذاب طلسم الافلاک گرفتار گشته بودی **حکایت کردن صفدر بن مسعود ماجرای احوال**
خود را بزیبا گفت ای شمسه ایوان نکوئی و ای فهرست مجموعه خوبروئی مرا صفدر بن مسعود نام است یکی از باریافتگان
سرادق اعتبار و محترم اهل اسلم از ولایت یمن است و پدرم در انجمن تجارت و توانگری بالانشین بود اگرچه پدرم
در تجارت و معاملات و سودا اقدام مینمود و اکثر اوقات بصحبت امرا و اعزه آن شهر بسر میبرد نهایت وکلا و غلامان
معتبری داشت که همه وقت تردد ولایات و خرید و فروخت امتعه و خصوصیات تجارت مشغول بودند و من مقتضای
هوا و هوس ایام جهالت در غفلت خانه بیخبری بساط نرد و شطرنج لهو و لعب گسترده سیار کوچه و بازار بوالهوسی
میبودم پدرم و اشتغال شده گفت ای عزیز نه آنقدر زر و سیم در خزانه تصرف آماده و مهیاست که بکمال عقل و
ادراک یکی از هزار آنها بمیزان اندیشه تواند سنجید و همه را بقوت دست و بازوی سعی و کفایت خود پیدا کرده ام
نهایت لیکن اینجا که هر کس را لازم و متحتم است که در شغل و عمل موروثی مهارتی بهمرساند اکنون که من زنده ام و خلایق با
مال نرسیده اول آنست که مراتب تجارت و توفیر صرفه کار و مال خود سعی و جهد مینموده باشی و پدرم مساوی هزار درهم
از هر گونه متاع و جنس داده گفت تو علیحده بداد و ستد مشغول باش تا حقیقت کفایت و کاردانی تو ظاهر گردد و من
بکاروان سرا حجره گرفته در داد و ستد مبادرت نمودم در اندک وقتی در آن کار مهارتی بهمرسانیده بمساعدت اقبال
بازار اشتغالم را چنان گرمی روی داده بود که بعد از یکسال که پدرم عرض اسباب دکان و فایده یکسال را ملاحظه نمود
پانصد درهم شده بود پدرم خرم گشته گفت الحال مرا خاطر بجهات از فرط شعور و کاردانی تو جمع شده میدانم که بعد

ازمن بزاین دستگاه را انتظامی خواهد بود حاصل اینکه بخت در اندک روزگاری مساعدت و یاری گشته از چهار جهت ابواب
اشفاع برچهره طالعم گشوده شد بعد از سه چهار سال جمعیتم بمرتبه رسیده که خزانها از نقد و جواهر مالامال ساختم و درم بز
داعی حق را لبیک اجابت گفته اسباب پدرم نیز علاوه رونق دستگاه بضاعتم گردید قریب هزار نفر غلام تاتار و گرجی
و زنگ و هندو و رومی بهم رسانیده هر یک را ابداد دست مناهی بازداشتم از آنجا که نظر بر مدلول اجز الامور اوسطها هر چیزی
که از حد اعتدال تجاوز میسازد حیرت و سعادت در ان نمی باشد چون خود را سمر انجمان دولتی خطیر دیدم وسوسه غرور مرا
از راه بازداشت و خیالات ناسودمند طبع مرا بفکر و اندیشه امور ریاست و فرمان دهی راسخ نمود و جمیله دلفریب
این مدعا از سراپرده گزند و گوشه ابرو نموده پای دلم بزنجیر سلسله این اراده بمعاقده محکم بسته سودای بی فکر بجا غالب
شده با خود اندیشیدم که جزو اعظم شهریاری زر و اسباب و سپاه است اکنون که مخزن ثروت من از جواهرات الوان
گوناگون و نقد و سیم لبریز و مالامال است و هزار نفر غلام مردانه دارم موافق مصلحت اینکه کل یا بعض فرما از این شهر بیرون
برده بوسیله تجارت عازم طرف سیاحت گردم تا در هر ملکی که گنجایش بینم و مصلحت دانم طبل خروج بنوازم و در اوج چون
نقش این مدعا تمام دل کشیده بقصد قطار شتر بار کرده بجبروت تمام روانه شدم و بلباس بازرگانی در بها سوداگری
بهر یک از بلاد و امصار ترکستان که وارد میگردیدم آتش عزم در نقشم شعله ور و شیطان نخوت مرا بارتکاب ظهور
آن امر اشاره میفرمود اتفاقا مرا غلامی بود اسحق نام کهن سال و عاقل همیشه در اسفار بر و بحر بخدمت پدرم بودی و تجربها
آموخته و هنرها اندوخته اسحق آگاه بر عزم و اراده ام شده و بر کیفیت اطلاع یافته گفت ای خواجه زاده عالیمقدار سهر
دولت را در تسخیر جنود ظرف اراده محال می بینم و در راه خیالات این اندیشه بوالهوسانه ناهموار بسیار و مخاطرات
بسیار است و شاه هر امری از امور نا خود شبستان و آب و مسلک کسی است بیت نقص مرد است ترک مقتضای
اصل خویش افکند بحشی خورشید مهر را در زوال هر قلمی خطی نگارد و هر نخل میوه بیار آرد نام کیفیت هر طبعی را
کیف باید نهاده اند و هر گیاهی را از چشمه خاصیتی آب داده اند باده پادشاهی را خمار در سر بسیار است
شهریاران عالم تشنه لب جرعه آب خار غبالی اند از این پیشه ارجمند چه نقصان دیده که چنین اراده بخاطر میرسانی ای
خواجه زاده والا تبار فرا فتیهای عالم ملازم رکاب کار و کسب تست کمان پادشاهی را هر بازو و دستی نتواند کشید

کمند

کمند بر فتراکی کنگره کاخ این مقصد نتواند رسید خاتم هر کاری را در انگشتی کرده اند و فیض تیغ هر فن را بشتی
داده اند بیت هر قلم را بهر تحریر خطی سر کرده اند کار باز از بط نیاید کار طوطی از زغن هر چند که شمع را فروغی باشد
با مشعل خورشید قدرت همچشمی کجاست و کبوتر را اوج های مملکت شاهین خطاست بهوای زیاده طلبیها از
مسلک آبای خود تجاوز نمودن هر آینه لقمه از دهان خود زیاده برداشتن است و طایر رحت خود را در دام افکندن
بیت هست بیرون از حد اندازه افتهای سخت مصرع ماهی در آتش چون برون آید ز آب شد داشتن پاس حد
خود در ره سلامت رفتن است شمع را بیرون فانوس است میل انقلاب شد ترک مسلک عین نقصان است و
بر آن خطاشراه و رسم خود بردن باشد نه آئین صواب ای خواجه زاده مگر مقدمه زاغان را نشنیده من بگفتم آن
بر چه نحو بوده است **حکایت نزاع زاغان با بازان و مقهور شدن زاغان و شرح آن** مشعله افروزان
سرادق اخبار که از فروغ شمع فروزنده کلام دلکشا سراچه گوش هوش ارباب تمیز را انجلا بخشیده اند حکایت
کرده اند که وقتی از اوقات فوجی از بازان در بیشه ماوی گزیده اند و هیچیک از صنف طیور را از خوف پنجه زبردستی
انها جرأت عبور از آن جزیره نبود طبقات طیور خصوصا کینه زاغان را همه وقت همای خاطر در هوای آرزوی آن پر
بود و در فکر تفریق حال بازان پیوسته مشت شمرات را کوک میکردند و بقدم سعی راه انواع اندیشهای بیهوده
مطلقا سودمند نمی افتاد تا اینکه سر کرده بازان را علتی عارض گردیده مصلحت چنان دید که بتغییر آب و هوا چندی
دیگر نقل نمایند تا آن کسر از مزاج سر کرده انها رفع گردد چون فوج بازان از آن جزیره کوچ و حرکت کرده زاغان فرصت
یافته آمدند و بجای بازان قرار گرفتند آن خجسته مکان مرضی طبع انها افتاده هر یک بشاخی طرح آشیان ریخته فارغ
و آسوده خاطر نشستند چون چندی ازین بر آمد زاغان بیکدیگر گفتند که این مکان نزهتگاه و مقام اصلی دائمی
بازان است گاه باشد که بحسب اتفاق بمکان دیگر رفته باز عود نمایند ما حریف سر پنجه خصومت آن گروه نیستیم مبادا اولاد
مکان اصلی خود نموده غافل بر سر ما آیند و غلغل فاحش بجان و مال ما رسانیده خوشیهای بهار روزگار فراغت ما را
بخزان اندوه انقلاب مبدل سازند و علاج هر حادثه را پیش از وقوع باید کرد تا از سیلاب اختلال خسران خراب
بخانه عافیت ما هیچکس راه نیابد سر کرده خود که عنقاش نام داشت مشورت کردند عنقاش گفت آنچه بخاطر من میرسد

الست که فکر دیگر مکان باید کرد که میان ما و آن گروه بمقتضای عدم جنسیت خصومت جبلی همه وقت عداوت عظیم است
و همیشه نصرت و زبردستی از آن جانب و هزیمت از طرف ماست نهایت در حین وقوع این نحو امر ارباب
عقل و محبت مشورت از جمله لوازم است مرا دوستی است با بوم باید مصلحت کرد تا به بینم مثال چه مصلحت و تدبیر در اندیشه عقل او
جلوه مینماید بصحبت بوم رفته طومار حکایت این راز را گشوده بوم گفت اگرچه آن گروه بزبردستی و زرنگی کمال تفوق دارند
بمواجهه و حسب ظاهر تاب مقاومت آنها ندارید ولیکن گشایش ابواب کاخ انتظام این نحو امور اکلیدی بهتر از تدبیرات
عاقلانه و تمهیدات فرزانه نمیباشد اگر اساس اتفاق و جمعیت شما را استقامتی باشد و سستی در ارکان یکجهتی شما راه نیابد
یکی که تواند بود که با آن گروه فیروز آیند چه بهتر است جمعیت نظام رونق هر دستگاه و مایه سامان حزم اتفاق و اتحاد است
را الا پیش از آن که آن گروه دار و گردند و جراحت کینه قدیم تازگی پذیرد باستیصال و تفریق اجزای اجتماع رفاهیت حال
خود راضی نشده و بدیگر مکان رخت غربت کشید عقعاش سرخیل قبایل در رو سار را طلبیده گفت درین باب رای شما
چه اقتضا مینماید آنها گفتند سلسله رسوخ بندگی ما در کمال انتظام و حصار اخلاص ما را نهایت متانت و استحکام است
اگر تزلزل و اختلالی در بنیان تهور مردانگی ما راه نیابد و روی از عرصه کارزار نتابد ما دست از عروة الوثقای جدال و کوشش
کوتاه نساخته جان را در سر این کار میگذاریم و دمار از روزگار آن فرقه برمی آوریم عقعاش را ازین سخنان تقویتی در عروق
و اعصاب جوارح شهامت و شوکتش بهم رسید و گفت همه بجا و مکان خود مردانه توقف نمایید که خصم را با قدرت و تسلطی
نخواهد بود فوجی از چاکران را بقراولی و محافظت شوارع مامور گردانید که اگر اثری از مخالفین ظاهر شود خبر رسانند بزرگ
و کوچک بجا و مکان خود آرام گرفتند و بعد از مدتی که شهبال سرکرده یاران را مرض تخفیف یافته بمقتضای حب الوطن
من الایمان یاد مکان اصلی خود نمود بیت یاد وطن نبرد از هیچ دل برون + در جستجوی بحر بود اضطراب سیل
لاجرم شهبال بوکلا و محرمان گفت مدتی است که از جزیره بیرون آمده ایم و صعوبت عارضه طاریه گذشت که بخاطر آریم چون
مکانی است دلنشین و فردوس آیین یکی که طایفه از طیور خام طمع الکان شده باشند و ما غافل باشیم با تجار رفته چشم زخمی
بما رسد اولی آنکه بجهت احتیاط جاسوسی فرستاده بعد از آن بخاطر جمعی داخل شویم جاسوس تعیین و روانه نمودند
و خود روزی چند در عرض راه با انتظار خبر توقف نمودند جاسوس عود نموده گفت ساحت دار الملک امیر بزنگاه و مخیم

زاغان

زاغان ظلمت سرشت شده بسرادق استقامت کشیده ثابت قدم و آماده خصومت و منازعه اند شهبال بوکلا گفت که
چون نخچیر را پرتو چراغ عمر بپایان رسد با ضیغم آغاز ستیزه نماید اکنون درین امر چه مصلحت است وکلا گفتند تدبیر و
اندیشه در دفع آنها لازم نیست شان بموجود آنها را چندان اعتنا در دفع نمیباشد چنین که میر دیدیم همه را همین اجاق و اول
امیر را اسیر و دستگیر نموده مستقر سریر تختگاه خود میکردیم شهبال گفت فرقه زاغان بحیله وری و بازندگی مشهورند بوجهی
از وجوه دل جمع نکرده باشند یا بجهت اطمینان نبرده اند و ارتکاب و اقدام چنین امری نکرده اند دشمن هر که باشد از خصومتش
ایمن نتوان بود و سررشته محافظت حال و ضابطه احتیاط و دوراندیشی از دست نباید داد فرد خصم را عاجز شمردن نه
ایمن خرد + یک شرر خس با صد خرمن کند زیر و زبر بیت مشو غافل از دشمنان حقیر + که در جوف مور است درنده شیر
عقلا گفته اند که سه چیز را بسیار باید دانست اول مخاصمت اعداست که هر فتنه و خلل که از بسیاری آید از کمش نیز
بوقوع آید و دیگر بیماری است که اگر بعلاج اندکش نپردازند عنقریب دست تسلط او قوت یافته معموره جان را
زیر و زبر سازد و دیگر آتش است که شراری از آن در نیم نفس عالمی را بسوزند للمؤلفه هر دشمنی که هست قوی بایدش
شمرد و گر پشه ضعیف بود فیل در عذاب + بر هر قدر اگرچه غافل بر سر دشمن رفتن و بجد و جهد و فریب خصم را عاجز و زبون
خود ساختن کسر شجاعت ارباب صولت و قدرت است نهایت چون شیوه ناخودشناسان بی ادب و گمراهان فساد
طلب هر یک از صدرنشینان کشور قدرت هر وضع که از پیش رود صحیح است للمؤلفه بیت تا هم تازیانه نخورد اسب راه
بر راه راست کی نهد از سرکشی قدم + تندی خوی است مصلح اطوار بی ادب + ز آتش کنند راست کجیهای تیر خم + آنچه بخاطر
میرسد آنست که اگر همه یکمرتبه داخل بیشه شویم یکی که آنها نیز از راه احتیاط طرح تمهیدات نموده باشند و مستعد کارزار
باشند و نیز نکات و حیلها که در نظر دارند بخاطر جمع بظهور رسانند اگر نسیم آثار فتح بر پرچم علم اقبال ما بحرکت آید
نتوانیم که بطریق لازم از آنها انتقام بکشیم و اگر نصرت از جانب آنها باشد بسیار سعی باید کرد تا از چنگ عقوبت
آنها نجات یافت شق اسلم آنست که از موجودان سپاه قلیلی را جدا کرده پیش فرستیم و خود با لشکریان از راه
دیگر رفته بحوالی بیشه مخفی گردیم چون آن گروه با زاغان آغاز جدال نمایند از راه مصلحت بعجز و اعتراف امان خواسته
فراری شوند و بعد از آن که زاغان با خاطر جمع بجا و مکان خود قرار گیرند از کمینگاه بدر آمده داخل جزیره شویم و همه

انهار ابدست آورده گمنداریم که امدی جان برون بر دچون عقد این تدبیر انتظام پذیرفته جوی که ذکر یافت عتقاش معمول داشت
همه زاغان را بطریق خاطرخواه جزا داده خود بسریر عزت و احترام مستقر گردیدند ای خواجه زاده عجسته سیر کامکار ع
رو چنان رو که رهروان رفتند ❊ الحمد خدای که ترا شاهد دولت در کنار و ساغر استطاعت سرشار است پادشاه حقیقی کسی است
که نقش خاتم بزم معاش و سلوک را از مصابیح رعایت عهد و پایه خود محلی ساخته دست از تبعات حال برخود کوتاه نکند
و بتلاش وسعت دستگاه حب ریاست و جاه پا از جاده طلب آرمیدگی و قناعت نفس بیرون نگذارد و موافق روبه و سلوک موش در
خود زندگانی کند که اگر در روزگار راحتی و عافیتی موجود است در عالم سلامت نفس و عدم داعیه است که اگر فی الواقع زاغان را
نایره بلند پروازی مشتعل نگشته تلاش همچشمی شهباز نکردندی چون صدرنشین بستان عافیت و بالا گرد هوای اوج فارغ
نشسته بودندی بدانکه راحت همیشه همسفر راه اهل قناعت و ذل و شرمساری در سراغ خانه ارباب اهل منصب است لمؤلفه
بیت با قناعت عافیت پیوسته باشد همنشین ❊ در سراغ خانه منصب بود سیلاب غم ان مجملا اگر چه این غلام مردم
چندانکه ازین مقوله تخم موعظه و نصایح بر زمین خاطرم فشاندند از مزرعه اندیشه ام ثمر کیاه حب این مرتبه تر و به مقتضای
عدم عاقبت اندیشی پنداشتم که بیمودن این راه به منزل عزت و احترام خواهم رسید بیت عافیت باشد بر نخل پاس
احتیاط ❊ افکند دام احتیاطی صید را در بند دام حاصل که سفر شهر و دیار بدیار سیر کردم که کجا بجستن قدم بر فرود ایم تا که
بولایت کاشغر وارد گردیدم خبر بامیران دیار بردند که چنین تاجری آمده امیر مقدمم را بانواع تفقدات گرامی داشته
بمحل لایق فرودم آوردند و روز و شب بنای محبت و آمیزش زیاده استحکام می پذیرفت و چون چندی بر آمد اکثر
عزم سفری در خاطر تصمیم یافته ازانجاکه بحسب ظاهر نقد عالم را بر در کوره صداقت کامل عیار دیده تاج نیابت بر سرم
گذاشته خود عازم مقصد گردید مرا هوای تصرف آن دیار در خاطر مستولی شده در سامان لشکر و تجهیز امور ریاست
و تقدیم اسباب مخصوصه آن مهم اقدام نمودم تا اینکه در ان امر مستقل گشتم روزی خبر رسید که آن امیر را با والی
بلخ محاربه اتفاق افتاده از و فراری و عازم کاشغر شده چون نزدیک رسید در قلعه کاشغر را بر روی او بسته و پیغام
دادم که لقمه از بسیجی است نقش تعلق این آرزو از لوح ضمیر محو ساز که درین امر از تو مستحق ترم هر جانب که خواهی
عنان عزیمت زود منعطف ساز که مبادا اجابت در راه این خیال هدف تیر اختلال گردد من یکباره روی الفت

حق نمک آشنائی و دیانت تافته آماده جنگ و مستعد خصومت گردیدم امیر اعلام نمود که ای ناخلف دودمان امانت
و المیت پاداش مهربانیهای من این نبود از نتایج این کردار ثمرات خواهی دید و از گلبن این اراده گلهای مکافات
خواهی چید لمؤلفه بیت گر تو در کفران نعمتهای و غایبه و اختی ❊ از تو آخر میکشد عدل خدا این انتقام جزای من است که
بنا بر غفلت چون تو سفله را مناط اعتبار ساختم لمؤلفه بیت عاقبت از صحبت نا راستان جستن خطاست ❊ تیر کج باک
آفت از همصحبتیهای کمان ❊ هر که استدراک لذت نعمت حقوق نکو ارکی را چنان که باید در نیابد پرتو خورشید دولتش
در غبار بر سرش نتابد ازانجاکه امیر را قدرت توقف و اسباب سامان مصاف نبود محروم و تهی دست مراجعت کرد
من از چهره گشائی آن جمیله اتفاق چنان دولت و عطیه غیر مترقبه خوشوقت گشته روزگار بفراغت میگذرانیدم
تا اینکه مدتی بر آمد مرا نیز بمقتضای گردش ازمنه و ادوار بیکباره حرکت اتفاق افتاده یکی از غلامان معتبر خود را در ان دیار
مامور ساختم و خودم عازم گردیدم و چون بعد از مدتی عود نمودم آن غلام آغاز طغیان و غدر کرده پروانچه کردارم را بتلافی
امضا نمود و با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده با من آهنگ محاربه نمود و باد نصرت از مهب نصرت بر پرچم علم اقبال
غلام باهتزاز در آمده من فرار بر قرار اختیار کردم غلام تعاقبم کرده مرا بچنگ آورد و خواست که هلاکم سازد احتیاط
بعضی جهات مانع و واسطه گردیده بزندانم محبوس کرد از اتفاقات حاکم پیشتر آن دیار بعد از مدتی با لشکر گران آمد
و آن دیار را از تصرف غلام بیرون آورده بصعبترین صعوبتی هلاکش کرده لمؤلفه بیت جهان دار مکافات است دارد
طبع آئینه بهر صورت که هستی عکس آنرا همچنان بینی ❊ پس از ان حکم بنجات زندانیان کرده کسی بفکر من نیفتاده من
بآن وسیله نجات یافتم و با قافله روانه گشتم و چون باین حوالی رسیدم این طراران قافله را زده من بچنگ آنها افتادم
روزی چند در ان طلسم محبوس بودم تا اینکه حق تعالی رسم نجات مرا مهر انتقاعقت تو مزین ساخته القصه نصایح غلامم را
قبول نمودم و بهوای نفس باطل قدم فرسای بادیه بوالهوسی گردیدم تا به تیشه بیداد وجود را از بنیاد جهان و دولت و فراغت
دگرگون و سررشته آن همه مال و نعمت بیقیاس را از دست بیرون کرده ام لمؤلفه بیت کشور آزادگی را نیست آسیب
زوال ❊ صاحبان جاه را دایم خطرها در پی است چون صفدر سرگذشت خود را باخر رسانید رنجابر صحیفه وقایع سالکم
خود را گشوده شرح سرگذشت خود را از مقدمه تا خاتمه برخواند و گفت ای جوان ادبار و اقبال عالم با هم توام است

دوست در کردن یکدیگر دارند هر بهاری را خزانی در عقب است و ظلمت هر شبی را ضیا و روشنی صبحی در دنبال است
دل قوی دار که اگر چه از کرده پشیمان گشتی شاهد کام رخت در آغوش مراد خواهد در آمد هر قدر که از خطاکاری و مناهی حساب
دوری بیشتر نمائی بمقام سعادات و ارجمندی نزدیکتر در آئی ایزد ذوالاحسان مربی افعال و معطی اعمال است صدق
پیشگان نیکوکار است هر یکی را بقدر مرتبه و قابلیت ثمری داده اند و در بطن هر صدف موافق استعداد ظرف گوهری
نهاده اند مؤلفه چه سعادت است کیشان فر دولت سفته اند کم هان در بستر غم خفته اند کسی که تخم حنظل کارد شکر بر ندارد
ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت مؤلفه مزد نیکویی نکو پاداش بدکاری بدی است اجر کار هر کاری مقرر کرده اند
ای جوان نیکوکاران را انجواوش چه پاک بنیان قصر آنانکه ان صافی ضمیر را از سیلاب هیچ عوارض خلل نرسد
مؤلفه فراید مشرب انسان صاف و دست پاک طینت را گوارا تر بود آلا که بر روی چهره غلط هر دم آگاه دل را از خام کاری جبل بر ماند
و بصد در سر بر نخجیر رساند سنگ تا در کوره نسوزد که از بنیاد مجسمه ماند نگردد و نخل تا مصعوبت برگ ریزان خزان تن در نده
رتبه خرمی و تازه رویی نه پسندد مؤلفه بیت مرد را حادثه دهر رساند بکمال سنگ چون سر بسر شود جای گیرند درو
ای عزیز الحال وقت تعداد این اقاویل نیست مرا برادری آملک رعنا نام در کنار بحر چین از مفارقت من سرگردان
و بی آرام و بوساطت انقلابات روزگار از یکدیگر جدا شده ایم مرا قضا باین سرزمین افکنده نه مرا از حالش خبری
و نه او را از من اطلاعی است جانم مایل دیدار گوهر شاهوار اوست از انجا که رشته از هم گسسته ملاقات دوستان و برادران را
با هم پیوستن نشان جوانمردی است لهذا امر رجع مجسم تشنه آنست که خود را بهر وضعی از اوضاع که دانی و توانی
بان رسانی و از من خبری بوی رسانی و او را باینجانب بهشت فلا اگر بپای مردی امداد و شکل این اجتماع شکوفه کنم
و گوهر این مراد سفته گردد تعهد میکنم که آنچه از تصرف تو بیرون رفته باشد باز بچنگ آمال در آید صفدر گفت
جانم درهم خریده ملک است مؤلفه مرا تا جان بملک تن مقیم است بفرمان تو دایم مستقیم است گو ناوک که کردی ای
پری زاد مرا هرگز نخواهد رفت از یاد بسوی تست روی اعتقادم رضای خاطرت باشد مرادم اگر جوانی یکی از بندگانم
شود روزی حیات جاودانم گرامی مقدم شاه نیک بنیاد که از بند طلسم کرد آزاد سلامت جان من از دولت
تست حیاتم زر عزیز همت تست تا باشم غلام حلقه در گوشم نگردد هرگز مهرت فراموشم مرا پیوسته این

مقصود

مقصود باشد که از من خاطرت خشنود باشد گفت در رحمت بهر کارم بشارت سرم بر چرخ ساید زین بشارت ای ملکه
از صمیم قلب جان و تنم وقف راه تست هر چه فرمائی فرمانت را بجان کوشش نمایم زیبا انگشتری را که ملک رعنا
در محل حضور با و داده بود بصفدر داده گفت که این نشانه است میان من و ملک رعنا چون باتفاق ملک رعنا بمقام
آئی از اینجا گیر بملک چین بیایند که من در ولایت چینم و چون وارد چین شوید بوسیله عطر فروشی هر روز بمحلات بگردید
و فریاد کنید که عطر غزال رعنا میفروشیم من در هر خانه که باشم شما ظاهر خواهد شد نهایت یک امشب در این مکان
توقف نما تا مرکب را قدری قوت بهم رسد فردا همین که شاه صبح از درون قصر سپهر سر در آورد آهنگ رفتن کن
مجملا آنکه شب در آن مکان مانده چه فروشاطر تولج اللیل فی النهار چهره شاه صبح را بر خاست شوق بیاد آشنای گذار او قطع مراحل ابی را ماده
نهاد قصه دیگر راوی این نسخه چنان بیان مینماید که چون صفدر روانه شد و ساعتی بر آمد غلام حبشی که از خواهر خود گریخته بود
و عزم ولایت چین داشت عبورش بان مکان واقع شد صیدام جمال بی نظیر ربا کرده مر آب تعلق از دهان زنخش روان
گردید و گفت الک لکن بحری سولاک ترجمه اش آنست که عجب آتشی بر افروخته دیدم که خار طاقت مرا سوخت
غلام با خود گفت طرفه نواله درین صحرا بچنگم آمد آغاز بشارت کرده گفت ای لیلی قبیله رعنا سیاه خانه جانم نثار مقدم گلگونت
و ظلمات دو دوش و آغوشم مسکن آب حیوان جمال جهان آراست یاد جواهر سرمه غارت دیده اقبال مرا روشن ساخت
و شمع رخساره فروزت بصفای کاشانه مقصودم پرداخت مؤلفه ز عکس عارضت ای ماه تابان سواد بزم من گشته چراغان
مرا شد گلشن اقبال خرم که باری چون تو با من گشت همدم مرا سودای عشقت بر سر افتاد بسینه طاقتم بر مجمر افتاد ای چشم
جادوی تو کردم غلام خال سندوی تو گردم درین صحرا انیس حال من باش چراغ محفل اقبال من باش تنم را جان
شام مرا روز چراغ مرادم را بر افروز بیکدیگر چو دود و شعله جوشیم می عشرت ز جام وصل نوشیم چون غلام پاره ازین
مزخرفات گفت رعنا خندان شده گفت ای سایه جعل خشک سر روسیاه وای بد بخت بی سعادت گمراه تا بچه
و حد اگه پا از اندازه خود فراتر گذاری مگر نشنیده که زاغ را چون عمر بپایان رسد با شاهین آغاز بازی نماید بیت
چون به تنگ آید ز عمر خویش کبک میکند با باز آهنگ نبرد برو که از هیچ جهت غزال نیز نکهت را بکلاغ اتصال
راهی نیست هر چند مگس را قوت پرواز باشد با همای راه طیران نتواند پیمود بیت ای نخرقپای گنجشک گوهر بگذار

اگر مجال کشتی از پیکر چو هر خویش غلام چون دید که تصمیم بسته فتراک تر پر او میشود با خود گفت آغاز محاربه و خشونت
باید نمود شاید از خوف بمقام رضا در آید و دیگر از براق بغیر سلامت نبود غلام راست بر بالای مرکب نشسته بزه کمان
رنجا خواهانید زنجا تیری از کیش بر آورده بکمان پیوست و چنان بر پیشانی مرکب غلام زد که مرکب بخیره سری
و تندی در آمده آنقدر سر را انگانید که سکندری رسانیده خورده غلام از رکاب مصاف در آورده مقدار ده ذرع پیش روی
اسب دور افتاده چون سایه بر زمین نقش بست و مرکبش او دیگر برنخاسته بعد از لمحه خود را جمع کرده گفت وا ویلا که
دوستی ندارم که ملاحظه اعضایم کرده اگر قصوری بتن و اعضایم رسیده باشد مرا آگه نماید گریان و نالان برخاسته اتفاقا
مرتبه دیگر از خواجه خود فرار نموده با او اقطع کرده بود دیگر قدرت پیاده رفتن نداشت لنگان لنگان سر در عقب مرکب
گذاشته میگفت وا ویلا تو به ما را کفران نعمت خواجه باین درد مبتلا ساخت زنجا رفته مرکب غلام را گرفته سوار شد
و مرکب فتنه در طرار را چون قوت رفتار نداشت بامید غلام گذاشت و گفت ای زاغ آشیانه تیره بختی چنین اوساک
میشود که دیده توفیق تو راه سعادت نیافته بهمعانه عدم اقبال روی از در دولتخانه خواجه خود تافته و فرار نموده خواستم که
حیفه روح نجات را طعمه کرکس فنا سازم بخت یار گردیده که ترا قابل کشتن ندانسته از سر خون نامبارکت در گذشتم
شرط کن تا در طویله حیات پای بندی دست از خواجه خود بر نداشته روی از خدمتش بر نتابی و از فتراک هوشیاری
حمار بوالهوسی را چدار کرده پای دل را که خار زنجیر مرغوله سنبل زلف شاهد این خیالات نامقبول ساخته باشی اکنون برو
و حیات دوباره را شکر کن زنجا عنان مرکب مطلوب عزیمت راه مقصد معطوف داشته روانه شد و چون مقداری
از آن بیابان را پیمود سواد شهری بنظر رنجا در آمد دانست که ولایت چین است بملاحظه اینکه مبادا امری بر طرار چهره کشا(?)
گردد از راه بجادر گرده لمحه تامل نموده تا حوالی شام شد آنگاه عازم گشته سیر فتادا داخل شهر گردید عبورش در خانه دلو غ(?)
دید که پیرزنی نشسته گفت ای مادر دلنوازی و مراعات غریبان از جمله صفات حسنه است امشب مرا در بقدر منزل
تو راه نمود و مهمان خوان نعمت مهربانی توام اگر اجازت فرمائی فرود آیم عجوزه گفت ای جوان فرخنده منظر خوش آمدی
که صفای توجه قدمت زنگ زدای آئینه خاطرم غبار طالعی چو جواهر سرمه گردید سم ستورت روشنی افزای دیده بینایان
گردیده هرگاه ترا خضر کوچکدلی باین کلبه محقر دلالت نموده باشد زهی سعادت من فرود آی که منزل جانم که مقدم

حکایت

حکایت نوبت رنجا فرود آمده بخانه عجوزه رفت و چند درهم به پیرزن داده گفت ای مادر مرا مهمی در پیش است اگر
بر حسب مدعا صورت پذیر گشت بضاعت ترا از زلال توانگری خرم سازم مهم این است که روزی چند در گوشه غنوده
کسی از عالم مطلع نشود و براق و اسلحه از تن بیرون آورده شب و روز بعبادت اشتغال داشت و با نظار مقدم ملک عطا
لبریز سپهر و معنی نغمه سنج مضراب فصاحت چنین بر تار طنبور تحریر میزند که چون رنجا بر مرکب سوار و روانه گردید و اهل
چین شد غلام مرکب طرار را کشان کشان سپرد و از بیم آنکه مبادا خواجه او از عقبش آید هراسان و خوفناک میبود
و با بخت خود آغاز جدال و شیون داشت بیت هر لئیمی را که حق نمک منظور نیست میشود آخر گرفتار مصیبتهای سخت
هرکه با مولای خود بازد دغا فارغ نشد کی حبیب کاسش پر شود از درهم اقبال و بخت دبیر کلک فصاحت طراز در طی این
مدعا نگارش میدهد که چون رنجا طراری را که بطلسم الافلاک محبوس ساخته براق و لباس و مرکب فتنه در ابراز داشته
باصفدر روانه شد طراری که بر سر طلسم بود بتلاش در آمده در باب پائین آمدن خود تدبیرات می انگیخت از قضا بادی
بشدت تمام بوزیدن در آمده چون رنجا طنابها را چنانکه بایست محکم نبسته بود باد کفها را بحرکت در آورده ریسمانها بسته بود
دستهها از یکدیگر جدا شده کفه از سر ستون بشدت تمام بزیر افتاده و کفه بشکست و یکپای طرار خورد گشته کمرش نیز
بصدور عظیمی یافته طرار بفغان در آمده بیهوش شد چون چهره پرداز جهان بالای آفتاب را بزنگار شب بپوشید فتنه در پا
رفقا مراجعت نموده از سبب آنکه آن روز تردد بسیاری کرده و ضیعتی بچنگ نیاورده نهایت خشونت و اعراض بر روی مستولی
شده چون چشمش بر طرار افتاده او را بدان حال و طلسم الافلاک را ابتر و وثاق را زیر و زبر و مرکبان را مفقود الاثر
دید آتشکده دلش بالتهاب در آمده دود قهر در کانون سینه اش متصاعد گردید و چون عرصه محشر دلش بر آشفته و مانند
رستخیز بشیون و فریاد در آمده طرار را بهوش در آورده از وجه آن هنگامه پرسید طرار از خوف نتوانست که حقیقت را
بر نهج راستی تقریر نماید گفت تا نهنگ چرخ را بر خورشید حایل و کمان قوس و قزح بر قبضه تصرف باشد طرار وقت
پهلوانست در تاراج متاع قوافل بخت و اقبال قوی بازو و چالاک بوده ما بمعرفت آن در این هر دو کون نامرد گنجینه
مراد و مقصود شاید ده نفر پهلوان ضیغم منش اژدها روش فیل تن نهنگ شکوه پیدا آمده با من آغاز نبرد نمودند تا بیتی
از قدرت در تن شور رم بود با آن جماعت کوشش و محاربه نموده دست ستم گریبان تسلط نرسیده اقبال مساعد

گردن جهت بار را بسته فتراک زبردستی و فتنه انتها نمود از بسکه از اطراف باعضایم گرز و بحاخ و شمشیر زدند مدهوش
شده افتادم و دیگر خبرم نیست که چه کرده اند از استماع وقوع این واقعه هزبر خشم قندوز در بیشه خاطر بغریدن آمد و تیغ
غضبش از مطلع اشتداد لامع شده گفت ای حرام نمک پهلوانی و مردانگی تا مدت چهل سال است که طنطنه مهابت
و دلاوری بمسامع اهل عالم رسانیده حلقه دست برد و تفوق بگوش اطاعت سرکشان و دلیران عرب و عجم کشیده‌ام
اگر درین مدت روزگار نقش بر مراد دلم نمیکشید بزور زبردستی شیرازه جمعیتش از هم گسسته اوراق روز و شب را
بباد فنا میدادم اکنون این ننگ را کجا برم که امروز بشامت و نحوست چون تو سست بنیادی چنین چشم زخمی بحال
من رسید شمشیر خون فشان کشیده خواست که طناب عمر طرار را منقطع سازد طراران از اطراف پیش آمده سر
سجده گاه التماس نهاده گفتند ای صاحب لوای کشور شجاعت وای ضیغم دشت مهابت تا در چرخ چند
ماه و انجم باد از زمانه دشمنت کم شمشیر بقتل او میالا غضبش را با بحو از زلال مواعظ آتش قهر قندوز نشست
تیغ کین بر غلاف نهاد و بر رفقا گفت رای شما چه اقتضا مینماید است در هنگام فرصت پر ضرور مشورت با دانستان
ذی شعور همه گفتند درین باب زمام اختیار بقبضه اقتدار پهلوان است هر چه بخاطر پهلوان قوی دو بد ما را جز اطاعت امر او
فرمان چه چاره نظم هر چه گوید پهلوان نامور ما ز اطاعت فدا سازیم سر قندوز گفت هر کسی مرد میدان مصاف این
جرات تها و بپا کجا تواند بود مرا آنچه بخاطر میرسد آنست که در حوالی شهر چین عیاری است بشبرنگ هزار سو موسوم و همراه است
که با چند عیار بیشه زرنگ فیروز جنگ در آنجا بسر میبرد و در فن نیرنگ و طراری خود را سرآمد عصر و یگانه دهر میشمارد
و کم کسی است که از خوان فریب او لقمه خسارت نخورده باشد ممکن که این جرات از جمله تلبیسات او باشد موافق حیاط
آنست که بدان سمت رفته شاید از مقصود اثری توانیم یافت همه در یراق پهلوانی مسلح گشته باتفاق قندوز
در همان شب سلسله عزیمت را بحرکت در آورده بایلغار هرچه تمامتر روانه شدند و تا هنگامی که رایات فیض آیات
صبح از جانب مشرق نمایان شد قریب هشتاد فرسنگ رفته بودند چون از آنجا مهر منیر روشنی بخش عرصه طور روزگار
گردید دست طاقت جمله را بازوی ناتوانی و شدت مکاره طی مسافت آن پیچیده مانده و خسته در ممر سیلاب فرود
آمدند و لشکر خواب بر سران گروه شبیخون آورده متاع هوش جمله بتاراج و یغمای غفلت رفت اتفاقا در جبال قرار

ان

آن موضع روز پیش باران در نهایت شدت باریده بود سیلاب طوفان اثری در آن ممر جریان یافته مقارن آن حال
سیلاب بآن مکان رسیده آن جماعت را چون خاشاک ضعیف ربوده اعضای هر یک را بنا هموار سنگلاخ آن
دشت چندان زد که زنجیر سلسله موج اجل گلوگیر حیات هر یک گشته زورق زندگانی جمله غرق بحر حوادث گردید مصب
ای گرفتاری بدل انجم ستم ظاهرست خواهد شدن وقت درو آخر افتی در طلسم انتقام از مکافات عمل غافل مشو
قندوز را چون مهارتی در فن سباحت و شناوری بود بهزار محنت جان از لجه غرقاب بیرون آورده از وقوع آن حادثه
حیران و از فراق یاران گریان و بریان گشته چون دیوانگان میگردید و سرگردان در روز و شب آن بیابان بی
پایان میگشت مقارن آن حال اثری بنظرش در آمده قصد انکشاف کرد چون نزدیک رسید از قضا آن غلام حبشی
بود که از چنگ رهزنان نجات یافته بود قندوز مرکب خود را دید در نهایت لاغری کشان کشان می آورد و تصور کرد که غلام
یکی از آن جمله ده نفر است که بدست برد آمده بود خوشوقت گشته گفت ای سیاه نامبارک قدم من این مرکب را
عمری است که در اصطبل عزیزی تیمارداری نموده ام و خلاصه اوقات صرف غمخواری او کرده ام در دست تو چه میکند
و چه کرده که مرکب با آن توانائی را چنین لاغر و زبون ساخته غلام را چون نظر بر شکوه و عظمت پیکر قندوز افتاده
قولنج مدهوشی و خفقان اضطرار بغبار رشن نقش پرداخته رنگ از رویش پریده چربی و نرمی رطوبت از لب و دهانش
برطرف شده نتوانست که معالجه یبوست زبان و کام خود کرده سخنی گوید قندوز هر دو دست او را بقفا محکم بسته
تازیانه چند بغلام زده گفت راست بگو که رفقای تو چه شدند و یک مرکب دیگر با اسباب که برده اید کجاست
و غلام را در شکنجه ضربات افکنده هر لحظه از نو آغاز گوشمال و شیوه تازه مینمود غلام را پرده گفت نقاب چهره تکلم
گشته از تقریر سرگذشت عاجز بود در اثنای این حال خواجه غلام با جماعتی که در جستجو بودند رسیدند غلام را مقید بسلسله
آن آشوب یافتند با قندوز آغاز ستیز و پرخاش نمودند خواجه غلام گفت ای ابله خطا کار این غلام مرا بجای فرزند است
و مبلغهای اسباب مرا با مرکب تازی نژاد که خسروان عالم در آرزوی آن بودند برداشته با خطر فتاده کجاست میپرسم
و چه کردی اسباب را قندوز گفت غلام تو بقدر صد هزار درم از نقد و جنس با دو مرکب صرصر تک برق شتاب که نسبت
بدلدل شبرنگ دوران رسانیدند و دعوی همعنانی با رخش رستم دستان مینمود غارت برده است که اکنون یکی را در دست شاه حبش

ترا نخم چه خیال محال در زمین خاطر روئیده و پیش کدام معلم درس این حیله و نیرنگ گذرانیده مرا چنین شهامتی نیست که
من فنه و نیز طرارم و گروه شان عالم پس هنر معرکه شجاعت و صولت منسند خلاصه کلام اگر از طرفین قیل و قال
بمجادله و قتال تبدیل یافته با خواجه غلام دوازده نفر بودند همه یکبار دست به براق کرده چون اسلحه فنه و نیز را آب برده بود
بغیر از خنجر چیزی نداشت عاجز شده او را از اطراف چند زخم کاری زده و او نیز دو نفر را زخم دار کرده تا آخر باد ظفر
در ورق نصرت آن جماعت را با مال تسلط رسانده متاع پهلوانی و جرأت فنه و نیز طعمه کام نهنگ بحران جدال گردید
مجملا آنکه فنه و نیز را دستگیر نموده دست وی را بر بستند و از او چنین راپش گرفته مراجعت نمودند گرفتار شدن طلاح
در منجنیق ناقل چگونگی این روایت چنین بهنگامه ساز ساز و برگ تقریر میکرد که چون طلاح از بحر بیرون آمده از آنجا
که نهال تعلق در زمین دلی که ریشه محکم سازد به تیشه هیچ تدبیری نتوان از پاش افکند باز سودای عشق رعنا خار خار چه قرار بکار
طلاح افکنده در کنار بحر میکردید تا زورق رعنا را یافت دانست که روی عزیمت بچه سمت گذاشته قدم در راه جستجو
گذاشته طی مسافت مینمود تا بمکان طرار رسید طرار پرسید که ای برادر گوهر صدف بحر چه مرز و بومی و قاصد کدام
مطلب و مدعا که این سرزمین را برشحه سحاب حضور خویش رشک گلزار ارم ساختی طلاح آه آتشباری از آتشکده خاطر
بر آورده گفت ای عزیز چه میپرسی از حال ابتر و در کار خرابم مردی عزیز همشیره داشتم که مدار حیاتم از پهلوی توجه او میگذشت
از من اعراض کرده قصد این طرف نموده نمیدانم کجا رفته است طرار چون نشان از قد و بالا و اندام و شکل و شمایل او پرسیده
مشخص کرد یقین حاصل نمود که آن زن همشیره این شخص خواهد بود طرار با خود گفت که هیچ بهتر از آن نیست که انتقام کمینه
خواهرش را از او باز خواسته گفت ای برادر من از همشیره تو با خبرم لمحه بنشین تا از او سراغ دهم و کار خود فارغ کردم آنگاه بقدر
نمایم طلاح را آب و رنگ امیدواری در چهره حال بهم رسیده دلش از شوق نوید این بشارت بهم طرار در آورده طرار بر پوس
کرد بهر طرف فرستاده چوبهای قوی و نیرنگ میسوده که بکارش کند در این اثنا طلاح را چشم بر طلسم الافلاک افتاد که طرار
دستگاهی مشتمل بر چندین تعبیه و اسباب غریب و پرابهای عجیب ملاحظه مینمایم این چه کارگاه است طرار گفت این
تختی است که مزد و پاین تخت قصد آسمانها کرده خاصیتش آن است که چون بنوازش روند هفت اقلیم عالم را بنظر آورند
و حجابهای افلاک برخاسته آنچه از ملائکه و غیر ذالک که در آسمانهاست ملاحظه نمایند و چون بعالم ارواح نزدیک است

ارواح

ارواح جمیع اموات نزد ما می آیند و بهشت و دوزخ در فراز این تخت بیان نود ست میدهد از این مقوله طرار انقدر
گفت که طلاح را بحر هوس متموج آمده غواص خاطرش بجستجو در آمده بعوض تماشای گوهر امکان افتاده گفت ای برادر
راه این تخت از کجاست و بچه تدبیر توان بالا رفت طرار گفت من مستاجر این تختم هر که خواهد بتماشای این تخت رود
هزار دینار باید بمن دهد تا او را بالا فرستم طلاح هزار دینار را از جیب بیرون کرده باو داده طرار طلاح را نزدیک طلسم الافلاک
برده بند و بست مهار از هم گشوده پایین آورد طلاح را لمحه نشانیده آنگاه طناب مهار را محکم فرو کشید که بر فراز ستون
رفته طرار طناب مهار را بجای خود بسته گفت ای عزیز تو بیادار مکافات است آنچه خواهرت بمن کرده اینک بتو تلافی کردم
دل از حیات خود بردار و هر وصیتی که داری بجای آر که انقدر در آنجا خواهی ماند که اعضای تو طعمه مرغان هوا شود طلاح
حیران آن واقعه شده گفت واویلا که با وجود این بینوائیها خود را بدام عجایب بلا افکندم چون لمحه بر آمد شدت
حرارت آفتاب و تشنگی طلاح را عاجز کرده فریاد بر آورده که ای برادر مرا خواهری نیست دروغ گفته ام برای رضای خدا مرا
ازین عقوبت نجات ده که یکبار هم طرار گفت تا معقول میگوئی همانجا باش که گوشم بیگانه شنیدن این حکایات است

منجر بودن رعنا در کنار دریا و مردن ملک صنوبر و بردن رعنا از شهر و پادشاه نمودن رعنا را و شرح آن

ابلق کلک سریع السیر چنین بادیه پیمای وادی تحریر این مدعا میکرد که چون رعنا با اتفاق طلاح در زورق نشسته
داخل دریا شدند ملک رعنا تا سه روز در کنار دریا نشسته با انتظار طلاح بسر برد قطعا اثری ظاهر نگردید و میدانست که گوهر
مراد از کف اختیارش بیرون رفت گریه کنان در کنار دریا میگردید راوی گوید که ملک صنوبر هم ملک رعنا را تب
سرسام و حصبه عارض گشته چندان که اطبا بمعالجه اش پرداختند مفید نیفتاد تا آخر رایت عزیمت بصوب عالم باقی
بر افراخت وکلا و وزرا چون از تعزیه او فارغ گشتند بجستجوی ملک رعنا مبادرت نموده کسان بهر طرف تردد
میکردند تا یکی را عبور بکنار دریا واقع شد ملک رعنا را بشهر در آورده مستقر سریر فرمانفرمائی گردید نهایت روح روان
او چنان متوجه رعنا بود که اصلا ملتفت امور نمیگردید و لمحه ای لحظه ای از آن غم نمی بود وزیر چون ملک رعنا را آشفته حال
دید و آئینه دلش را آغشته غبار ملال دید از وجه کدورت استفسار کرده ملک رعنا احوال را کما هو حقه شرح کرده گفت
ای دستور خطه هوشمندی صلاح آن است که ما بوجود رعنا که لباس حیات در بر بدنما و تاج شهرهای بر سر

ناخوش نمانست واگذاری زیرا که تا کاشانه خاطر را از ادراک حضورش منور نگردانم سرم بهیچ امری از امور
فرود نیاید لاجرم مرا لازم است که چندی بنیابت من در مسند نظام و نسق مشغول گردی تا من بطریق تجارت
بولایتها تردد کرده شاید از مقصود نشانی یابم حرکت رعنا بجستجوی زیبا پس ملک رعنا اسباب سفر
سرانجام کرده با صد غلام مکمل و مسلح از زر و سیم بسیار روانه شد چون بر بحر رسید بکشتی نشست و بعد از چهل روز
از دریا بیرون آمدند و صفدر بن مسعود را که زیبا فرستاده بود بملک رعنا برخورده و صفدر بفراست دریافته که ملک
رعنا است انگشتری زیبا را نمود ملک رعنا را چون چشم بر خاتم سلیمانی افتاد سرور و کامرانی بپایان قرین او
گردید و انگشت مرادش مزین بنگین شادمانی آمد و صفدر را بنواخت و در خلوت صورت سرگذشت زیبا را پرسید
صفدر کماهی حالات را عرض کرد ملک رعنا از آنجا شادکام و مسرور باتفاق صفدر عازم گشته میرفت تا بجوار
مکان طرار رسیدند صفدر ملک رعنا را از مقدمات و اوضاع طرار باخبر و مطلع کرده ملاح در قید طلسم الافلاک
بوده چون دید که قافله و علامتی از دور پیدا گردید فریاد برآورد که این اسیر زندان محنت و این غریق چهار موجه غم
کربت را دریابید ملک رعنا چون خوب ملاحظه کرد طرفه دستگاه نیرنگ طرازی و کارگاه شعبده بازی بنظر
درآورد ترددی کرده برآمد طرار را دید پرسید که این سرزمین محل نزول کدام سرهنگ است طرار چون ملاحظه اوضاع و اطوار
رعنا نمود و صفدر را نیز در خدمتش دید دانست که تیغ مکر و حیله اش درین مقام کاری نیست از در راستی درآمده
حقیقت احوال قند و زو چگونگی آن مکان را مشروح داشت ملک رعنا پرسید که این مرد درین بالاچه میکند
و چه کاره است طرار گفت این مرد را جنونی عارض شده و خلل او بخلق میرسد درین بالا محبوسش کردیم تا بحال
آید ملک رعنا گفت فرودش آر تا به بینم دیوانگی او از چه سبب است طرار ناچار ملاح را بزیر آورده زمین بوسید بلب
اخلاص بوسید و گفت ای جوان بیت آنچه زبان است مرا سود باد عاقبت کار تو محمود باد عنایت آلهی سکه درم نقش صفوانات
و لطف ایزدی خضر راه و بدرقه ارادات باد که مرا از صعوبت پنجه تعدی طرار ناهنجار نجات دادی چون ملک رعنا را چشم
بر ملاح افتاد او را از نهایت التفات کرده اظهار مقدمات خطا کاریهای او کرد خطاب نمود که ارباب سعادت و نکویی جام
عافیت بنوشند و بدکاران غیر از اندوه سالکان طریق حق و باطل را هزار خروش پیش آید هر آینه عیال الکلال

برخوردن رعنا بملاح نجات
دادن او را از قید
حقه بازان

کرده

که کرده رست بگو که از زیر چه بدکاری و خدا ناشناسی تلخی کام دوه‌ها نی پرداخته واز شرار چه فتنه و فساد خرمن رقابت
بیگناهی سوخته که باقتضای عدالت ممیز دیوان قضا گرفتار چنین حادثه شده ملاح سر خجالت پیش افکنده و گفت ای خداوند
جلو یم که سرا پا در کوره آتش شرمساری ونده ام نهایت چون جراحات سنان عاصی را بجز لب اظهار راستی مرهمی نباشد
آنچه از من بوقوع انجامیده سزاوار چندین عقوبتم مقدمات زیبا و وقعات گذشته را من اوله الی آخره شرح کرده گفت
گفت از شمامه موافقت او هیچ را بجز تمتع مشام خوش نشد رسید ملاح گفت نقش انواع سعیهای جزیل بر لوح خاطر طرح
کردم و دام هزار گونه نیرنگات در راه حصول کام گستردم آن کاشف رموز پاکیزه گوهری از زلال جویبار تدبیرات عاقلانه
و مواعظ فرزانه مشاعل اراده مرا خاموش ساخته بهیچوجه نتوانستم که از آلمین و مماشش لبی آلوده سازم و گلی از گلزار
مدعا بچینم تا عاقبت الامر چنین اتفاق افتاد که بی آنکه جرعه از جام مقصود نوشم مسلم و مردانه از پنجه تصرفم بیرون رفت
نهایت چنین ظاهر میگردد که درین مکان نیز آمده داعی بر جسر این طراران گذاشته باشد ملک رعنا از طرار چگونگی
حال او را پرسید طرار نیز صورت واقعه ماجرا را بی شایبه کذب بمقام اظهار درآورد چون ملک رعنا از صفدر حقیقت
امتدادی طراران را استماع نموده بغلامان فرمود که طلسم الافلاک را ابتر ساخته جمیع پرایه و اسباب شان را سوخته و آنچه
در مکان طراران بود بار شتران کرده با طرار و ملاح مصحوب چند نفر از غلامان بولایت ختن نزد وزیر فرستاد
آمدن ملک رعنا بشهر چین و پیدا کردن زیبا را خود باتفاق صفدر روانه شده منزل بمنزل طی مسافت مینمودند
تا بشهر چین رسیدند و بکاروان سرای نزول نمودند ملک رعنا بصفدر گفت اکنون که جا و مکان معلوم نیست او را بچه تدبیر
پیدا کنیم صفدر گفت ای شهریار خاتم خود را بمن داده تو در سر رحبت برآسای زیبا بمن مهری آموخته من جستجو مینمایم تا انشاء الله
او را پیدا کنم صفدر خاتم ملک رعنا را گرفته اسباب عطرفروشی ترتیب داده هر روز بمحله و کوچه میگردید و فریاد میکرد
که عطر غزال رعنا در بیابان میفروشم تا روزی عبورش بدر خانه عجوزه افتاد چون صدای صفدر بگوش زیبا رسید گفت ای مادر
مهربان بنابر بعضی جهات از حرکت متعذرم شما بیرون رفته درمی بعطرفروش داده عطر گرفته و بپرسید که این عطر از کدام
ولایت است دیگر چه چیز دارید پیرزن هم بفرمایش عمل کرد صفدر گفت این عطر را از ولایت ختن آورده ام و خاتمی نیز دارم
و خاتم را به پیرزن داده عجوزه عطر و انگشتری را نزد زیبا برده و آنچه شنیده بود تقریر کرد زیبا چون خاتم را ملاحظه کرد شناخته

مانند پیراهن یوسف مصری نور بخش دیده پیر کنعان گردید تا آنکه عجوزه واشد کرد آن خاتم را پنهان ساخته خاتم خود را از
بیرون آورده با عطر بعجوزه داده گفت این عطر و خاتم هیچکدام باب من نیست و اگر عطر و خاتم بدین داری بیارد عجوزه آن عطر و
خاتم را برده بصفدر داد صفدر خاتم را در جیب کرده بسرعت تمام بخدمت ملک رعنا شتافت و از مژده گوهر وصال زیبا سلسله
عمر و زندگانی ملک رعنا را انتظام بخشید روز دیگر صبحی ملک رعنا باتفاق صفدر بدر خانه عجوزه آمد و صفدر فریاد کرد که امروز عطر بخور
خاطر خواه آورده ام زیبا به پیرزن گفت برو عطرفروش را باندرون بیاور تا من خود انتخاب نمایم پیرزن ملک رعنا و صفدر را
باندرون خانه آورد و چون دو یار یکدل مشتاق را چشم بر جمال یکدیگر افتاد عنان خودداری بیار از کف اختیار هر دو بیرون رفته
بیمحابا شروع در گریه و بیقراری نمودند ملک رعنا گفت ای عزیز مرا برادری بود فرشته خصال و حمیده فعال چهره و جمال و سلیم
اطوار او با تو کمال مشابهت داشت و او قاید پیش ازین سفر دریا کرده مفقود الاثر گردید و از شداید حرمان حضورش روز بروز
و شب بشب هر عضوی از اعضایم جداگانه گرفتار درد داغ اندوه دایمی است و اکنون که بکاهش های پیوند سلسله دریافت
ریاض عمارت کردید برادرم بخاطر رسید جراحت داغ دل شعله فشانم تازگی پذیرفت زیبا بزبان گفت ای جوان زیبا جمال
مرا نیز پسر عمی بوده بنیز که برادر خورشید و مالا گهر مدتی است که بمقتضای عرف و قانون طبع روزگار پرده مباعدت
دوری مانع ادراک قرب ملاقات جانبین شده پیوسته از فراق دیدارش خاک نشین وادی حسرت و اضطرار
و شعله افروز خانه دل بیقرار خویشم چون وسعت نظاره ام مشرق مهر چهر جهان آرایت گردید تصور نمودم که سیار
حدیقه لقای اویم ملک رعنا گفت که چنین اتفاق افتاد که درین سفر بار رفاقت بر ناقه همدمی بسته در وزیدن حسن
آرام بخش خاطر بیقرار یکدیگر بوده و بذریعه اتحاد شمع سرور در کاشانه دلها برافروزیم زیبا گفت ازانجاکه خلق روزگار
حمله و فعله یکدستگاه اند بدیهی است که باید در هنگام رجوع مشید ارکان کاخ مساعدت و یاری باهم بوده در تمهید
بساط محبت و انجاح مآرب حاجت یکدیگر جهد لازمی دریغ ندارند و بسلسله رونق اسباب از مصالح و پیرایه استحکام
و انتظام پذیرفته چراغ هر یک از روغن و فتیله رفاهیت و آسودگی برافروزد بیت روشن شود چراغ دلها یکدگر
چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما ؛ هرگاه از رشحه رفاقتم چمن خاطرت را تازه رونقی بهم رسد چه مضایقه للمؤلفه
با دوستان یکدل راه وفاق رفتن ؛ در منزل سعادت خرم توان رسیدن ؛ نهایت وجودم درین خانه مرهون

محبت

محبت و دلنوازی این عجوزه است مدتها است در پرستاری و مرافقت حالم جفاها کشیده و مدارک گرداری او را
بر زمین خدمت عرس کرده ام اگر تا هزار دینار بصفدر در هم موجود باد میدادم بیکس که توانستم چیده ساخته روانه کردم ملک
رعنا گفت بیت دریغ داشتی جان ز یار شفیق صادق ؛ خسوف چهره مهر سعادت ازل آید اوت در جیب کرد
قطعه الماس که عدیلش در معدن تعقل صورت وجود نپذیرفته بود درآورده پیش عجوزه نهاد پیرزن آنرا گرفته هزار ابر داشته
بزبان صدق و نیت صاف بدعای افزونی لآلی دولت و فیروزبختی ایشان عذب اللسان گردید و چون عروس
آفتاب برقع غروب بر رخسار افکند ملک رعنا و زیبا و صفدر از آنجا بکاروانسرا آهنگ نموده محمل حیرت بسند
و در هودج عزیمت نشستند و روانه گشتند و در طی طریق بسرعت هم پرواز طایر خیال شده روز و شب چون کاروان
نسیم شتافتند تا بحوالی شهر ختن رسیدند رسیدن ملک رعنا و زیبا بشهر ختن ملک رعنا نامه نوشته فرستاد که بحمدالله
تعالی از نزول فیوضات موسم بهاری عنایت ایزدی مراد بخش متعالی نخل آمال ثمر اقبال بارور گشته و دیده حرمان
یعقوب دل ناتوان از توتیای لقای یوسف مقصود روشنی یافته و با حصول مطلب شادکام مراجعت واقع شده
در سر فرمود که شهر را بیارایند و نوای شادکامی بلند آوازه ساخته با وضیع و شریف و قوی و ضعیف باستقبال ملک رعنا
بیرون آمده بعز بساط بوسی شرف استسعاد یافتند ملک رعنا باعزاز و احترام تمام داخل شهر شده بانعقاد عقد زیبا مبادرت نمود
بسریر [illegible] مملکت مستولی گشته از ارشاد حق و عای [illegible] کمیاب و بهره در گذشته مقرر کرد و جمله بندیها را از شکنجه قید حبس آزاد
نمود و قامت فایق خواجه صفدر را به تشریف منصب جلیل القدر وکالت از اشیا کشیده بوالی کاشغر نامه نوشت که خواجه
صفدر از هواخواهان این دودمان جلیل و برتبه امر وکالت سرکار ما [illegible] سربلندی یافته چنین معروض یافتگان شده
جاه و جلال گردیده که قدری از اشیاء و اسباب او را غلام او از راه غدر و طغیان تصرف نشان داده چون مراعات و انقیاد
متوسلان حروه او انتقاد این آستان بر ذمت ارکان را مجموع خواص و عوام بلاد و معابد اقالیم عالم واجب و لازم
میداند بدیهی است که خاطر [illegible] قدر [illegible] از آن اسباب [illegible] بلاقصور و کم و کاست [illegible] ارسال در خواهند
آورد که فوت هر [illegible] را عوض [illegible] نخواهد شد چون نامه بوالی کاشغر رسید جمله اسباب خواجه صفدر را
با بعضی تحایف و هدایا برسم پیشکش بخدمت ملک رعنا فرستاد و دبیر کلک خجسته تحریر چنین عنوان آرای سرود که روایت

میکرد که چون شهریار امر نمود که مجموع سپاه الکاه سازند خواجه غلام در قندوز از اردرجت ذرات بکجوت ملک حیا آوردند

حقیقت را عرض نمود امیر قسم نمود و مهرداد بسیار در عوض مرکب خواجه غلام از سر کار داد و آزاد و طرز آن را که در عرض راه

گرفته بود با اسباب نقد از و را از قرارای توبه داد و خدمت شیخا شهریار باد رجوع نمود و طلوع را بر خلعت داده

انعام گرفت که من بعد الیوم بهوای نفس از جاده راستی و پرهیزگاری منحرف نگردد و ملک جنانه تنها در او در کف اقبال

باشد هر کجا که شخص و سپاه و فردوس اجسام زود کامرانی می بود تا عاقبت الامر شعل عمر و شعله حیاتش اختلاط‌های باد اجل خاموش ساخت

عزم سرای باقی نمود و در این حکایت را در بساط روزگار باقی گذاشت و احوال حضرت باری قصه حیا در زیبا صورت تحریر یافت

در باب بعضی امورات حکایت مینمود

در بیان تحصیل رفیق مناسب و احتراز از مصاحبت ناجنس خسیس فطرت

و شرذمه از حقایق اطوار و سرگذشت جمعی که بیمن رفاقت سالکان طریق خردمندی و سعادت به سر منزل

مقصود رسیده اند و گروهی که بشآمت همدمی رفیق ناجنس گرفتار طلسم شرمساری و خفت گردیده اند

یکی از ارکان کاخ بلند اساس مردمی و اهلیت مرعی داشتن قواعد آشنائی و حقوق نکوکاری و تمهید بساط مصاحبت

و مراعات طریقه انیقه اتحاد و موافقت است چه این شیوه مرضیه صافی ضمیران صاحب اصابت رای و فهم و فراست

که چو بندگان شاه روح پرور بهار مفرح دلگشای سعادت دو جهان دیار با فتکان سرادق فرخنده بنیان جنات

در زندگانی باشند با هر کس که دم محبت و لاف یاری زنند تا فارس سمند حیات باشند در طی مراحل طریق توضیح

و آدمیت گرم عنان بود بوساطت و ممانعت هیچ جهی از وجوه از جاده مستقیم راه و روش و داد قاعده انحراف

و تجاوز جایز ندارند و مصباح این مقصد گرامی را از باد مخالف زوال در فانوس استدامت نگهبانی و صیانت نمایند

از آنجا که لفظ انسان مشتق است از انس و انس یعنی کشش جذبه لغت غیری بغیری پس از این صورت

عموم نوع انسان را که عمله و فعله کارگاه ستگاه عرف و عادت حال آنست که بمقتضای روابط جنسیت و مجانست

یکدیگر محشور و مربوط شده سلسله مؤانست را از اسباب موافقت و التیام استحکام و انتظام دهند چنانچه

رسوخ این دستور را فراموشی طرفین صداقت بحریف خواهش نفس دغل باز خطا کار ببازند چون هیچ فردی

از افراد

از افراد بشر را مقدور نیست که منفرد و تنها تواند زیست و زندگانی نمود لهذا واجب و لازم است که روی در مقام آرمش

و آشنائی خلق گذاشته با انوار مددکاری و معاونت تجلی بخش کاشانه دلهای ابنای زمان باشد و بمومیائی چرب و نرمی

روغن لطیف زبان مهربانی و خوشخوئی شکستگیهای جوارح اختلاط را درستی بخشد اگرچه با وضیع و شریف مهربانی نمودن

بسر منزل مدعا و مقصود رسیدنست و بقدر مقدور مراعات خاص و عام کردن از گلزار عافیت گلچیدنست اما در امر

انتخاب طرف صحبت غوص بسیار نمود تا گوهر وجود دوست صادق و انیس لایق بدست آید یعنی یاری که همای

طبع فیاضش در فضای علو فطرت طایر و سیار بوده سایه بال همای سعادت و افادتش فیض رسان استفادات

اینکس تواند شد چنانچه بحسب چهره گشائی جمیله بخت و مساعدت اقبال یاری میسر شود که از نخل گشت رباض فیض

خلق عمیمش و دلی گشاید و جواهر سرمه اتحادش از دیده دوستی رمد غم زداید زمان رفاقتش را باید برکات

اوقات عمر و حیات گرامی مغتنم باید شمرد و بوساطت هیچ غرضی از اغراض دنیوی خاطر شریفش را نباید آزرد

که گوهر گران بهای چنان مصاحب خاطر خواهی را تا سالها از غواص بحر بی سعی و اهتمام بچنگ تصرف در نتوان آورد

بیت یاری که بوی مهری آید ز طینت او ۞ هرگز ز خود مرنجان زنهار تا توانی ۞ باشد ممد دولت همصحبت موافق ۞

گردی بسی پشیمان هر زش اگر ندانی ۞ از مهر یار یکدل روی وفا مگردان ۞ با دوستان مخلص شرط است مهربانی ۞

گر در کف درآید دامان یار مشفق ۞ میدار احترامش افزون ز زندگانی ۞ جواهرشناسان قیصر به معرفت و آگاهی

ما بعرف عرفان و دوفان عالم را باعث انقطاع رشته گوهر گرانبهای موالات میدانند در عهد سلف که

استحکامی در ارکان حصار قویم البنیان ضوابط امور و کجهتی به پیشکوش توجهی قرین انجام و سامان بود غلوی محبت

عروس مالیات دنیا را اینقدر با دامن کبر هوس گردیده روز بروز بلکه آناً فآناً لذت طلبان نعمت صداقت

و ولا که در سفره اتفاق نمک موائد و وفاق هم لبی آلوده مباحثه اند حقوق آنرا تا سالها فراموش نکرده روز بروز

طراوت گلزار همیشه بهار محبت و یکانگی را از نزول فیوضات هوای بهار اعتقاد و اخلاص می افزودند در حضور و

غیبت قاعده یکرنگی و اتحاد را بنحوی رعایت میکرده اند که نقد خزانه جان و مال ایثار راه همدمی یکدیگر کرده بر

خلاف رضای هم نفسی نمیزدند و در پیمودن جاده مستقیم مصاحبت مانند آن دو یار دلخواه گرم عنان بوده اند

حکایت در خصوص استحکام دوستی است از خوان ارتباط و انبساط یار خوش کلام شیرین کام
نعمت استماع این حکایت کردیدم که وقتی از اوقات روابط محبت خلال از شوایب جمیع اغراض دنیویه
میانهٔ دو نفر از صاف نوشان می خوشگوار صدق و صفا و حقیقت سنجان قدیم الزمان سمت استحکام یافته
رسم و آئین آمیزش و موالات بنحوی شنیده و مضبوط کردیده که پیوسته در ارکان اتحاد چون حسن و نظر و
نغمه و اثر طالب دیدار ملاقات یکدیگر بوده مانند روح و تن و نسیم و گلشن راه موافقت می پیمودند تا اکه
از اقتضای طبع بوقلمون سپهر ستیزه خوی چنین اتفاق افتاده که بنا بر چهره کشائی امری از امور از سراپردهٔ
مفارقت و حضور یکدیگر جدا و دور شده شب و روز گرفتار درد و داغ آتش جانسوز فراق کردیدند از اتفاقات
روزی شخصی یکی از آن یکدل برخورده دید که فریاد و جانش تیشهٔ اندوه بر ستون دل میزند و مجنون صبر و
قرارش سراسر کرد صحرای بیخودی و اضطرار است و هر نفسی قطرات امطار سرشک از سحاب دیده بر مزرع رخسار
افشانده میکوید **مؤلفه** بی وجود تو لحظه ای دوست نتوان زیستن ؛ نیست ممکن جسم را بی جو هر جان زیستن
ای انیس موافق و ای جلیس مشفق کجائی که از بیاض فسلیم دیده بسواد دل اثر نمودی کردن محمود دلم پای بند سلسلهٔ زلف
مرغوله کاکل ایاز محبت حضورت کشته و وجود وامق جانم سپند مجمر سوز و گداز از آرزوی عذرای جمال جهان آرای
تو است **مؤلفه** باز آ که بی تو نیست مرا تاب زندگی ؛ بکشا بروی آرزویم باب زندگی ؛ در کاروان صبر و تاراج
هجر تو ؛ چیزی بجا نماند ز اسباب زندگی ؛ با جلوه جمال تو ای مایهٔ حیات ؛ بر دیده ام حرام بود خواب زندگی
آن شخص چون عندلیب جانش را نغمه سنج گلزار هجران دیده خواست که از روی امتحان عیار زر محبتش را بمحک
تحقیق بسنجد و معلوم کند که دوستی او با مصاحبش بچه مرتبه است گفت ای عزیز در مراتب مرحمت تو اطوار راسخ
دم و ثابت قدم می بینم اگر کسی کوید که دوست ترا حادثه پیش آمده با وجود این تعلق بسیار چه خواهی کرد آه آتشبار
از جگر بر کشیده گریبان تا بدامن چاک زده گفت **مؤلفه** زند کلاه بی وجود دوست کی آید بکار ؛ در تنم جان بی وجود او نمیکرد
قرار ؛ این ترانه و سرود آغاز و مانند مرغ نیم بسمل در خاک بیقراری و اضطراب طپیدن در آمده طراوت گلزار
بوستان عمر در زندگانیش فسرده مرسر خزان رحلت کردید از نوا پردازی عندلیب خوش الحان شاخسار این

تمیمه آنست که فوجی از روشنگران مرآت علو فطرت که عنوان صحایف دلهارا بزیور طغرای غرای مصاحبت و
موالات یکدیگر موشح و مزین ساخته اند نقد کامل عیار جان عزیز در بزم موافقت و قمار محبت و وفاداری هم باخته اند
و مراعات حقوق یاری و پاس قواعد معاونت و مددکاری دوستان صادق و مخلصان موافق را عمده و اعظم
مطالب و مستدعیات و ارجمند شمرده اند فشان مرد آزاده دل فرخنده سیر و علامت سراسر کردان خیابان
چهار باغ عقل و هنر آنست که همگی همت خاطر بران مصمم و مصروف دارد چون غنچه موافقت و همدمی انیس شفیقی را
از نسیم محبت قلبی شکفته و خندان کرداند و ریاحین چمن موالات را از فیض ریزش رشحات شبنم رسوخ
و استقامت خرم و برومند داشته برگ و بار نخل یکرنگی را از اختلال خزان دم سردی ناصواب و امور یکه منافی
طریقه و روش مهر و وفا باشد نگهبانی و صیانت نماید و بوسوسهٔ هیچ فکر و خیالی آئینهٔ قلوب دوستان مهر
آئین و مخلصان حقیقت بین را غبار آلود رنجش و کدورت نگرداند که فی الواقع مجی که نیر اعظم مهرش از برج
موافقت طلوع نماید و بناخن وفاقش گره غمی از دل کشاید دستگاه رضا جوئی او را بانوار مصابیح تفقدات منور
کرداند و لمحه از گلچینی بهار حیات پیوسته بی وجود عزیزش نگذراند **حکایت** فاختهٔ کلک فصاحت نوا که بر سایر
سروستان آثار و اخبار صحیحه است در شاخسار اشجار ریاض این مقاله چنین ترانه سنج میکردد که در عهد سابق دو نفر
از مجاهدین طریق ریاضت راه مستقیم شرع و وفاداری بمساعدت صفای نیت با هم چون لفظ و معنی و مانند چشم
و نور مشهور بودند و بی وجود یکدیگر رشحه از جام صیانت نمی نوشیدند اتفاقاً یکی از آن دو نفر را ضروری در پیش بود
آن رفیق دیگر سالها با او دم آمیزش و همدمی میزد اسم چشم بر زبان جاری نساخت که مبادا رفیقش اهمیتی را حمل
بر کنایه نموده موجب غبار دیده رنجش کردد در بین هر دو زمان که خال مشکین زلف عنبرین شاهد زاهد فریب دنیا
طلبیها دام و دانهٔ صید طایر دلها کردیده و طراران خواهشهای کسب زر و سیم و تحصیل اسباب ناز و نعیم راهزن
کاروان مهر و محبت خاطرهاست یکباره اسم دوستی از یادها و زبانها محو شده آشنایان با هم راه بیگانگی می سپرند
و برادران در سفرهٔ وفاق با لقمهٔ نفاق میخورند **حکایت آن دزد نمک شناس که در خانهٔ تاجری ابلش بنگ آشنا
کشته و بلحظه حق نمک دست از دزدی کشیده و بدان سبب تاجر دختر خود را با و داده** گلبنان حدیقهٔ سخن گلدسته

تقریر این حکایت چنین بر سر دستار سیاران گلزار کمالات زده اند که در ولایت چین تاجری بود صاحب
ثروت و توانگر پیوسته قافله سالار بخت مسعودش به بندرات سعادت تردد نمودی و در بازار اقبال دلال
فیروزمندی مشتری طالع میمون کرم داد و ستد بیع و شری متاع انتفاع بودی یکی از طراران عیار که
پیوسته در فنون ربایندگی و زرنندگی در کار بودی و در چستی و چالاکی قاصد برق و پیک شمال را حلقه اطاعت در گوش
کشیده هرگاه که بکلید نیرنگ در دکان فریبندگی گشودی بقوت سر پنجه نیرنگ رنگ از چهره گل و اثر از نغمه
بلبل ربودی مدتها بود که پیشنهاد خاطرش ساخته بود که خود را بخانه تاجری که مسطور شد رسانیده غنیمتی کسب نماید
زمام این مراد بقبضه اختیارش در نمی آمد و همیشه در کمین گوشه نشینی بوده روز و شب وقت میجست و مترصد فرصتی
میبود که بوسیله از وسایل کمند اراده بکنگره حصار این مدعا محکم ساخته عروس مقصودش را در آغوش هوس
در آورد تا بعد از مدتی متمادی تمثال شاهد فرصت در آئینه ظهور جلوه نما گشته شبی از شبها که عذار جمیله روزگار در
حجاب ظلمت مختفی و شحنه هوش تاجر در چهار سوق بیخبری از جام غفلت مست و بیخود شده بود طرار خود را
بخانه تاجر رسانیده چون غواص آرزو پیش بحران گنج خانه سیم و زر فرو رفت از هر نوع متاع گران مایه قیمتی و زر
و جواهر گوناگون که دست رسش بود فراهم آورده بر هم بست که بیرون رود در اثنای آن حال حقه بدستش در آمد
چون سر آنرا گشود دید که چیز نرمی در آنجاست چون خانه تاریک بود و بملامس دست معلومش نگردید که چه چیز است
قدری چشید معلومش شد که نمک است چون طعم نمک را ذائقه اش استدراک نمود تاملی کرده با خود گفت
ای بیخبر از لذت نعمت نمک شناسی چشمی بگشا و از روی غور بر چهره حقیقت حال نظر کن و مراتب نمکخوارگی را
سهل و آسان مپندار تا حال که لب نمک این مرد نیالوده بودی اگر بمال او خیانتی می اندیشیدی بوجهی از وجوه
میتوانستی بر خود گوارا ساخت اکنون این وسیله نمک را چشیدی کمال بی شرمی و ناجوانمردی است که بمال او
خیانتی روا داری چه این شیوه نامرضیه خلاف طریقه هر ملت و مذهب است اگر بوسیله ابلیس نفس ستمکار از سر این
بوالهوسی بر نخیزی بگمان که کفران این نمک ترا بورطه رسوائی و فضیحت اندازد بهتر آنست که در این مقام بر خلاف مدعای خاطر
عمل نمایم تا از نتیجه و ثمره آن بهره مند گردم مجملا آنکه آن مال را در آنجا گذاشته تهی دست بیرون رفت چون انوار

عج

صبح عرصه طور روزگار را روشنی بخشید و از اهتزاز نسیم صبح یزدانی غنچه خورشید بخندید تاجر در آن خانه
جمیع اسباب و اموال معرف خود را پریشان و بر هم ریخته دید و دانست که طراری بآن خانه بود چندان که ملاحظه نمود
معلومش نگردید که چیزی برده باشند دفتر جمعیت و حساب خود را گشوده تا چند روز اوقات بملاحظه مال خود
مصروف داشت ظاهرش گردید که مطلقا چیزی فوت و فرو گذاشت نشده تعجب کرده با خود اندیشید که مگر
این دزد فرشته بود والا کار انسان نیست که از گنجینه دست خالی بر گردد حیران بود که همین را که اظهار کند تا [illegible]
در خلوت با تاجر برخورده گفت شنیدم که دزدی بخانه تو آمده بود مشخص نشد که چیزی برده است یا نه تاجر چون آن
راز را بکسی نگفته بود بفراست دریافت که دزد همین است تاجر گفت بخدائی که هستی کونین از خوشه خرمن قدرت
اوست که راست بگو که تو آن دزد نیستی طرار گفت بلی منم تاجر گفت چه شد که چیزی نبردی دزد گفت اگرچه سالها
انتظار بردم که چنین فرصتی بچنگ افتاد نهایت حقوق نمکخوارگی تو دست رد بر سینه اراده ام گذاشته شرمم آمد که
خیانتی بتو روا دارم تاجر گفت تو از کجا با من نمک خورده دزد گفت قصه نمک خوردن که هو حقه چنین و چنان گذشت
تاجر گفت عجب میدانم و بسیار حیفم می آید که با وصف این همه شعور و حقایق بینی که با تو هست در چنین پیشه دون همتی
اهتمام نمائی که عاقبت این پیشه خراب دنیا و آخرت است اگر همت در ترک این کار گماری و مردانه دست از این شیوه
بمعاقبت برداری در ازاء این نیکی مرا دختری است که گوهر وجودش پرده نشین صدف عصمت و پاکیزه گوهری است
با نصف مال خود بتو دهم دزد چون این سخن شنید از راه آن عمل شنیع بهدایت خضر توفیق متجاوز گردید تاجر دختر
خود را با نصف مال خود باو داده از آرایش و غازه کاری چهره شاهد دلفریب این حکایت مدعا و مطلب آنست که
در ضمن مراعات حق نمکخوارگی و ملحوظ داشتن پاس آشنائی که دست ربا و اغراض را در انتظام وقوع و رسوخ آن دخل
و تصرفی نبوده باشد فواید عظیمه و برکات غیر محصوره مندرج و مترتب است و سالکان راه این فرخنده منزل را
در طی هر قدمی بس تائیدات نامتناهی کرامت ارزانی گردیده و زائران کعبه این صفت محمود را در هر دمی
انواع فتوحات غیبی رسیده خلاصه کلام آنکه در این شیوه ارجمند که گل سرسبد اخلاق و صفات انسانی است
دستور و قاعده کلی آنست که جمعی که بلقمه از موائد خوان نمکخوارگی یکدیگر شیرین کام میشوند صدر نشین اریکه

حیات و زندگانی باشند سررشته نسق و نظام این دستگاه را بدست قصد از نفس با فرجام بیهوده خیال گسترده
جواهر سرمه رعایت حقوق این موهبت عظمی را باعث روشنی دیده اعتبار و برکات روزگار خود دانند و بقدر
وسع و امکان در تضاعیف سرسبزی و طراوت گلزار اصلاح امور و معاونت عال و حفظ سیرت دار و باد
فروغ مصباح عزت و آبروی دوستان ثابت الولا پرداخته در حضور و غیبت از ارتکاب فعل نا صواب خصوصیت
و گزندگی مصاحبان بگرنگ و آشنایان با برنگ دست و زبان را توبه نصوح داده بسنگ سخنان سرد باد
که شوخ طبعان معرکه هرزه درای مزاح نام نهاده اند شیشه دل احباب را نشکنند که شمع محبت و دولای بسی ارده ستان را
تندبهای باد مخالف گفتگوهای بیهوده بیفروغ خواموش ساخته بلکه شیوه یکانگی را بیگانگی و طریقه محبت را بخصومت
مبدل گردانند **لمولفه** یاران حذر کنید که در باغ دوستی بار عداوت از سخن سرد میرسد بر تقدیر آنانکه
ارکان قصر رفیع البنیان قواعد و ضوابط این مطلب عالی را من جمیع الجهات معمار طبع بلند فطرت بصلاح
و اسباب استدامت و پایداری استحکام تواند داد که نهال نجابت ذات با برکاتش از تربیت دهاقین
معرفت و صفای گوهر طینت در فردوس حسن خلق و نیکوکاری پرورش یافته از نزول فیوضات بهارستان
آدمیت برگ و بار فعال حسنه رتبه خرمی و برومندی پذیرفته باشد بهر جهت طالبان سایه بال اهمای
سعادت طریقه مصاحبت را بوجوه چند لازم است که دست امیدش بدامان اتصال و ولای مرحله پیمایان
راه و رسم عقل و کمال زده محل آشنائی و التیام را بنا چه موهبت آن گروه والا گهر فرخنده سیر بند نمایان
آسیب همه مخاطرات ایمن بوده صحیح و سالم بسر منزل عشرت آباد مقصد رسند از نا نجیبان بوقار و لئیم طبعان
خطاکار که رشته عهد و پیمان از تلون مزاج و مخالفت رای از جا گسسته دغبار بیگانه خوئی و خرسندگی
بر آئینه صفات ایشان نشسته جهان جهان دوری و کناره جویند که از آن جماعت بیعاقبت حقوق آشنائی
و نکوکارگی نیابند فی الواقع با نامحرمان سراپرده نجابت و خردمندی و پست فطرتان عالم صلاح و
پرهیزکاری دم از مصاحبت زدن چنان باشد که عمدا خود را در آتش افروخته انداختن مصاحبت تاج
آدمیت و فیروزمندی را گوهری است گرانبها و راه منزل اعتبارات جاوداو را خضر یست راه نما

ازموانست

ازموانست و مجانست گمراهان سیاه دل و غافلان بیحاصل که خار صحرای شقاوت و جغد و یرانه ضلالت
اجتناب جستن بر همه کس واجب است زیرا که صحبت سفله و غلطت تاجنس سیلابی است که قصر نیکنامی را از
نام و ننگ را از پای در آورد و صاعقه ایست که در کمینگاه خرمنهای عافیت و حیات خاص و عام را باب
طوفان چهار موجه بحر حوادث و انقلاب سیاره و هر عاقل با بصیرت که بمقتضای علم احتیاط دست در حلقه
در امیزش و اختلاط آن فرقه سفله خوی بی آبرو نی زد عقرب پای سلامتش بسته فراک انواع عقوبات
گردد و هر جاهل پست فطرت که بنابر قلت شعور نقد وفا را از کف احتیاط بسودای این منفعت بیرون داد
هرگز درمی از زر کامل عیار فیروز بختی در جیب تصرف خود نپسندید **بیت لمولفه** هر که با ناجنس نشیند دمی عمرها بار
پشیمانی کشد چه آن طائفه دونی منش راه در شوره زار مسالک ناصواب جز گیاه ارتکاب قبیح و انقلاب زوید
و سالک نیت شان بغیر از طریق بادیه گمراهی و مردم فریبی نپوید **لمولفه** همصحبتان دغل اختلاط ضروری است
بر خاص و عام احتیاط نداشند حق نکوکاری فراموش نمایند یکبارگی و بنا بر آیه کریمه کل شیء یرجع الی اصله
سراسر گرد صحاری داب و مسلک جبلی خود گردید **لمولفه** کی کند هر جنس ترک عادت افعال خویش تا نمیرد سرنزد
آتش دم از سوزندگی میکند آخر بروز از هر کس آئین سرشت از لئیم آید خطا و از اهل رحمت بندگی از اتفاقات جمعی
از اهل فساد با وزیر زرد خصومت و عناد باخته در استحکام فرصت بخدمت امیر فقرات تقصیرات را بر صفحه احوال او نگاشته
محضر خطاکاری او را بمهر و شهادت یکدیگر رسانیدند امیر روی توجه خاطر از جانب وزیر برگردانیده فرمود که در بازار
سیاست و عقوبتش آویختند **لمولفه** هیچکس را خصم بدگوهر نباشد در کمین میزند عقرب چو فرصت یافت
آخر نیش را امیر حکم کرد که هر کس پیشتر بقتل وزیر اقدام نماید مورد نظر عاطفت خواهد گردید جماعتی که در انجا بودند
هنوز حرکت نکرده آن پسر حقوق نکوکاری و پاس مهربانیهای چندین ساله او را بکفران نعمت مبدل ساخته
با ضطراب تمام از جا برخاسته شمشیر برکشیده قصد کشتن وزیر کرد وزیر را چون نظر بران ناخلف سفله بیوفا
افتاد خندیدن آغاز کرده چون امیر خنده وزیر را دید با خود گفت وزیر مرد عاقلیست و خنده او در این وقت
بیوجه نیست فرمود که او را از دار برزیر آوردند سوال نمود که در چنین حالتی که سیاف سیاست شمشیر کشیده

دباد مخالف محرومی بساط امید را برهم نوردیده بوساطت بشارت کدام دلخوشی وانتعاش خندیدی وزیر
ای امیر هوشمند خنده من از روی سرور وشادمانی نبوده بلکه از راه تعجب وحیرانی بود امیر صورت واقعه را پرسید وزیر
گفت خدای گلشن اقبال امیر بهار جاودانی مبدل وتاج نصرت وفتح بجواهر گوناگون اعانت سبحانی مکلل باد لمولفه
هرکس که مار را بعجا در آستین؛ باید کشد همیشه برگ خود انتظار؛ باشد همیشه سفله ناجنس تربیت؛ هر سنگ کی بسعی
شود لعل آبدار؛ چون امیر این جماعت را بقتل بنده اشارت فرمود همه طریقه ترحم وانتظار عفو شفقت امیر سد راه
ومانع گردیده از جا حرکت نکردند واین ناپاک دنی زاده که عمرها بناز ونعمت سفره احسان وتربیت من پرورش یافته
وانواع مهربانیها از ودر نظر داشتم بوعده توجه امیر قصد قتلم نمود وباشاره مضمون مَنْ اَعانَ ظالِماً
فَقَدْ سَلَّطَهُ اللهُ عَلَيْهِ خندیدم واز حرکت ناصواب ناصواب این ناخلف دودمان نجابت
حیرت ورزیدم بیت هرکه از ناجنس میجوید وفا عقل او از خشم بیش احول است؛ تخم حنظل گر بکاری در بهشت
چون بروید باز بارش حنظل است؛ امیر چون این معنی را شنید از جریمه وزیر درگذشت وخونش را بخشید فرمود که
رشته حیات آن ناپاک را بپاداش آن عمل بمقراض تنبیه منقطع ساخته بیت هرکه فراموش کند نیکوئی
تیر بلا نامزد جان او است؛ بالش راحت ننهد زیر سر؛ دست اجل وقف گریبان او است؛ از جلوه وجولان گلگون
خوش رفتار خامه شیرین زبان در طی مضمار این حکایت مدعا آنست که از آنجاکه ناجنسان زشت خو را ذمایم
ذات ودنائت طبع مانع وسد راه تاثیر تربیت است هر تخم سعی که در زمین ناقابل تربیت مزرعه سعادت
ونیکوئی می فشانند نروید وهر شمع اهتمامی که در بزم صفات بد هیات آن تشنه لبان زلال نجابت وخردمندی
برافروزند فروغی نبخشد نهال پیوند مهر ومحبت ناجنس وسفله در حدیقه قبول دل نشاند که از ثمر وسایه آن متمتع
انتفاعی نه بینند ودر مرحله رفاقت ناجنس دنی زاده قدم اختیار بیرون نگذارد که در منزل فراغت لمحه شادکامی ننشیند
جویندگان گوهر تجربه را هر آینه معتقدات آن دختر عجوزه نابینای سایل وتربیت پادشاه ونصایح عاقلانه وزیر
دلیلیست قاطع حکایت در باب تربیت کردن پادشاه دختر سفله دریوزه گر را وبحباله خود در آوردن آخر الامر
فایده نبخشیدن وعرف در زیر کرسی نشستن است در فضای دلگشای حدیقه تقریر این روایت نسیم نطق

دبیان

دبیان یکی از احباب صادق موافق را بسیار دیدیم که در اوقات سابق یکی از ملوک عجم را در شکارگاه گشتی گذر
افتاد ودر آن خشم دختری در سن ده سالگی که بکمال صباحت وجه وصفای اندام در عوت مسکر وشمایل آراسته وپیراسته
بود منظر شهریار درآمد که عصای عجوزه نابصیره را گرفته بدرهای منازل خشم گدا دریوزه میکرد پادشاه را چون
قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن لطافت آن دختر گردید گلهای رنگارنگ فردوس جمالش با پرورده آب ورنگ
بهارستان خرمی وطراوت یافت بوزیر گفت مرا حیف می آید که چنین نادره دختری را که کان یاقوت ملاحت
ودر چشمه زلال صباحت باشد این عجوزه زشت در چنین کار وپیشه خسیس گلگول دریوزه بابروی خود ساخته در واقع اگر
این دختر در سراپرده حریم ناز ونعیم درآید وچهره صفایش را مشاطه تربیت بگلگونه اصلاح برآراید هر آینه قامت قابلش
بلباس قبول آراستگی پذیرد ولیاقت همسری وموافقت همه اکابر بهم رساند وزیر گفت پیوسته شاهباز اقبال ودولت
مهد نشین آغوش کامرانی ومدعای شهریار باد آنچه ولی نعمت درین باب میفرمایند حق است نهایت در تربیت
گوهر ذات وقابلیت ماده دخل تمام دارد دختری که تا چشم گشوده خود را در راه وروش دون فطرتی ومسلک دنی
طبعی دیده وبار کشش توبره دریوزه بدستی چنین عجوزه ببیچاری گردیده وبدلالت او چنین شغل وکار اقدام نموده باشد
وباکل وشرب این صنعت نامحمود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد که بهدایت هزار افلاطون راه ورسم
هوا وهوس وعادت طبع خود را ترک نموده باشد واز شعله تربیت فروغی در چراغ صفاتش بهم رسد لمولفه
بیت تا نباشد ذات قابل تربیت در کار نیست؛ کی کند خاصیت اکسیر بر خارا اثر؛ پروردن چنین ناکسان دل سنگین
بارتبه منتج وثمر مقصود نیست پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی باعتقاد من مباینت واختلاف تمام دارد موقف
رای من آنست که چنانچه خاصیت کیمیا بمس وفیض بهار باشجار سرایت مینماید تربیت با انسان نیز اثر کند
لمولفه بیت مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا؛ چون نگردد بهره مند انسان ز فیض تربیت؛ وزیر گفت ای شهریار
والا مقدار قبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی وعارضی تا شخصی را اسباب اقتباس قابلیت در گوهر
ذات موجود نبوده باشد سعی در آن موثر نگردد وقبول تربیت نکند لمولفه بیت تربیت کی میکند تاثیر بر هر مرده دل
چشم نابینا کی از توتیا بینا شود؛ اینمعنی را از طوطی ودیگر مرغان استنباط توان کرد چندین مرغان دیگر

هستند بنابر عدم شایستگی حال امکان ندارد که معلم صد لقمان زبان بیاموزند و طفلی تواند که صد طوطی را بنطق و
تکلم در آورد پادشاه گفت بمعجزه مبلغی دادند که دیگر محتاج بدریوزه و سوال نباشد و آن دختر را از وی گرفته بحرم
سرا فرستاد دایگان عاقل و کنیزکان کامل را بتربیت او گماشته و مراقبت حال او مینمودند تا سن چهارده سالگی
رسید گلزار حسنش را آب و تاب سرشار بهم رسید پادشاه فرمود که قصر زر نگار فلک شکوهی در کمال تکلف
بخصوص آن دختر ساخته‌اند و آن جمیله را با اسباب لایق سزاوار باعزاز و احترام تمام درون پرده پادشاه بر
و بر حباله نکاح خود در آورد و بوی بیشتر از خواتین بملاطفت و توجه مرعی داشتی و اکثر اوقات بوثاق او بکامیاب
صحبت و ملاقات او بسر کردید و شهریار همه وقت بوزیر طعنه آمیزی میزد و میگفت آنچه کلک خیالات مدام منتظم
بود مضمون عکس آن در عنوان صحیفه مدعا بنظر رسید وزیر گفت هر آنچه روز نخست گفته‌ام اعتقاد من همچنان
راسخ است و کل اعتقاد پادشاهان را نسیم این شرافت خواهد شکفت چون از این اوقات گذشت روزی از روزها
پادشاه را برخلاف اوقات دیگر ایام هوس صحبت جمیله خلوت نما گشته چون داخل عمارت گردید آن صنم را
مربع نشین حرم معهود ندید از دایگان و کنیزکان استفسار حال او نمود گفتند او هر روز بهمین وقت یکی از خانها
رفته در را بروی خود محکم بسته قریب دو ساعت در آنجا هست و باز بیرون می‌آید و کسی را بر حال او اطلاعی نیست
که چه میکند پادشاه گفت یکی که او خانه را محل راحت و آرامگاه خود ساخته باشد شهریار ساعتی منتظر نشست دید که
بیرون نیامد پادشاه از روزنه خانه نگاه کرد دید که دختر لباس کثیف که روز اول داشت پوشیده در آن خانه مشق و کار مرور
خود اقدام دارد و در سر طاقچه قدری از نان خشک و هر گونه چیزی ریخته و توبره گدایی بگردن او یکسره نزدیک
طاقچه آمده زبان بعجز و ضعیف نالی میگشاید که ای کنجوران خزاین جود و احسان دختر یتیم عاجزم از مراعات و تیمار
مادر و پدر محروم و دور و از درد فاقه خسته و مهجور برکات حیات خود کام مقصود این عاجزه را با کمین مروت
شیرین و بهرمند گردانید و باز خود بزبان طاقچه بجواب خود متکلم گردیده میگوید که ای قحبه زاده بد اصل برو
چیزی نیست و باز دست مدد حلقه التماس گشاده و بملاحظت تمام نان پاره را برداشت قدری را خورده و قدری
دیگر را جا بجا بطاقچها گذاشته بعد از آن برهنه شده شروع در پوشیدن لباس مقطع نمود پادشاه چون صورت

حال

حال آن سفله خوی دون زاده را بدینمنوال از روزنه ملاحظه نمود آهی بر کشید و دود از نهادش بر آمد و بحضار رای بد صفت
وزیر برخورده گفت بما حاصلی است حاصل عمری که بگذرد در اهتمام تربیت پست فطرتان دریغ و افسوس از اینهمه
که اینهمه سعی در تربیت او گذارده مصروف داشتم و در صلاح حال ناقبولش بتضییع عمر گرامی پرداختم نهال ناقابل
دانش را جز ثمر زحمت باری نبوده جفای عبث و رنج بیهوده برمن مانده از آنجا باشتگی تمام شتافته در خلوت
وزیر را از حقایق احوال آگاهی داد و گفت آخر غنچه این مدعا بر حسب اعتقاد تو خندان گردیده و از شوره زار زاد و
ولیت آن سفله جز خار و خس بد گوهری و خطا کاری نروید وزیر گفت ای شهریار والا تبار فلک مقدار
لمؤلفه بیت به بد سعی مربا کی کند سود؛ نگردد چوب بید از تربیت عود؛ خطا باشد بناکس رنج بردن؛ نگردد
نرم آهن از فشردن؛ نهالی را اگر اول کج بودن؛ در آخر کی توانش راست کردن؛ تو بنگ آیینه را اول نگهدار
که وی را در نیاید نقص رنگار؛ چو بردارد صفا از چهره اش زنگ؛ ز صیقل کاریش گردد هم دل شود تنگ
نتابد روی کس از عادت خویش؛ نه در زنبور نوش و عقرب نیش؛ نیابد هر گیاهی رتبه گل؛ نیاید از زغن
دستان بلبل؛ بنده روز اول حقیقت حال را بعرض خداوند رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد و اکنون وظیفه خاطرش را
قطع باید ساخت و در ورطه محنتش باید افکند که مرحمت و عنایت سد راه بدکاری هر ناشایسته نگردد و بحرارت
آفتاب برودت از مزاج کافور بیرون نرود پادشاه یکباره قدم از دایره رعایت آن نانجیب بیرون گذاشت
و دست از مراعاتش برداشت لمؤلفه بیت نماند تنگ ظرفان را بکف سر رشته دولت؛ چو مفلس گنج
یابد زود بستانند از دستش؛ مغنی نوا پرداز خاطر را از الحان سرود این ترنم مدعا آنست که هر یک از گوشه
نشینان زندگی را گوش در آواز نغمه بشارت نوای فیوضات درگاه دنیا و عقبات اگر خواهد که از هستی
ذات آهنگ اوج حصار علو فطرت نموده پیوسته تصانیف عزت و اعتبارش در حجاز و عراق السنه
و افواه کوچک و بزرگ بلند آوازه گردیده باشد رخسار فرحتش با ضد دف مضراب طپانچه افسوس نشود
و چون نی هر بند عضوش جداگانه لب بشیون ندامت نگشاید و باختیار خاطر قدم در مقام موافقت مرادات
مخالفان قانون آدمیت و خارج آهنگان سراپرده المیت نگذارد و گردن در دایره قبول ناکسان بد

اصولان معرکه صداقت که هر سایه اندیش غفلت کیش که بنا بر علم رساله رشته اصابت رای زمام
محاربت در دست اقتدار این فرقه طاغیه مخذول العاقبه سپارد و پشت بر دیوار سست بنیان اعتماد
انها گذارد در آیینه حصول مثال آن صورت را جلوه نما خواهد دید که بهرام گور از مرآت کردار ناصواب آن
پر حیله و غرور بر خاین ملاحظه نمود حکایت واگذاشتن امر خود را پادشاهی بوزیر و خرابیش او ضایع گشته شدن وزیر
چمن آرای حدیقه انیقه تالیف این نسخه برخوردار ترکان در نخلستان کتب تواریخ معتبره کامیاب
لذت ثمر این معاوضه گردیده که بهرام گور که یکی از اکاسره و مشاهیر ملوک عجم در بارگاه اقتدار و عظمت سریر
آرا و محترم بود در اوائل حال بهار شباب و نخوت سلطنت جوانی که هنگام مستی سرشار باده پندار
و غفلت بوسوسه غرور نفس هوا طلب بسیار بستان سرای لهو و لعب و طارم شراب عیش و طرب گردیده
عنان انتظام و نسق مملکت و امور رعیت را بقبضه اعتماد و اختیار وزیر سپرده خود مطلقا متوجه امری از امور جزوی
و کلی مراتب ریاست و مملکت داری نمیگردید از انجا که کاخ وجود وزیر ساخته آب و گل عدم نجابت و گوهر
بود و کوکب دانش چندان درجه و فروغ پاکیزه طینتی نداشت که در شرایط دولتخواهی و وظایف اخلاصمندی و خیر
اندیشی مرعی دارد و چون دست شعور و هوشمندی بهرام را بسته فتراک بیخبری دید بمقتضای دنائت طبع و غلوی
حرص و اشتعال نایره طمع دست هرج و مرج در خرابی ابنیه نظام و نسق امور ولایات دراز کرده از ظهور شیوع
جور و تطاول آن بیدادگر ننگ ناشناس سلسله رونق رفاهیت رعایا و برایا از انتظام افتاد و فساد و برهم خوردگی
فوت عظیم یافته بهار آبادی مملکت پایمال خزان خراب گردید و رفته رفته انقلاب موج بحر بی اعتدالی و شورش بیشتر گردید
ذوارق رفاهیت دلها شکسته و متاع قوافل امنیت و نظام طعمه کام حوادث گردید اتفاقا یکی از مخلصین که
نخل اراده او پیوسته با حنظل خیال وزیر از یک جویبار آب نشو و نما خورده بود آهنگ محاربه بهرام نمود چون
بهرام را آستین ظهور آن واقعه پرده غفلت کشیده شد چشم از خواب بیهوشی و غفلت گشوده بنظر غور مشاهده
حال مملکت و سپاه و رعیت نموده دانست که این اختلال و برهم خوردگی از رهگذر غفلت او و اقتدار وزیر بی عاقبت
اندیشه این هنگامه عنان خود را از کف تصرف و اطاعتش ربوده مقارن این حال عازم شکار گردیده در

فکر

فکر و تدبیر تدارک دفع دشمن و کردار وزیر بود در عرض راه دید که چوپانی سگی را بدار آویخته چوب میزند بهرام چون
آن حال مشاهده کرد عنان کشیده از چوپان سوال نمود که ازین سگ چه تقصیر دیده و او را بجرم کدام خطا بچه بلای
چوپان گفت ای خسرو سیاره سپاه و ای شهریار عالم پناه همیشه ابر مطیر اقبالت رشحه بخش مزرعه مقصود جهانیان
باد المولفه بیت از لئیمان چشم یاری داشتن در دل شب مهر تابان جستن است با اگر بزرگان گفته اند که سفله و بدذات را
اعتماد نشاید من این سگ را مناط اعتماد و محل اعتبار ساخته اکثر اوقات اختیار گله را بقبضه حراست او گذاشته
میرفتم و بنمک حلالی و احتیاط او خاطر جمع میبودم و میدیدم که روز بروز تنزلی در گوسفندان بهم میرسد و نمیدانستم
که این آفت از کجاست تا اینکه اکثری از گله تلف گردید امروز از راه امتحان بنهج استمرار اوقات سابق گوسفندان را
بامانت او گذاشته خود رفتم بگوشه مخفی شدم دیدم که از خارج بادیه ماده گرگی ظاهر شده سگ با او در آویخت
و بعد از آنکه مطلب سگ از او حاصل آمد گوسفندی را انتخاب کرده برداشت و برد و چون این خیانت و نادرستی
ازین سگ خیانت اندیش دیدم الحال بجریمه این تقصیر تنبیهش میکنم المولفه بیت هر کو بدست سفله دهد اختیار
خویش باشد چنان که مار نهد در آستین چشم وفا مدار ز ناجنس کز خزف ناید فروغ خاصیت گوهر ثمین شهریار
چون از چوپان این ماجرا شنید با خود گفت مقدمات این چوپان و سگ معاینه کرده من و وزیر است هر آینه
جریمه جرم او را بازخواست عظیم لازم و در کار است بهرام از شکار مراجعت کرده فرمود که وزیر را محبوس کردند
و مال و نعمت او را بسیار انعام نمود و در میان اسباب و نوشتجات و مکاتیب او از خصمی بهرام ظاهر شد و
معلوم گردید که آن خصم بدلالت و مظاهرت وزیر آهنگ محاربه بهرام کرده بود و وزیر نابکار مدتی در رنج حبس
گرفتار بود تا آخر بهرام او را بصعبترین عقوبتی بقتل رسانید المولفه نظم در کار و شغل ملک مده راه سفله را کوتاه
کن ز دامن جنس دست شعله را کار شبان بگرگ مقرر کسی دهد بر باد عاقبت سر و سامان گله را بر هر تقدیر
از گسترانیدن بساط تحریر و تقریر این مقاله مدعا آنست که هر عاقلی که صرصر سموم دخل و شرکت در ربط و مجالست
ناجنسان بد ابرو و بیوفایان فتنه جو را در گلزار حال و کار خود رخصت عبور دهد هرگز گریبان نزهت و صفای
چمن سرای راحت خاطرش از چنگ تطاول خزان افسردگی نرهد بر هر یک از شاه طلبان باده گواری

عزت و اعتبار واجب و لازم است که از خارستان امیزش زشت خصال کناره جسته دامن آزادگی را از
بلوث تشویش آشنائی ایشان نیالاید و اندام نافرجام ایشان را از لباس اعانت و امداد دست تسلط
و تیزی ناخن زبردستی ناکس سفله ابواب انواع خللها و نقصان بر چهره احوال خاص و عام کشاید و بسی بدنما
و با عقد البهای فاحش برخ نماید اورنگ آرایان خطه بختیاری که طریقه کار آگاهی و شعور ملازم رکاب طبع
قاعده دان حقایق بین ایشان بود و در عرصه تقدیم مراسم حل و عقد امور شاغل آداب دانائی میافروخته اند
اراذل و نانجیب را محرم سراپرده اعتماد و دخل هیچ امری از امور ندانسته و پیوسته سایه چتر عاطفت
و تربیت بر مفارق ناظمان سلسله نجابت و اصالت گسترده ابواب مهام جمیع امور را بدستیاری کلید صاحب
رای عقده کشای آن طبقه عالی نژاد میگشودند چنانچه زمزمه این حکایت بر شاخسار شهادت صدق و صحت
این مدعای عالی مبند آوازه دلکش است **حکایت آن تاجری که مبلغهای خطیر بسرکار پادشاهی داد که فرزند**
او را صاحب کار نویسند و شرح آن ناقل کلک تقریر که راوی اخبار لطیفه مسرت افزاست در بزم افادت
چنین روایت مینماید که وقتی از اوقات سلطان ملکشاه سلجوقی رایات عزیمت سفری از اسفار را در عرصه
خاطر برافراخته چون آنقدر زر در خزینه نبود که باخراجات ضروریه سفر و تجهیز و ترتیب حال سپاه کفاف نماید سلطان
بخواجه نظام الملک که سررشته وزارت و انتظام امور ریاست بقبضه کفایت او بود گفت توجه ما درین سفر
بطول انجامد و ظاهرا در موقت آنقدر نقد در خزانه نباشد که کفاف نماید از فلان تاجر دویست هزار درهم بر سبیل
مساعده بگیر خواجه نظام الملک تاجر را طلبیده حقیقت را اعلام نمود تاجر دکان دعا و ثنا گشوده اخلاص و امتثال
تحیت و عقیدت را نثار راه التفات در خدمت خواجه نمود و گفت منت بجان داشته دو چندان آنچه ضرورت است
بسرکار سلطان خواهم فرستاد و صد درهم نیز بسرکار طازمان بندگی میسپارم بشرط آنکه مرا پسری است از لذت شعور و
فراست کامیاب حیف است که با وصف اینهمه کیاست اوقات بکسب دیگر مصروف دارد چنان شود که رشحات
سحاب توجه خواجه مربی نخل احوالش شده بخدمت سلطان عرض و در امر خصوص فرمایند که بدفترخانه رفته آغاز کتابت
نموده وزیر حقیقت حال را بخدمت سلطان عرض کرده که امروز طرفه حکایت و نوفیری بخزانه عامره راه یافته سلطان

گفت

گفت که مقدمه برچه بود خواجه ماجرا را تقریر کرد که از فلان تاجر قرض نموده تعداد زری بصیغه دستگردان خواسته ام
چنین التماس کرده گفت بایستی از تاجر تحقیق نمود که هیچیک از آبا و اجداد او درین فن مهارت داشته اند و در کار
هیچ بزرگی برجوع منصب قیام نموده اند یا نه خواجه حقیقت را عرض کرده سلطان گفت از کاردانی و شعور تو عجب
مینماید که با آنکه مورا بان امری نظامی مبالغه در انجاح آن کنی طبع عاقل کامل تو درنمیرسد که بتقلیل اشتغالی محدث
امر ممنوع ناصواب کرده و نشنیده که گفته اند **نظم** تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست
ذاکر هر علم و شغلی کسبی نسبت دارد و هر صنفی را درین روزگار فراخور قدر و مرتبه کسب و پیشه بازداشته اند تا نظام
و نسق عالم برقرار باشد از خفاش کار هما نیاید و توقع طعم شکر از حنظل نباید و در راه ننگ مخفر فرخنده سیر بندیرات
فرزانه تقویت بخش ارکان کاخ دولت شهریاران میباشند در رفع بنیان بدعت و استحکام اساس رفاهیت
و اطفاء نایره ارباب شرارت نهایت جهد و سعی مبذول میدارند من حیرانم که بچه وجه خود را باینمعنی راضی توانستی کرد
خواجه بتاجر گفت که سلطان راضی نمیگردد تاجر گفت پانصد هزار درهم بسرکار خواجه ایستادگی دارم اگر این التفات
از قوه بفعل آید ممنون عنایت خواجه ام خواجه باز بخدمت سلطان آمده گفت از اینکه کمینه بر خلاف سلوک آبا
و اجداد او عمل نماید خلل در نظام ضوابط عالم راه نخواهد یافت سلطان گفت حجاج کمینه بود که بسبب قدردانگی بهر سانید
تخم اینهمه ظلم و بیداد در عرصه فتنه و فساد افشاند و مزدک نیز کمینه بود که چندین هزار کس را از جاده مستقیم
حق پرستی براه باطل آتش پرستی منحرف ساخته مستحق عذاب جحیم و مورد خشم ایزد واجب التعظیم گردانید
افسرده گه که گلزار انتظام امور و احوال ارباب جاه و دولت بی‌سر حدیقه دولت عظیم پژمرده میگردد و از
ظهور مفاسد و خلل و شرکت سفله ایست که بوجهی از وجوه سررشته مهم و زمام امری بچنگ در آورده بنا بر عدم
اهلیت و نجابت و وسعت دستگاه تسلط و رجوع خلق از شیوه عاقبت اندیشی از قاعده انحراف جسته
مصدر هر کار کونه فساد گردد و از سیلاب نفاذ باعث خرابی خانه عاقبت چندین هزار بیچاره میشود
حکمای ذی شعور که تسلیم ضوابط و قواعد حل و عقد امور عالم را چون نشر تدبیرات طبع خرد ورود ای انور ایشان
از دست انداز طاران بادیه خلل و فساد محافظت و صیانت مینموده اند پادشاهی در باب سد این باب بزرگاه

وجمال را بمنزله ستونها و طنابها تصور کرده اند اگر ستونها و طنابها را محکم و استوار نمایند آن بارگاه پیوسته برقرار
بماند والا که سست و بی بنیاد باشد بمجرد حرکت نسیمی خلل پذیر گشته از پای در آید و از ترتیب ناجنس
و سفله را انسانیت بهم نرسد و لباس عاریه منصب عیب ناکس را نپوشد لمؤلفه بیت از شستن و شوی
سنگ سیه کی شود سفید: از ناتجیب غیر خطا هیچکس ندید: فی الحقیقه هیچکس را مرتبه عدو پایه او بازداشتن
و هر امری را بعاملی که از و بر وجه صواب متمشی میشود رجوع نمودن هنر امیران و پادشاهان عادل آگاه دل است
نهالی را تربیت باید کرد که امیدواری نتیجه و بهره و سایه و ثمر از و باشد و تخم اراده را بر زمین اهل باید افشاند
که توقع روییدن و حاصل از آن توان داشت بیت زمین شوره سنبل بر نیارد: در و تخم امل ضایع مگردان:
نکویی با بدان کردن چنانست: که بد کردن بجای نیک مردان: تا بعرف خزاین و دفاین روزگار در چشم والای
ارباب فطرت قدر آن ندارد با نصد هزار درهم چه وجود و البته خواهد داشت که تا انقراض عالم کسی مورد طعن
و سرزنش ابنای زمان شود و اگر امیرزاده را مرض بماند که درین فن ماهر شود فردا است که در یکی سرکارات ناخن
بند کرده سررشته اقتدار بدست خواهد آورد و بمقتضای هوسهای نفسانی بظهور شرارت و بدنفسی خواهد پرداخت
قتلهای فاحش از و بمال و جان و سیرت خلق الله رسد و آنچه از و بوقوع انجامد نامه اعمال ما درج شود و بجوست
اطوار نابکاران خطاکیش بعذابهای گوناگون اخروی گرفتار گردیم هر فتوری که از عالم خفا گوشه چشم نموده و هر
آتش فسادی که در کانون ظهور بر افروخته از نسیم دامن کاری موت و دراز دستیهای دون فطرتانست
لمؤلفه بیت ونذرا تربیت کردن خطاها در میان دارد: بعقرب مهر ورزیدن خلل در کار جان دارد: عندلیب را
در باغ آشیانه و جغد را منزل ویرانه است هرگاه چنین جماعت ناشایسته متوجه شغل و عمل و بولا گردند پیش از ارتقای فرزندان
اشتغال شاه کار کنند و از یاد کدام حیثیت شنا بند خواجه نظام الملک را مواعظ دلپذیر عاقلانه سلطان خوش آمده
بسلطان نصیحتهای بلیغ کرده تا عمر را جواب داد از کوکب درخشنده ایراد این نکته غرض امیر است که هریک از
عطارد فطرتان خورشید ضمیر که سیارات بروج بلند اختری دادرکیند وجود این طایفه تیره بخت سیاه دل
بهامیل را خسوف چهره اختر اقبال و سعادت و برق خرمن اعتبار و عافیت شمرده اند ودین روی نامسعود

ساقی را

شان را چون رویت سگ پلید و زر سرمایه نحوسات عظیمه دانسته اند و ارباب خرد از مقاربت صحبت خردان
سفاهت و سفور بپای احتیاط عالم عالم جدایی و دوری جسته دست رفاقت از آمیزش ایشان شسته اند
و هر فتنه که در لوح فساد طرح کرده دیده نگاشته شرارت آن دغابازان بساط شطرنج ناپاکی است و هر موج تزویر
که در بحر اختلال بجنبش درآمده باشاره باد مخالف هوای طبع آن نهنگان دریای ناپاکی است از مصاحبت این
اهرمن صفتان ابلیس نژاد که نامحرمان کاخ صلاح و سداد اند هرکه احتراز نموده در سریر سرافرازی بر جست نشست
و هرکه دست اختلاط در دامن محبت ایشان زده در هیچ معرکه کمر استوار نبست بیت رفیق اهل غفلت عاقبت
از کار میماند: چو یکپا خفت پای دیگر از رفتار میماند: هرچند که اطوار و اوضاع نامرضیه آن گروه نمک ناشناس
در اطوار صحایف السنه و افواه خاص و عام روزگار ثبت و مندرج است نهایت خدنگ حادثه از کمان دغابازی
عارف بن سهیل بر سینه عافیت عاصم بغدادی رسید اگر سبق آموزان درس قانون زیست و معاش
بجواهر سرمه غور و تامل رمد غفلت از دیده بصیرت بزدایند و بنظر عقل متوجه گردیده سر مشق عبرت توانند ساخت

حکایت عاصم بغدادی و برخوردن بعیار مغفول و آوردن نیم جانی را و معالجه کردن او را و عافیت بزار رسیدن

دیباچه پیرای نسخه نکته دانی و عنوان آرای رساله شیرین زبانی یعنی دوستی از دوستان موافق جانی و یاری از
گلدسته بندان چمن محبت و مهربانی که آفتاب محبتش تجلی بخش عرصه مقصود بود حکایت کرد که وقتی
از اوقات وارد بغداد گشته بعاصم نام شخصی از ارباب متمول و نعمت که ساغر خلق فیاضش از باده جوانمردی
سرشار و دست بحر حوصله اش از مزرع کشت خاص و عام چون ابر نیسان گهربار بوده رابطه آشنایی بهم رسانیده
پیوسته طبیب طبع کرمیش از نوشداروی معاونت و امداد رنجوریهای دل ارباب اضطرار را علاج کردی
و خوان تازه رویی و خوش خویی در بزم آمیزش بیگانه و آشنا گستردی مدتی در آن بجهت انجام بعضی امور توقف
نموده روز بروز اساس وداد استحکام می پذیرفت و اسباب موالات در بساط خاطرها ترتیب می یافت
روزی با او اراده حمام نموده علامات استطاعت و منابع عافیت در چهره دلش موجود و در زبان آتش بیش جست
بر چهره اقبالش مشهود بود گذرانی بکام دل نمودی و پیوسته گره از کار فرو بسته محتاجان گشودی

چون مراحل وادی حیات را بنهایت رسانیده کوس رحلت بجانب دار البقا بنوازش درآورد جمعیت
گران مقداری بمشارکت غیر بحیز تصرف درآمد از انجا که اجامره و اوباش کوچه و بازار هر ولایت دوبار منتظر
میباشند که هر جا چراغ دولتی افروخته بیینند پروانه وار هجوم آورند و سفره ثروتی گسترده یابند چون مگس هجوم
کنند از اطراف و جوانب گمراهان طریق آدمیت و مشعله جویان عالم ملامت قفل دکان بزنکات بکلید فسون
زبان ولا کشودند و از عرض متاع الوان محبت و یکجهتی دلم را خریده اند چون من جاهل و از قواعد زندگانی بکلی
و غافل بودم بتحریک آن گروه با سعادت اره اسراف بپای نخل بضاعت که اشته خرجهای بیهوده میکردم
و از عاقبت کاری اندیشیدم چندانکه اقربا و احباب شمع منع در بزم صحبت می افروختند من بباد هوای
باطل خاموش میکردم تا اینکه بمرور ایام و دهور سر رشته آن همه نعمت و جمعیت غیر محصور از دستم گسیخت و بیاد
بیهوشی واردی مرارت در جام رفاهیتم ریخت چون کیسه استطاعت من تهی گردید و رخسار آفتاب دولتم را
کسوف زوال بپوشید یارانی که در سپهر وفاداری چون پروین در دورم جمع بودند مانند بنات النعش
متفرق گشته رو از دایره موالات تافته و بکار خود شتافته اند من از خرد بیگانه و از کرده پشیمان و در شکنج
ناهمواری حیران و سرگردان ماندم رهی از خجالت دوست و دشمن تافته از شهر بیرون آمدم آهنگ یکی از بلاد
فرنگ کردم و چندی در ان ولایت با اوضاع مختلفه گشتم عاقبت حریف اقبال با من دم آمیزش زد و بخت
در مقام مساعدت درآمده و باز باندک وقتی از جواهر سرمه التفات ربانی نوری در چشم بضاعتم بهم رسید
صاحب جمعیت خاطر شدم و خوشوقت عازم دیار خود گردیدم چون وارد گشتم باز آن گروه قبایح اقتباس حقیقت
ناشناس چون عندلیب عالم را نغمه سنج مقام توانگری دیدند چنگ در دامن دلنواز زده قانون مهر و
دوستی ساز کردند من روی گردان دایره ملاقات آن خارج آهنگان نغمه راست قولی گشته هر چند
خواستند که باصول بزنکات روی خاطر مرا متوجه خود سازند ممکن نشد که بلطایف الحیل آن مخالفان عالم
سعادتمندی از جاده احتیاط تجاوز نمایم و بتدارک مافات بارباب صلاح محشور شدم و در مصلای
پرهیزکاری نشسته بسجدات شکر منعم حقیقی قیام مینمودم و خاطر مراعات مستحقین و ارباب عجز

واضطرار

و اضطرار مصروف داشته اکثر شبها زری برداشته بتغییر لباس از خانه بیرون می آمدم و هر جا بینوایان دیدم
برده عطا مینمودم اتفاقا شبی از شبها زری بیکی از ارباب حاجت برده مهمانی میکردم و باز گردیدم بعضی از شب
گذشته عبورم در گورستانی که در سمت راه بود واقع شده از مقبره صدائی بگوشم رسید چون باثر صدا داخل مقبره
گردیدم چهار نفر مقتول و یکی زخم دار در کار جان کندن دیدم مرا وحشت و خوف عظیم دست داده از انجا که هستم و
بخانه خود رسیدم درین اندیشه بودم که آیا آنها چه کسان بودند و وجه این قضیه چه باشد مرا بان شخص نیم جان مجروح رحم
آمده دو سه نفر از غلامان فرستادم که او را همان شب بخانه آوردند و بمعالجه زخمهای او مشغول گشته مرهم غمخوارگی مینهادم
تا عرض چند روز جراحات او التیام پذیرفته او را بحمام فرستادم و لباس گرانبها باو کرامت کردم روزی
از وی پرسیدم که اگرچه مرا حقی بر ذمه تو هست بان صلح میکنم که راست بگوئی که آن چند نفر را بچه وجه مقتول و ترا
مجروح نموده در ان گورستان انداخته بودند سر بزیر انداخته گفت عداوت شیطان با طبقه انسان امری استظهار
و قاعده ایست مستمر و نفس خطا کار راه زن کاروان عقل و هوش آدمی است اسم من عارف باشد پدرم سلیم
و پدرم یکی از ارباب دولت و احتشام ولایت بصره بود چون پدرم از حال ترتیبم غافل بود بعضی از اوباش آن دیار
بفراغ بتحریکات نالایق گردن اختیارم را بسته مرا بارتکاب باختن قمار و خوردن شراب و سایر فسوق و اعمال شنیعه
تحریص و ترغیب مینمودند چون وقوع این قسم امور با کیسه تهی صورتی ندارد و چندان اختیاری نیز نداشتم که مال
پدر را با رضای او خرج کنم رفقا گفتند در کنار دریا نشسته زبت کردن کار ناخردمندان است اکنون هنگام
بهار جوانی و موسم دریافت کیفیت می عشرت و کامرانی است اگر خوشیهای چنین اوقات را غنیمت ندانسته
چنانکه باید از وصال جمیله فارغبالی کام دل حاصل ننمائی پس چه بهره و تمتع از حیات خواهی یافت وجود پدرت که
سد راه راحت و رفاهیت تو است او را در چاه عمیق ممات افکن تا زر و سیم بتو انتقال یافته هر فراغتی که
خواهی بدون منع و احتیاط فراهم آید من نیز زود فریب آنجماعت را خورده شبی سنگی بمغز پدرم زده او را
از سریر زندگانی بخاک مذلت مرگ افکندم از اضطراب جان کندن او مادرم از خواب بیدار گردیده چون استفسار کرد
این معنی نمود خواست که بفریاد و جزع و فزع نماید من از افشای آن راز خوفناک گشته مادر را نیز کشتم برادرانم با غلامان

وکیسه‌گان بیدار و از سر مقدمه خبردار گردیده مرا گرفتند و چون فرعون شب بجر نیل عدم فرو رفت و موسی آفتاب
بر سپهر بلند اقبالی جلوس و نزول نمود همسایگان و مردم محله از چگونگی آن فضیحت مخبر شده بعرض حاکم رسانیدند
و مرا بدیوان خانهٔ حاکم برده حاکم حکم بقتلم نمود برادران و اقربایم التماس نمودند حاکم فرمود که صد هزار درهم جریمهٔ
او است تسلیم نماید تا نجات یابد ده هزار دینار از مال پدرم داده نجات یافتم و دیگر من در آن شهر زیست و توقف
نتوانستم کرد باین ولایت آمده آوازهٔ حسن و جمال دختر قاضی این شهر مرا چنانکه مرحمت ملک عشق گرفتار ساخته
غزال صبرم بوحشت درآمده و از استیلای شدت این مرض عاجز آمده بستر شده روز بروز وجودم مانند گل خزانی
دیده می افسرد و تنم میکاست و هر دم عشق جان گداز مرا بکورهٔ اضطراب تازه می انداخت و هر نفس از نو بازی
نرد نبرد می باخت هیچ چاره این درد نمیدانستم تا آنکه بحسب حال و تدارک کار طرز خواستگاری قاضی را اختیار
کردم که فی الجمله فرجه بوصال معشوق بهم رسانم از اتفاقات شبی از شبها مقبل کبوترباز و ابوالعیاض کشتی گیر
و محرس نشانباز و لبرهٔ دلاک و کامی سلاخ و شمال شاطر شحنه با جمعی دیگر در خانهٔ جمبول خمیرگر مهمان بودیم و از
بادهٔ آب جگر دل پر سودا مینوردیم تا رفته رفته می صبر گداز بحکم جاذبت نخل آیین هوا و هوس را در عرصهٔ تخیلم
قوی ریشه ساخته برگ و بار بیطاقتی برومند گردید و شعلهٔ اضطرابم بالتهاب درآمده و آرزوی گلگشت حضور
معشوق دلخواه عندلیب روح و روانم را مشق خروش و ناله داده و دیگر مضراب کاوشهای ناخن بیخودی از
سراپای چنگ وجودم شیون افغان بصد رنگ در آهنگ پرخون پیمانه مانند نسیم بیقراری در آمده
چون گل با جگر لخت لخت گریبان تا بدامن چاک کرده و از ابر دیده باران سرشک میباریدم چون آن سنگدلان
مرا سینه چاک آن آشفتگی دیدند دانستند که سینهٔ دلم در مجمر تعلق ماه سیمائی و آیینهٔ ضمیرم مطرح خیال جمال
دلارائی است گفتند از طریقهٔ مقال و قرینهٔ حال تو چنین مستفاد و ظاهر میگردد که خار تعلق معشوقی بپای
وقت خلیده و سودای خطهٔ خیالت جولانگاه مهر و محبت رعنا صنمی گردیده باشد از آنجا که دوستان
صادق و یاران موافق در هنگام ظهور مشکلات اسباب مصالح انجام امور یکدیگرند قفل بستهٔ در حوایج
یاران از کلید امداد و اعانت یاران گشاید و از احباب حال پوشیدن نشاید لمؤلفه داشتن پنهان

یاران

ز یاران راز دل از حکیمان درد خود بنهفتن است من ناچار بحسب ضرورت ایشان را از صورت ماجرا واقف
ساختم گفتند بهتر این مدعا آنست که در همین شب رفته دختر قاضی را بیاوریم تا بحجلهٔ آغوشت درآید و قلادهٔ
مراد است بمهر معشوقی و وصالش از استیکا بدر مراعشق مردافکن چنان بی اختیار ساخته بود که بی آنکه نظر بعاقبت
حال افکنم راضی شدم همه پیرایهٔ شب روی بر تن خود راست کرده باتفاق من روانه شدند و چون بخانهٔ قاضی
رسیدند کمند انداخته ببالا برشدیم و دختر را از جامهٔ خواب ربوده بزیر آوردیم پاسبانان و غلامان بیدار گردیده
ما را گرفته پیش قاضی بردند قاضی فرمود که دختر را با ما بقبرستان برده بقتل رسانند دختر و رفقای مرا کشته
مرا نیز چندین زخم زده با آن مقبره انداختند و دیگر مرا از خود خبری نبود تا وقتی که بدولت سرای تو بهوش آمده
چشم گشوده ام و بمداوای طبیب لقمان و پرستاری تو صحت یافته ام من چون این وقایع را از آن پاک
دزد و گرگ صحرای بدعهدی شنیدم طبع و روی دلم از او متنفر گشته گفتم ای برادر در این صورت ترا مردم
این شهر میشناسند و چون که مصدر فعال و امور خطیره گردیده مبادا دیگر باره بتو مصیبتی رسد سر بزیر افکنده گفت
ای بزرگ حمیده افعال ادای هر حقی از حقوق برکاشفان رموز صداقت و نمک حلالی لازم و واجب است
خدا مکناد که من سر از قدم بندگی تو بردارم تلافی این جوانمردی تا جان را نثار راه خدمت ننمایم زندگانی را بر خود
گوارا نتوانم ساخت چون یقین شد بحصول پیوست که این مرد شغل خطا کار که با او در و مدار خود این نکو برکات ... توقع
توان داشت مار در آستین پروردن به که با ناجنس در یک شهر بودن اولی آنکه او را خرجی داده روانه نمایم که مبادا از شامت صحبت
او برق حادثه بر خرمن عافیتم افتد بوی گفتم ای جوان مرا از ظهور این سلوک که کردم از تو توقع تدارک و تلافی نیست
این اعانت محض رضای خدای تعالی کرده ام نهایت مصلحت حال تو آنست که اکنون بولایت بعیده رفته بجهه آنکه
غبار این واقعات از منادی ایام فرو نشیند عود نمائی گفت اگر عضو عضوم از یکدیگر جدا سازی دست از حبل المتین
غلامیت کوتاه نکنم من هرچند خواستم که بلطایف تدبیرات او را مرخص و دل را از خطر هم خصوصش فارغ سازم
میسر نشد و سماجت و ابرام او زیاده گردید توقف نمود من همه وقت از خوف نحوست آن بی سعادت چون گوی
آب دیده در آتش بخود می پیچیدم و روز و شب بصیانت و محافظت حال خود می اندیشیدم که مبادا از آن سموم

پیدا و گرامی برگشت زار احوالم برسد چون روزی چند برین مقدمه بگذشت دوستی از دوستانم که یکی از قرای
توابع شهر ساکن بود مرا تکلیف سیر گل نمود موسمی بود که سپهسالار فیروز بخت فصل بهار بامر شاهنشاه مملکت لم یزل
بعزم انهزام جنود دی رایت حرکت برافراخته و عرصه دوران را از خیام رنگارنگ گلهای الوان آراسته و دامن
نامیه ساحت هر مرز و بوم را از فروش الوان سبزهای زمرد گون پیراسته بود مشاطه ابر بهاری بغازه کاری رخسار
عرایس ریاحین ید بیضا نموده و نقاش نزهت نگار فصل نوروزی از رنگ آمیزی نقوش رنگ برنگ نضارت
در بناها سر لوح سفینه هر چمن را عبرت نگارخانه فرنگ فرمودی مجملا اگر خوشی وقت و تقاضای موسم آن اشتیاق
کرده برمش چون خاطرم از جانب آن هجران گلزار نهایت و اعتبار یافت و اوراق گل پریشان و دیده حیرتم چون چشم
نرگس نگران بود او را نیز رفیق خود ساخته روانه گردیدیم چون ریاض آمال ارباب صلاح خرم و از لطافت و صفا
با خلد برین همچشم و توام بود و از جمله هر قطعه جنت مرتبه اش فوج فوج از عروسان اشجار حیران افتاده و ساقی گلبن
ساغرهای ریاحین موزون را در کف نهاده گوارای آب کوثر صفایش با صفای زمزم دم همدمی زدی و رایحه
نسیم عنبر شمیمش بر چهره هوا دکان عطر فروشی گشودی و زمزمه عندلیب بستان نغز خوانش یاد دم مسیحا
در یک پرده نمودی مجملی دران جنت سرا چون اوراق گل همراه دست بگردن کی در گردن اتحاد یکدیگر حمایل ساخته
مانند شیر و شکر و چون و نظر بهم ممزوج شدند و از ساغر فارغبالی می انبساط مینوشیدند و گلزار صحبت ایشان از خار
وخس نفاق مبرا و آیینه موالات شان از صیقل وفاق مجلا بود من نیز چون نسیم داخل حدیقه اتفاق آن گروه
شده عقد جواهر صحبت در رشته التیام خاطرها انتظام پذیرفت از تقریر لطایف و نکات رنگین سلسله اختلاط
بحرکت درآمده چون چهره طراوت گل صورتی آفتاب از ضمیر حران شام بپوشید و سنبل شب را نسیم صنع بر دامن
بشکفانید و از طلوع نجوم چراغان سواد آن بزم منور گردیده مایده خیال انظار آن در مطبخ قیاس بنظر نیامده بود
که در خوان اکرام مرتب ساختند و چون چیزی خورده شد من حرکت کردم برادر میزبان از جا برخاسته التماس
کرده که صباح نیز این گوشه را بستوان بنور حضور همچشم فردوس نعیم ساخت من بحکم ضرورت راضی شدم
توقف کرده آن ناجوان مرد سفله که با من بود تا ختن انجا بود بعد از آن دیگر ندیدم چون یوسف زرین آفتاب

ازندان

از زندان خفا بر سریر مصر سپهر جلوس نمود یعقوب شام در بیت الحزن کنعان اعتکاف نشست من از خواب بیدار
شده چندانکه او را جستم نیافتم من نگران خاطر گشته از ان جماعت رخصت خواسته روانه شدم چون رسیدم
دیدم چند نفر از اهل خانه را مجروح و صندوقچه که قریب صد هزار درهم جواهر قیمتی با بعضی اسباب دیگر در انجا بود
مفقود الاثر است و چون بطویله رفتم از جمله مرکبان یکیتی که جلوی خاصه ام بود برده بود من سراسیمه در بر آن
و اسلحه مکمل شدم و چند نفر از اقربا را خبر کرده در ساعت سوار شده هر کدام براهی رفتیم من دو روز رفته
روز سیم وقت چاشت باو رسیدم گفتم ای جوان زود بود که حقوق آن همه احسانها را فراموش نمایی چون
این سخن شنید تیری بحله پیوسته چون بخانه کمان نشسته بجانم افکند خطا افتاد و سپر قضا گشته اشت که
بجانم رسد من نیز تیری بحله پیوستم چون بخانه کمان درآمد کمان گسیخت و بر سر مرکب خورد مرکب بر سیدن
درآمد چندان میتابا کرد که عنان اختیار از کفم ربوده مرا بر زمین افکنده گیایم بر قصور عظیمی رسید آن نامرد آمده
دستم ببست و چند زخم خنجر باعضایم زده مرا بام کرده روانه گردید من تا دو روز و دو شب دران صحرا میگشتم
و از یکتایی جهتا بجاده مسلک میکردم از اتفاقات چند نفر از طراران که آن وادی را ماوای خود ساخته بهم
روزه چون صرصر نقد بر سنگ قضا بجیب و راست آن بادیه تردد میکردند و از هر طرف کسب غنیمتی مینمودند دو
نفر از ایشانرا عبور در انجا واقع شده چون مرا دیدند دستم را گشوده از حقیقت سرگذشت من مطلع گردیدند مرا بمکیه خود
برده زخمهای جراحت مرا مرهم میگذاشتند تا صحت کامل یافتم لباس و مرکب و خرجی بمن داده معذرتها خواستند
و قدری راه بمشایعتم آمده عود نمودند من چون پاره راه رفتم بجزیره رسیدم رعنا جوانی را دیدم که بمکانی نشسته و چند
صندوق بار باطرافش چیده اند و غنچه بهجت از گلبن وجود لطیفش شکفته و چهره ماه از غیرت جمالش در کلف تیرگی نهفته
کاکل مشکینش دام تسلسل در زنجیر دلها گستردی و چشم پر فسونش بازار ملاحت یوسف را کساد کردی پیش رفته
سلام کردم آن جوان نیز بقدم بهجت استقبالم کرده قدم مرا گرامی داشت من از مرکب فرود آمده نزد آن غزال صحرای
المیت و پاکیزه گوهری نشسته حقیقت حال را بوی تقریر کردم و بعد از آن شمایی و صورت حالش پرسیدم گفت
ای جوان درین جوار حشمی است که سرکردگی آن قبیله بپدرم تعلق داشت در خوف ماه عمرش ببلوغ رسیده از دار غرور

عازم دار سرور گردیده و او آب طایفهٔ ما چنانست که هرگاه سرکردهٔ قبیله وفات یافت باید فرزندش را اهل حشم
بجایی که از معموره دور باشد برده تنها گذارند اگر تا بیست روز ظل یاد رسید صحیح و سالم بماند او را برده سرکردهٔ خود نمایند
و الالباس این امر بدیگری پوشانند تا بهر که موافق آید سرکرده او باشد امروز روز بیستم است که پدرم فوت
شده و مرا باینجا آورده اند و عصر وعده است که بطلبم آیند حضرت سلم را از تنهائی نجات داد و چون لمحه برآمد شیری
از آن بیشه ظاهر گردید آن جوان جسته شمشیر و سپر حایل کرده آهنگ شیر نمود در ساعت شیر را کشته و آمده بجای خود قرار
گرفت من چون آن شجاعت و مردانگی از او دیدم تحسینهای بلیغش کردم درین اثنا پسر از جای برخاسته بمن گفت
بیا لمحه در سرپا درین بیشه تفرج کنیم باتفاق او بهر جانب سیر کردیم تا بکنار رودخانه رسیدیم پسر گفت مرا آب
احتیاج است برهنه شده بآب درآمد و اعضا را شست و شو داد و بیرون آمد و چون پیراهن در دست گرفت و از جا
جستن کرده فریاد برآورد که دریغ و درد که هدف تیر طرفه بلا گردیدم بر زمین افتاده مانند ماهی طپیدن درآمد و در
ساعت هلاک شد من بجستجوی وجه و سبب آن واقعه برآمدم چون پیراهن او را برش کندم عقربی از آستین پیراهن
او بر زمین افتاده غایب شد من از وقوع آن حادثه متعجب و دلگیر گشته گفتم از مکان بهجت شتاب لازم است
گاه باشد که اقربای او آمده مرا قاتل پسر تصور کنند مرکب را سوار شده خواستم که روانه گردم قریب هزار نفر
خویشان پسر بطلب او آمدند و چون پسر را بدان حال و مرا بر آنجا حاضر دیدند همگی را یقین حاصل شد که من باعث
انقطاع رشتهٔ حیات او گردیده ام گریبانها چاک زده مرا در میان گرفتند و هر یک طپانچه و سیلی بمن زده دستهایم
بسته با نعش پسر بردند و اهل حشم فوج فوج باستقبال می آمدند و چون وارد سیاهگاه گردیدند خاک بر سر کرده
و با فغان و خروش درآمدند و همه تیغها بکف گرفته آهنگ قتلم نمودند یکی که عقل ایشان بود از من احوال پرسید
گفتم زهی سنگدل که بهلاک چنین جوانی راضی گردد حقیقت حال را شرح نمودم و بر بیگناهی خود سوگند یاد کردم
و زاری چند نمودم آن مرد جاهل قبیله را از آزارم منع کرده گفت حقیقت مقدمه بر من معلوم نیست او را نزد
سلجوق عابد بریم تا او چگونگی را تحقیق نماید چند نفر از سرخیلان مرا برداشته بمغارهٔ کوهی بخدمت آن
عابد بردند صورت ماجرا را شرح کردند سلجوق وضو ساخته دو رکعت نماز گذارده آنگاه مهری از جیب بیرون

آورده

آورده نگاه کرد و با جماعت گفت این جوان بیگناه است دست از وی بردارید آن جماعت از خدمت عابد عود نموده
من در پیش عابد ماندم عابد از چگونگی واقعاتم پرسید من طومار سرگذشت خود را باز کرده قصهٔ سراسر کربت خود را
از آغاز تا انجام و کفران نعمت آن سفلهٔ نمک ناشناس را تقریر کردم عابد بحالم رقت کرده گفت ای عزیز آنچه
ترا بسر آمده در جنب واقعاتم از باب قطره و دریا است الهی هیچ غافل مقتضای عدم احتیاط لحظهٔ صحبت سفلهٔ دنی جنس
نگذراند که موانست با بدگوهران و اراذل در صحبت بدرسان سمومی است جان ستان هر با خردمندی که بذوق
رفاقت آن گروه نشیند سفینهٔ نام و ننگش غرقهٔ بحر فضیحت شده سالم بساحل او نرسد اگرچه الحمد لله تعالی اکنون
بهدستی مظاهرات ایزد لایزال و معاونت بخت و اقبال شمع احوالم از شعلهٔ فروز تجلی روشن و چهرهٔ شاهد
مقصودم بزیور اطاعت بندگی سبحانه مزین است ولیکن در بدایت حال که هنگام مستیهای شراب جهالت
و جوش بهار بی پروائی و غفلت است وسوسهٔ ابلیس مواد هوس و تحریک نفس هرزه مرس کردن اختیارم
باهنگ رفاقت سفلگان بکمال کشته انواع سختیها کشیده مرارت اقسام صعوبات چشیده ام

حکایت شرح حال سلجوق عابد دمشقی است

بدانکه من از مردم دمشقم و نامم سلجوق است پدرم مردی منعم و صاحب سامان
آهنگ سفر فرنگ کرده مال خطیری با خود برد و چون داخل دریا گردید جمعی از طراران فرنگ که قطاع الطریق دریا
بودند برخورده اسباب بمعرفت تاجرین را غارت و حلیه مقتول ساختند بعد از رسیدن این خبر منتشر گردید بقدر تعرفی
که از سیم و زر در خانه مانده بود آن نیز همه در ایام صرف شد چنان گردید که در بساط مکنت ما هیچ نماند مادری داشتم
بکاشانهٔ منعمان و محتشمان شهر میرفت و از شغل مزدوری و محنت هر روز قوت یومیه تحصیل کرده اوقات باین نسق
میگذرانید بجوار منزل ما آماج خانه بود که هر روز سپاهیان آن شهر آمده مشق کمانداری میکردند من با طفلان
محله رفته سیر میکردیم تا از آداب آن کار وقوف بهم رساندم روزی با چند نفر از اطفال محله بر سر راه عام
نشانه گذاشته کمانداری میکردیم اتفاقاً امیر آن شهر در آن روز بشکار رفته بود و از آن راه مراجعت نموده
چون بازیچهٔ طفلان را مشاهده کرد عنان کشیده بتماشا توقف نمود من هر چند تیر می انداختم بنشانه میخورد
پادشاه را صافی شست و حسن مهارتم خوش آمده بمجرمان گفت که این طفل قابلیت تربیت دارد

از خدام اشاره کرده مرا بارگاه بردند شهریار حقیقت حسب ونسبم پرسید من چگونگی حال را موافق آداب ضبط خاطر
نشان کردم امیر را حسن تقریر وطریقه عالم مرضی طبع افتاده در عهد عاطفتم جای داد وبانعامات وتفقدات
مخصوص سرافراز ساخته یکی از امرا سپرده که در تربیتم مبادرت نماید من باندک وقتی بدلالت خضر شعور وتعلیم
معلم فراست همه فنون سپاه گری وخصوصیات آن بهرمندی یافتم روزی شهریار رایت عزیمت شکار برافراخته با فوجی
از لشکریان متوجه شکارگاه گردید شهریار داخل بیشه شده شیری از نیستان آمده مانند رعد خروشان وچون برق لامع
شتابان که ثور فلک را از بیم پنجه مهابتش چون سرطان خون وشیر بهم افسردی بآن گروه حمله کردی اجزای جمعیت
لشکریان تفریق یافته شیر ابرون رفت من از لشکرگاه مرکب جهانده متوجه ضرب آن شیر گردیدم وتیری که پیکان
پیوسته از شست فکندم بسینه شیر خورده چنانکه از پشتش صاف گذشته نیم ذرع بخاک نشست وشیر بخاک غلطیده
هلاک شد امیر چون شجاعتی بآن قرار ازین کم دیده ان ولیمی خوش آمده بانعامات کلی مخصوص ساخت از قضا در ان سپاه
شخصی بود از جمله ارباب فهم بمعرض حقد وحسد گرفتار اگر جابجا بودی که در جامعه کسی پنج وپنج شکار عطا نمودی از زخمه
بیقراری جانش بلب آمدی وسراسیمه پیچ وتاب او را ابیدیان تقدو کفر مازداشتی وچون آن شجاعت ازمن وعنایت
از شهریار ملاحظه کرده مانند سپند در مجمر سوز وگداز وطن ساخته از طغیان این سودا بر آشفت وچون سگ دیوانه
بجز بدی وخشونت در آمده بجوانه گفت صید شیری این همه انعام واکرام ندارد مرا شان بهتر گذاشته که متوجه
آن شوم والا مانند روباهی صید فتراک خویش مینمودم پادشاه سخنان ناصوابش را استماع نموده بهیچ نگفت چون
آهنگ مراجعت کردند در عرض راه روباهی از بیشه بیرون آمد امیر رو بجوان حسود نموده گفت خوش باش حسود را اوج
مرگ گرفت در نظر همگنان نتوانست که عذری اسندراه گرداند ناچار مرکب تاخت وکمان از قربان کشیده خواست
که فنون کمانداری ظاهر نماید بسر دست بچرخ در آورده کمان از دستش بر در افتاده شمشیر از نیام بر آورده چون روباه
نزدیک شد مضطربانه شمشیر فرود آورد ونصف سر مرکب را با یکپای خود مجروح ساخت ومرکبش برسیدن او وحشت
در آمده چندان لگدها بر او کرد که او را بر زمین زده هلاک گردانید امیر ولشکریان چون ببالای سرش آمدند جیفه وجودش
طعمه کرکس فنا شده باد مخالف حقد وحسد شمع زندگانیش را خاموش ساخته بود شهریار مهم وانعام مقرری او را

بمن

بمن تفویض وشفقت کرده من رفته رفته یکی از مقربین بساط عزت گردیدم وصبح اقبالم از مشرق مقصود دمیده
روز بروز کوکب بختم درجه می افزود تا صاحب مال موفور غیر محصور گردیدم یکی از فرومایگان آن شهر را بمن راه آشنائی
واختلاطی بهم رسیده بشآمت وساطت اختلاط وموافقت او بخوردن خمر وارتکاب مناهی وفسوق پرداخته دست
از رکاب خدمت امیر برداشتم وچنان سرگرم و بآن کار مستعد شدم که لمحه بخود نپرداختم وآن اسباب وجمعیت
بی اندازه باندک وقتی بمصارف نامعقولات رسیده بقوت یومیه محتاج وخاک نشین عرصه پریشانی واحتیاج شدم
آن ناکس چون مرا مستغرق بحر عمیم آن حوادث ساخت راه بیوفائی گرفته جواب سلامم نمیداد ومن از مستی آن بد
پروا بهوش آمده دانستم که خطا کرده ام وپشیمانی سودی ندارد روزی پیاده از شهر بیرون آمده متحیرانه بهر جانب میگردیدم
بجا بسیار عبور مرا واقع شده قدری خرما جمع کرده در بغل نهاده گفتم دیگر بشهر مراجعت کردن کمال بیحاسی وسفاهت است
با خود گفتم راهی به پیش آمده میروم تا ببینم که این راه بکجا منتهی میشود وچون قدری راه رفتم یکی از درویشان برخورده
گفت دو روز است که چیزی نخورده ام ای جوان با تو غذائی هست که باعث انتظام شیرازه حیات وقدرتم گردد من
چند خرما از بغل بیرون آورده باو دادم گفت الهی بدرقه مرحمت یزدانی کاروان اراده ات باد بهر طرف که روی کنی
بر حسب دلخواه بمنزل مقصود رسیده جمیله مدعا در آغوش مرادت در آید ودوست کام ومقتضی المرام مراجعت
نمائی من آنچنان را بفال نیکو دانسته عازم آن عزیمت شده چون قریب پنج شش فرسخ رفتم بقریه رسیدم بمسجدی
رفته بعبادت ایستادم در آن اثنا شخصی داخل مسجد شده بنماز ایستاد وبعد از نماز شروع در گریه کرده چندان
جزع وفزع کرد که مرا یقین حاصل شد که او را واقعه پیش آمده چون از نماز فارغ شد از و استفسار آن حال کردم
گفت مدتهاست که غواص بحر حیاتم با گوهر وجود فرزندی ارجمندی دست افتاده درین وقت او را خستگی ورنجی طاری
شده وآزار او صعب است میترسم که گل حیاتش پژمرده خزان آفتی شود وخانه عمرم از سیلاب این سانحه دیگر
گون گردد ای جوان غریب در حق او دعائی بکن شاید بوسایل دعای تو از مبداء اجابت فیض در رسد ومن نیز
دست برگشته حضرت مجیب الدعوات صحت کرامت کند من دست برآورده از روی اخلاص بدرگاه ایزد
مراد بخش بنالیدم وصحتی بجهت فرزند او استدعا نمودم آن جوان بیرون رفته بجهت من طعامی آورده گفت

من نذر کردم که اگر فرزند من صحت یابد اعانتی که لازم بوده باشد درباره تو بتقدیم رسانم از اتفاقات حقتعالی
از خزانه غیب خود شفا بخشید فرزند آنجوان عنایت کرد و آن جوان بقدر قوه اعانت و رعایتی در حق من بعمل
آورده از آنجا روانه شدم و در عرض راه شخصی پیاده و عریان و رنجور و از کثرت پیاده روی پایش فرسوده گشته از
ضعف و ناتوانی قدرت حرکت نداره از وی پرسیدم که ای برادر باین حال عزم کجا داری گفت من مردی ام سراج
یکی از محتشمان ولایت شام حریف روزگار با من نرد فریب باخته از دغل بازیهای چرخ فتنه ساز نامعروف
مهره استطاعتم از کف تصرف بیرون رفت چون روزگار را وفا نمی دیدم فاقه بسعی میگذشت شنیدم که در مصر جماعتی هستند
که جراحات عسرت و پریشانی مثل مادر و پدر ایشان را مرهم امداد و لطف میگذارند اکنون اراده مصر دارم و هزار کوه مشقت
و رنج تا باینجا آمده ام من بنا بر رعایت او فرود آمده اطعمه که داشتم با بعضی از لباس خود باو دادم چون از اکله
قوت بهم رسانیده او را سوار مرکب کرده خود تا منزل در جلوی او رفتم و در منزل روزی چند بمتابعت او ماندم چون
صحت کامل یافت و یکباره آزار خستگی او زایل شد دستوری برای او خریداری کردم از آنجا باتفاق روانه گردیدیم
تیمار و خدمت او را بر ذمه خود واجب و لازم دانسته و در مهربانی او مسامحه نمینمودم نهایت از طریقه اوضاع و سلوک
او ظاهر میگردید که تهی دست متاع نجابت و تشنه لب زلال آدمیت است روزی در عرض راه یکی از مترددین بر خورده
سراج بمن گفت ای جوان درین بیابان کسی نیست که افشای راز ما نماید بیا تا موافقت کرده این مرد را بکشیم و مرکب و اسباب
او را صاحب شویم من بمنع او پرداخته گفتم چنین سخنان بیهوده مگوی که بمقتضای نفس خطاکار خار راه بندگان خدا شدن
موجب محرومی حسنات و برافروختن شعله معاصی و سیئات است اگر همین را از رسوخ اعتقاد میگوئی توبه کن و اگر از راه
مزاح و مطایبه میگوئی این نوع مزاح و هرزه درائی داخل پوچ گوئی و یاوه طرازی است گفت درین بیابان چنین صیدی مفتی
بدام ما افتاده او را نمیتوان گذاشت که رایگان از دست بیرون رود چون اصرار او درین کار ملاحظه نمودم من مرکب
پیش رانده و دور ایستادم سراج با آن مرد آغاز نبرد و شدت نمود آن مرد در فن شجاعت و مردانگی کامل و دلیر
بود و چوبی در کف داشت بر آورده چنان بر سر مرکب سراج زد که مغز از سرش در آمده مرکب غلطیده سراج بر زمین
افتاد و از جای برخاست و بی پروایانه بجانب او دوید او چوبی بر سر سراج زده سراج بیهوش شده بیفتاد آن مرد

تازیانه

تازیانه بر مرکب زده روانه گردید من چون بپای سراج رسیدم متحیر شدم با خود گفتم که این چه ناپاک و از جمله اشقیاست
از وی نفرت و احتراز واجب است نهایت چون رفیق است او را درین بیابان چنین خسته گذاشتن نشانه ناجوانمردیست
و از آنجا که نیکی هرگز ضایع نخواهد شد اولی آنست که چشم از مراعات او نپوشم از مرکب فرود آمده سر او در کنار گرفتم
تا بحال آمده او را سوار مرکب خود کرده او پیش میرفت و من پیاده از عقب او میشتافتم چون دو فرسنگ رفتیم پایم فرسوده
گشت صعوبت پیمودن راه بمن بسیار تأثیر کرده گفتم ای برادر من بسیار مانده شده ام شرط رفاقت آنست که من
نیز قدمی سوار شوم سراج بخشونت در آمده تازیانه بر مرکب زد و بسرعت تمام میرفت و من آنچه داشتم در بار مرکب
بود دانستم که مهربانی با آن سفله ناسزا بود گفتم خداوندا روا مدار که درین بیابان طعمه سباع و هوام گردم من این نیکوئی
براه رضای تو کردم حاصل آنکه بهزار خون جگر خود را بمنزل رسانیدم آن ناپاک نیز بمنزل توقف نکرده بود من عاجز
و بی زاد و راحله روزی چند در آن منزل مکث کردم تا قافله بهم رسید اهل قافله از سرگذشت و حقیقت عالم خبر شده
آن جماعت تعهد احوال من نموده باتفاق ایشان روانه شدم و در عرض راه خدمت میکردم گاه سواره و گاه پیاده مراحل
تا منزل چند با ایشان رفته بده فرسنگی مصر رسیدم دیدم که قافله عزم دیگر جانب نموده بمن مرکب و قلیلی خرجی دادند
من رو بمصر کرده روانه شدم چون نزدیک شهر رسیدم دیدم که شخصی دستها بسته و عریان افتاده ناله میکند
مرا بر او رحم آمده پیاده شدم و بند از دستش گشوده از صورت حال پرسیدم گفت من شحنه ولایت مصرم دیشب
طراری خزینه امیر را شکافته اسباب خطیر برده امروز قریب پانصد نفر تعیین و بشوارع و معابر فرستاده و امیر
وعده کرده که هر که دزد را بچنگ آورد مبلغهای خطیر انعام و بهر سندی خواهد یافت والا همه را بعقوبت عظیم بکشد چون
من بخود گمانی داشتم تنها عازم این سمت گردیدم و بسرعتی آمدم تا با همگنان بطرار برخورده اقدام بستی نموده
دزد زبردستی کرده مرا عریان نموده دستم را بسته مرکبم را برد و اکنون مرا واجب است که شکر حقوق و مهربانی تو
کرده باشم و اگر زنده وارد شهر گردم تلافی اعانت تو خواهم نمود او پیاده در جلوی من افتاد چون نزدیک شهر
رسیدیم گفت ای جوان من مردی ام درین شهر مشهور و معروف و از جمله ارباب اعتبار اگر باین شق داخل شهر گردم
از بزرگ و کوچک کمال خجالت خواهم کشید و همه را یقین خواهد شد که دزد بمن زیاده کرده چه شود که مرکب و لباس

خود را پس سم عاریه بمن داده تا بخانه خود رفته عذرخواهی این مهربانی از تو بعمل آوردم و من لباس و مرکب خود را باو داده
خود پیاده میرفتم چون سواد شهر نمایان شد آهی زده گریان برگردید و گفت وا حسرتا که بخیم زبونی گرد که تهی دست
و بحصول مراد برگشتم اگر آن دزد را همراه می آوردم بفوائد عظیمه مخصوص میگردیدم چون چنین مراجعت نمودم
آنچه از خزانه برده اند غرامت خواهم کشید من گفتم شکرانه الهی بجا آور که از دزد بتو خللی نرسید اگر حیات باشد
انتفاع بسیار است گفت ای جوان مرا تدبیری بخاطر رسیده اگر چنان شود لیکن که چراغ همعنایم برافروزد نهایت
شرمم می آید که اظهار نمایم گفتم در اظهار تمهید و عذر پر شرم جایز نیست بگوی گفت اجابت این امر وابسته بخلق
عمیم تست چون انواع مشکوریها در حق من نموده من تا زنده ام کمر بندگی ترا بر میان جان و دل بسته ام
نهایت چون مجاهدین طریق حق پرستی که مقتضای لطف عمیم متکفل حال شده اند با تمام میرسانند و تدارک
آن از خدای تعالی میخواهند اگر قسم یاد نمائی که خلق کریمت در انجاح آن مبالغه باشد اظهار کنم من قسم یاد
نمودم که اگر از دست من برآید مسامحه نکنم گفت امیر لب مرا بشربت وعده انعام و اکرام شیرین ساخته
چنین محروم برگشتن موجب حسرت من است چه شود که از راه مصلحت طبعت راضی شود که ترا در عوض آن
دزد دست بسته بنظر امیر برم و بهر سندی باشم و سعی در نجات تو کرده نگذارم که خللی بتو برسد و از سعادت
التفات تو بهرمندی باشم گفتم من نیز در این شهر باشید حصول مطالب و حوایج میبردم مرا که اول مرتبه دزد
خزانه امیر و طرار در این شهر شناسند بر فرضی که مرا بکشند دیگر چه اعتبار خواهم داشت و دیگر آنکه حفظ بدن امری
واجب طبیع کی راضی میشود که خود را دانسته در طلسم عقبه در حادثه افکند کاه باشد که چون چشم امیر بر من افتد
مورد غضب و سیاستی گردم که ترا در آن حالت زمام فرصت تدبیر در باب نجاتم بدست در نیاید آن مرد گفت
اگر تمام قبیله خود را باید بکشتن داد نگذارم زحمتی بتو برسد انقدر التماس و زاری کرد که مرا دل بوی سوخته با خود
گفتم که هر گاه کام جانجشندی از قلم برآید چرا بجان مضایقه نمایم خلاصه کلام آنکه هر دو دستم را بفتراک بر بسته
در وهمن جلو انداخته میبرد و چون داخل شهر شدیم سرم را برهنه کرده بر جانه کنک میزد و میگفت جزای کسی که
بدزدی خانه امیر جرات نماید اینست من از ظلم آن بیدادگر عاجز گشته بشیون در آمدم و مردم شهر بر سر من

جمعیت

جمعیت کرده همه را تصور آن بود که دزد منم مرا بدان صورت بدار الاماره برده اند شحنه با میر گفت حصار دوست
و اقتدار امیر را مستحفظ عنایت سبحانی حافظ و نگهبان باد اینک به نیروی اقبال و قوت بازوی اخلاص
دزد خانه امیر را بچنگ آورده ام نهایت آنچه برده اعتراف ندارد امیر گفت بقصاص کاهش بر بدنا اقرار کند
من دانستم که آن ظالم ستمگر میخواهد که دانسته بر من ظلم کند فریاد برآوردم و خواستم که چگونگی احوال را عرض
نمایم آن بیدادگر مرا سبقت نگذاشته کشان کشان بیرون برد و چوب بر عضایم میزد و میگفت بگو آنچه از خزانه
برده چه کردی خلق عظیم جمع شده شهادت بقتلم میدادند مرا بخواری در غیر تمام بر سر چهار سوق شهر آورده آویخت و
انا انفاقات آن دو نا پاک زاده که در وطن و عرض راه غللهای فاحش بمن رسانیده مرکب و اسباب را برده بودند
در همون وقت پیدا شده گفتند ای خیره سر بحیا دیگر کل چه فتنه و فساد شکفته که باین بلا مبتلا شده عسان گفتند
که خزانه امیر را شکافته آن دو گمراه حق ناشناس گفتند که مضبوط و محکمش نگاه دارید و از و غافل مشوید که این ناپاک
یکی از طراران کمر بسته و دزدان مشهور است چون ابلیس بیکنفس از مشرق تا مغرب میرود و از رسا کمند بیام قصر بلند
سپهر برآید و از قوت جاذبه نگاه نور از پیکر آفتاب و نشاه از چشم شراب میرباید و بسی نقصانها که بجان
و مال و حرمت خلق هر ملک وارد رسانیده اکنون که بدست افتاده در سیاست او تعویق جایز ندارید شحنه تیغ
سیاست بکف گرفته رو بمن کرد و گفت با آنچه کرده اقرار کن والا ترا میکشم من چند آنکه به بیگناهی خود عجز میکردم
نمی شنید و بقتلم تدبیرات مینمود من رو بآن آستان که منشاء اجابت دعوات ضعفات کرده دست رجا بعروة
الوثقاء اعانت که معاون حال عاجزان است زده گریستم و بدرد بنالیدم و گفتم ای حاکمی که ممیز عدالت جز راه حقایت
و انصاف نپوید و شحنه غیرت داد مور حقیر را از فیل بستاند و مطلع جمیع سرایر و کاشف همه ضمایری حقیقت حال
بر تو ظاهر و معلوم است بحرمت جاه و جلال و کبریا و بزرگی تو که مرا از شکنجه این حادثه برهان و از این بیابان بی پایان
اندوه بمنزل نجات برسان هنوز این تضرع تمام نشده که دو صورت شیری که بدیوار چهار سوق نقش کرده بودند
مجسم شده بحرکت آمدند و صلابت تمام و مهابتی که تزلزل در ارکان حال آن خلق افتاده غران و خروشان از دیوار
روانه شدند و آن دو نفر را با شحنه مصر بدم در کشیدند و فراکه که مرا بسته بودند بچنگ و دندان قطع کرده کل

خلق از خوف آنها رمیده متفرق شدند و بار ان دو صورت شیر برگشته الطریق بیشتر در دیوار مشتعل شدند مردم
چون آن هنگامه را ملاحظه نمودند امیر شهر را خبردار کردند امیر خود متعجب بنظارهٔ آن معقده سرآمد و فرمود که مرا بدار
الاماره بردند و چگونگی حالات آن از من پرسید من قصه را من اوله الی آخره شرح کردم امیر دانست که من بیگناهم
مرا خلعت داده مهربانی و عاطفتهای مشفقانه بجو آورد و دستم بوسیده گفت ای جوان مستجاب الدعوه مرا رنج
صداعی است قدیمی که جان مرا کاسته و هیچ چه معالجه و تدبیری نفعت چه شود که دعائی در حق من کنی تا من دم مسیحا نفس
فیض بخش تو از زحمت این الم نجات دهد من دعا کرده امیر صحت یافته امیر باز دستم بوسید و معذرت خواسته
گفت نصف دولتم بتو تعلق دارد گفتم مرا بزر و مال احتیاج نیست استدعا دارم که مکانی که از آشنا و بیگانه کسی
در انجا راه نباشد معتکف گشته بذکر الهی مشغول باشم و مدتی است که با بیمکان مجاورم نهایت اکثر اوقات امیر
باینجا آمده بطریق خدام یکروز خدمت مینماید غم مخور که آنچه آن گناهکار از مال تو برده باضعاف آن از خزانه عامره الهی
بهر سندی خواهی یافت فردا امیر می آید و من شرح حال تو خواهم نمود من شب در خدمت سلجوق عابد بسر برده
صبح امیر با فوجی از خدمه بملازمت سلجوق آمده بخدمت ایستاده سلجوق حقیقت حال را با پادشاه تقریر نمود
گفت این جوان از سلسلهٔ بزرگان است و فتور روزگار او را از وطن آواره ساخته اکنون محتاج اعانت شهریارست
امیر پانصد هزار درهم زر سرخ و ده قطار شتر از همه قسم اسباب و صد نفر همراه نمود که مرا بولایتم رسانیدند
و اینهمه مال و جمعیت که دارم از زر بگذر ادراک سعادت خدمت سلجوق است و علامت این جراحتها که باعیانم
مشاهده نمودی زخم صلاه است که در عرض راه از ان سفلهٔ نمک بحرام بر من رسید غرض از افتتاح ابواب
گنجینهٔ لآلی و تعداد این حکایت آنست که هر عاقبت طلبی فرخنده دستوری را که نصب العین ضمیر و منشاء
خاطر خطیر آن باشد که صبح عزت و اقبالش از مطلع مراد طلوع نماید و کوکب بخشش از مشرق فیروزمندی تابد
پشت امید بر دیوار رابطهٔ اساس محبت و آشنائی ان گروه بیوفای حقیقت ناشناس نزنند و در زر خالص عیار
دوستی را بهای جنس کاسد خلطه و مصاحبت ایشان ندهند که هرگز از گوهر ذات بدگوهری صفای دوستی
و اهلیت نبوده و نباشد و هیچ وقت از نخل ولای آن دغا پیشگان ثمره کسی بر تمتع نخورده از جمله

بحر

بحر طوفان خیز مواجهت آن فرقه ناخورده جان بسلامت بیرون نبرده موائد موالات آن طایفه ممزوج
طلسم نفاق و شراب صحبت ایشان آغشته بهوشداروی عدم مهربانی و وفاق است هر نخلی که ثمر غایت
از ان خورند از کفران در بیخش گذارند و از هر دیواری که ادراک راحت و آسایش نمایند بسیلاب شرارت
و نفاق از پای در آورند خلاصه کلام آنکه از هر کس اعانت و التفات به بینند در عوض تا توانند انواع بدیها
بمنصهٔ ظهور رسانند مانند خواجه سهراب وزیر پادشاه یمن و بیرا الحکام مرارت چندین نغمهای گوناگون ناملایم

حکایت در خصوص آموختن زبان مرغان را سهراب وزیر پادشاه یمن و وجه تقرب آن صدرنشین

اورنگ سخنوری اعنی خامهٔ دقایق سنج که فرمان روای قلمرو نکته دانی است بدستیاری جنود تامل حصار تحریر
اینمقاله چنین بحیز تصرف در می آورد که در عهد ماضی شهریاری بود در ولایت یمن که دم مسیحای عدالتش از
انتظام اعجاز نمائی خورشید ضیا، احیای سلسلهٔ انتظام و آبادی مملکت نمودی و شحنهٔ انصافش بقوت بازوی
حکم دست تسلط جور و ظلم را از گردن دلهای خاص و عام کوتاه فرمودی قهرمان نقش تدبیرش حلقه اطاعت
بگوش امنیت کشیده مسلخ تیغ ظفر پیوندش واسطه اتحاد اضداد گردیدی روزی بر سریر ایوان حکمرانی
و عدالت جلوس نموده بود سران سپاه و اعیان مملکت چون مژگان بر اطراف آن نور حدقه جهانداری
صف کشیده بودند که سفاران اتکال شحنهٔ شخصی را دست بسته و سر شکسته بنظر شهریار در آورده بلوح بندگی
نگارش داد که پیوسته از صاف زلال گوهر اقبال ساغر آمال شهریار لبریز و مالامال باد بنده از خرابه میگذشتم
این شخص را با سه نفر مقتول در انجا دیدم اگرچه این مرد باقرار نمی آید اما بنهایت نظر بر قرائن چنین
ظاهر میشود که آن سه نفر را این مرد کشته باشد پادشاه از ان مرد پرسید که تو چه میگوئی گفت ایها الامیر
من مردی ام از خاندان عجز و انکسار و پرورده نعمت درویشی و افتقار هرگز لقمه از خوان ارتکاب اعمال
ناصواب برنداشته ام و قدمی در وادی امور شنیعه نگذاشته ام درین وقت حسب الاتفاق از ان کوچه عبور
و مرور مینمودم مرا اقتضای حاجتی دست داده تا خواستم که بمقتضای مفاد واجتنبوا من مواضع
التهمة از انجا بیرون آمده باشم شحنه رسیده و مرا گرفته بخدمت شهریار آورد امیر بشحنه گفت که این

این مرد را نگاه دارید تا اندیشه و فکری درین باب کنم شحنه خواست که آن مرد را بیرون برد و در آن اثنا فاخته
در سر ایوان بارگاه نشسته شروع در خواندن کرد خواجه سهراب وزیر شهریار که پیوسته در فنون آگاهی و صاحب
رای نسبت با فلاطون رسانیدی متوجه لحن فاخته شده بشحنه گفت که دست ازین مرد بردار که بیگناه است
و در فلانه محله خانه ایست و در آن مردیست عارف نام بفلان علامت و نشان او را بخدمت شهریار حاضر
نمای شحنه رفته در ساعت عارف را حاضر نمود چون پادشاه حقیقت حال مقتول پرسید عارف نتوانست که انکار
کند اقرار بارتکاب آن عمل نمود حاضرین را از حکم وزیر تعجب عظیم دست داده شهریار در خلوت بوزیر گفت ای دستور
قلمرو دانش و کمال بچه کشف این چه وجه و سبب استنباط بیگناهی این مرد و تحقیق گناه عارف نمودی وزیر صفحه عبودیت را
بفقرات شاطرانه نگاشته گفت که بنده زبان طیور و سایر حیوانات را میفهم مرا فاخته ایست در همه جا بسیار بر
امری از امور که در هر جا از هر کسی بوقوع می انجامد مرا مخبر میسازد و امروز که آن فاخته بر فراز بارگاه نشسته مرا از چگونگی
این واقعه آگاهی داد شهریار سوال نمود که کلام حیوانات را بچه نحو فرا گرفته وزیر گفت ای شهریار عالم مقدار بر جان آگاه
باش که پدرم در ولایت شام تجارت و بازرگانی اوقات مصروف میداشت روزی سائلی بدر خانه ما آمده فریاد بر آورد
که ای مدعیان محبت الهی از آنچه از خزانهٔ جامره الهی و عاطفت لاریبی بشما عنایت کرده حصه باین عاجز در راه رودی
کرامت و بذل نمائید تا بنیان جمعیت و سامان شما از سیلاب حوادث و خلل محفوظ بماند که صدقات سد راه
عقوبات و حصار حرز مال و حیات است پدرم خواست کام سوال آن عاجز را بشهد عطا شیرین کرداند
یکی از سفلگان در صحبت پدرم بود بمقتضای طبع لئیم سد راه و مانع آن عطا گردیده سائل را تهی دست جواب
داد من پنهان از پدر قرص نانی بآن سائل رسانیدم اتفاقا در آن شب آتشی بخانه ما افتاده پدر و مادرم با آن سفله
و غلامان و جمیع اسباب بسوخت و برکت تصدق قرص نانی خللی بمن نرسید عریان و پریشان در غایت
شکدستی و اضطرار ماندم چون در آن شهر مهد ناز و نعیم پرورش یافته بودم باچنان حالت نتوانستم توقف
و بودن
در آن شهر را بر خود گوارا کرد عزم عراق عجم نمودم بی زاد و راحله استظهار بجناب ایزد دادرس شده بار توکل
بسته بناقه تجرد نشستم و چون از شهر بیرون آمدم بجوانی برخوردم که او نیز مصمم عزیمت آن راه بود هر دو
رفیق

رفیق شده میرفتیم تا بعد از چند روز بقافله رسیده ملازمت یکی را اختیار کردم اتفاقا آن مردی بود در کمال ادراک
و صاحب رای بهر علمی از علوم قوی دست و کامل خصوص در اعداد جفر غریبه مهارت تمام داشت از آنجا که خدمت امثال
آن جماعت خالی از منفعتی نمیباشد من این معنی را غنیمت شمرده کمر خدمت و انقیاد او بمیان بسته در تقدیم
مراسم جانفشانی و اطاعت بمرتبه کوشیدم که روی دل او را من کل الوجوه متوجه خود ساخته روز بروز بجفقد و
اهتمام کوشیده نظر با آنکه بنده شایسته خدمت مشمول عنایت خداوند خواهد شد مرا در صدر سریر محبت
خود جای داد و چو جودم جرعه از جام حیات می نوشید طی مسافت آن راه مینمودم تا ببغداد رسیدیم
شخصی که من سر در دایرهٔ ملازمت او داشتم ببغداد توقف نمود مرا چون سفر عراق در خاطر راه یافته بود
جازم آن راه بودم بوی گفتم ای خداوند والا مقدار اگرچه مرا پیشنهاد خاطر همت آن بود که تا سالک مراحل
حیات باشم مانند نقش قدم در راه بندگی و خدمت باشم نهایت روح و روانم متوجه این حرکت است
نمیدانم که قاید قضا را با من چه اندیشه و تدبیر است لا علاج آن جوان مرخصم ساخت و بمن دعائی آموخته و گفت
هرگاه بخوانی زبان جمیع مرغان را بفهمی و هر آئینه ترا استدراک این کیفیت بهتر از هزار خزانهای
عالم است و فایدهٔ عظیم بیابد مرا چون از امداد آن مرد عالی فطرت قدری مایه در کیسه بضاعت بهم رسیده
بود ساز و برگ سفر سرانجام داده روانه شدم چون وارد بصره گردیدم جوانی را که من برفاقت او بیرون آمدم
در بصره دیدم با جامه عریان و چهره اش از ضعف یرقان گرسنگی و فاقه زرد گردیده مرا از عالم یگانگی
و جمعیت بر او رحم آمده پرسیدم که ای عزیز ترا چه پیش آمده که سررشته قدرت از دست داده و چنین رنجور گشته
گفت چون شمع سرورم از تندباد مخالف هجرانت خاموش گردید و روزگار ساغر دیده ام را از بادهٔ فرح فزای
جمالت تهی دست ساخت در عرض راه دست در رکاب ملازمت یکی از مستردین زده چون باین ولایت
رسیدم پای همتم را شحنه قضا بزنجیر عارضه رنجوری محکم کرده آن جوان مرا که از تشنه آهنگ عزیمت نمود
مرا یکی از اهل این دیار بخانه خود برده پرستاری مینمود تا اینکه اثر بهبودی باحوالم راه یافته قدری قدرت
بهم رسانیدم من دستش را گرفته بمکانی که نزول نموده بودم آورده چند روز روبه تیمار مراقب حال او

اگر بستم تا بکمال صحت رسید روزی از بصره باتفاق بیرون آمده چون منزلی چند طی نمودیم یکی از منازل
در کنار دجله فرود آمدیم و چون دیر آهنگ رحلت کردیم زورقی ترتیب داده اسباب را بزورق گذاشته
زورق را بآب افکندیم و عنانش را بدست او داده گفتم نگهدار تا من دست بآب رسانم چون من بگوشه
رفتم آن ناپاک بزورق نشسته روانه شد چندان که فریاد و جزع و فزع کردم فایده ندیدم تا اینکه از نظرم ناپدید
شد من بران کنار دجله حیران و بکار خود مضطر مانده چون نزدیک شد که زورق زرین مهر غرقه بحر نیلگون شام
شود و طشت سیمین ماه از گوشه بام سپهر ظاهر گردد در حوالی آن کوهی بود فلک شکوه خود را بآن کوه
رسانیده از خوف جانوران بمغاره رفته و در مغاره را برروی خود مسدود ساختم و تا صبح صدای چندین
جانوران مهیب میشنیدم نهایت خوف و هراس داشتم تا اینکه سکندر زرین کلاه مهر از ظلمات مغرب
زمین عود نموده بر فراز تختگاه چرخ برین مستقر گردید من چشم از خواب کشوده خواستم از مغاره بیرون
آیم ناگاه گرگی و شیری و پلنگی و روباهی پیدا شده بدر مغاره آمده رحل اقامت افکنده و با یکدیگر قیل و قال
دارند من دعائی که از آن جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردم چون لحظه شد شیر را شعله خشم برافروخت
نعره چند زد که تزلزل در ارکان و جگر کوه افتاده پلنگ و گرگ و روباه هر سه بپا ایستاده اند و از خوف
مجال نفس کشیدن نداشتند بعد از لمحه که نیران آتش قهر و خشونت شیر قدری انطفا پذیرفته روباه نرم نرم
اظهار لوازم بندگی و ثناطرازی کرده قدم جرات پیش گذاشت و گفت لمؤلفه ای شهنشاه بر و بحر
کمال : باد محفوظ دولت ز زوال : پادشاهان عرصه دوران : چاکران تو اند از دل و جان : باد مقرون بنیکوئی
حالت : رشد آفاق با قبالت : تند گر فلک بکام تو دور : بدر آتش زند گر چون نور : ببر در بیشه و در جبال پلنگ
فیل در بیشه و بحر نهنگ : کشته از خوف چنگ سلطانی : زورق عمر جمله طوفانی : تاج اقبال و فتح بر سر تست :
لطف ایزد معین و یاور تست : این غبار ملال و غم ز چه راه : گرد غشته الم دل شاه : ای امیر کشور کبریا صنیعم زمین
چنگ آفتاب در نیستان سپهر اخضر جلوه نماست چو پوسته اغنام صحرای مدعا اسیر سر پنجه مهابت و قهر انسان
باد همتا است که بنده خاص الخاص قدیم الاخلاص در ظل ظلیل عاطفت و خداوند رتبه سرافرازی یافته ام هرگز

گزار

گزار خاطر را افسرده خزان چنین رنج و الم ندیده ام با بندگان قدیم را که پرورش یافته مطبخ احسان
بندگان این درگاه هیم در جمیع مواد منظور نظر از دیاد ارتفاع اختر درجات عظمت شهریار است صاحب کارخانه
کون و فساد تدارک هر دردی را بدوائی و معالجه هر حادثه را بدعائی مخصوص ساخته اند چه شود که این ضعیف نهاد را
از حقیقت حال باخبر فرمایند که بقدر مقدور در تدارک آن کوشش نماید شیر گفت ای روباه راز دل بهرکس
نشاید و گشاید هر گره از هر ناجنسی نباید ترا با امور مملکت و تدبیرات و انتظام مهمات چه کار ترا شیوه ندیمی
و شوخی اگر حکایت غریبی بخاطر داری بیان نمای تا لحظه مشغول گردم روباه زانوی ادب دو تا کرده گفت ای
شهنشاه کیوان دستگاه اگرچه ولینعمت بمقتضای خلق عمیم ذره پروری فرموده فا مستامختار بنده را بخلعت
ترخانی و ندیمی برآراسته نهایت چنانکه خطا و غفلت خانه زاد هر چه داری باشد قهر و غضب نیز ملازم رکاب
مزاج ارباب شوکت است گاه باشد که موافق تقاضای وقت مستغرق بحر خشونت گشته التفات نمایند
و گاهی بدعائی خشم آلوده غضب فرمایند میترسم که مبادا از من امری بر خلاف رای امیر صادر گشته
مورد سخط امیر گردم التماس دارم که امیر شرط کند که اگر از من خطائی بظهور رسد درگذرند که خدمت بزرگان
زور بازوی شعور و آگاهی میطلبد چنانکه گفته اند با در تقرب ارباب شوکت گذاشتن معاینه خود را در آتش
انداختن است شیر گفت کلید در عقبات دروغ و باد میت اگر تو ترک این دو عمل شنیع نمائی هرگز خلل
بدامن ابتهاجت نرسد هر تقدیر داستان غریبی تقریر کن که درین نحو مقالات بر لطفی نمیباشد روباه سر
بجیب عرفه نذو بر فرو برده گردن تهنیت و ثنا طرازی برافراشت و گفت بیت ای بلند اختر خورشید سریر
رفعت را بنود چرخ نظیر : بیشه سرافرازی و استیاز جولانگاه تکاور اقتدارت باد در هنگامی که خداوند است عزیمت
بصوب گلگشت جزیره حزم و دشت برافراشته داین هو جود سا بقراولی قیاس کوه مامور فرموده بود در آنجا
شنیدم که قصور بهر بر سالهاست که در دشت مخالفت خداوند بسیار ور و گردان از این عتبه کردن مدار است
در همکان نزول نموده خواستم که آن گمراه مسعادت را شبه و از فشلاق خداوند اخراج نمایم چون درین مکان آمدم
اثری از آن در نظرم نیامد نهایت درین وادی خرابه ایست مشهور بکوشک خضران اهرمن که در عهد آصف بن برخیا

دراینجا متواری بوده دیدم که جغدی و کرکسی در سر آن خرابه نشسته اند مقارن آن حال ملکی نخجیری صید کرده
چندانکه خواست از گوشت او طعمه نموده بعد از ان آهنگ رفتن کرد کرکس بجغد گفت ای برادر عجب نواله
بپای خود باستقبال کام خواهش ما آمده باتفاق رفته و از ان چشمه آب بر آتش جوع افشانیم جغد گفت ای کرکس
و طعمه من نیم خورده جانوران نباشد اگر من بچنین کم ظرفان خیام نمایم خلاف قانون و عز ادب و دستور
من است و جمیع وحوش و طیور زبان طعن بر من بگشایند ترا این طعمه ارزانی که من قدر گوهر خود را بچنین خزف
در اله نمیشکنم و کام قناعت و استغنا را از مرآت این جیفه ناگوار تلخ نمیکنم کرکس پرواز کرده از ان فضلات
چندانکه خواست خورده خوشوقت آمده بجغد گفت ای برادر نخوت و خودداری دشمن راحت و خار غنایی و موجب
دوری از سعادت لایتنائی است اگر با من درین راه رفاقت میکردی اکنون چون من مطعم میشدی جغد گفت
ای برادر عزیز قناعت غیر نخوت است و تعین نمیباشد چنانکه جد و جهد و حرص شریک بخل نیست قناعت
تعین نیز از یک سلسله نباشند صفتی که با قرابت است قناعت است نه نخوت و تعین من از جمله درویشان
و اهل استکانم درویشی و تعین در یکمزاج جمع نشود اگر مرا تعین باشد شیرازه انتظام عالم از هم بپاشد و حال اینکه بر
صبح و شام رزق و روزی من دو اسبه در سراغ منزل من است بر خلاف جانوران دیگر که بعوث بال حرص و آز
در لای بیت و بلند عالم را تردد میکنند و مع ذا پس مانده دیگر حیوانات را ماده معیشت خود سازند و از
سرکشی نفس آتش بحاری بر خرمن نام و ننگ میزنند هر آئینه سالها از ضعوبت حنظل فاقه تلخکام بودن به
از موائد خوان دیگران منعم کردن است للمؤلف بز هر خویش اگر قانع شوی به * که از شهد کسان انگشت لیسی
چون جغد را سخن باینجا رسید کرکس گفت ای جغد [illegible] تو با همقدر لطایف الحیل [illegible] نه پرداختی
از اینجاکه پرگوی خطاگوی مباش از سخنان با جهلت رتبه و لطفی ندیدم چنانکه پیکر تو ضعیف است عقل و ذکا
تو نیز خفیف است اگر عقل تو درجه کمال میداشت با بزرگتر از خود بچنین هرزه گوییها اقدام نمینمودی رعایت قدر
و پایه بزرگان باید کرد و قدم از مرکز حد خود بیرون نباید برد ترا حقارت تن و بیموجودیها بگوشه نشینی و قناعت
اشاره مینماید اگر چون من قدرت و توانائی میداشتی در دعوی خود صادق بودی اکنون ظاهر است که دریا خصوصیت

صفت حمیده قناعت با تو نباشد همان مثل عوام انعام است که خانه نشینی بی بی از بیچادری است نه از مستوری
اگر خواهی که بجز من احترامت برق زوال نرسد با بزرگان و اهل حشم برسم ادب پیش آی و طریقه تواضع و حیا را
حفظ ناموس خود بساز که در خدمت صاحبان شوکت از سخنان بیجا بسی سرها طعمه شمشیر فنا گشته و بسیار جانها در
ورطه هلاکت افتاده خوردان از بزرگان هرچند حسن خلق و روی دل ببینند صلاح آن و اولی چنان است که
جواهر صیانت و حفظ حال خود را برشته فروتنی و اطاعت منتظم ساخته زمام رعایت وقت و صرفه سخن را تا توانند
مضبوط و محکم نگاه دارند تا کار بند مهمت و فضیحت نرسد للمؤلف بصرفه سخن بگوی تا غم نخوری * گر گفتن بی وقت
ندامت خیزد * مقدمات آن باز و کبوتر برنا ثبت قاطع حکایت همای منشان اوج نکته دانی در فضای هوای
این مدعا چنین عروج نموده اند که روزی شاهینی از آشیان طیران و در ساحت اوج بلند پرواز بیها عروج
نموده از بال افشانی تهور و چالاکی دام تردد بر سطح هوا گسترده در تحصیل صیدی دو اسبه بهر جانب میشتافت
و عقاب نظر را مانند برق لامع گرم پرواز ساخت ناگاه کبوتری را در دامگاه نظاره اش یافت آهنگ صید
کبوتر نموده بچنگ صیاد قضا فرش در آورده میخواست که بخون او مخلب پالاید و بال طایر روحش را برشته اجل
بندد کبوتر گفت ای شنغار اوج شجاعت پیوسته شکارگاه اقبال جولانگاه عزم و اراده شاهباز مقصود باد
از انجا که گفته اند که در هیچ حالتی از حالات عرض مطلب بر حاجتمندی از دولت سرای احسان عالم مروت
نهی و دست مدعا بر نمیگردد درینوقت چرغ مدعا در بادیه خاطر نشیمن نموده اگر سلسله مروت عمیم حرکت
نماید جوارح این مدعا را به پروازگاه جرأت طایر سازم شاهین گفت بگو ای کبوتر گفت دو روز پیش ازین
جفت مرا زوالی طاری شده و مراد و [illegible] در آشیان است پرستاری و قوت بچگان وابسته جسم ضعیف
من است چون من کشته شوم بچگانم ضایع شوند و نسلم منقطع گردد و اگر از سر خونم برخیزی گرد مذلت بر
جبینم نزنی و شرط میکنم که هر روز گنجشکی بآشیانه خداوندم آورم که بلا تردد و تعب غذا سازی و همیشه در کار
بندگی ثابت قدم بوده دست از حلقه ملازمت کوتاه نکنم شاهین گفت اگرچه قبول این استدعا در جنب
همت ما سهل است اما تو از جنس ما نیستی و بیگانه را آداب و طریقه ما چگاه باشد که بطریق سزاوار سلوک

نتوانم و راه قانون موافقت را چنانکه باید با نتها نتوانم رسانید کبوتر گفت معاذ الله که من جز بر کنگره قصر اطاعت
نشینم و غیر از سلک بندگی امری کز نیم شاهین پنجه سست کرده کبوتر نجات یافته باشیانه خود شتافت
روزی دیگر کبوتران جهت عرض کرده از چپ و راست مستی آغاز نمودند و هر یک او را تکلیف هم آشیانی نمودند
گفت جفت من باید کبوتری باشد که هر جا من روم در موافقت زده روی از رفاقتم نتابد کبوتری در آن میان
گفت یار خاطر خواه و رفیق همه جا همراه تو منم ماده کبوتر به پرواز در آمده کبوتر نر از عقبش میشتافت تا باشیانه
شاهین رسیدند ماده بیچاره باندرون غار رفته نر نیز به دنبال او با احتیاط میرفت شاهین از کمین بر جسته در ساعت
بهلاکش کوشید و هر روزه بر همین منوال ماده کبوتر صیدی جهت شاهین می آورد و شاهین بواجبی مراعات او مینمود
و از گزند جانوران دیگر محافظتش میکرد هر از رفاقت یکدیگر در عهد قناعت غنوده بودند از قضا روزی شاهین
بحکم تفرج آهنگ طرفی داشت کبوتر نیز رفاقت مینمود تا هر دو بعروج صعود در آمدند و بسیار بلند شدند کبوتر را
بخاطر رسید که بسرعت حرکت و تندی پرواز خود را خاطر نشان شاهین نماید کبوتر پا بر بلند پرواز نهاده گذاشت
و بمرتبه بلند شد که هر چند شاهین سعی نمود نتوانست باو رسید شاهین را نایره خشم برافروخته با خود گفت که هر که
سفله و ناجنس را رعایت کند او را بر خود مسلط بیند باید جزای این بد ادب ماده داد شاهین میل به پستی نمود و بر فراز
کوهی نشست و کبوتر نیز آمده بر پهلویش قرار گرفت شاهین گفت ای سفله زاده بد ادب سزای نیکی اینست که مرا از پی
وست خود نماید کبوتر نا خواست که عذری را شفیع خود سازد شاهین اجزای اعضایش را از هم شکافته هلاکش نمود
کرکس چون حکایت باینجا رسانید گفت ای جغد هر چند که ترا بحضرت خود گستاخ نموده مراعات ترا بر ذمت
همت خود لازم دانسته ام اما تو نیز زندگانی غنیمت دان و عنان مرکب احتیاط کشیده دار که در راه زندگانی ناهمواریها
بسیار است مبادا که در نشیبهای طریق بداد بکیت حیات بسر در آید و چون کبوتر اسیر سر پنجه اجل گردی دستی که
نتوان برید باید بوسید و بر چشم کشید نشنیده که ستیزه کوچکان با بزرگان از باب خصمی گوسفند است با گرگ نظم
هر که با فولاد بازو پنجه کرد پنجه سیمین خود را رنجه کرد جغد گفت ای کرکس درست میگوئی نهایت بزرگی بحسب جثه
و تنومندی جسم نمیباشد بلکه بصفای ذات و تزکیه صفات و علو فطرت است کوه با وجود آنهمه عظمت و بزرگی

درنظر

درنظر ارباب بصیرت بقدر ریگدانگ الماس قدر و قیمت ندارد کوچک صاحب جوهر از بزرگ ناخردمند
بمراتب بهتر باشد مرد دو که بهمه عالم بقوت و زبردستی تقدم جسته با این ضعیف نهادی بارگاه جبروت
و دستگاه هستی او را در هم نورد و پیل با آن قدرت را انسان با این حقارت باطاعت در آورد و کرگدن
با آن شوکت را مورچه حقیری عاجز کند استطاعت خرمن بدولت دانه و عظمت دریا بقطره است کوچکان
خردمند را ادب و شنیدم که بزرگان نادان را بالبسی فریفتند چنانکه آن مرغک ضعیف باغبان را
بدام تدبیر و فریب افگند کرکس گفت این حکایت بچه نحو است جغد گفت حکایت ضایع ساختن باغ
باغبان را مرغک کوچک و بدست آمدن آن و بلطایف الحیل خود را رهانیدن سالکان مراحل اخبار چنین
قطع منازل نقر برابن روایت کرده اند که یکی از بزرگان طبقه دهقان را در مملکت بلخ باغی بود که از زینت
و صفا چون گلزار عذار جمال آراسته و رنگین نظم و نثر ریاحین انوارش باج لطافت از غرفات سفینه
جنت خواسته و عبارات اشجار نو خاسته اش بمضمون مورد ثبت پیراسته و از هر نحو میوه که نخل
تخیل بار آورد و از هر جنس گلی که در گلشن قیاس شکفته شود در آن حدیقه انیقه بیشتر از حدیقه تصور بود
مرغک ضعیفی بود که او را القرس سار گویند در بستان سرا مسکن کرده جمیع میوه ها را از رسیده و نارسیده بر زمین
می افکند هر گاه که باغبان بباغ می آمد و آن هرج و مرج را ملاحظه میکرد خار اندوه بپای دلش خلیده سر سبزی بهار
سرورش از دو سردی آن هنگامه افسرده میگشت چندانکه دست افسوس بهم می سایید و لب حسرت بدندان
تاسف میخایید بهیچ تدبیری معالجه آن حادثه نتوانست کرد تا آخر الامر دامی نصب نموده در رهگذر آن مرغک
گذاشت چون آن مرغک آغاز پرواز نموده خواست که بر نهج استمرار طریق معهود را عمل نماید گردن اختیارش
بفتراک دام محکم گشت باغبان را همای انبساط در دامگاه خاطر افتاده از کمین جسته مرغک را از دام در آورد
و خواست که بال و پر طایر روحش را بر ریسمان فنا بر بندد و باوج پروازگاه عدمش رساند که مرغک بزبان
آمده گفت ای چمن آرای عالم دانش پیوسته قطعات فردوس مقصود بطرح ریاحین گوناگون لطایف
پروانی باد سراجیان گرفته که کشتی و آنچه نقصان رسیده از کشتم تدارک بپذیرد و بمقتضای آنکه هر که از جان

درگذرد از صعوبت هیچ المی نیندیشد مرا وا حبال العرض محرک سلسلهٔ بلا و ابتلا گشته قطع تعلق حیات
اشاره بدان مینماید که نفیر برکشد اگر دستوری دهی اظهار نمایم بعد از آن زمام اختیار در دست تست هرچه خواهی
بکن نهایت صبر و تحمل خانه زاد طبایع ذی شعوران فراست قرین است و شتاب دستور ناخردمندان جهل آئین
دمی از مرکب خشم فرود آی و بچهرهٔ وابستگان در حلم و عفو بگشای باغبان را بر نکات و لطایف مرغک سد
راه غضب گشته گفت تا سر صرحات بگشت حیات نوزنیده هرچه خواهی بگوی گفت ای باغبان روشن روان
من چون از هدهد شنیدم که میوهٔ این باغ آفتی رسیده بدان سبب میچیدم و می افگندم که کسی نخورد و در زحمت
و رنجی گرفتار نگردد و الحال اگر شرط نمائی که مرا آزاد سازی ترا نصیحتی بیاموزم که از عمر و لذت عمر برخوردار گردی
و کار دنیا و عقبی بحسب مدعا بت برآید و در روزگار بفراغت و کام دل گذرانی و دوستان بسر خط اطاعت تو درآیند
گفت بگوی مرغک گفت اول آنکه ناجنس و سفله را مناط اعتبار ندانی دیگر آنکه بقول و فعل محال او را نپسندی دیگر آنکه
چون از قبضهٔ اختیار تو چیزی بیرون رود پشیمانی نخوری که نتیجه و حاصلی ندارد باغبان دست کرده سار
پرید و بر شاخ درختی نشست و خود را نگاه داده گفت ای باغبان اگر بدانی که چه نعمت بزرگی بچنگ تو آمده بود
و قدر ندانسته از سرای سعادت برخاسته هر آینه خود را هلاک کردی لا ترا سخت در دام فریب افگندم و طرفه
حیلهٔ در کار تو کردم باغبان گفت آن کدام بود سار گفت در شکم من گوهری است بقدر تخم بطی که دیدهٔ جوهری
عقل نظیرش را ندیده و گوش غواص اندیشه حرف مانندش نشنیده چه فایده که عجب گنج بادآوری نصیب
تو شده بود و مفت از دست دادی که گنجینهٔ معاش ترا از آن بهم میرسید که سالها چراغ کامرانیت بر می
افروخت باغبان چون این سخن بشنید گریبان چاک زده خاک پشیمانی بر سر میریخت و خار غم و اضطرار
از صحرای دلش روئیدن گرفت و براست و چپ دویدن آغاز کرد که سار را بگیرد سار پریده بر فراز درخت
بلند نشست و گفت بیت برو این دام بر مرغ دگر نه ؛ که عنقا را بلند است آشیانه ؛ در آرزوی دوباره بسیار
کس است گلچینان تجربه و شعور را که خار حادثه بپای دل خلد تا هزار سال صعوبت آن را فراموش نکنند من
اکنون بهزار حیله و نیرنگ نجات یافتم آنقدر غافل نیستم که دیگر باره صید تو شوم این چه احمقی و بوالهوسی است

درکرم

درگرفتم خیال اندیشش ظاهر اگر این آرزو بخاک بری باغبان آب سردی بر دل زده زار بگریست و هر لحظه غنچهٔ آهی از گلبن
خاطر میشکفانید سار تبسمی کرده گفت ای باغبان ناخردمند حیف که اسم انسانیت بر امثال تو ناشایسته با کمال اطلاق
میشود اینقدر احمق و سبک مغز نمیتوان بود حالا از چند نصیحت کردم چرا در ساعت فراموش کردی گفتم در پی
سفله و ناجنس مجو رهبر چرا از بقیهٔ سخنم شده اگر آدم ساختی دیگر گفتم حرف محال را مناط اعتبار و اعتماد مدان چرا آنچه
اکنون گفتم مقبول نمودی در واقع ازین محال تر چیزی نیست که گوهری بقدر تخم بطی در شکم چون من گنجشک ضعیف باشد
دیگر گفتم چیزی که از چنگت بیرون رفت بر او پشیمانی مشتاب که نفعی ندارد و الحال چرا اینهمه پشیمانی میکشی این بگفت
و از آنجا پرواز کرده از نظر باغبان غایب شد چون جغد حکایت باینجا رسانید گفت ای کرکس تو در عقل زیاده از آن
باغبان نیستی و من کمتر از آن مرغ سار درین مجادله بودند که عقاب بمهابت تمام از آسمان متوجه زمین گردید کرکس از
خوف پرواز آمد و جغد از ترس بسوراخی پنهان شد روباه چون حکایت باینجا رسانید شیر گفت احسنت ای [illegible]
خردمند نغمهٔ عجب حکایتی که مضراب اثر دلپذیرش قانون عشرتم را بساز و نواز درآورد اکنون دانستم که تدبیر
این مهم ارجمند موافق انجام است عداوت روباه سر بسجده دعا گذاشته بجای خود قرار گرفت نهایت چون گرگ
و پلنگ حسن نطق و چرب و نرمی و اطوار روباه را ملاحظه کرده اند و او را بالانشین انجمن قبول خاطر و مورد
عاطفت شیر دیدند از آنجا که هر یک را داعیهٔ منصب و خدمتی در خاطر بود یکدیگر نگاه کرده بزبان رمز و ایما رسانیدند
که دیگر شیر از راه امتحان کمال ما در آمده خواهد بود که بقدر مرتبه سخندانی کمالات صوری مهمات ما تفویض کند بسیار
مشکل است چرا که هیچکدام را با روباه مصالح اسباب تدبیرات در دستگاه حال نیست که بسط دکانداریها
و چرب زبانیها را آراسته توانیم کرد و دیگر آنکه هرگاه مانند روباه بلطف فطرت حیله وری در خدمت شیر اینقدر راه قرب
و تقرب داشته باشد چراغ استدلال و اختیار ما را چنان فروغ اقتداری نخواهد بود ولیکن که بفضای
دون همتی و پستی گوهر ذات پیوسته بماطرقهٔ رنگ و خصومت بیهوده همه وقت شوریده حال و خاطر
پریشان بر نکات و فساد آن کج نهاد باشیم و لمحه بفراغبالی زندگانی در نتوانیم کرد صلاح چنانست که آنچه
با شیر گوید در مذمت سفله باشد زیرا که شاید توانند بقوت سرپنجهٔ این وسیله دو دستاویز رشتهٔ تقرب

روباه را منقطع ساخته روی التفات شیر را از جانب او برگردانند درین اندیشه و متهید بودند که شیر روی بگرگ
کرده گفت ای گرگ شجاع برادرت که بوارث سرکار اختصاص داشته سراسر گرد دشت عدم گشته چنین
استشمام مجاب این بارگاه گردید که ترا در سر هوای این منصب ارجمند والا باشد دانسته باش که تشریف این
مهم جلیل القدر شایسته و موافق اندامی است که تهذیب اخلاق و حسن محاورت و نکته دانی و ضرب المثل و یگانهٔ
روزگار بوده در مخزن خاطرش از هرگونه جواهر حکایات لطیفه انقدر آماده باشد که غواص خیال در تعداد جواهر آن
عاجز آید و در تدبیرات عاقلانه از امثال و اقران ترجیح و تفوق داشته باشد و تواند که جواهر کاردانی و انتظام در رشتهٔ
رشد و تمیز منتظم ساخته بطریق لازم و قاعدهٔ مرغوب در تقدیم لوازم این امر مبادرت نماید اکنون خاطرم راغب
استماع حکایت غریبی است بیان کن تا مقدار عقل و کیاست تو در میزان غور سنجیده شود گرگ خود را بکلهٔ انعام
دعا گو دانسته دهان عقیدت کشوده گفت تا فروغ و خوشی چون انجوم از جانب حضور اسد خورشید در صحرای سپهر
متفرق و مخفی باشند پیوسته مغز سر فوج اسمعیل و خون حلقوم ناقهٔ صالح و دل خر حضرت عیسی ما حضر خوان نعم
امیر باد ای دستور ظفر و بختیاری انچه درین ابواب در آئینهٔ ضمیر و قایق تدبیر امیر جلوه نما گشته حق و بجا
واقع است ولیکن نظر اکسیر اثر ارباب جاه و جلال محک ادراک حسن و قبح حال و اوضاع خاص و عام است شمع
انجمنی در فانوس خیال امیر با علی مراتب برافروخته خواهد بود که میزان دار الارشاد دولت و جهت دار روزگار
و ارکان دولت را از تقریر قصه خوانی و فسانه آزمایش و امتحان نکنند بلکه در هنگام رجوع مهمات و ظهور مرات
و صفای گوهر باطن و فروغ مصابیح صفات تجربه مقدار عقل و شایستگی حال هر یک نمایند مهارت خصوصیات
مناصب و مهام از کسب جدا است گاه باشد که طفلی از اطفال که دبیر عقل و تمیزش کلمهٔ از کلیات قواعد معقولات
در صفحهٔ ضمیر نگارش نداده باشد چندین حکایات واگرفته باشد در صورت استعداد ارجاع هر امری از امور
کلیه خواهد داشت هر چند که نطق و بیان غواص گوهر گزین کمالات صوری و معنوی است و معرف قدر و قیمت
متاع دانش و خردمندی است نهایت از جملهٔ متفرعات اسباب این مراتب حصر کرده اند چرا که خوانندگان دروس
شرایع اخلاص عالیه گفته اند که بارگاه تقدیم مناصب و مهام از سر ستون قویم الارکان با برجابت آداب اطوار است

وتازه

وتازه روئی گل از نجابت و صفای طینت است که جزو اعظم معجون فتوت است و رکن رکین کاخ سعادت و دیگر نیکو
ذات که پیوسته تصدیق امور خیر نماید و ابواب فتنه و فساد بر چهرهٔ هیچیک از خاص و عام نگشاید و دیگر عقل
معاش که انصراف قلب و رواج در اسم خزانهٔ امور بند و ممیز رسم و آئین محاسن و ذمایم صفات افعال
واوئی است و مابقی خصال متعالیه ملازم رکاب و از زمرهٔ فروعات آئینهٔ صفات حمیدهٔ مرضیه است فی الواقع
در گلبن ذات هر کامل الصفات ریاحین خصلت سراسر سعادت شکفته باشد خاتم تفویض هر امر از امور بانگشت
قابلیتش موافق آید و از مفتاح وجود مسعودش ابواب انتظام جمیع مهمات گشاید ای خداوند والا تبار شاهان گاه
حجلهٔ خانهٔ دولت که بگلگونهٔ آداب و انیها چهرهٔ عروس مملکت داری و حکمرانی آراسته اند دخل و شرکت بجای
نیک ذات عاقل را همه پایهٔ قصر عظمت و اقتدار دانسته اند اگر فی المثل سفله و ناجنس نسبت قابلیت کاردانی بلقمان
و افلاطون رساند او را نامحرم بساط دولت و اعتبار تصور کرده اند چنانکه شیشه را از سنگ و آئینه را از زنگ
محافظت و نگهداری میکنند گلزار دولت را از خس و خاشاک محرومیت دون همت حراست و صیانت
نموده دست نمایند هر ذی شوکتی که سایهٔ چتر رافت و عاطفت بر فرق نامسعود دنی و ناکس گسترانند و ناجنس را بناز
و نعیم خوان همدمی و وفاق پرورانند عاقبت کار بروی آن رسد که از آن گربه بکهربا طاق والده اعظم خداوند رسید
شیر گفت آن بچه منوال بود گرگ گفت حکایت وزیر شدن گربه است در سرکار شیر و آخر الامر شیر را کشتن
ای شیر با فرهنگ بنده از غضنفر عم خود که برتبهٔ وزارت عظمی والد ماجد خداوند سرافراز بوده استماع کردم که در
هنگامی که حدیقهٔ اورنگ سباع و هوام و غیره جانوران جمع گستری در نظر شوکت اثرش از یمین و یسار جا بجا قرار
گرفته بودند در زمرهٔ وکلا و اعیان مملکت در صفحهٔ آن مجلس ارم هنگامه نزول داشتند از سپهر هر کاروانی خبر
بهانه میدمید و از صدف هر نطقی گوهر حکایتی آویزهٔ گوش مستمعان میگردید در آن اثنا چند موشی از بن
دیوار بیرون آمده داخل مجلس شده جوش و خروش سپاه و آثار جبروت سلطنت را دیدند مضطربانه بهر جانب
دویدند امیر را باد بادجرات آنها خوش نیامده حجاب هر چند خواستند آنها را گرفته تادیب نمایند نتوانستند
و باز روز دیگر بیرون آمده این مرتبه باز نزدیک بساط سلطنت بی ادبانه شتافتند امیر با تاب بی پروا چنان

و خدام مجلس زده که این ناکساران دندان را گرفته دور گردانید و همچنین تا چند نوبت از آن موشان دلیری و
جرئت بظهور رسید امیر معظم گفت که این حرکت موشان ما را بغایت ناخوش آینده است باید تدبیری در دفع
آنها کرد عمم از جا برخاسته بعد از تقبیل عتبه و دعا و وظایف عبودیت و ثنا معروض داشت که ای خداوند جانور
که او را گربه خوانند بمقتضای دستور و ضوابط عالم اسباب آنرا با موش عداوت جبلی است اگر از آن جنس یکی در این بارگاه
باشد دیگر هیچ موش از خوف چنگال او پیرامون آن نتوانند گردید امیر گفت آن جانور بچه جثه و ترکیب است عمم گفت
از روباه کوچکتر است نهایت جانور مطبوع و خوش شکلی است امیر گفت پدر این ایام بشرف بساط بوسی مشرف گردیده
که در سایه بال همای توجه حجاب این آستان بزم نشین عالم رفاهیت بوده با نعامات گوناگون عز اختصاص یافته
عمم گفت در هنگامی که امیر کبیر والد ماجد خداوند سرمه کش دیده عروس سرافرازی گردیده حکم والا چنین شرف
صدور یافت که جمیع جانوران و سباع اهلی و وحشی که در معموره کوه و دشت و بیشه و هر محل و دیار باشند بپایه کاخ سلطنت
حاضر شوند که عرض آنها دیده شود از نوع و جنس آنچه زبردست و حسن منظر و صفات حمیده و قابلیت بندگی این درگاه
داشته باشند همه وقت در رکاب دولت حاضر و برسم عبودیت قیام نمایند و فوجی دیگر که چندان شایستگی
بایشان نبوده باشد ایشان را مرخص فرمایند که در قراولی بیشها و صحراها اشتغال نمایند چون اصناف و انواع
جمیع حاضر و در معرکه انتظام مهر آثار باریافتگان سرادق عزت در آمدند جمعی را که مرضی طبع امیر افتاده برتبه ملازمت
و مناصب عالیه آن درگاه ممتاز و بعضی دیگر را مرخص ساختند و چون گربه از سبب حقارت پیکر در میان آن فرقه بود
بآن عطیه فایز نگردید و از رهگذر رو جودیها و ضعف قدرت در دستهای ایشان نتوانست سلوک نماید معموره
آدمیان التجا برده و توسل جسته و همه وقت نزد ایشان میباشد و مکرر از جهانگردان استماع میشود که همیشه از سبب
جبر و تطاول آن جماعت جفاکار بکمال زجر و اضطراب میگذرد امیر گفت در این صورت لازم است که احدی را بطلب او
مامور فرمائیم که او را ببارگاه حاضر و خدمت تنبیه موشان را باو مفوض فرمائیم کیست که تشریف این خدمت بنام
اخلاص او موافق آید و تواند که او را باینطرف از میان آدمیان دلالت نماید و باوردنش عازم گردد عمم عرض کرد
که حال و اوضاع ظاهر و باطن خاص و عام فدویان این درگاه کماهو حقه بخداوند ظاهر و معلوم است و همه از صمیم اعتقاد

مستدعی

مستدعی و آرزومند آنند که بارجاع خدمات و تفویض مهمات منظور انظار حجاب این عتبه رفیعه گردند تا هر یک فراخور
خیراندیشی و طلب رضا و مراسم اطاعت جانفشانیها نموده رتبه و عیار خلوص و بندگی خود را بطریق لازم خاطر نشان
نمایند در این اثنا میمون از در بارگاه حاضر گردیده تسجدات و خاکبوسی دارالاخلاص بندگی اقدام نمود امیر پرسید که
جندال میمون نسبتی که ترا بجاسوسی کریال امیر بزبران بیشه قراقوش فرستاده بودم گفت بلی ای امیر بنده همان
جندال اخلاص نشانم امیر گفت از وقایع آنجا آنچه یافتی بعرض رسان جندال عرض کرد للمؤلفه الهی پاینده باد بر در کار
اساس و فارت بود پایدار * نهال باغش بظفر تر باد * کلید در فتح شمشیر باد * تو از آن مه آسمان وقار * که باید
زحکمت فلک روزگار * دلی را که جودت نوازش کند * بجود تا ابد فخر و نازش کند * بکامی که شهد عطایت رسید * ز زهر
ستم تلخکامی ندید * بود تا نمایان ببزم سپهر * چراغ مه و جام سرشار مهر * بجامت بود باده هستداز * بکامت بود
گردش روزگار * خلاصه خبر آنکه در این اوقات جاسوس کریال از دشت قیقور آمده بکریال خبر داده که زرنال
نیز عرض لشکر دیده در ترتیب و سامان انجمن دوست کریال نیز فرمود که منادی ندا کردند که همه لشکر در بیشه
قراقوش مسلح حاضر گردند و سپاه او در کار جمعیت بودند چون بنده واجب دانست آمده حقیقت را بعرض رسانیدم
دیگر از هیچ طرف امری برخلاف طبع فدویان این آستان از پرده غیب بمنصه ظهور جلوه گر نگردیده امیر جندال را
آفرین کرده گفت ما در این مدت این میمون را بهر خدمتی که مامور کرده ایم بطریقه مدعا بانجاح مقرون ساخته در
واقع شایسته نوازشات و ترقیات وارد یکی از پایهای بخت و مددکاری اقبال امرا و سلاطین وجود چاکر و خدم
کار آگاهی نمک بخورده است که در سایه دیوار ملازمت هر کسی بر آسایند در حسن و قبح امور نظر کرده بمقتضای
مراعات حقوق نمک حلالی از دایره خیراندیشی حال و صلاح دولت خداوندی تجاوز اختیار نکرده راه کعبه بندگی
بقدم حسن اخلاص و صدق نیت بپیماید بهر تقدیر در مرآت ضمیر جلوه مینماید که اکثر تفویض این خدمت نامزد این گماشته
کاردان جندال میمون گردیده و پیران دیوان آستانت آنچه تذکره بگذارش داده عمم سر رزمین عبودیت گذاشته
گفت للمؤلفه نظر قدرشناس تو چنان اکسیر است * که ز فیض اثر ز میمش خاک طلاست * جرعه از می احسان تو هر کس که
چشید * چنگ فردوسش از نغمه عشرت بنواست * زهی سعادت بخت و اقبال بنده که نظر بپاکیزگی گوهر اعتقاد عمل

معرفت حال و اخلاص خود در امیر رحمت خداوند مزین کرده اند و بقوت بازوی شاه سکیها و ربایندگی چوگان صداقت
گوی برتری از عرصه امثال و اقران بر باید للمؤلفه بیت بنده شایسته باشد مستحق التفات نخل بار او فزون بیند
ز دهقان تربیت القصه جندل میمون نامزد این خدمت شد منشیان فصاحت نشان باین مضمون امثال بنجم
باسم کره بحیز تحریر در آوردند شرح فرمانی که از جانب شیر کره بمرقوم شده مصحوب جندل میمون مرسول شد
فرمان امیر صد فرسنگ در صد فرسنگ دشت خوارزم حکمرانی و صلابت هفت فرس ضیغم بهادر که از تف
بخار شعله صولت مریخ مهابتش جگر نهنگ آب و از دواهیه جوشش جنود غیر محصورش دل خورشید چون کره
سیماب در اضطراب است چنین در آیینه قدرت عکس پذیر گردیده که از آنجا که سلاطین اورنگ زبردستی
و شوکت و ممهدین بساط ملکت و حشمت که از دیوان شفقت و التفات پادشاه دار السلطنه لم یزلی بخلاع
مناصب فرمان روائی بهره ور و بیر بر خلد نظیر اقبال مستقر و بمقتضای فطرت جبلی در سایه‌های جهت فطری که
ملازم رکاب این فرقه عالیه است بتربیت حال و مراعات آمال زیردستان و ضعیفان طریقه توجه و عنایت
مرعی میدارند که تشنه لبان زلال رفاهیت از سرچشمه آسودگی سیراب گردیده از آسیب حوادث حیف و میل
در حصار امن و امان بخاطر جمع پا بر سند تا نسیم دعای ضعیفان سلسله جنبان نزول فیض بهارستان خلق گشته
موجب طراوت بساتین عمر و اقبال ارباب دولت و حشمت ارکرد د بنا علیه چون ابر دریادل عنایت بالنظیر
ورحمت دستگیر با درین مدت از پروردن گیاه وجود هیچیک از ضعفا و اقویا توجه دریغ نداشته و این شیوه
ستوده همیشه معمول و مستمر بوده و خواهد بود در پنولا که بعرض رسید که بنابر تسلط و زیادتی اجامره و اوباش
صحاری و براری بالعلاج باشان پر جفای بیوفا پناه و التجا برده در زنجیر اطاعت آن فرقه در آمده بمقتضای آنکه
نجات ضعفا از عقبات قوت فرمایی میان جاه و دولت آنخاطر با خلاص و اشارت فرموده جندل میمون نامدار
که سرکرده قبیله سی هزار خانوار میمون جریده و عفرس و یکی از برگزیدگان این درگاه است بعقب او فرستادیم
میبایدکه چون بر مضمون حکم عالی مطلع گردد کل این عطیه را از نورد ستار امید و استمالت خود دانسته
بلاتعویق و تاخیر بلکه العبرة عن کثیر عازم کریاس گردد دن احساس گردد که تدارک حال او بروجه احسن و عظم خواهد

نموده

نموده شود و در عهده دانند نامه را تسلیم جندل کرده جندل میمون رفته کره بره را در اندک وقتی حاضر کرد چون داخل صف
نعال گردید جبهه صدق بر آستان بارگاه شاطر از پی نهاده گفت للمؤلفه بیت شکر خدا که از اثر لطف پادشاه گلزار
بخت و طالع من گشته تازه رو صورت گرفت بر جبه عای من آن دولتی که داشتمش دوام آرزو از آنجا که
هر رنجوری جوینده شفا و هر اعمی طالب دیده بینا است سالها بلکه قرنهاست که این سوخته آتش بیوجودی و انکسار
آرزومند و امیدوار دریافت قرب بندگی این درگاه بوده و هستم و لله الحمد که آخر غنچه امید بهزار آب و رنگ
شگفت للمؤلفه چشم امید عاقبت چند رخ مقصود را از امید خویش نتوان یکزمان غافل شدن نهایت
از آنجا که ارباب عجز و حقارت را ذلت و خاکساری بهاسد راه ادراک جمیع سعادات است از شرف سجده این در
محروم و بحجب زبردستی گرگان اختیار ما همت تسلط و تحکم آدمیان در آمده از کوچک و بزرگ آن گروه قدر
ناشناس در جهت انواع ناخوشیها دیده ام و از سفره احسان آن گرسنه چشمان هرگز بنوای لقمه لذیذی بهرمندی
نیافته همیشه با دیده تر و لب خشک بسر برده ام تا اینکه خدنگ ضعیف نالیهای صبح و شام بهدف اجابت رسیده
ولله الحمد تعالی که باین موهبت عظمی رسیدم للمؤلفه بیت لله الحمد که این بنده اخلاص نژاد از حصول شرف بندگیت
کام روا است بدو کاری اقبال ولینعمت خویش بخت شد یار و ازین خاک مذلت برخاست از فیوضات بهار
نظر احسانت این زمان گلشن اقبال مرا نشو و نماست امیر گفت ای کره للمؤلفه بیت زحمت خود را از خود ای دد
مرنج از نحس کانچه بر خود میکند کس که عدوی او کند لذتهای عالم در سر راه خواهشهای نفسانی آماده است اگر با شاره
نفس خام طمع ازین درگاه روگردان نشده بمثل آن فرقه پرستیز ترک اطاعت منکردی اینهمه آزارهای گوناگون
منکشیدی للمؤلفه بیت هر که روگردان ازین درگاه شد عاقبت سرگشته و گمراه شد بهر تقدیر شکر کن که گزند این
اندوه از جبهه خاطرت محو گردیده و روزگار مکاره با آخر رسیده ای کره مذکور میکرد که فرقه شما را با موشان خرد سر
بد باک عداوتها است عظیم چند موش بعضی اوقات جرات جسور باین بارگاه مینمایند للمؤلفه بیت منع هر بی ادب
واجب و لازم باشد تا دگر مصدر فعال بد بیجا نشود چون جزای هر بی ادب از جمله واجبات است تر الطلبیدم
که جزای بدکاریهای آنها را بچنگ و دندان بدهی و ایشان را بعذابهای گوناگون معذب سازی کره گفت

هرچه امیر فرماید در اجرای آن قواعد بندگی بجای آورم ای امیر سعادتمند کامکار ضرر و اذیت موشان بسیار است
اگر وا همه وجود ما سد راه و مانع بد عهدی ایشان نباشد بسا خللهای فاحش که از آن خطاکاران بظهور رسد
امیر گفت وجه عناد شما با موشان از چه سبب است گربه گفت ای امیر با فرهنگ در هنگامی که طوفان نوح اشتداد
یافت حضرت نوح نجی الله بفرمان ملاح ذورق قضا و قدر در کشتی نشست مقرر شد که با نوح ع باید از هر جانوری
جفت در کشتی همراه باشد تا منقطع النسل نگردند ازین سبب کثرت عظیمی در کشتی بهم رسید از بسیاری فضلات
حیوانات تعفن در کشتی پدید آمده چنانکه همه خلق عاجز و رنجور شدند اهل کشتی در باب دفع آن بحضرت نوح تضرع
کردند و استکانت نمودند ندا آمد که یا نوح مناجات کن تا این مقدمه رفع گردد حضرت نوح ع دست ابتهال بآستان اعلا
درگاه ایزد یکتا برداشته در ساعت خوک خلق شده بخوردن آن فضلات اشتغال نمود خلق از عذاب آن نجات
یافتند و موش از کثافت دماغ خوک موجود گردید و بنا بر خطاکاری که سرشته حال آن خطاکاران است کشتی را
سوراخ نموده اند آب داخل کشتی گردید هیچ وجه تدارک آن میسر نشد گرد باز همه اهل کشتی عاجز شدند
حضرت نوح ع بمناجات قیام نموده بامر رب جلیل حضرت نوح دست در پیشانی شیر کشید گربه از دماغ شیر
مخلوق گردیده بدفع موشان پرداخت آن آفت نیز برطرف شد تا تمام موشان با گربه از آن عداوت است امیر
خندان شده گفت باین وسیله گربه با ما رابطه خویشی و قرابت ثابت میکند خلاصه کلام اگر گربه در دفع موشان
کمر بسته ازین سبب در سلک محرمان و مقربان انتظام یافت چون چندی ازین معنی برآمد گربه از توجهات
سرشار امیر الیق غرور و نخوت بر سر زده بمقتضای پست فطرتیها و تنگ ظرفیها که خانه زاد حال بی استطاعتان
و مایه عدم نجابت است قاعده و سررشته حد و پایه خود را از دست داده و بجنگ تسلط و زیادتی اکثر عمله و فعله
بارگاه را مجروح میساخت و بحکمات بجا میپرداخت آن گروه چون او را بالانشین حریم اعانت امیر ملاحظه
میکردند از خوف امیر بنا بر ضرورت و حسب ظاهر راه تغافل می پیمودند و باطنا با خود می اندیشیدند که سالهاست
که ما چنگ در دامن اخلاص امیر زده خدمات شایسته بظهور رسانیده ایم مطلقا دندان و چشم طمع تفقد و
احسانش نیالوده ایم گربه بی سر و سامان که از حقارت و بی وجودی همیشه بیرون کرد بزم عزت و دریوزه گرد

رکات

رکات واسعه قات آدمیان بوده اکنون بسبب چنین رجوعی محرم اسرار و معتمد علیه سرکار امیر گشته ما همه زیر دست چنین
بد عهد الا آن وقت زاده ناکس شده ایم از چنین خداوند قدر ناشناس که خار و گل و گوهر و خزف در نظر تمیز او در یک مرتبه باشد
از و امیدوار بودن کمال سفاهت و بیخردی است حیف است عمری که اوقات در خدمت ضایع ساختیم تدبیری درین باب
لازم است یوز که سرگروه و مهتر خدام بارگاه بود گفت روباه در نظام دستگاه تدبیرات و حیله وری استاد است در سبق
هر نیرنگ خوانده و مرکب مکر و فسون سازی همین و بسیار عرصه نیرنگ رانده باید مطارحه و دفع و باستخلاص خود نزد او
رفت به چنین ارزندین طبع او کباه چه تهدید سپرده و ضمیر رای او درین باب چه میسکوید بونیا اتفاق و شتافته بخلوتسرای روباه
بعد از مراسم تواضعات صوری ماجرا را بر لوح تقریر نقش کردند و گفتند ای فیلسوف تدبیرات که غنچه عقده
از نسیم رای گره گشای تو شگفته و گوهر هر مشکل از شفت ناخن ضمیر جهان نمایت سفته است از آنجاست که غل
بسته مهمات دوستان بمددکاری کلید امداد و اعانت مشفقانه ات گشاده گشایش گره این مهم با مزد
ناخن تدبیر تست در باب دفع گربه بدگهر نقش تدبیری بر لوح خاطر بنگار تا این کشتی نشستگان بحر حسرت
انه لجه غرور تطاول گرداب آن فساد پیشه ناپاک بساحل نجات رسیم نگارش نمودن علاجات شیر در دفع گربه
با روباه و تدبیرات روباه و شرح آن روباه آستین تزویر بر دیده خدعه مالیده کتاب لطایف الحیل گشوده در باب
و فصول آن بنظر غور مشاهده کرده گفت ای دوستان کلهت دای گلچینان ریاض یکتادلی و محبت سرمایه این سلسله
برگشت احوال من نیز در بنده جراحت این خنجر بر سینه عاقبت بینم رسیده و من نیز گریبان چاک و هلاک حکمات
آن ناپاکم نهایت هرچند قرعه تفکر می افکنم و بکمال مشاهده و حقیقت نظر میکنم گربه مسکین را درین باب بیگناه
می یابم چرا که دود مشعل التفات ارباب شوکت در دماغ هر حقیری شور نخوت و غرور اندازد و شراب ساغر سرشار توجه
بزرگان زود هر جو صله را در شکر عاقبت اندیشی بیگانه میسازد لباس مهربانی بجا بر قامت با استقامت هر ناشایسته
که بپوشد جهان خودداری از دست ادب رباید و رند خود را در وادی خودشناسی و احتیاط گم نماید بزرگهای این بزم
از عدم فروغ شمع باتمیزی و نارسانیهای عقل امیر است که نظر بر خصوصیات قاعده دستور آن کرده فرق نامسعود
چنین ناپختگان را بالکلیه توجهات غیر لایقی می آرایند و خمیازه کشان خمار صهبای استعداد و استحقاق را بجرم

باده تفقدات خوشوقت نمایند این آب از سرچشمه چنین غبار آلود بر میخیزد شما را شکر بر اصل باید نمود و بنای مهر این اندیشه را
بوضعی باید ریخت که روزی چند در سایه رفاهیت و آرامید کی توانید آسود بهر تقدیری که توانید اکنون در کار بر رفع این باید
فرمود است که صاحب کار به ضابطه سفله پروری لئیمی دیگر را بالانشین بارگاه عاطفت مینماید و از ناخن این اندوه جراحت
ناسور دلها تا مدتی می پذیرد بیت گناه هر سگ مسکین چه باشد گناه هرس بان غلطبان است ادبا خادم از علم سلطان
و تمیز خداوند و ناشایستگی فرزند از غلطهای بسیار پدر ناخردمند است ع در خانه یک خدای ما همه چیز بر هر تقدیر چاره
این کار دست در کردن این تدبیر دارد که بهر حیله که از پیش رود تاج حیات از سر نامستعد بیهر باید برداشت و از خطه
زندگانی اخراجش کرد تا توانیم پای عافیت در جاده سلامت رویها گذاشت و الا باید همه وقت خسته در بکور دردوم
بی درمان بود آنها گفتند تا مقش این سرپنجه از بازوی ضعیف بقدرت بر نیاید و از کلبه جرات پاکی در حصار این
امر خطیر نگشاید گاه باشد که چراغ این راز در بزم ظهور برافروزد و خرمن حیات ما را برق بادهش این بداد با بسوزد درباه
گفت غم مخورید که تا من خاطر بجهات از عاقبت این کار جمع نکنم سفینه این مدعا را در بحر وقوع نیفکنم مراد درگاه بهر راه
عبوری نیست که بکربه جام آشنائی دهیم نش توانم چه بود و الا توانم بنوعی با برایند عارا برناته حصول بسند که همینی
باسانی و طریقه خاطرخواه صورت تقدیم پذیرفته هیچکس وقوع این امر را از ما نداند و جان کربه در دام این حادثه
گرفتار گردد و ما از ورطه بسیار و منغص این هنگامه باشیم شما را همین قدر باید کرد که غایبانه سروش این مدعا را بگوش
کربه رسانید که عنقای فرخنده فال فیروز چنگ که وقت اسرار غیبی است شنیده ایم که از آسمان فرود آمده اگر دانیم
کجاست بجد متاوره حقیقت و حیثیت آمد حال خود را از وی معلوم نمایم چون آنهمین را بسمع کربه رسانید م
من بهر نیرنگ که توانم نزد کربه در خلوت شتافته چراغ افسونی بر افروزم و با کربه گرم توانم دوسه کامی شاد کام
زیست کرد هر گاه ما بزور بازوی کفایت خود تحصیل سبب معیشت نمایم چه لازم کرده که پای بند سلسله حکم و بسته
فتراک خوف و توهم چنین سفله پروری باشیم چرا هر لحظه در تفرج فضای صحرای فارغبالی بخرامیم و هر نفس از ساغر
گلگشت سراسر مشتی رحمت بیاسائیم و از جمله ملازمان رکاب آسودگی خود تصور نمایم از آنجا که باد وسوسه نیرنگ
و افسون نزد و بر توشمع ضمیران را افروخته و در سر فنون ارباب تدبیر گلکش عاقبت اندیشی غافلان را افسرده

گرداند روباه چندان وسوسه و افسون بر ایشان خواند که از مرکب عقل پیاده و دوش اختیار بزیر این کار داده و ند
و گفتند ای پیر پر تدبیر از ملاقات کربه مدعا چیست روباه گفت ای برادران در حریم نیرنگات شاهان پرده نشین
تدبیرات و تدویرات بسیار اند پرده احتیاط از رخسار عرایس اسرار بیباکانه برداشتن نتوان و هر کم تجربه نقش
عبارتی را از رموز و سررشته کارهای خطیر با خبر باید ساخت خاطرم چندانکه باید از جانب استقامت بنیان کاخ
رای شما جمع نیست گاه باشد که در اهتمام نهفتن این راز مساهله نمایند من بشما بگویم و طایر این سر در شاخسار گوشها
آشیان بسته غلطهای فاحش روی دهد اگر بمفتاح الحیله قسم یاد نمایند بشما بگویم که مرادم از ملاقات کربه چیست آنها
گفتند روا باشد روباه مفتاح الحیل از سجاده خدعه درآورده پیش یوز و دشق گذاشته هر دو از سرچشمه آبروی نیم
و تقوای روباه وضو ساخته بمفتاح الحیله قسم یاد کردند که آنچه روباه بایشان گوید آنها جمله بارها از حریم دل بحجره زبان
نیاورند روباه گفت من قدری از موی شارب این جعل خرامند دارم و خاصیت آن موی آنست که چون شیر بخورد در ساعت هلاک
میگردد میخواهم که آن موی را بکربه داده بهر نحو که تواند بخورد شیر دهد خلاصه کلام آنست که روباه و یوز و دشق خود را بحضور
کربه رسانیدند یوز و دشق گفت ای برادر گران مقدار امروز شنیدم که عنقای فرخنده فال فیروز چنگال که از امور آینده و
گذشته و حقیقت رسائی و کوتاهی رشته عمر و زندگانی هر صاحب حیاتی آگاه و باخبر است از آسمان فرود آمده اگر استاد شد
زهی سعادت ما که بپابوس چنان جانوری فرخ رخ مبارک قدم همایون فالی بهرمند گردیم و اگر بسعادت زیارتش روی در خزان نزول
نهاده باشد ما جناب آینده عانمایم شاید ببرکت دم مسیحا عنایتش بار تازه رونق در گلزار حیات ما بهم رسد و دشق گفت
ای عزیز والا تبار آنچه میگوئی حق است من نیز شنیده ام که جانوری در آسمان دوم در جوار عطارد میباشد و سالی یکبار
در همین موسم بهر ملکی که در آن نظر سعادت باشد فرود می آید و از قدمش فایده های کثیره بخلق آن ملک میرسد چه خوش گفت
این سخن راست و بخت در این عطیه بر روی ما گشاید کربه چون این ماجرا از ایشان شنید تعجب کرده با خود اندیشید که آیا
این چه نحو جانوری باشد که باین صفات حمیده موجود شده است یوز و دشق نزد روباه شتافته گفتند نام و نشان
این وصف و صفت بکربه رسانیدیم روباه گفت همچنین که امیران بارگاه بطرفی پرواز روند و بارگاه خلوت باشد مرا
خبر دار نماید تا رفته کربه را در دام اتفاق بعد از دو روز چند گل بمیوی بهره گرد آلود در بارگاه شتابان داخل گردید و گفت

ایها الامیر مرا اقرار اولی پیشه قلم نوش با مور ساخته بود دیر از پابوس جزیره که تختگاه گربه بال جزیر است گردیده بر غایت
ظاهر اگر مآل اراده این همت در لوح ضمیر نقش کرده باشد امیر چون این معنی شنید با فوجی از عساکر منصوره که در رکاب
ظفر انتساب حاضر بودند بعد قطع و طی مراحل بر جزیره تا مستر باستقبال گربه بال جزیر شتافتند چون جزیره بارگاه از وجود خاص و عام
ساده گردیده و غیر از گربه احدی نماند یوز و وشق بروباه گفتند که عجب میدان صافی است اگر مرکب مهید معهود را کام
عنان میسازند وقت است روباه فرصت غنیمت دانسته کسوت سیادت و اسباب سالوسی ربود اقدام فسونگری
ساخته داخل بارگاه گردید گربه را چون غافل چشم بر هیکل جانور بیگانه افتاد و خواست که وحشت نماید دست خشونت
بهر بگاه شدت زند روباه گفت ای بیخبر از لذت نعمت خوان فیوضات و فتوحات از سایه بال همای سعادت جاودانی
بهره چند باده این دولت را در جام اقبال بریز که اختر اقبالت را طرفه درجه و طالعی بود که از فواید سایه تحل ... قایم فایز گردیده
حضور مرا عموم جانوران بر و بحر ربع مسکون ابق اکلیل حیات و مباهات خود شمارند منم عنقای فیروز چنگال و مهبط اسرار
واقفات گربه چون از یوز و وشق صفت او شنیده بود حضور عنقای را از جلیله دکار بهای بخت و اقبال خود تصور کرده
از جا برخاست و در قدم افتاد و گفت ای همای سپهر میمنت و اقبال جانم نثار قدم تست من صفت کمالات و صفات
خداوند را شنیده اسکندر روحم طالب آب حیات قرب بندگی مخدوم بود صد شکر که گوهر این مطلبه بچنگال آن خواهش
مقصودم افتاد گربه گفت ای ساف نوش صهبای معارف و ایقان چه شود که بر آنچه استقبال عمرم مانده نظری فلکی و
از حال و اوضاع آن جزم ده ای روباه رو باسمان کرده بزیر لب افسونی خوانده و بچهار جانب دمید و دندانها بهم زده
ازدهان کفی لبها آورده خمیازه کشید و بعد از آن دست افسوس بهم سائیده سری جنبانید و گفت داد و بیداد حیف
از تو که طرفه طرار خطری در کمین قافله زندگانیت نشسته تا هفت روز دیگر تعلق وامداد حیات بعروس بدنت باقیست
گربه از استماع این خبر مضطرب گردیده دود دیجوری از کانون دماغش برآمد و گفت ای عنقای مغرب اعجاز ازین ترانه
جانم بلب آمد چاره در کارم کن روباه گفت ای جانور ضعیف ترا این شیر ظالم بخصوص در دفع موشان باینجا آورده اکنون
پادشاه موشان در دشت عربستان طلب خون فرزند خود لشکر کشیده و جمیع موشان معموره عالم بر سر پادشاه خود
جمعیت مینمایند و چون موشان ازین مکان بر طرف گردید امیر را بتو رجوعی نخواهد بود و ترا در ساعت هلاک خواهد

ساخت

ساخت مگر نشنیده که مهربانی و رعایت بزرگان بزیر دستان و حقیران تا وقتی است که کار و رجوعی دارند همین که
مقصد مدعای ایشان بشگفت و رجوع شان بر طرف گردید رخ التفات بشام و خوان مایده اعانت شان تمام میشود
و از میان آن میان ترا اجل باین مکان تکلیف کرده خواهد بود در هر وقتی از اوقات این ظالم چندین مثل ترا پایمال کرده
این برکات ساخته درین مکان طرفه غافل و بیخبر نشسته گربه را رعشه عجبی در دست و پا افتاده گفت ای عنقای فرخنده
فال بحق درجات اشرف ذات والاصفات که بگوی که معالجه این بلا بچه نحو ممکن است که مرا بجانم تعلق عظیم است روباه خمیازه
دیگر کشیده گفت نجات تو بیکوجه ممکن است مگر شیر را آفتی رسد که تو رهایی یابی و الا نجات بر وجه دیگر معتذر است
گربه زار زار و بی اختیار گریست و گفت ای عنقای فیروز چنگ چه احتمال دارد که شیر تا صد سال دیگر خللی در بدن
روباه خمیازه کشیده گفت از آنجا که رعایت حال ضعفا و رفع ظلم و تعدی اقویا موجب حصول حسنات است
مرا قدری موی شارب جبل خوارزم است بتو میدهم بهر نحو که دانی و توانی داخل طعمه شیر کن که چون شیر بخورد در
ساعت هلاک گردد و ترا نجات حاصل شود و اگر خواهی که در آن وقت از نظر همه غایب گردی که بدامن وجود تست
از آن گرد خللی نشیند چشم چپ شیر را بخور موی شارب جبل خوارزم را بگربه داده گفت همی که من اکنون باسمان
میروم و از پیش گربه بیرون رفت گربه ملول و محزون که آخر کار او بکجا خواهد رسید تا آنکه ابر شام از استقبال گربه بالین
هر نیر بر گردیده در بستر استراحت قرار گرفت هر شب قاعده مستمر چنین بود که پروانه چیان قدری گوشت آهوی
بخصوص ناشتالیق برده بالای امیر مسکنه اشتند تا سحر که بیدار میگردید بخورد و در آن شب نیز ناشتالیق بنج
عادت آورده بالای سر امیر گذاشتند گربه بحقیقت موی شارب جبل را آهسته برده داخل آن گوشت
نموده خود رفته بگوشه منتظر نشست همین که حوالی سحر شد شیر بیدار گردیده چون قدری از آن ناشتالیق خورده
مرارت آن سم بوی اثر کرده اندامش بسته زنجیر سکرات مرگ گردیده نعره چند بر آورده و گربه هر دو چشم
شیر را بیرون آورد و چون از مهابت صدای شیر کل خدمه و پاسبانان بارگاه بیدار شده و حیران آن صدا
بودند چون بالای سر امیر آمدند دیدند که از سر حیات دیگرگون گردیده و گربه چشمش را بیرون آورده [illegible]
همه متحیر آن واقعه شده گفتند ببینید که امیر درین مدت باین سفله دون همت بسیرت چه مهربانیها

مبذول فرموده در هر وقت که مرده چشمش را بیرون کرده میخورد در واقع سزای کسی که بنا شناسی مکان پا نهاد
مهر و محبت ورزد این باشد مجملا بکرگان اطراف و جوانب آن بدکردار را در میان گرفته بضرب دندان و چنگال
جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع کردند و سلسله جنبان دولت و کوکبه را از رهگذر نخوت محرومیت کریه و حیله وری
روباه و خانه زاد خصوصیت یوز و وحوش از انتظام افتاده همه وکلا و خدمه و غیر ذلک متفرق گردیدند تا اینکه اکنون
نگین همایون بانگشت دولت و اقبال امیر موافق آمد بنیان دولت امیر را خدای تعالی از آفت چشم زخم کید
فتنه آن گروه بیوفا نگهدارد که شراب آشنائی آن گروه بعاقبت به بیهوشداروی بیوفائی آغشته و معجون ذات
ایشان شقاوت و خدعه سرشته است چون گرگ حکایت بانجا رسانید شیر گفت ای گرگ ما را مثل دیگران جاهل
مسلوب عقل و احتیاط تصور مکن که مدار حد و پایه هر یک از خاص و عام متوسلین این درگاه را میزان غور و تمیز
سنجیده ایم و در بوستان این دولت صرصر فریب سفله را قدرت عبور نیست چون اکنون ساحت مناسب
تشریف وزارت را نامزد اقدام تو فرموده ایم گرگ زمین خدمت را بوسیده بجای خود نشست شیر روی بپلنگ
کرده گفت ای پلنگ بلند نخوت تیز چنگ چون امروز ابر نیسان سحاب شفقت و احسان ما مزارع آمال و تربیت
بندگان فدویان است بعضی مناصب که تا حال بکسی تفویض نگردیده مطمح نظر است که مفارق اکثری از هوا خواهان
اخلاص سرشت درین روز بتاج ارجاع خدمات و مهمات آرایش گیرد تا شاهد داعیه هوا و هوس هیچ منصبی بر نشیمن
حریم خاطر است پلنگ از جا برخاسته طومار تسلیم بر گوشه تاج عبودیت زده گفت چتر همایون فال بلاطفت امیر
سایه گستر مفارق جمیع فدویان عقیدت مآل بادشاید بمسامع زائران حریم جاه و جلال رسیده باشد که از روزی که فلاس
ببر که برادر خوانده بنده بود بنحوست اشتمال ناجنس و بیرنکات سنجور میمون از سر خوان حیات دزدکانه برخاسته
از اندوه و ملال آن واقعه جانکاه نوش گوارای حیات بنیش کام جانیتم گردیده پوست تخت قناعتم در بر و کلاه بره
درویشی و مسکنت در سر کرده از سر خوان لذت نفسانی و حب جاه و منصب روزگار برخاسته ام و بسامان اسباب
فقر و فاقه و گوشه نشینی پرداخته ام مرا توجه و لطف امیر مطلوب است نه مهم و منصب دنیا همین که از جمله زائران
آن آستان خوانند بنده را کافی است بیت اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم همین بس که در جرگه بلبلانم شیر گفت ما مقدمه

سنجور

سنجور میمون و هلاک فلاس ببر را با فواه بطریق اجمال استماع نموده ایم حسب الواقع مسموع نگردیده بر سبیل تفصیل
تقریر کن تا حقیقت مفهوم و مستفاد گردد پلنگ گفت ای امیر با فرهنگ در عالم جهان نمای ضمیر خداوند پر تو ظهور افکنده
خواهد بود که عارفان رموز عقل و اخلاق سفله را اگر کله دولت و بختیاری داشته خاکیان خانقاه دولت سر رشته
محرمیت بقبضه اعتماد ناکس نداده اند و در دیوار بنیاد مواخات آن گروه پشت ننهاده اند ای امیر مقدمات فلاس
ببر بدینمنوال بوده که درین حوالی جزیره ایست که آنرا جزیره فندق خوانند و دران جزیره از جهت شدت گرما بغیر از میمون
جانوری نیست که تواند زیست درزند کلانتر و سنجور میمون که یکی از اجامره آن گروه است بنابر ظهور تغلب و فتنه که
از وی بوقوع انجامیده از انجا روی اقامت برتافته در بیرون جزیره کوهی بود فلک شکوه که سمت غربی آن متصل بشارع
یمن است با سنجور آمده یکی از مغارهای آن کوه متواری بود و او را محبت تمام باسباب و مال دنیا پیدا آمده هر قافله
که در آن مکان نزول مینمودند سنجور شبها برسم طراری از مغاره بیرون آمده مال و غنیمت بچنگ در آورده در آن
مغاره مخفی مینمود و اهل قوافل را معلوم نبود که این برق آفت از چه سمت بخرمن متاع ایشان میرسد هر چند
تجسس بسیار مینمودند اثری از طرارش نمی یافتند چون مدتی بر آمد سنجور از بسیاری مال و جمعیت خطیری که فراهم آورده
ازانجا که میمون جانوری است دور اندیش و صاحب احتیاط روزی با خود اندیشید که من اینهمه مال در میان
مغاره جمع کرده ام هیچ توانگری را خصمی قوی تر از مال نمیباشد و همه وقت منازعه میان اولاد بنی آدم واقع
میشود بر حب مال و نعمت است گاه باشد که یکی از آدمیان را از آنچه از گلشن این مدعا بمشام خاطر رسیده بتاخت
این مال خللی بجانم رسد و چنین نیست که چون از چنگ تصرف بیرون رود در عوض آن جان رفته را بسعی تحصیل
توان کرد موافق صلاح آنست که پیش از آنکه بر حوادث جستن کند سپر صبر بر سر کشیده سنجور همه روزه خوفناک و ضعیفی
میبود و راه تدبیرات می پیمود روزی بر فراز کوهی نشسته بهر جانب نگاه را منتشر داشت که عصفوری را دید
در صید ملخی گرم عنان گشته در گرم گرفت و گیر او است اتفاقا شاهینی دران کوه آشیان داشت عصفور ضعیف
از خوف زبردستی خصم قهر بر خود سا در آشیان شاهین افکنده شاهین را چشم بعصفوری افتاده پنداشت که از راه
جرأت و خیرگی بحوالی آشیان او آمده گفت شنیده ادب از جمله واجبات باشد از آشیان پرواز کرده کنجشک را

صید نمود و تلخ با این وسیله سالم و صحیح نجات یافت میمون چون آن مقدمه را ملاحظه کرد با خود گفت این واقعه سرمشق
تجربه حال تواند شد و از جمعی احتیاط حال خود توانم کرد پس در صورت هر ضعیف را لازم است که اطاعت بزرگی را
حفظ خود نماید تا از گزند دشمن و سایر حادثات ایمن باشد خلاصه کلام اگرچه سنجور بمجلس بر استکانت آورده سلسله
فروتنی را از مصابیح دعا و ثنا انتظام داده دستگاه عجز و لابه بگسترانید و گفت ای نهنگ دریای پردلی و ای
شیر آفتاب از خوف سرپنجه تهورت قدرت صلابت در سلسله کهکشان فلک محکم باد از انجا که کار
ارباب شوکت نامبرده حامی حال عجزه و ضعفات و ارباب انکسار و عجز بر مقطعه متین حمایت بزرگان ملجا و
مناصی نیست چون بنده درین مرز و بوم تنها و غریبم بعضی از سباع در نظر دارند که کلبه محقرم را بجبر از من انتزاع نمایند
آمده ام که حمایت و معاونت امیر دستگیر و تطاول این گروه سد او کرده از گریبان عافیت این عاجز کوتاه
فرماید قطاس با جابتش این مدعا تن درداده باتفاق سنجور بدر مغاره آمده قطاس را صفا و فضای آن دامن خوش
آمده گفت این مکان را تفرجگاه دائمی خود باید نمود بساط اقامت در انجا طرح توقف نمود سنجور میمون با
فراغبالی تمام روز و شب پای بند زنجیر قید و خدمتکاری بوده با رضای قطاس نفس میتوانست کشید
چون روزی چند بر این معنی گذشت سنجور رنجور و عاجز گردیده گفت چه زهری بود که بدست خود نوش کردم
بیکان آنکه مبادا اغلامی رسد چنین سباع قوی چنگال را با همگان رهنما کرده هر وقت چون بندگان
باید تابع بحکم و انقیاد او بود و لمحه از خوف قدرت او ایمن نتوان زیست کرد بزرگان گفته اند که از مجالست
ارباب قدرت حذر و اجتناب باید کرد که هرگز از رنگ و بوی گل دوستی و عداوت آن فرقه اعتماد
و اعتبار نیست مبادا روزی رسد که از من امری برخلاف طبع او بوقوع انجامد و از و ضرری بجانم رسد
سنجور بماتم آن هنگامه سیاه پوشیده همه روزه سر افسوس را بناخن اندوه میخراشید و در فکر رفع و
اصلاح این معامله میبود تا آنکه روزی قافله از آدمیان بحوالی مغاره سنجور فرود آمدند چون مکاره دوری منزل
و مرارت راه بر ایشان سرایت کرده بود همه سر بر بالش استراحت نهاده در بستر بیخودی خواب غفلت بخفتند
چون قدری از شب گذشت سنجور میمون تا هنگامی که جمیله سحر از روزن کاخ شب سر آورده چند مرتبه

بصورت

بصورت و مکان آنجماعت رفته مال خطیری کسب کرده چون صبح شد اهل قافله بخود برخاستند و هنگامه را چنین
مشاهده نمودند بنشسته سنجور در آمده چندان که بجستند از آن دشت و صحرا گردیدند از طرار و برنده اثری نیافتند
متحیر آن واقعه شده آن روز نیز در انجا مکث کردند سنجور میمون از دور و نزدیک جاسوسی حال آنجماعت مینمود چون توقف
آنها را دید دانست که آن جماعت نیز در آن شب خواهند ماند با خود اندیشید که مبادا اینها بجستجوی این مال پرداخته
یکی از ایشان را عبور بمغاره افتد و این اسباب بحیطه تاراج آنها در آید و روزگار تباه گردد تدبیری بهتر از این باید کرد
وسیله انگیزم که قطاس بر آنها بمحاربه در آید اگر قطاس بقتل آید از آسیب و تحکم او نجات یابم و اگر با آنجماعت شکست
روی در فرار نماید و مالم بسلامت ماند در هر صورت ع زهر طرف که شود کشته سود اسلام است سنجور بعضی اعضای
خود را با دندان مجروح و خون آلود ساخته پیش قطاس آمد و شروع در گریه و عجز نمود قطاس پرسید که ای سنجور ترا چه پیش
آمده سنجور گفت ای مخدوم چون خداوند بنا بر ضعیف پروری با همه وقت بمحافظت و پاسبانی احوالم مشغول است
و مرا بجز دعای خیر دیگر قدرت آن نیست که توانم بوضع دیگر از عهده حقوق این مهربانی در آیم چون در بیوقت جمعی از
خویشان من از بلاد چین آمده اند و درین چند سکنی کرده اند امروز صبح بمنزل آنها رفته کیفیت حقیقت التفات خداوند را
تقریر کردم یکی از اقربایم چند بره غزال چینی آورده بود یکی از آنها را انتخاب کرده بجهت خوان حاضر خداوندی آوردم
که درین حوالی قافله از آدمیان جور کردار خیره سر که با عتدالی آنها مشهور است نزول نموده اند بر سرم هجوم آورده آن
تحفه را بجبر از من گرفته کباب ساختند مائده نصیب کام ناقرجام آنها گردیده و من از تقدیم آن خدمت محروم و بی بهره ماندم
قطاس چون نام و نشان بره غزال چینی شنید آب حسرت در دهان رغبتش گردیده از جوش وقوع این نقصان
تنور جگرش برافروخت از جا برخواست گفت کجاست آن قافله تا روز حیات ایشان را ممات گردانم سنجور
گفت ای خداوند اکنون روز است و ایشان را متوجهی حال خود احتیاط تمام است مبادا که از ایشان کسی زخمی
بخداوند رسد چون شب شود و همه آنها در خواب غفلت بیهوش باشند میتوان شد که در آن وقت خداوند بدل جمع بی تشویش چون
بر سر آنها زده متاع حیات ایشان را بمقراض غارت در آورند و این انتقام را بر وجه احسن بکشند قطاس صبر کرد تا شام
شد و پاسی از شب بگذشت سنجور گفت اول من بروم و جاسوسی احوال آنها نموده خبری بیاورم آنگاه خداوند بخاطر جمع بروند

سنجور خود را بحوالی قافله رسانیده در پس سنگی پنهان کرد اتفاقاً اهل قافله همه تیرها را در کمان نهاده پیوسته از نهیب
در کمین انتظار نشسته بودند سنجور در ان پس سنگ شروع در صداهای عجیب نموده اهل قافله را تصور آنکه اثر دزد است
آستین بر دیده احتیاط کشیده در مقام کمینگاه پای ثبات افشردند و پیک نظاره باطراف و جوانب فرستاده
منتظر بودند سنجور ان هنگامه را ملاحظه کرده در ساعت خبر بقطاس رسانید که همه مستغرق بحر مدهوشی گشته اند
دو وقت حرکت خداوند است قطاس بر اتفاق سنجور میمون آهنگ قافله کرد و چون نزدیک رسیدند سنجور خود را از
قطاس نموده خود بگوشه مخفی کرد و قطاس بیباکانه بر سر آن جماعت تاخت آنها چون ببر را دیدند از اطراف
و جوانب همه یکبار و بر او تیرباران کرده تمام اعضایش مانند جوشن سوراخ سوراخ شده قطاس هلاک گردیده
سنجور خوشوقت شده گفت از عجب بلائی وارستم آنها چون جرأت ببر را بدان وضع دیدند تعجب کرده گفتند
در همچنان طرفه جانوران و سباع خیره دلیر هم میرسد مال بجنبیم مبادا ما را آفتی رسد چون صبح شد همه کوچ کرده
رفتند اتفاقاً قطاس را عمی بود قلماس نام سرکرده قبیله ببران آن وادی یکساله بشکار رفته بود و درآن اوان
مراجعت کرده قطاس را ندید از محرمان پرسید که کجاست گفتند مدتی است که از میان قبیله اعراض کرده تا بیدان
میگویند که با میمونی سرگرم مصاحبت و اختلاط است قلماس برآشفته گفت آن جاهل خیره سر مگر از حیات خود تنگ
آمده بود که با ناجنس دم آمیزش میزند با فوجی از ببران متوجه آن مکان گردید که او را دلالت کرده میان قوم برد
وقتی رسید که قطاس بدان حال خاک نشین صحرای فنا گردیده بود دود از نهادش برآمده گفت این از نتایج صحبت
ناجنس است فرمود که سنجور میمون را پیدا کرده آوردند گفت ای ناپاک قطاس بخوست اختلاط تو بچنین حادثه گرفتار
گشت اکنون ترا بنوعی بکشم که عبرت همه سفلگان گردد فرمود که دار سیاست بر سر پا کردند میمون را بدار
آویختند و جمیع اعضایش را از تیغ و خنجر دندان و چنگال از یکدیگر قطع کرده باین عقوبت لباس از برش در آورده
چون پلنگ قصه باینجا رسانید شیر گفت ای امیر قطاس بر از رهگذر نیرنگ میمون از سرای خود بیرون رفته بدام بلا
گرفتار گردید نهایت از ان تاریخ تا حال این همه مال و جمعیت را که سنجور میمون فراهم آورده بود در ان مغاره
بیصاحب مانده چنانچه یکی از آدمیان را عبور بران گنج خانه افتد چه غنیمتها و فراغتها نماید شیر گفت ای پلنگ

مرا این حکایت تو از این خواب بیخبری بیدار کرد و در واقع بزرگان را عیب و ننگی بدتر از آمیزش و اختلاط با
بدگوهر و سفله نمیباشد و از انجاست که عقلا گفته اند ع یار بد بدتر بود از مار بد * چه مار بد ضرر بجان رسد و یار بد
رساند ایمان را غلط روی نهد و شآمت یار بد جان و مال و ایمان را از کف برد پس در این صورت مار و
عقرب را در آستین پروردن ع به که با بدگهر بسر بردن * شیر این بگفت و از جا برخاست و با گرگ و پلنگ
و روباه از کوه فرود آمدند مغنی کلک نواپرداز نغمات تصنیف این ترانه را چنین بلند آوازه میسازد که چون
وزیر حکایت باینجا رسانید گفت ای شهنشاه عالمیان پناه چون شیر و گرگ و پلنگ و روباه از در مغاره بیرون
آمده بنشان و وضعی که از پلنگ استماع نموده بودم متفحص مغاره میمون بهر جانب تردد و جستجو مینمودم تا
عبورم بآن مغاره افتاد و از هر نوع جنس و اسباب گرانبها و زر و سیم و جواهرات زیاده از انچه در حجره خیال
تاجر اندیشه در آید ملاحظه کردم و قدری جواهر از انجا برداشته عزیمت شام نمودم و در انجا بوساطت آن جواهرات
بتجارت و سودا و معامله اشتغال نموده چون دستگاه استطاعتم از مایه توانگری بقدری انتظام یافت از انجا
عازم یمن گردیدم آن رفیق ناجوانمردی که از راه تغلب مال مرا در زورق گذاشته برده بود دیدم که سرهنگان
دست بسته اش میبرند و خلقی در پیش و پس گریبانها چاک کرده در شیون و خروشند از یکی پرسیدم که
این مرد را بجرم چه تقصیر دست بسته اند و این چه خروش و غوغاست گفت این مرد یکی از جمله ملازمان وزیر است
دیشب وزیر را بقتل رسانیده مال خطیری برداشته فرار نموده بود امروز سرهنگان او را گرفته اند و بحکم امیر بقصاص گاه
میبرند و این جماعت که مجروح شده منسوبان وزیر اند سرهنگان آن ناپاک را برده سیاست کردند و از انجا
که بنده را فی الجمله رتبه استعدادی در گوهر ذات بود والد ماجد شهریار خاتمم را بتشریف تفویض امر وزارت
برافراشته و از ان وقت تا حال سر بسجده بندگی این درگاه گذاشته و وجه فهمیدن زبان مرغان این است
پادشاه را سرگذشت وزیر بسیار خوش آمده او را بانعامات و نوازشات لایقه بنواخت **باب چهارم**
در بیان فواید قناعت و همت که موایدخوان این مواهب عظیمه حلاوت بخش کام افتقار و سربلندی
وضیع و شریف و خضر این عطیات رهنمای نجات و رستگاری طالبان کعبه خداشناسی و کناره جستن

از حسد که منشأ آن قصر سعادت دو جهان را از پای در افکنند و در کذشت جماعتی که از راه قناعت و همت
بکعبهٔ کامکاری رسیده اند و فوجی که بنحوست حسد در دام بلیات کرفتار کردیده اند بر رای آفتاب ضیای خرد
رهنمای روشنکران مرآت صاف ولی و آکاهی که مثال حقایق حسن و قبح اوضاع جمیع اشیا را از ناصیهٔ
جام جهان نمای ضمایر خورشید نوایر ایشان روشن و هویداست مخفی و محجوب نماند که یکی از جواهر کرانبهای
اخلاق عالیه که مخزن معرفت انسان را متاعی کامل عیارتر و جنسی نفیس تر از آن نیست طریقهٔ انیقهٔ قناعت است
و کوهر مراد این مدعای فیروز از بحرین سعادات نفس و سلامت حال و عدم زیاده طلبی موقوف و از طریقهٔ نمودن
راه و روش صلاح و معرفت واجب الوجود مهارت و وقوف تمام داشته باشد و آنچه پادشاه کشور لم یزل
از خزانهٔ عامرهٔ مرحمت بی دریغ خود یوما فیوما در وجه انعام او مقرر کرده باشد شیرازه اوراق انتعاش و سرمایهٔ
انتظام سلسلهٔ معاش خود ساخته ذائقهٔ رضا را از شکر مرحمت و مروت و احسان منعم حقیقی بهره مند و کامیاب
کرداند تا در ازار قدرشناسی و سپاس داری این موهبت کبری و عطیت عظمی آنا فانا از نزول رشحات سحاب
سبحانه محصول حاصل و مزارع آمال او برکات تازه بتازه و خرمنهای بی اندازه فایز کشته ابواب فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی بر چهرهٔ مقصود او کشوده کردد و لذت شناسان نعمت کوارای خوان اخلاق حمیده
که کامیاب و بهره مند طعم موائد پر فواید امتیاز اند وصف این سالک ستوده را چنین نامزد آورده اند که کوش
استعدادات خاص و عام روزکار کرده که کلزار خصال انسانی را کلی برکزیدنی و نکهت صفت قناعت را استغنای
طبع نبت و نخل حدیقهٔ ارباب زندکانی را ثمری شیرین تر از افعال صالحه نمیباشد و مصباح این افعال نجوم
با وجود تهتد بهانی مخالف حرص در کاشانهٔ خاطر بر نخیزد و بیکانهٔ بو الهوس که تهی دست مایهٔ آدمیت بوده باشد
پرتو جلا و فروغ صفا نتواند داد و بلند فطرتان کامل عیار و صافی ضمیران والا تبار که لآلی ثمینهٔ نام و ننک را
برشتهٔ حسن سلوک منتظم و مربوط ساخته اند و در عرصهٔ معارک تمکین و وقار علم فیروزمندی را بدوش
همت مردانه بر افراخته معهذا الممکن تا توانند نظر بمفاد عَزَّ مَنْ قَنَعَ وَذَلَّ مَنْ طَمَعَ همای بلند
پرواز استغنای طبع والا را در فضای عالم علو فطرت طایر ساخته بمعراج اوج سرافرازی رسیده اند چنانکه

طبع

طبع سلیم را بمقتضای اشارات باطلهٔ نفس دغاکار مانند مور هرزه درای بتلاش و تردد فراهم آوردن دانهٔ چند
ذخایر و جیفهٔ نامسعد مالیات دنیوی عادت داده از سیلاب آبروی اساس مستقیم قصر مجد و مقدار
اعتبار خود را ابتر و منهدم سازند سزاوار قاعدهٔ مردمی و آدمیت ندیده اند که کلکول طمع بدوش حرص سایل وار
افکنده بهر دری بوست تخت اسقاطهای حاجتی کسترانند و از صدای سور اسرافیل شاخ نفیر ابرام طلب شور و تشویش
صد رستخیز در دل قرار و آرام ساکنان عرصهٔ ملک و ملکوت اندازند فی الواقع شعله افروزی عالم عقل و ادراک صاحب
دلی را توان کفت که کمال ثمر وجود در نخلستان مراحم و اشفاق ایزد رزاق داشته باشد و دست طمع بخوان التجا و توسل
ارباب دنیا رساننده چون کرکس ببال حرص بجهت صید جیفهٔ نامسعد دنیا در اوج و هوای هر در و بامی
پرواز ننماید و تا مانند کبوتر جان و حیات آن دو طامع قاطع طعمهٔ شاهین حوادث نکردد حکایت آن دو نفر شخص
طامع و یکنفر شخص مستغنی در رفتن نزد سلطان محمود و کشته شدن آن طامعان و نجات یافتن آن مستغنی
نامق این نسخهٔ صحیحهٔ اعنی برخوردار ولد محمود ترکمان رقم زد کلک تحریر میکرداند که مضمون این مقاله را
از کلام مجید ناطق تقریر صحیح القولی که صفایح رسالهٔ پاکش از عبارات و حروف سقم و غلط کذب و خود ستانی
مبرا بود استفاده نمود که وقتی از اوقات سابق دو نفر از اهل کابل از زاویه نشینان اعتکاف پریشانی و مقیدان
سلسلهٔ عسرت و بی سر و پایی که صاعقهٔ آشوب کرداب حوادث کردش فلکی زورق بضاعت ایشان را
دیکر کون و طعمهٔ کام نهنک زوال ساخته بود با دل پرخون در شکنجهٔ تنکنای فقر و فاقه بسر میبردند و از پیچ و تاب پریشانی
هر نفس مانند بوقلمون برنکی میکردیدند تا روزی از ایشان سرمایهٔ هر چند که بپای جهد برای هر شغل و عمل
میشتافتند از عدم موافقت اقبال بیوفا ره و ممانعت ادبار نشاطی از منزل مدعا نمی یافتند شام غریبان از
سواد صبح ایشان تیره کی کسب میکردی و از آیینهٔ شام ایشان تمثال غم و کدورت عید قربان جلوه مینمودی
روزی با خود کفتند درین ولایت ابواب راحت بر چهرهٔ ما مسدود شده و سخن اکابر است که اکر در ولایتی
اوقات بصعوبت و تنکی کذرد باید متوجه دیکر جا و مکان کردید اکنون اولی آنست که چون امروز خاتم جود در
انکشت سلطان محمود غزنویست عازم غزنین شده متوسل عطای کاملهٔ او کردیم شاید از کلزار عطایش رایحهٔ مهربانی

بشام مقصد ما رسد و اصلاحی در حال ابتر ما پدید آید از کابل عازم غزنین شدند در عرض راه شخصی با ایشان رفیق
گردیده که همیشه گلشن اعتقادش از شبنم حق شناسی تازه بود و در عالم قناعت چون ارباب سعادت زیست
نمودی از ایشان پرسید که ای برادران مفلس چه اراده در پای عزیمت کرده و روی توجه به چه مدعا دارید گفتند چون
هر یک را چراغ عافیت از تندباد حادثه خاموش گردیده و خار اضطرار بپای دل ما خلیده در کابل مرهم اصلاحی
بجراحت ناسور ما سر و سامان گذاشته نشد و شنیده‌ایم که ابواب رحمت و اکرام سلطان محمود بر چهرهٔ حال خاص و عام
گشاده و خوان لطف بیدریغ او پیوسته در مهمان خانهٔ ضعیف نوازی نهاده میرویم تا شمع افسردهٔ خود را
از شعلهٔ التفات او برافروزیم آن دو نفر نیز از آن جوان پرسیدند که منشور ارادات نگاشته مضمون چه عزم
و مدعاست و نخل خیالات بار در کدام اندیشه و تمناست گفت من نیز از جهت عدم بضاعت در وطنم روز
فراغت و رفاهیت بشام رسید بطلب رزق حلال میروم نهایت مرا از سلطان محمود و امثال او توقعی
نیست طالب و جویای فیض عنایت سبحانم که صد هزار چون سلطان محمود گدای دریوزهٔ دولتخانهٔ عاطفت
اویند و چشم امید بر خزانهٔ همتهای لطف و کرم اویم مجملا آنکه هر سه نفر رفیق گردیده قطع منازل میکردند تا
بولایت غزنین داخل شدند و بگلخن خرابه مسکن نموده یکدیگر بسر میبردند شبی از شبها هر سه نفر در آن خرابه
نشسته و از هر جا حرفی میگفتند از قضا در آن شب سلطان محمود با ایاز و خواجه حسن میمندی بعزم سیر مهتاب از بارگاه
بیرون آمده سیر مینمودند و بهر طرف کوچه و محلات میگشتند اتفاق عبورشان بحوالی آن خرابه واقع شد با رصدای
آنها چون آمده پرسیدند که شما چه کسانید آن دو نفر گفتند که از مخموران بادهٔ عجز و انکسار و مستوران حجاب اضطرار
بر مرکب سؤال نشسته و فراز و نشیب عالم میگردیم اکنون بخت ما را باینجا رهنمونی کرده تا ببینیم که عاقبت کار ما
کجا میرسد گفت چه مدعا مطمح نظر شماست گفتند هرگاه بگوییم و بجایی نرسد چه فایده سلطان محمود گفت از آنجا که اهل
عالم ناظم کارگاه حوایج یکدیگرند مدعای خود را باید بمسلمانان عرض نمود شاید گره بستهٔ آن مهم از ناخن امداد و اعانت
کسی گشاید البته باید اظهار کرد یکی از آنها گفت من از سلسلهٔ اغنیا و ارباب دولت بوده مال عظیم داشتم و بآبرو زیست
میکردم روزگار بوقلمون از نقد فرم بیرون کرده از ننگ پریشانی حال و خجالت عیال ترک وطن نموده ام اگر

ده هزار

ده هزار دینار بجیب تصرف در آید آن وجه را مایهٔ بضاعت خود ساخته سرافراز بوطن خود مراجعت نمایم دیگری گفت
مرا زنی بود در حریم موافقت پرده نشین که لطافت خورشید رخسارش از رعونت جمال گل باغ ارم آستین و ماه
از پرتو عذارش کاستی با او دم مسرت میزدم و محبت بسیار باو داشتم و دمی بی او زندگانی نمیتوانستم نمود
از قضای فلکی سر در حجاب و برقع نیستی کشیده اخگر این بیقراری جگر مرا سوخت و اندوه مرگ او مرا آواره
و بی سر و سامان ساخت اگر امیر این شهر یکی از خاصان حرم خود را بمن دهد که از شعاع مهر حضورش سرای طرب
و سرور مرا نوری بهم رسد میتوانم بخوشی این مدعا بوطن خود شادکام عود نمود رفیق سیم هیچ نگفت سلطان
بوی روی کرده گفت تو هیچ نگفتی او گفت کار من با خدای تعالی است مرا نه خان و زر حاجت نیست روی مسئلت
بخزانهٔ فیض مرادبخش است که از ضمیر کمال آگاهی دارد و میداند که هر کس بچه چیز لایق و سزاوار است مدعا و مطلب من
پیروی رضای اوست اگر ترا بخشد اعتلای قرب و منزلت است دعائی در حق من کن تا توفیق دهد که دمی بیرضای او
نزنم سلطان هیچ نگفت و برخاست و روانه گردید چون حاجب تقدیر ابواب فضل بر چهرهٔ ساکنین کشور روزگار
گشود و شاهنشاه آفتاب عالمتاب بر جامهٔ فیروزه فام چرخ برین جلوس نمود سلطان یکی فرمود که سه نفر جوان
غریب بفلان خرابه اند ایشان را حاضر نمای آن شخص در ساعت هر سه نفر را حاضر ساخت آنها چون سلطان را
دیدند شناختند که همان شخص است که شب گذشته نزد ایشان آمده بود متوهم شدند که مبادا با ایشان غضبی نماید
آنها را سلطان پیش طلبیده از حاجت و مدعای هر یک پرسید آن دو نفر هر چه دیشب طلبیده بودند
همان را اظهار کردند چون نوبت بشخص سیم رسید گفت لمؤلفه نظم تلخ آمده است بر لب ما حنظل سؤال ٭ شهد سخا بکام
کریمان گرفته ایم ٭ ای چهره پرورش بهوا داده وای نور بخش آینهٔ فرمان روا تا گنج خانهٔ صنع الهی از آلاء و اعطاف
کامل است بجا نه مالامال است مخزن مقصودات از زر و سیم لالی روز افزون باد هر چند که جمیع عالم را مائدهٔ
لذت عطا و کرامت کامیاب ساخته و طعم نعمت احسان را چنانکه باید دریافته اند اما باریافتگان سرادق فطرت
نیز کام استغنا را از شهد قناعت بمرتبهٔ شیرین گردانیده اند که نمک و حلوا دستور خود میدانند که لب بملعقهٔ منت
غیری بیالایند لمؤلفه نظم کام ارباب قناعت به شکر شیرین گردد ٭ شهد استغنا فزون از لذت بخشندگی است

مرا توقع وچشمداشت از آستان پادشاه بیزوال است بهرچه مرا شایسته داند بدانگه دست امید در دامن سوال
فقیری او نزنم وآبروی شرم وحیا بر نریزم خواهد داد وسلطان چندانکه مبالغه نمود انجوانهای از دامن مسلک خود
بیرون ننهاده باظهار اندک مدعا لب نگشود سلطان فرمود بشخصی که زن خواسته بود کنیزک حور لقا دادند وبشخصی که
زر خواسته بود دو بدره زر دادند گفت اکنون هر سه نفر ازین شهر بولایت خود بروید مجملا آنگاه هر سه نفر باتفاق
روانه کابل شدند وچون قریب بدو فرسنگ رفتند جوانی که مالک زر بود دوش توانائی او از گرانی زر خسته شده
زر را برفیقی که تهی دست بود داد والتماس کرد که این زر را قدری از راه ببر تا من لمحه برآسایم زر را تسلیم او کرده
راوی خامه عنبرین شمامه چنین در بزم تحریر روایت تقریر میکند که چون آن سه نفر از پیش سلطان محمود
بیرون رفتند سلطان روی بحضار کرده گفت آن مرد مستغنی ما را سخت شرمسار وخجل ساخت وطرفه بوجودی
ما را انگاشت که هرچند الحاح نمودیم چیزی قبول ننمود از احسان ما عار کرد یکی از ندمای مجلس که مبتلای خسیس نفس
طمع گرفتار بود از انجا که اهل طمع را با ارباب قناعت دشمنی وخصومت جبلی موروثی است دلش بجوش در
آمده گفت ای خداوند سلاطین پادشاهان عالم صاحبجمعان خزانه الهی میباشند وبمقتضای نظام ونسق
عالم اسباب حق تعالی برات قرار انجام نامی ارباب دولت حوالت نموده هرکس بپادشاهان پناه بجوید از
عطا وامداد ایشان عار دارد همانست که بخدای تعالی از راه تکبر واستغنا پیش آمده باشد هر آینه چنین شخصی واجب
القتل است سلطان آشفته شده یکی از حجاب گفت که در فلانه راه سه نفر میروند دو نفر که زر وکنیزک دارند
هیچ مگوی وآنکس که تهی دست است بقتل رسانیده سر او را بیاور از قضای اتفاق گماشته سلطان مجاز رسید
که آن مرد مستغنی زر را بر دوش داشت وصاحب زر تهی دست بود ملازم بی آنکه تحقیق مآل نماید آن مرد
صاحب زر را کشته سرش را بخدمت سلطان آورد سلطان چون نیک نظر کرد گفت ای بی بصیرت
غلط کرده یکی دیگر از حجاب را گفت برو بزودی سر آن مرد را که چیزی ندارد بیاور از قضا شخصی که صاحب کنیزک
بود کنیزک را نزد آنشخص که مستغنی بود گذاشته خود بجهت قضای حاجت از راه بیرون رفته بود در همان وقت
حاجب سلطان رسید دید که مردی تهی دست در عقب بید است گفت که او همان کس است که سلطان بقتلش

اشاره

اشاره نمود او را کشته سرش را بنظر پادشاه درآورد سلطان را چون چشم بر سر آن جوان افتاد آشفته گشته
گفت تو نیز مرا بی ابی غلط گشته لمحه تامل کرده چون بخود بازآمد دانست که غلط کرده لطف بیزوال حصار حفظ وحراست
آن مرد مستغنی است که باو مطلق خللی نرسیده دیگری از خدام را تعیین کرده گفت برو آن مرد که کنیزک وزر را
دارد برداشته بیاور خادم رفته او را بخدمت سلطان حاضر کرد چون سلطان را چشم بر او افتاده تبسم کرده پرسید
که رفقای تو چه شدند گفت بقای عمر امیر باد مفصل دست جمیله دولت در گردن اقتدارش حمایل باشد هرکس که
زر وکنیزک بآنها عطا نموده بود در عوض جان ایشان را گرفت فی الحقیقه هرکس که خلق را بر خالق ترجیح دهد در پی
طلب از آستان حقیقی بتابد وبغیری ملتجی شود پایمال مصیبتهای عظیم گردد وگلی از گلزار مراد نچیند لمولفه
هر آنکس که از درگهش سر بتافت ‧ بهر در که شد هیچ عزت نیافت ‧ سلطان را لطایف سخن آن مرد از خواب
غفلت بیدار کرده دانست که آن مرد یکی از لذت شناسان نعمت خوان محبت ومعرفت الهی است
گفت ای زینت آرای بزمگاه طاعت بزدلا خاطرم بسیار راغب است که بتو چیزی بدهم وغریق بحر منت
تو گردم بخدایت قسم میدهم که از من چیزی بخواه آن مرد سعادتمند گفت مرا سه مدعاست اول مبلغ
خطیری در کابل بجهت وارثان این دو نفر مقتول فرستاده آنها را راضی کنید دویم آنکه عهد نمائید تا من
حاضر نگردم اشاره بقتل احدی ننمائید دیگر آنکه مرا در کسب شعربافی قدری مهارت ووقوف حاصل است
منزلی بمن عاریت داده شود وقلیلی وجه از سرکار برسم مساعده تسلیم نمایند تا اسباب آن کار را سرانجام
نموده لب نانی تحصیل کنم سلطان انگشت قبول بر دیده رضا گذاشته گفت ای گلبن ریاض نیکوکاری
وسعادت مرا نیز سه حاجت است ملتمس آنست که لطف کرده اجابت نمائید اول آنکه اگر از من غباری
بخاطرت نشسته باشد محو نمائی دویم آنکه خطائی که از من درباره آن دو بیگناه صادر گردیده دعا کنی شاید که
خدای تعالی بآبروی تو آن عصیان را از نامه اعمالم محو سازد دیگر آنکه هر شب جمعه نزد من آئی تا مرا از
فیض صحبت تو فایده حاصل گردد او نیز قبول انجمعی کرده مجملا آنگه دران شهر فارغبال بشغل وکار خود اشتغال
داشت تا رفته رفته از رهگذر نیت صادق مفتح الابواب درگاه وسعت رزق بر چهره آمال او گشوده در

اندک زمانی چندان جمعیت بهم رسانید که بر گاه سلطان را از زری احتیاج مستغنی ساخت و مساعده مینمودند و بسی [margin: ...] را
از کشتن نجات داده بسیاری از بدعتها که شایع گشته بود سلطان بصواب دید او برطرف کرده و قاعدهای نکو
مستمر گردیده انواع فیضها بارباب استحقاق و عجزه میرسانید غرض از جریان زلال چشمه سار ایراد مضمون
این حکایت بر مزرع تحریر و نگارش آنست که از آنجا که جرعه پیمایان باده بخار قناعت از جمله ارباب ابرار
و مهمان خوان عنایت پروردگار ند حق جل و علا را نظر التفات و توجهی باین جماعت بوده هرگز کاشانهٔ فراغت
خود را خالی از فروغ مصباح عطایای سبحانی نپسندد و بر خلاف ارباب حرص و طمع همیشه بر سریر عزت و اعتبار
نشسته‌اند باب جیم در فواید جود و همت یکی از قطعات بهشت عنبر سرشت نیکوکاری و نجات صفت
حمیدهٔ جود و سخاوت است که خضر راه رستگاری و مفتاح مخزن برخورداری است بلند همتان علامهٔ فطرت
که کیمیای سعادت گرد راه ایشان است جماعتی باشند که طبیب لطف را بمعالجه حال رنجوران مرض عسرت
و بینوائی گمارند و از شربت فواکه عطا بتقویت کام و زبان تشنه ضعفا و ارباب حاجت پردازند نشاء چنان
این باده کسی دریابد که میخانهٔ رضای الهی راهی یافته باشد و بوی گل این توفیق بمشام ادراک آگاه دلی رسیده
که سراسر گلزار حق‌شناسی سیر کرده باشد فی الواقع هر فرخنده فالی که درین آئینه تمثال خود ببیند دعوی
اسکندری تواند نمود و هر خجسته خصالی که جرعهٔ از جام این قناعت بلب رساند در سریر جمشیدی تواند
غنود لمؤلفه ب سعادت خانه زاد طبع هر صاحب کرم باشد ٭ کمن کوتاه از دامان همت دست قدرت را ٭
برافرازی لوای جود کر بر عرصهٔ فطرت ٭ بسخر میتوانی کرد اقلیم سعادت را ٭ فی الواقع همت عالی از سوابغ
اغراض شمعی است که لمعهٔ ارزان در بزم هر دلی که پرتو اندازد هرگز تیرگی اندوهی در حریم راحتش راه نیابد و سخا
سحابی است که قطرهٔ ارزان نامزد کشت هر خاطری کرد از برومندی جاوید کامیاب و خرم شود فارسان
مضمار خرد و عقل گفته‌اند که احسان مرکبی است که فارس خود را عنقریب بسر منزل فیض آباد عالم دو کامی و عشرت
رساند و مطلوبی است که بمضایقه کام دل طالب خود را برآورد و سالکان طریق آزادگی که زایران کعبهٔ ارجمندی‌اند
قدمی از جادهٔ مستقیم این شیوهٔ مرضیه انحراف جایز نداشته و تخم این عمل بمزرع خاطر کاشته‌اند زیرا که هرکس
کار

کو از شهد عطا کام سائل را بنوازد از جانب کریم و اهب العطایا بنزول عطیات گوناگون مخصوص گردد
مانند آن عورت که جیب بضاعتش از زر و سیم دولت مالامال شد حکایت بردن ایشان آرد عجوزه را
باد و شکایت نمودن نزد داود حضرت و شرح آن راوی خامهٔ شیرین زبان که هنگامه آرای بزمگاه عذب البیانی
و ناقل نوادر سخن دلالت است روایت میکند که در عهدی که پرتو لمعات آفتاب التفات سبحانی بر عرصهٔ احوال
حضرت داود علی نبینا و علیه السلام تابیده و قامت قابلیتش از زیور خلعت فاخرهٔ نبوت زیب و زینت
پذیرفته روزی عجوزه بخدمتش آمده از بیداد باد شکایت آغاز نموده و گفت یا نبی الله تو آن پادشاه عادل و ذات
مقدس و دادرسی و بمقتضای امر سبحانی داد مظلوم از ظالم بستانی و زلال چشمه سار عطاف و الطاف در جویبار
بساتین روزگار جاری ساخته گریبان ریاحین دلها را از پنجه جور و تطاول جران ستم برهانی من عجوزه‌ام از دردها
پیر زمان پیری و ضعیفی رنجور و خسته و گرد عسرت و بینوائی در آئینهٔ دل ناتوانم نشسته چند طفل یتیم عاجز دارم که
و تعالی مرا وسیله و ذریعه برومندی نخل حیات و معاش ایشان ساخته و پرورش آنها در دست اختیار من نهاده
دیروز قدری آرد تحصیل کرده میبردم که نفقهٔ یتیمان خود سازم بادی از مهب ستمکاری وزیدن گرفت و عنان
اختیار از کفم بستد و آرد مرا ببرد من تهی دست و بیحاصل مدعا بخانه رفته از دیروز تا حال یتیمان من در بوتهٔ
فاقه و جوع مضطر و بیقرارند یا نبی الله بمقتضای عدالت داد من از آن بیداد گر بستان حضرت داود فرمود
کای عجوزه مرا بر باد حکم و سلطنت نیست و فرمود که ایشان آردی بآن عجوزه عطا فرمودند چون عجوزه آرد گرفته بیرون
آمد حضرت سلیمان با او بر خورده تحقیق صورت ماجرا نمود و بعجوزه گفت برگرد و بگوی که من بر فهم آمده‌ام نه بجاجت
و در یوزه میانهٔ من و باد حکم کن و دستور مروت و عدالت جاری ساز و داد من بستان عجوزه برگشته گفت یا
حضرت بمن از زبردستی باد جوری واقع شده باید خصم مرا حاضر کرد و بازخواست این زیادتی از او نمود تا مرا
اطمینان و خرسندی بهم رسد حضرت داود فرمود که دو ایشان آرد باو دادند چون عجوزه بیرون رفت باز حضرت
سلیمان با او بر خورده عجوزه را بخدمت باب بزرگوار آورده گفت یا والد ماجد بزرگوار اگر چه مراعات آن بیت
که ظهور چنین بیدادی بها و جرا انتها مباد رست نمایم نهایت چون باد را قوه آن نیست که بر خلاف امتثال حکم و امر

شما عمل نماید اولی آنست که او را طلب نماید تا هر دو خصم مواجهه یکدیگر گفتگو و دعوی نمایند موافق قاعده
حقانیت رفع تعدی شده رضای سبحانه معمول و احقاق حق کرد حضرت داود باد را احضار و حکم نمود که
باد در صورت مردی حاضر ساختند باد بحضرت داود سلام کرد و زمین تحیت بوسید عجوزه با او آغاز
دعوی نمود حضرت داود بر او خطاب کرد که ای باد چنین زیادتی و تعدی با این عجوزه چرا کرده باد گفت یا نبی الله
مرا قوت آن نیست که باختیار نفس خود حرکتی کرده از جادهٔ اطاعت تجاوز نمایم جمعی از تجار در فلان کشتی نشسته
از فلان بحر عبور مینمودند زورق ایشان را سوراخی بهم رسیده آب داخل شد و نزدیک بود که اهل آن کشتی غرقه
بحر آن حادثه گردند گفتند معالجهٔ این سوراخها آرد ممکن است اگر کسی تواند آورد نصف مال خود را باو میدهیم
یا حضرت نبی الله حکم و فرمان شهنشاه اورنگ لم یزلی بنام من صادر گردیده که این آرد را از آن عجوزه گرفته بآنجماعت
رسانم و آنها بآن سبب نجات یافته از بحر سالم بیرون آمدند حضرت سلیمان کس باتفاق او فرستاده که اهل
کشتی آنچه نذر کرده اند بفرستند آن جماعت نیمه مال و اسباب خود را که عوض عدیل آن در حجرهٔ خیال صاحب دعا
اندیشه نمیگنجید فرستادند حضرت سلیمان آنهمه اسباب را بآن عجوزه تسلیم کردند شخصی از عجوزه پرسید که هر چه
از عطیات و عقوبات هر کس که میرسد بلاغه و پاداش عملی از اعمال میباشد نقش ارتکاب چه کار بر لوح ضمیر
نگاشته و مرهم امداد بر جراحت دل کدام دردمند گذاشته که در ازاء آن خازن گنج خانهٔ عاطفت ربانی ابواب برکات
بر رخسار مقصود تو گشوده این همه اسباب و نعمت بتو کرامت شد عجوزه گفت من دیروز گرده نان بسائل صدقه
کردم و آن سائل در حق من دعا کرده گفت خدای تعالی ترا از مال دنیا توانگر گرداند عندلیب خاطر را از ترانه طرازی
ترنم تحریر این حکایت مدعا آنست که در ضمن هر جود و احسان چندین نتیجه و ثمره مضمر و مندرج است محققان آگاه دل
دیدهٔ بصیرت بتحقیق و تمیز هر عملی از اعمال نموده اند همه ارکانی از ارکان ارجمندی شمرده گفته اند که احسان
نسیمی است که گرد کینه و غبار کدورت کریم را از خاطر دشمنان برود بگل دوستی از گلبن ضمایر بیگانه و آشنا شگفانند
سالکان طریق کعبهٔ رضای الهی را بقرب بساط عبودیت بهتر و نزدیکتر از جادهٔ سخا نمیباشد از زلال عطا نوایر بار خواهشات
معاصی ارباب عصیان را منطفی ساخته هر چند سخی فاسق و فاجر باشد حقتعالی بآبروی کرم قلم عفو بر

جرایم

جرایم او کشد و از برکت جود تو بهمه عقوبات از او رفع گرداند حکایت در خصوص برخوردن حضرت عیسی ع با ابلیس لعین
و پرسیدن که از چه چیز بنده از خدا دور میشود واعظ خامهٔ شیرین زبان که صدر نشین منبر سخندانیست روایت میکند
که روزی دشت پیمای فرمان فرمانده و عدم انقیاد حضرت رب العالمین یعنی ابلیس لعین با صدر نشین بارگاه تقرب
ایزد دادار النعم عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام بهم برخورده آنحضرت از او سوال نمود که ای طاغی گمراه وای باغی
درگاه اله کدام وسوسه از راه غارت متاع ایمان گسترده راست بگو که بیشتر انسان را بتکلیف چه عمل ناصواب
محروم و دور گردان رحمت الهی میسازی گفت یا نبی الله خلق را همه روزه بامساک و خست تعلیم میکنم و از کرم منع
مینمایم چرا که قبیح ترین اعمال ناصواب خست و امساک است و بهترین همه اعمال صالحه کرم و سخاوت است صاحب کرم
هر چند مستغرق بحر معاصی باشد عنقریب بفیض رحمت یزدانی او را دریابد و ممسک هر چند عبادت کند حق جل علا
نپذیرد فی الواقع چنانکه لمعات مهر عالم از انفس ظلمت از صفحهٔ عالم زایل گرداند صیقل مراحم سبحانی نیز زنگ کدورت
و ادبار از مرآت صاحب جود و وقار بزداید یکی از اسباب این دستور ارجمند آنست که دهنده از گیرنده متوقع و منتظر
تلافی نباشد که چنان جود و عطا داخل کرم و مروت نیست و نخواهد بود للمؤلفه مصـ احسان هنری نیست بامید
تلافی نیکی بکسی کن که بکار تو نیاید مصـ پس اولی آنست که هر کس که درهم و دیناری بمعاونت حال یکی از ارباب استحقاق
بردارد در محافل و مجالس کوس پهلوانی بنام خود بلند آوازه ننوازد و دل آن بیچاره را بنوک زبان منت بخسته
مستغرق گرداب عرق شرم و انفعال ننماید که آن جهت داخل سمعه و ریاست و بهیچ انتفاعی ازان جود نمیرسد
فی الحقیقه بی شایبه ریا و اغراض دنیوی بمایدهٔ احسان کام بینوایان را از تلخیهای زهر عسرت رهانیده از ابر مروت
آب بر آتش اضطرار اهل احتیاج فشانیدن دست بحلقه در رضای کعبه ربانی زدن و توشه عاقبتی براه آخرت فرستادن
مرحله پیمایان راه حق که لذت نعمت خود را دریافته اند و براه باطل خست نشتافته اند بدستیاری توجه منعم حقیقی در
دنیا صدر نشین اورنگ امتیاز و در عقبی مورد تفضلات ایزد بی انباز شدند و مثال آمال ایشان را بتوقیع رفیع
انعامات غیر محصوره موشح گردانیده از حادثهٔ صعوبت شکستگی و بیسر و سامانی حراست کند و مانند عبدالله البصری
چهره شام عسرت شان از گلگونهٔ طلیعهٔ صبح دولت پیراید و اختر سعادت از مطلع اقبال شان برآید حکایت

مشاطهٔ کلک سخن طراز که چهره پرداز عرایس سراپا ناز عبارات رنگین دلنوازیست رخسار شاهد تقریر این حکایت
چنین زیور آرایش میدهد که در ایام سلف مردی بود در ولایت بصره عبدالله نام صاحب عیال و در غایت
پریشان حال همه وقت در شکنجهٔ عقاب عسرت گرفتار و از محنت کسب قوت چاشت و شام غرقهٔ بحر طوفان خیز
اضطراب میبود هر روز صد مرحله از دشت ناهمواری تردد سپردی تا بهزار گونه تعب لب نانی بدست آوردی
با وجود این مراتب هرگز گریبان خاطر حزین را بدست بیصبری ندادی و دیدهٔ رضا جز بروی توکل نگشادی روزی حسب
چون نسیم در کوره رخت فقر و فاقه میگداخت تا درم و دیناری از شغل حمالی و مزدوری حاصل نموده صرف نفقهٔ
عیال میساخت نهایت در بزم اطاعت ربانی قایم مقام و از جام قناعت جرعه آشام میبود روزی دیناری تحصیل
کرده ببازار برده که بهای غذایی دهد دید که یکی را در سر چهارسوق آویخته اند و جمع کثیری دور او را احاطه کرده اند از سنان
عتاب و خطاب و خنجر تهدید و انقلاب زخمهای گوناگون بر اعضای جراحتش میزنند از شخصی استفسار نمود که پای این مرد
بچه سنگ حادثه رسیده که بمقتضای بوجهی ایام انجماعت هم داستان گردیده او را بر دار عقوبت آویخته اند
و چنین عذاب میکنند گفت این شخص خزانه دار امیر است و یکدینار از مال او خیانت کرده در نوبت امیر فرموده
که از و بازیافت کنند و او را مقدور نیست که مهمسازی کند او را آویخته اند که شاید بوصول رسد آن کامیاب نعمت
گوارای مروت و مردمی را عرق ترحم بحرکت آمده یکدینار بمهملان داده باعث نجات او گردیده و تهی دست بخانه عود
نمود و حقیقت را بعیال خود تقریر و اظهار کرد که اگرچه امروز معاش خود در راه رضای خدای تعالی ایثار کرده ام در
مقام توکلیم نهایت چون باعث استخلاص مبتلا شده ایم یقین که این معنی موجب خشنودی ایزد وهاب العطایا
و روشنی چراغ بضاعت و فیروزی ما شود زن نیز خوشوقت این مرحله گشته بشوهر تحسین بلیغ نموده در آن روز
از هیچ جانب گمان غذا که سد رمق تواند شد نداشتند لشکر جوع بر سرشان تاختن آورده رستم فاقه دست
طاقت آنها را بکمند تسلط محکم ببست آن مرد برخاسته بگرد خانه درآمد چندان که جستجو نموده بغیر از کوزهٔ شکسته
چیزی دیگر نیافت آن را برداشته ببازار ماهی فروشان رفت اتفاقا یکی از ماهی فروشان ماهی در دست داشت
که دو سه روز بود که صید نموده و از و کسی نمیگرفت و از کثرت گرمی هوا عفونت عظیمی بهم رسانیده بود ماهی را

بان

با آن جوان داده کوزه را از وی گرفت آن مرد ماهی را بخانه آورده گفت ای عیال امروز قسمت ما باین حواله شده زود باش
و این را بپز تا بخوریم چون آن ماهی را برده شکم او را بشگافت دو قطعه مروارید آبدار شاهوار که هر یک خراج
اقلیمی بود از شکم ماهی بیرون آمد زن دو قطعه گوهر گران بها را آورده تسلیم شوهر نمود گفت این نمونهٔ از مروت و عطای
تو است آن مرد را کوکب انتعاش از افق خاطر طلوع نموده زبان بشکر مرحمت حقتعالی گشوده علی الصباح آن دو گوهر را
ببازار برده بجواهری که با او آشنا بود و محبتی داشت به پنجاه هزار درهم فروخته بخانه آورد چون شب شد سائلی
بدر خانه آمده فریاد برآورد که ای دوستان خدای تعالی از آنچه خداتعالی بشما کرامت کرده حصهٔ بمن عطا نمایید آن مرد هم
زر را بسائل تسلیم کرده سائل گرفته چون چند قدمی رفت برگشته آن زر را با آنچندان دیگر آورده باو داد و گفت
ای جوان من همان یکدینارم که بگرفتاری بلا سبیل نمودی و بامر خدای تعالی بصورت ماهی فروشان ببازار آمده
آن ماهی را بتو دادم اکنون امر شد که بطریق سائل آمده حصه طلب کنم ببینم که علو همت شما بچه مرتبه است چون قطع
نظر از آن وجه گردید مقرر شد که آن زر را با آنچندان دیگر مهمسازی نمایم خلاصه کلام آنکه آن مرد آن وجه را مایهٔ خود نموده
دستگاه مکنت و تمول او را وسعت عظیمی بهم رسیده یکی از محتشمان آن عصر گردید غرض از چهره کشائی شاهد این مقال آنست
که هر که بچوگان مرحمت گوی دلی را باید صیقل فتوحات جاودانی غبار مکاره جبلا و ورود حادث از آیینهٔ مقصودش زداید
و هر که بجراحات احتیاج دل خسته مرهم عطا نهد سنگ کیمیای جوارح مدعایش هو میباد لطف ایزد کارساز درستی بخشد
و سبب یکدینار که عبدالله دستگیری آن گرفتار دام محنت نمود از خزانهٔ عامرهٔ منعم حقیقی آن همه عطایا باو رسید
مشهور است که همچنانکه کبوتر از خوف چنگال شاهین گریزد بلا و آفت نیز از در صاحب کرم میپرهیزد و همچو که فانوس
شمع را از آسیب باد محافظت کند پردهٔ دعای مستحقین نیز جان عافیت ارباب عطا را از سهام آفات و عوارض
حراست و نگهبانی نماید چنانکه دعای آن مستحق رفع عقوبت آن دو اهرمن انسان نجار کرد **حکایت در خصوص اذیت
رسانیدن زن نجار کبوتران را و عرض کردن کبوتران بحضرت سلیمان و مقرر فرمودن آنحضرت دیوان را بمحافظت
آن کبوتران که هر وقت آن زن اذیتی بکبوتران رسد او را بقتل رسانند و نجات یافتن آن زن بعوض قرص نانی
که بمسکین عطا کرد** شاهین بلند پرواز آشیان دقایق سنجی یعنی شنقار کلک مضمون نگار که کبوتر مخاطبات

صید سرپنجه تحریر و بیان او است در فضای شکارگاه تقدا و این مقصد چنین بیان میکرد که در هنگامی که از دیوان
اقلیم کون و فساد پروانچه امیری جلیل القدر را جهت بند رسالت و دارالانتظام و نسق روزگار باسم سامی حضرت سلیمان
علی نبینا و علیه السلام عز صدور یافته خاتم جریان احکام اوامر و نواهی بانگشت اقتدارش موافق آمده تارک تکاپوی
فرقدسایش را از زیور اکلیل برتری و اختیار جمیع موجودات زینت سربلندی و اقتدار اسباب افتاد روزی دو کبوتر
بخدمت آن حضرت آمده خروش برآوردند و گفتند یا حضرت درین اوقات که چشم روزگار از جواهر سرمه عدل
و انصاف تو نورانی است و شعله قوت زیاده خاشاک ضعیف است و عصفور پنجه به پنجه عقاب میگذارد و ضیغم تخم مهر و محبت
در زمین الفت ضیغم میکارد و شمع با دراک ملاقات نسیم آغوش میگشاید و غزال از آستین گرد از چهره
گل میزداید ما ضعیف نژادان عجز و انکسار بر فراز درختی که در خانه فلان نجار است آشیان نموده ایم و هرگاه که تخم
گذاشته امیدواران بوده ایم که ما را بچگان بهم رسد و نتاج ما به تسبیح و تهلیل یزدانی مشغول گردند زن نجار
بمقتضای بوالهوسیهای ذاتی باعث خرابی محل انتعاش ما گشته تخم ما را برمیدارد و نمیگذارد که بکام دل از اختیارات
خود بهرمند شویم ازین سبب شربت زندگانی در کام ما ناخوشگوار و باده فارغبالی در جام ما ممزوج بهوشیاری
اضطرار است یا حضرت روی توسل بدرگاه عالم پناه تو آورده ایم و التماس داریم که دست تحکم و جور آن بیدادگر از گریبان
رفاهیت ما کوتاه شود و من بعد چمن لطف تو در عهد امن و امان بسر بریم حضرت سلیمان فرمود که آن نجار و زنش را حاضر
گردند و با ایشان حکایت نمود که این کبوتران بشکوه جور و تعدی شما آمده در واقع لاف اسلام زدن و بیگانه طریقه
خداشناسی و مروت بودن موجب اشتعال آتش قهر الهی و باعث ظهور ضلالت و گمراهی است این مرغان ضعیف
به پناه شما آورده اند و دستوری حمیت آنست که از جمیع عوارض صیانت آنها نموده نگذارید که گزند حادثه بر پر و بال
فراغت ایشان نشیند کمال بیشرمی است که خود شما مصدر استیصال احوال آنها گردانید این مرتبه شما را بخشیدیم اگر بعدالیوم
مرتکب اختلال آنها شوید موجب تنبیه و بازخواست شما خواهد گردید کبوتران بدعا و ثنای آن حضرت بازگشته
رفتند نجار و زنش نیز بخانه خود رفتند کبوتران این مرتبه بخاطر جمع تخم گذاشتند و چون روزی چند برآمد باز
زن نجار خواست که مزاحم حال آنها گردد باز کبوتران بخدمت حضرت سلیمان آمدند حضرت دو دیو که به منظر الطبیعه

فرمود که سررشته محافظت و نگهداری و پاسبانی آشیان کبوتران را بچنگ اهتمام شما واگذاشته ام این مرتبه که آن زن
خواهد که فراز درخت رفته متعرض احوال کبوتران گردد او را بزیر افکنده هلاک سازید دیوان آمده روز و شب در اطراف
آن درخت باخبر بودند باز روزی زن نجار آهنگ درخت کرد در اثنا سایلی بدر خانه آمده فریاد برآورد که بکام تشنگان
صحرای کربلا که مضطرباً شربت آبی در نیافتند تا قصر وجود شما از آفت سیلاب بلیات محفوظ بماند زن نجار قرص نانی برده
بآن سایل داد و خود ببالای آن درخت شتافت دیوان از چپ و راست پیش آمدند که آن زن را بر اندازند شخصی
مهیب هیکل و شمایل که هرگز دیوان ندیده بودند از آسمان بزیر آمده دیوان را نهیب و تهدید کرده بضرب طپانچه از پیرامون آن
درخت دور کرد و دیوان از خوف او روی بفرار نهاده دیگر مرتبه کبوتران نزد حضرت سلیمان آمدند شکوه آوردند
حضرت دیوان را حاضر ساخته خطاب فرموده که شما را بخدمتی مأمور کردم چرا حسب الواقع بتقدیم نرسانیدید دیوان
گفتند یا حضرت چون آن زن قصد درخت کرد ما آهنگ تنبیه او کردیم نهایت شخصی سطبر جثه که از هیبت و قدر
او تزلزل در ارکان طاقت افتاده از آسمان بزیر آمده هر کدام ما را طپانچه زده از حوالی درخت دور کرد چون تاب
مقاومت او نیاوردیم بی اختیار روی در فرار نهادیم و آن زن هرچه خواست کرد حضرت فرمود که زن را حاضر
ساختند از وی پرسیدند که از اعمال خیر از تو چه صادر شده که ترا از آفت دیوان نگاه داشت زن گفت یا حضرت
سایلی بدر خانه آمده از روی عجز بجز و شید من یک قرص نان بوی عطا کردم حضرت فرمود که همان قرص نانی که بسایل داده
حضرت جل و علا ترا در کنف حمایت خود نگاه داشت که از دیوان بتو ضرری نرسید فی الواقع نخل بخشش ثمر از جوی
اراده و بخر است کند اگر کسی باده طعم مائده احسان را دریابد هرگز دست از خوان دلنوازی فقرا نکشد و پیوسته
درویشان و اهل سوال را کامیاب شربت امداد نماید و چشم امید بیبضاعتان را بتوانائی داد و دهش روشنی
بخشد زیرا که اعانت حاجتمندان مفتح ابواب فتوحات درجات بی اندازه است رایحه ریحان معاونت را
از مشام دوست و دشمن دریغ نباید داشت اگر درباره دوستان صادق الولا بوقوع انجامد روز بروز
گلزار محبت و ولای ایشان تازه رونق پذیرد و اگر نسبت بدشمنان صادر گردد حقوق آن اکرام سد راه
مخاصمت شده نگذارد که معاندین مصدر عداوت و خصمی شوند حرف کابر است که جبهه بخت سعادتمند باید

مانند برگ خزان زرد روی بود و در ریزش بر چهره همچنگ از تشنه لبان تبسم زدی و مانند شکر حلاوت شیرین کامی هیچ

دریغ ندارد تا چهره بخشش از متاع تحفه خشنودی حضرت جل و علا مالامال گردد و مانند رای اعظم الکبیل فرزند منزلی

او بجواهرات گوناگون تفقدات و عواطف ربانی زینت یابد

حکایت رفتن درویشی بولایت برهان پور و داماد رای اعظم دختر پادشاه برهان پور را بردن و یکی از بزرگان آن ولایت گردیدن

محبوب ادا فهم رمزدان

و مطلوب وظیفه سنج نکته دان قلم مشکین رقم که یار دلخواه و معشوق همه جا همراه شوخ طبعان انجمن سخن در تکت

بالب از خوش نمک فصاحت لبریز و قامت الطاف موزونیت بهجت بهجت انگیزی قدم رعونت و شیرین

کلامی در حریم تحریر این مدعا گذاشته بازبان گوهر فشان چنین متکلم میگردد که شخصی از حلقه نشینان

ذکر افتقار و درویشی در زاویه گزینان گمبه بضاعتی و دل ریشی که قدرت و استطاعت روزگار عنان استطاعتش را از چنگ

اختیار بیرون کرده بود و حلقه بی سر و سامانی بگوش و پوست تخت درویشی بدوش کرده بجستجوی گوهر توانگری

روز و شب در بحر بی خشک سواد و بیاض عرصه عالم تردد نمودی و مانند قاصد نسیم بلند و پست معموره و دشت

ربع مسکون را بقدم سیاحت پیمودی و هر روز آهنگ ولایتی در خاطر تصمیم دادی تا از کجا بوی راحتی بمشام

احوالش رسد تا بعد از قطع مراحل و مسافت عمر جاودان اتفاق افتاد که بدلالت قاید تقدیر وارد هندوستان گردید

و محل بمحل سیر و تفریح مینمود و انتظار میبرد که از کدام جهت نسیم اقبالی بر رویش خندد و تا عبورش برهان پور

افتاد هوای آن مرز و بوم پسندیده طبعش افتاده با خود اندیشید که روزی چند در آنجا بسر برد و از کتاب

سیر و تماشای آن جنت الماوی غبار کدورت از دیده خاطر بزداید کلیم ارادت در حجره اقامت گسترده هر روز

بساط تردد و گشت و تماشای محلات می افکند روزی شنید که امیر آن دیار نادره دختری ملکه یگانه گوهری

پرده نشین صدف حریم رعونت و بی نظیری است که لاله در باغ داغ سودای رخسار زیبایش بر جگر حسرت

سوختی و نرگس شیوه ناز و دلبری از گردش چشم جادوی پر فنش آموختی گیسوی عنبر بویش خوان عطر فروشی

بر چهره صبا گشودی و رنگ لطافت عذارش ماه را خاکستر نشین سپهر نمودی آوازه حسن بی همتایش

و شهرت دلفریبی خط و خالش و صباحت جمال و کمالش چون مهر خاوری بهمه جا رسیده لبی از کار

دستاده

وستاده بر دل بار تخم آرزوی وصالش در مزرعه خاطر افکنده پا در دایره خواستگاری او میگذاشتند و چنان اتفاق

نمی افتاد که تمثال جمیله این مدعا در مرآت دل امیدواری جلوه نما گردد و درویش محال اندیش را چراغ هوس دامادی

امیر بر پیشگاه کاشانه خیال برافروخته جوش این سودا از شهرستان قرارش آواره دشت اضطراب ساخت روز و شب

درین اندیشه میبود که نوای این ترانه را بچه عنوان از پرده خاطر بمقام اظهار درآورد و همیشه چون سرخوانه کاکل ایاز

در پیچ و تاب وطن ساختی و مانند سپند دل محمود را در مجمر سوز و گداز که احتی نمیدانست که از چه مرهم بعلاج زخم ناسور

دلش پردازد و از زلال کدام تدبیر آتش بیقراری جگرش را خاموش سازد تا اینکه امیر روزی سوار شده از شهر برون

آمد درویش را برق عالم سوز عشق در خرمن طاقت افتاده دست از جان شسته از سر حیات برخاست و توکل

بر خالق یکتا کرده بیجا با سر راه امیر گرفت و گفت ای امیر کامکار چرخ سریر پیوسته درگاه بارگاه فلک اشتباه

همت عالیت بر رخ ارباب حاجت فقر و احتیاج گشوده بنده بعزم خواستگاری بانوی حرم سرای لطف شناز

خاتون امیر آمده ام و دیگر صبر مفارقتش ندارم و آتش اضطرابم در مجمر دل بیقرار فزون است سر رشته حیات از چه بانجام

گسیخته بمقتضای الطاف عمیم که خانه زاد خلق فیاض ارباب مروت بفریاد این دلخسته رسیده دماغ اندوهم را

از تفریح این مفرح دلگشای سرشار سرور سازد و بقواعد مرغوب اهل نظر و فطرتم نواز و دست رد بر سینه ارادم

مگذار که اگر عضو عضوم جدا سازی تا من این مقصد بچنگ نیارم دست از گریبان این ماجرا بر نمیدارم امیر از این

سخنان بیهوده بر خلاف طبع افتاده بهم برآمد در روی مرکب عزیمت برتافت و چون ببارگاه آمد بوزیر گفت این درویش

ناعاقبت اندیش را از این سخنان بمغز لا یعنی مراد و مطلب چه بود وزیر گفت بگمان که مالیخولیا بوی عارض گردیده باشد

من بتدبیرات دفعش میکنم و چون وزیر بخانه خود رفت درویش را طلبیده گفت ای درویش مدعایت از این

گفتگو چه بود درویش گفت پیوسته دست عروس دولت در گردن آمال حمایل باد مقاصد خاص در روزگار

همین مدعای مهر انجلایست مبر و حاصل باد مرا نهال مدعا در خاطر رسته و مرتبه در زمین حیاتم ریشه قوی ساخته که

به تیشه هیچ موعظه و تدبیری از پای نیفتد کجا بد روزگار مراد در میان موهبت دختر امیر سنجیده توقع آنست که بدستیاری

تو این معنی بعرض امیر رسیده جمیله این مدعا توجه دلخواه با غوش مرادم درآید وزیر چون این مقالات شنید گفت ای

درویش بخار جوش سودای عظیمی بدماغت صعود کرده که اندیشه این خیال محال در دل طرح کرده بر هر کس واجب است
که حد و پایه خود را نگاه داشته از راه و رسم و دستور خود بیرون نرود تو بیگانه و نامحرم سراپرده دولت و اقتدار
و در سلک درویشان و اهل افتقاری مناسب آنست که شمع این اراده را از شعله سوای امثال خود برافروزانی امیرانند
ارباب دنیا بجماعتی که خلاف جنس ایشان باشند راضی باقدام و اتفاع این نخواهند شد ننگ دستور و کسر شان
مرتبه جاه و جلال خود میدانند لقمه باید بدست آورد که توان خورد و باری باید برداشت که بمنزل توان برد هر جامه را
باندامی دوخته اند و در بزم احوال هر صنف چراغ دستوری برافروخته اند هر کس از اصناف خلق رو در کار تلاش هم
جنس خود مینماید هم کند هم جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز درویش گفت ای دستور عالم خردمندی
مرا خوانسالار قضا بمائده این قسمت اشارت نموده والا کی سر فطرت من بخواهش تاج و افسر پادشاهان فرود
می آید و این که میگوئی خلاف جنسیت مانع حصول این امر است فرزند آدم همه اهل یک سلسله و قبیله اند تمول
باعث درجات عالی ایشان نمیشود و عدم توانگری کسی را از مرتبه آدمیت بیرون نمینماید و انسان را از هیچ راه
تفوق بیکدیگر نباشد مگر از راه زیادتی معرفت و عبادت حقتعالی و کسب علوم و فنیه اگر میگوئی در این علوم امیر را تفضل
بر من است مباحثه مینمایم اگر درین آداب زیادتی او بر من ظاهر گردد من دست ازین کار بر میدارم چه شود که ثم
از لباس عاریت مال و اسباب معرا است و امیر را دیناری چند در جیب بضاعت جمع آمده گر دست ما تهی است
ولی چشم ما پر است باعث رونق آدمیت متاع و کمال است ازین مقوله خاطرم جمع است که امیر را با همه سپاه و جاه
بر من تسلطی نیست فی الواقع ناجنس کسی را توان گفت که تهی دست مایه فضل و دانش باشد مقدمات اصحاب کهف
بسمع دستور اعظم رسیده خواهد بود در هنگامی که مرآت قلوب اصحاب کهف را پرتو تمثال علوی محبت دوست
دریافت همه از خواب غفلت بیدار و از کیش دقیانوس مجوس بیزار گردیدند و آن جغد خرابه کرد ضلالت و عصیان
را وحشت کرده خواست که با آن جماعت ضرری رساند از بیم او سر بصحرا گذاشته قاید توفیق خضر راه ایشان شده
طریق نجات می سپردند در عرض راه بچوپانی رسیدند سگ چوپان نیز رفیق آنها گردید چون دیدند که سگ بجد رفیقی
همراه شان جهد و شتاب تمام دارد گفتند کجا می آئی سگ بامر ملک منان بزبان آمد گفت که بهر جا شما میروید گفتند

ما بکجا

ما بجائی میرویم که ترا آنجا راه نیست گفت من به پشت گرمی شما می آیم مرا آبروی رفاقت شما راه دهد گفتند تو
بعلت خلاف جنسیت موافق نیستیم تا جنسیت واسطه رفاقت نشود اتحاد دست نمیدهد سگ گفت از جنس شما
نیستم ولی در محبت شما یکرنگم و کسی که شما در طلبش میشتابید او نیز از جنس شما نیست و در بروی شما نخواهد بست
و در مراتب دوستی جنسیت شرط نمیباشد روح و بدن گل و بلبل نور و جسم از جنس یکدیگر نیستند چون آن
جماعت از آن سگ این مقالات عاقلانه شنیدند او را نوازش نموده با خود رفیق ساختند تا بآخر بدرجه رسید
که چگونگی آن معلوم خاص و عام است من بمقتضای مناسبت از سگ کمتر نیستم جسم تیره قمر را بزور التفات هم
جهان آرای بدر منیر میرساند حیف سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد بر هر تقدیر
من از راه این خیال بر نمیگردم و پروا و اندیشه از هلاک ندارم حیف دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید ای ضعف عهد فوت مرادم را با امیر معلوم کن و زود جوابی بمن برسان
وزیر بخدمت امیر شتافته آنچه از درویش شنیده بود بر صفحه بیان نگارش داد امیر برآشفته شد گفت
معالجه چنین بیادبان را ضرب شمشیر آبدار میکنند و بر سیاست کشید وزیر گفت ای امیر با فرهنگ و عقل
خرد عاقبت بین بقتل چنین کسان تجویز نمینماید و مروت نیز نمی پسندد قطع نظر از مواخذات اخروی هر یک را
از واقعه طلبان معرکه هنگامه آرا و جهل را چنین بخاطر رسد اولی آنست که انجمنی را موکد و معلق بشرطی
نمائیم که از عهده نتواند بیرون آمد تا دیگر پیرامون این هوس نگردد پادشاه تامل نموده بخزانه دار گفت که آن گوهر
که درین روزها بپانصد هزار درهم ابتیاع شده بیار خزانه دار گوهری مانند آفتاب جهان تاب عالم افروز
که مقوم اندیشه از تصور قیمت آن عاجز بود آورده بدست امیر داد امیر بوزیر گفت که گوهر را با او نموده بگوید که
هر کس نظیر این گوهر را آورد دختر من حق مال او است والا که تعهد دو دنیا در دمورد و بال سخط و غضب من گردد
وزیر گوهر را برده بدرویش نمود و صورت ماجرا بیان ساخت درویش گفت همت مردان مددی نماید
و بیرون رفت چون در آن عصر رای اعظم که پادشاه چند ولایت مصر بود بصفت والای همت اشتهار تمام
داشت و نیت باعانت هر خسته دل میگماشت درویش بخدمت رای رفته گفت ای آنکه تو نشد اردی

احسانت باعث احیای سلسلهٔ دلها و دیده سؤال هر خاطر جهنده از جواهر سرمهٔ عطایت بینا است مرا هوا و
هوس نفسانی در بند گران چنین عقبه افکنده این نحو چیزی از من خواسته اند از آنجا که خاتم جود شاه در اجابت
مقاصد بکام دل ضعفا مضایقه نیست التجا باستان تو آورده امید که این قفل در بسته از کلید دست دریا نوازت
گشایش یابد ع از در خانهٔ جودت زود شخص امید رای تأمل نموده دو قطعه گوهر که هر یک آب سه تار از گوهری که بعز موده
امیر در نزد آورده بود نموده بود از خزانه در آورده و باو بذل نمود در رای بدرویش گفت اگر دیگر عذری را وسیله و بهانه
نماید آمده اعلام نمای تا تدبیری نموده شود درویش رای را دعا کرده روانه شد و یکی از آن دو گوهر را برده تسلیم کرد
پادشاه و وزیر تعجب کرده امیر بوزیر گفت این درویش طرفه رسوخی درین امر دارد و عجب گوهری بچنگ آورده
اکنون چه تدبیر می‌نمائی اگرچه خلاف شرع و انصاف و مروت است که دیگر تکلیف باو نموده شود نهایت چون مدعا باعث
عدم حصول او عاقبت باید گفت که یک فیل زر بیاورد شاید در تحصیل زر عاجز گردد و وزیر درویش را طلبیده
گفت اگرچه هدیهٔ تو قبول نظر امید شد نهایت امیر یک فیل زر میخواهد درویش باز نزد رای اعظم شتافته حقیقت را
عرض کرد رای فرمود فیل زر بار کرده باو دادند درویش چون زر را آورده تسلیم خزانه دار امیر نمود امیر تعجب کرده
بوزیر گفت ممکن که این گوهر و زر را رای اعظم باو اعانت کرده باشد و الا چه احتمال دارد که دیگر کسی اینچنین اعانت
و مروت نماید امیر گفت این مرتبه چه تدبیر می‌نمائی وزیر گفت مرا تدبیری بخاطر رسیده که آن هیچ جه امکان وقوع
ندارد درویش را طلبیده گفت امیر را درین باب مضایقه نیست در شب بخواب دید که هرکس سر رای اعظم را
آورده دختر را بوی دهد اگر تو توانی آورد فهو المطلوب و الا زر و گوهر تو حاضر است درویش گفت طرفه دام در راه ام
کشیده اند چنین امر محالی چه نحو صورت می‌تواند یافت ناچار باز بخدمت امیر رفته گفت آنچه خواسته بار گران
همت تو بهم رسانیده اکنون چنین امر عظیم الوقوع محالی تکلیف میکنند رای گفت هرگاه از کشتن من چون
موجودی کام دل و مدعای امیدواری بر آید مرا چه مضایقه سرم وقف حصول مآرب و مقاصد ارباب
حاجت نهایت می‌ترسم که چون کشته شوم دیگر عذری آورند و مدعای تو از قوه بفعل نیاید تدبیر آنست که
دست مرا بسته پیش ایشان بری و گوئی که شما سر خواسته اید من با تن نزد شما آورده ام تا هرچه خواهید بکنید

مجلا آنگه رای رفیق درویش شده چون نزدیک بخانهٔ امیر رسید رای اعظم را دست بسته بنظر امیر در آورد
اتفاقاً میانهٔ رای و امیر خصومت و نفاق دیرینه بود و امیر همیشه فرصت میجست که بر رای ظفر یافته در دفع او
کوشش نماید امیر چون اینمعنی را مشاهده کرده شرمنده احسان رای اعظم شده همت والای آن بلاد کشور جود محرک
سلسلهٔ محبت گردیده امیر از جای برخاسته دست رای را گشوده و مقدم او را بانواع مهربانیها استقبال کرده
گفت من بندهٔ تو و دخترم کنیز تو هرچه رای جهان آرای تو حکم فرماید بامتثال آن بندگی مینمایم و رای ایستادگی
کرده دختر امیر را بدستور و قاعدهٔ مرغوب بدرویش داده درویش را بامارت یکی از ولایات خود سربلند و
بهرمند ساخت تا امیر را بر او تسلطی نباشد چون رای از آن مقدمه فارغ گردیده در عالم واقعه دید که شخصی باو
میگوید که چنانچه تو در حق این درویش بی سر و سامان اینهمه عطا کردی و مهربانیها نمودی و رقم مدعای او را بامضا
رسانیدی از درگاه مجیب الدعوات در ازای این همه برکات و فتوحات که مستوفیان روزگار از حصر آن عاجزند
نامزد احوال تو شد حکایت مصوّر این مضمون دلپذیر در لوح تقریر یکی از مصوران نگارخانهٔ عقل و خرد نگاشته
دیدم که روایت کرد که سلطان ملکشاه سلجوقی راندیمی بود در فنون شوخ طبعی و مجلس آرائی کامل و بی نظیر پیوسته بزم
خاص سلطان را از پرتو مصابیح نکات ظریفانه و مقالات دلپذیرانه منور داشتی نهایت طبعش را علت بدعلاج
رشک و حسد وطن ساخته و الم مرض در طبیعتش چندان قوت و اشتداد بهم رسانیده بود که هرگاه تصور کردی که موری
از دریای عمان لبی تر ساختی و زورق از ضاعفه دیگرگون گشتی نفسش مانند موج پیچ و تاب اضطراب در آمدی و هر وقت
که بخیالش رسیدی که از پرتو خورشید ذرهٔ فیض رسیده از این اندیشه چون شام لباس سیاه پوشیده آفتاب حیاتش
روی در مغرب زوال نهادی چون کمبی اعانت نمودی سنگ حسد شیشهٔ طاقتش را شکستی و ناخن غم
آرام سینه راحتش را خستی چندانکه میخواست که ازین فعل نامحمود ابا و امتناع ورزد حریف زبردست هوای
نفس اماره منکر دید از قضا روزی سائلی بدربارگاه بار نافهٔ امید گشوده بعرض مناع و خرج اقدام نمود سلطان
فرمود که بدره زری باو عطا فرمایید چون ندیم لئیم را پیکان خدنگ ظهور اینمعنی بر جگر آمد مانند کمان زه اضطرار بر گلو افکنده
از رشک لب از اندوه و تشویش پشت عافیتش دوتا گردیده و جانش بلب رسیده شعله وار سراپا بر آشفت و بی اختیار

چون عقرب ساعت خواست که پای توفیق حصول برکات برکرد ازانجا که کلک طبع علاء ارباب فطرت ازغران سبع
واسطه از نکهت ریزش عطایا باز نمیتواند داشت سخن بیهوده ندیم مؤثر نیفتاد بیت مانع جود کریمان کی شود حرف لئیم
مشت خاشاکی کجا سد ره دریا کند زر را آورده تسلیم درویش نمودند ندیم مانند مار بر خود پیچیده آغاز هذیان
وبیهودگی نمود و گفت سایلی را که بدرهمی خشنود توان کرد چرا یک بدره زر باید داد بیت ریزش بیجا نباشد داخل
جود و کرم نوشدارو بر شتر دادن کمال ابلهی است سبب شهریار را دیدم که ازین بخششهای نامناسب با عرف غرابی
بباد فنا داده عاقبت بار فاقه کشیدند وزهر ادبار چشیدند سلطان را حرکات ومقالات نامسعود آن بی سعادت
نامقبول طبع افتاده بر غم ندیم گفت ازانجا که نوازش اهل سؤال احسن افعال وموجب خشنودی ایزد متعال است
ما در حق سایل بینوا کوتاهی نموده آنچه بالقوه خواهش بود ازانجا بظهور نپیوست او را طلبیده و یک بدره دیگر زر باو
انعام فرمودند و سلطان عذر بخواست درویش حرکت کرده بایستاد و ندیم بخشونت درآمده گفت دو بدره زر گرفتی
وجه ایستادن چیست گفت ای عزیز مگر نشنیده که هیچ دو نیست که سه نشود می اندیشم که مرا باز مروت خان
دان سلطان برگرداند سلطان را لطیفه درویش خوش آمده فرمود که یک بدره زر دیگر باو دادند ندیم باز در حالت
سکرات حسد درآمده گفت ای گدای بی عاقبت هیچ دو بدره زر را عبث ورایگان گرفته بس نیست که داعیه لطف
سخن ولطیفه گوئی بهم رسانیده تا اهلان را از زر وسیم زود گمراه سازد و بورطه خیالات فاسده اندازد امروز به شیمه
من اقدام نمودی بکن که فردا امید ریاست بهر ساله مذموم ترین خلق اهل سؤال باشند زیرا که این فعل خسیس ترین
افعال وبیهقی خرمن آمال است درویش چون چنین دلتنگی حال ندیم را دانست که رشک عطای امیر ویرا
منکام ساخته گفت ای ندیم المؤلفه بیت باستطاعت عزمن کجا رسد نقصی ز بیدانه که کرد دل غصب مور حقیر ای ندیم
ازانجا که گنجینه مؤل گنجوران خزاین دولت وهند ارا الخزانه عامره مرحمت ایزد لاریب اتصال میسیاشد اگر
ازانجا درم ودینار بار ارباب حاجت عطا کرد ویران خللی راه نخواهد یافت بلکه نظر بر درجات ونتایج همت وخشنودی
ایزد لاریب اتصال تعالی برکتی در ان نیز راه خواهد یافت واینکه میگوئی که اهل سؤال ادنی ترین طبقه انسانند
حق است ونهایت شنیده باشی که فعل ستوده مروت وسخا از افاق ممدوح شمرده اند وبخل را بدترین جمیع ناشایستها

حصر

حصر کرده اند درویشان محرک سلسله جود وسخا اند وارباب لئامت سد راه همت به بین که کار وشیوه من
بهتر است یا تو المؤلفه بیت هر که منع کرم کند ز کریم بود آن نا خرد زاهل جحیم حیف باشد که اهل عقل وتمیز مهر ورزند
با حسود لئیم ندیم از خجالت سر پیش افکنده هیچ نتوانست گفت نهایت سراپا غرقه بحر اندوه ومحنت
گردیده پادشاه را لطایف درویش مرضی طبع افتاده فرمود که یک بدره دیگر زر باو انعام کردند ندیم
کرده گفت هذا برکة من برکات البرامکة درویش چون زرها را تصرف
نمود روانه گردید ندیم را از اعراض لغو کدورت سرسام ملال بهم رسیده برخواست واراده حرکت نمود از ضعف
وسستی که با عضایش راه یافته بود هردو پایش از پیش بدر رفته از فراز مجمر بارگاه بشدت تمام بزیر افتاده
سرش بسنگی خورده افتاد ومغز از دماغش برون آمده در ساعت بجاه اندیشه باطل فرو رفت ودر آتش بسته ناصواب
خرمن محصول حیات وزندگانیش بر باد داد شهسوار خامه تجرد را از جلوه وجولان مضمار تحریر انتقالات
دربودن گوی بیان رانچه کان این مدعا غرض است که متاع قافله عافیت وسلامت حال با طراری زننده تر
از حسد نمیباشد وکله جان وایمان را اگر کی درنده تر ازین عمل نامسعود نیست زیرا که تیرگی استیلای این ظلم تقبیه
نامیمون فضای هر دلی را که دریابد بروشنی شمع وچراغ هیچ هنر وکمال رفع آن نتواند نمود چنان که ظلام دل
گیسوی عشق طراوت گلزار صبر را بر باد دهد شراب نور بصیرت از دیده عقل زداید سیلاب بخل وحسد
نیز قصر سعادت ورفاهیت را از بیخ وبنیاد بر اندازد وابواب نزول رحمت ایزد تعالی بر چهره بخیل مسدود
سازد وپیوسته در کوره سوز وگداز آتش غم والم در پیچ وتاب سوختن باشد بیت جز صرصر سموم حسد نیست
آفتی بر کشت زار عافیت اهل روزگار هر کس فشاند خار حسد در ره کسی پای فراغت دی اران خار شد فکار
محصول کشت زار حسد عقده دلست بار درخت بخل وحسد خار خاطر است خامه هیئت از نظر افتاده خدا است
نفرت کند ز دیدن او چشم اعتبار بدبخت آن بابصیرتی است که مرکب نفس را در سنگلاخ دشت حسد
راند وبیحاصل آن نامسعودی که تخم ارتکاب بخل در زمین خاطر فشاند هر با خردمندی که از جام الهیت نفس زهر
حسد نوشد مانند آن وزیر حاسد جامه رحمت نپوشد وپیوسته چون سیلاب از بیقراری دل فرو نشد

حکایت حسد بردن وزیر بر درویش و کشته شدن و خیانت نمودن پسر او با پادشاه و علت دانستن دعا و گفتن او نیز بسزا رسیدن و پادشاه نجات یافتن سالک مسالک معرفت و صواب یعنی ابدال خامه مجرد شتاب که
سر حلقه عارفان عاکفان خانقاه آزادگیست خرقه نقد او این حکایت را از رقعات الوان تحریر فقرات چنین میسپارد
که در عهد قدیم در بلاد مغرب پادشاهی بود ذوی الاحترام ملک آرا نام با وجود حصول اسباب کوکبه جاه و جلال
پیوسته شمع طریقه درویشی و عاقبت اندیشی در بزم ملوک بر افروختی و از صحبت آمیزش و صحبت درویشان
آگاه دل و عاقل کامل زیب نگار روزگار را از دروس قواعد تجربه آموختی بدروازهای شهر و شوارع کسان گماشته
بود که از هر طرف یکی از درویشان و ارباب تجرد که داخل شدی بخدمتش آوردندی همه وقتها از اوقات از صبح تا
چاشت در سریر حکمرانی بتدبیر اصلاح امور ملک و انجاح حوایج سپاه و رعیت مصروف داشته بقیه اوقات را
بخلوت بدریافت نشاه [illegible] مجالست صاف روشان منجانه حقایق و معارف گذرانیدی از اتفاقات وقتی
از اوقات درویشی را در آن ولایت عبور واقع شد که قامت استعدادش از کسوت کمالات صوری و معنوی
آراسته و از جام سیاحت بحر و بر عالم نشاه تجارب و کامل عیاری دریافته بود او را بخدمت شهریار آوردند چون
از اوضاع هر ملک و دیار مستحضر و از رسم و آئین سلوک روزگار آگاه و با خبر بود موائد خوان صحبت او کام آرای
ذائقه شهریار افتاده در خلا و ملا لمحه را بی سیر و تماشای گلزار حضورش نمیگذرانید چون چندی گذشت از آنجا که
پیوسته خس و خاشاک حقد و حسد خانه زاد حدیقه التفات و توجه امرا و سلاطین است پادشاه را وزیری بود در ظلم و
بخل و حسد یگانه و از راه و روش مروت و انصاف دور و بیگانه چنانچه مشهور است که از خاص و عام و بزرگ و کوچک
هیچکس از سفره عاطفت و احسان شهریار لقمه نخوردند و از خرمن فیوضات مرحمت سلطانی همچو مور دانه نبردند
عاطفت شهریار نسبت بدرویش نامقبول رای آن حسد کیش افتاده نایره رشک در خاطر نامسعودش اشتعال
پذیرفت مرکب تدبیر را در عرصه خیال گرم عنان ساخته همه روزه در سرانجام مبادی تمهیدات دو اسبه مسابقت
و قرعه تذویر می انداخت و وقت صحبت که بدستیاری نیرنگ سازی آب بر شعله مهر و محبت شهریار افشانده
درویش را مردود نظر شهریار گرداند تا آنکه وزیر روزی شهریار را در خلوت یافته فرصت غنیمت شمرده گفت

ای امیر

ای امیر بارای و تدبیر و هوش عمرهاست که بنده سر ارادت در عتبه درگاه بندگی و اخلاص خداوندگار داشته
و دقیقه بر خلاف قاعده خیراندیشی نپرداخته از آنجا که پرورش یافتگان خوان عبودیت را نظر بر مراعات
و حقوق وفاداری ظهور بعضی وقایع که خلل رسان بنیان جاه و دولت است محرک سلسله جرأت میگردد
بنده را واجب العرض بتصدیع خداوند اشاره مینماید درین اوقات قطع نظر از امور سلطنت کرده مدام اوقات را
باختلاط و صحبت بیفایده گدایان بی ننگ و نام که سبب دنایم فعال افعال آواره شهرستان سعادت و کمالند
میگذرانند ننگ و عار دودمان تمکین و وقار ارباب شوکت و اقتدار است که دامان پاک اقبال را ملوث ادبار
هر بی سر و پائی ناسعد همقدار پالایند حیف باشد که قدر نشناسند رتبه خویش را در شهوار گرانمایگان جوهری
باشند هر نفس میغراندیش مقدار گرفت در بساط بیله وری بیرزدش بجای مهره بکار پادشاهان را غور رعیت
و ترتیب حال سپاه و انتظام دستگاه جبروت و ریاست قاعده و دستور میباشد پادشاه چون این ماجرا
از وزیر شنید گفت ای آصف عهد کار آگاهی درین اوقات در تقدیم امور مملکت و انجام مهام سپاه در عقب
مساهله و تاخیری بوقوع انجامیده اگر خللی سنوح یافته بگوی تا در تدارک آن کوشیده شود و الا ابنهایه گفتگوا
ارباب عقل و شعور که ممهدین بساط اخلاق و دستور اند شهریاران عالیمقدار را بمثابه گلشن تصور کرده اند که
در هر لمحه هر کس از فرقه و طایفه بسیر و گشت آن گلشن آید از کثرت نظاره و ادراک تماشای او چیزی از بهار
طراوت و سرمایه نکهت او کاسته و کم نگردد از فیض پرتو آفتاب عالمتاب جمیع مخلوقات انتفاعی یابند
هیچ خللی در نور و ضیای آفتاب رونده پادشاهان را از صحبت جهان دیدگان انواع تجربها و فایدها حاصل گردد
که موجب پیرایه زیادتی انتظام سلسله اقتدار شود مراد از آمیزش اینچنین جماعت مقصود بسیار است در این
مکالمه بودند که درویشی پیدا شده پادشاه متوجه احوال او شده وزیر بیرون رفت و با خود اندیشید که این
درویش روی عاطفت پادشاه را بهیچوجه بر نمیتوان گردانید باز طایر حسد در فضای تدبیر به پرواز در آورده
تیغ کین بر فسان نفاق کشیده کمان عداوت زه کرد که شاید خدنگ تذویر و نیرنگ بر هدف مراد زند تا آنکه
روزی وزیر بدرویش برخورده آغاز چاپلوسی کرده گفت ای عمده محققین و ای زبده مدققین هر چند که نسیم

خاطر سایر بستان سرای مصاحبت و خلطه شهریاران و ارباب حشمت باشد نهایت این ضعیف نژاد که بود
تیز توقع نظر التفات از شما میباشد چراکه پرتو چراغ صحبت روشندلان فیض بخش کاشانهٔ دلهاست و لمؤلفه
صیقل مرآت خاطر صحبت روشن دلیست * التفات مهرافروز چراغ ماه را * ازانجاکه فیضهای فراوان و برکات
بی پایان ملازم حضور خدمت ارباب تجرد و یقین است ملتمس آنست که اگر روزی بحسب اتفاق شرف خدمت پادشاه
دست رس باشد کلبهٔ محقر احباب را از پرتو شمائل مقدم شریف برافروزد و چاک خرقه‌های منتجر خاک باده صد آفت را
بسوزن التفات بدوزد که عطیه‌های عظیم در قدم خیر توام درویشان صاف ضمیر است از روغن غاز فسون سازی و فروغی
سراپای تن و اندام دل و خاطر درویش را چرب و نرم ساخته درویش انگشت اجابت بر دیده قبول نهاده گفت چنین باشد
تا اینکه روزی چنان اتفاق افتاد که پادشاه را صداعی بهم رسیده از حرم بیرون نیامد درویش را وعده که بوزیر کرده بود بخاطر
رسیده بخانه وزیر رفت وزیر لوازم مراعات را بتقدیم رسانیده چون شام شد و اجزای مجلس از هم متفرق شدند
وزیر بدرویش التماس نمود که چون دریافت صحبت درویشان از جمله سعادات و دولتهای بخت و اقبال است
و همه وقت اقتران این مدعا از بیخ خاطر رخ نماید مدتها در کمینگاه انتظار نشسته ایم تا براه چنین عطیه از در تقدیر
بنام ما حواله شده توقع آنکه امشب نیز چون بدر منیر توجهی از جانب آن عطارد برج اخلاص دریغ نفرمایند درویش
دران شب نیز در خانه وزیر توقف نمود چون صبح شد وزیر فرمود در خانه آش طبخ نموده سیر بسیاری داخل آن
آش کردند و خود آن آش را نزد درویش آورده گفت ای بیت الغزل سفینهٔ حقایق و طرایف چون در اوقات
زمستان بخانها بحشم (?) چنین آش‌ها درویشان هر بامداد باب و متعارف است حصه ازین آش بسبب تو آورده ام صلاح
این آش همه از ممر حلال تحصیل شده و از خوردن آن ضرری متصور نیست درویش گفت خوش باشد وزیر گفت
امروز چهاردهم شهر شوال و روز مولود شهریار است بموجب نذر و عهدی که کرده ام سالهاست که هر سال درین روز
روزه میگیرم درویش شروع در خوردن آش کرد چون لذت تمام داشت بیشتر خورد چون لمحه برآمد خارش و
سوزش عظیمی باعضای درویش افتاد درویش بیتاب گردیده وزیر گفت ای شاه کشور سلوک از خارش
اعضا و غدغه غم مخور سیر را فواید و خواص بسیارست این سوزش تن و بدن از جمله منافع اوست زیرا که هر غمی

که در خدمت

که در خدمت در جلد جا گرفته اعمال بحرکت در آورده که بروز اخراج نماید از منافع سیر وزیر چندان خواص ترتیب داد
که درویش متحیر شد و بعد از همه مقالات وزیر گفت با وجود این همه خاصیت و لذت که با سیر است من در عجبم که
شهریار را چه بر این داشته که بسیار بسیار منکر سیر است و از دهن کسی که بوی سیر می آید نفرت عظیم میکند درین
اثنا شخصی بوزیر خبر آورد که پادشاه بخلوت بیرون آمده وزیر بدرویش گفت که من بجهت امر ضروری بخدمت
پادشاه میروم نهایت بجهت تخفیف بوی سیر و رفع خارش اعضا اگر لطفه بحمام روی مناسب خواهد بود وزیر بخدمت
پادشاه و درویش بحمام شتافت چون وزیر بخدمت پادشاه آمد بعد از لمحه شهریار بفکر درویش افتاد گفت آیا درویش
کجا باشد که امروز پیش ما نیامده وزیر گفت دیروز و دیشب در منزل بنده بود امروز اراده حمام داشت خیال که اکنون
بحمام رفته باشد پادشاه گفت این درویش مردی است که در محبت ماست فی الحقیقه که ما از خلطه او بهره‌های
عظیم دیده ایم چون تا حال از عطای لایق باو صادر نگردیده کمال خجالت از و داریم باو اعانت سرشاری باید نمود پادشاه
از وزیر پرسید که توقع و طمع خانه زاد ناسست (?) چون درین مدت با و عاطفتی نکرده ایم اما سخنی بر زبان برسم کلمه
نیاورده وزیر سر در پیش افکنده بتامل تمام در جواب گفت خیر پادشاه از تامل وزیر بشک افتاده گفت راست بگو
وزیر فرصت یافته مرکب متهید در میدان خصومت و غرض بجولان در آورده بکلک تنادیها پرداز صفحه چاپلوسی
و غدغه گشته گفت بر رای قبلهٔ عالم مخفی نخواهد بود که امثال این جماعت مانند باد در همه جا در سیر هرزه در لا
میباشند و در میان هر طائفه که طایفه هستند بمذهب همان فرقه در می آیند و چون از آنجا بجای دیگر میروند هزار
عیب از انجا بجای دیگر میبرند این جماعت را طبع سلیم و مزاج مستقیم و مذهب درستی نمیباشد هر گاه مذمت کردن
حلال باشد صحبت اینها خلاف قول خدا و رسول است و عقلا ازین فرقه احتراز و اجتناب کرده اند و باینها اعتماد باز
دل کشی نموده اند پادشاه گفت مگر از و نسبت بما چیزی شنیده وزیر گفت با آنکه بنده را در مرتبه بندگی خداوند
بگمهت (?) میدهند و میتوانند که نزد من نسبت بولی نعمت سخن ناشایسته گفت باز حریف عادت نشده گفت
شهریار اندک تعفنی در دهن دارد و من گاهی که نزدیک پادشاه می نشینم ازین سبب بسیار آزار میکشم چون این
ناپاک چنین تهمت و بیهوده بخداوند گفت بنده اراده داشتم که او را تنبیه کنم نهایت بجهت اینکه مبادا انجا طرف ولی نعمت

خبری برسد و غرض گویان نحو دیگر خاطر نشان نمایند خود را معاف داشتم پادشاه متعجب انمعنی گشته با خود گفت شاید وزیر را مدعائی درین ضمن باشد درین اثنا درویش آمده چون آستر زنوبی سیر از دهنش می آمد از مکانیکه همه روزه می نشست پائین تر نشست وزیر برخاسته بیرون رفت پادشاه باز با درویش گرم هنگامه صحبت گردید بنهایت خود در فکر سخن وزیر بود چون درویش از جای همه روزه بسیار پائین تر نشسته بود گفت ای درویش نزدیکتر بیا درویش معذرت خواسته از جا حرکت نکرد پادشاه برخاسته نزدیک درویش آمد چون از وزیر پرسیده بود که پادشاه از بوی سیر نفرت دارد بجهت آنکه بوی سیر بمشام پادشاه نرسد درویش هی تدریج پس تر میرفت و هرگاه پادشاه روی باو میکرد او روی بدیگر طرف میکرد پادشاه چون حال درویش را برین نهج دید با خود گفت که ظاهر میگردد که حرف وزیر راست باشد انمعنی طبع شهریار را ملال آمیز ساخته گفت بسفله و ناجنس آنچه مهربانی کردن چنین گلها میشکفاند در مقام شبیه درویش در آمده با خود اندیشید که ویرا باید چنان سیاست کرده که کسی واقف این حال نگردد و خلق رو بکار رحل بر تلون مزاج من خواهند کرد و دیگر از درویشان احدی رغبت بصحبت ما نماید اتفاق شهریار در دو فرسخی شهر کوشکی بود و چند نفر غلام زاده در آنجا تعیین و سفارش نموده بود که هرگاه من خواهم شخصی بقتل رسانم که کسی با خبر نگردد او را برات داده نزد شما میفرستم همین که می آید اگر فرزندم باشد در ساعت او را بقتل رسانید و تا خبر جایز ندارید و درین مدت چندین گناه کار را پادشاه بدین نحو رفع کرده بود انمعنی را بغیر از پادشاه و غلامان کسی دیگر از اهل آن دیار مطلع نبود شهریار تدبیر نموده که درویش را به آنجا فرستد بدرویش گفت میدانم که درین غربت دلتنگ شده و خاطرت راغب وطن است درین مدت از ما درباره تو اعانتی واقع نشده هزار درهم براتی نوشته باو داده گفت این خرجی راهست در فلان کوشک کارکنان من میباشند برات را برده تسلیم کن و وجه را باز یافت نمای درویش از خدمت پادشاه مرخص شده و برات را بوزیر نموده گفت این براه انعامی که ملک باسم غلامان کوشک عطا فرموده من بلد نیستم وزیر با خود اندیشید که مبادا این درویش نتواند این وجه بوصول رساندن و مرتبه دیگر عود نماید وزیر گفت ای درویش وجه را از سرکار خود مهمانی نمایم برات را بلد باکس میفرستیم که وصول نماید درویش از خدا خواسته برات را بوزیر داد و زر را گرفت در روانه شد وزیر چون خبری

ازین

ازین نداشت بعد از دو سه روز بوسیله عزم سیر عازم کوشک شده براه را همراه برداشت چون داخل کوشک شد و براه را بغلامان نمود و بر او از اطراف در میان گرفته و خنجرها کشیده رشته حیات او را منقطع ساختند

بیت جهان بازار مکافاتست و دارد طبع آئینه بهر صورت که هستی عکس خود را آنچنان بینی میکنی هر قدر نیکوئی بخلق روزگار با تو صد چندان تلافی میکند پروردگار نخل کین بر کن زباغ دل که آخر روزگار میوه تلخ می آورد آخر ببار

ازانجا که هر مرکبی استعجره سرو نافرمان و هرگز فارس خود را بسلامت بمنزل مقصود نرساند دامی که وزیر در راه درویش گسترده بود خود صید آن دام گردید و مرارت آن بدکرداری چشید

بیت حاسد همیشه در الم ماتم خود است بسوزد در آتش حسد خویش چون چنار صبحش همیشه شام و سرورش بود عزا اتوش فتارش نفس و کارش اضطراب چون لاله خانه زاد دل اوست داغ رشک مانند بید رعشه در اعضای اوست باز کر بشنو که در فلک از مشتری بماه از روی مهر رحمتی گشته انگار برخویش همچو مار به پیچد که چون شد نسبت با و مشتری این مرحمت

دو چار مجملا اگر درویش بار صد جنبت و صفای عقیدت که داشته بعقب زر از وزیر گرفته راه مقصد پیش گرفت و وزیر بمقتضای شرارت ذات و شقاوت نفس او بخته دار آن عقوبت گردید چون وزیر بدست خود آن زهر خلاصی نوشش نمود روز دیگر پادشاه را رجوعی باو بهم رسیده کس بخانه او فرستاد اهل خانه گفتند وزیر دیروز از خانه بیرون رفته تا حال نیامده پادشاه کس بجستجوی وزیر تعیین کرد چندان که در طلبش شتافتند نیافتند چون کسی را آگاهی ازین حال نبود متحیر بود که آیا او را چه حادثه پیش آمده باشد کلک نکته طراز که غواص بحرین فکر و خیال است گوهر این مقصد را چنین در رشته تحریر منتظم میسازد که چون درویش بوطن خود رفت و مدتی بر آمد باز مهربانیهای بی اندازه پادشاه محرک آن گردید که بخدمت شهریار مراجعت کند دیگر باره عازم آن دیار گشته بخدمت شهریار آمد چون درویش را زنده و سلامت دید متعجب کرده گفت ای درویش که بجهت وصول آن وجه نزد غلامان نرفتی گفت ای شهریار بنده را وزیر مانع رفتن کوشک گردیده براه خدا او زر را گرفته وجه را خود مهمانی نمود من آن وجه را بوطن برده بنفقه عیال گذاشتم و از انجا که چراغ نیکوئی از هیچ بادی خاموش نمیگردد و آثار مروت و مردی از لوح هیچ دلی محو و فراموش نمیگردد مراحم نفقدات خداوند باز بدریافت این داستان دلالت

کرد شهریار دانست که وزیر را غلامان کشته اند از درویش پرسید که در آن روز که ترا مرخص نمودم چه سبب داشت
که از صحبت ما دوری میکردی و بر خلاف ایام دیگر از نزدیک نشستن نفرت میکردی درویش مقدمهٔ آش و وزیر را
کما هو حقه نقل کرده گفت چون در آن روز از دهنم بوی سیر بافراط می آمد و وزیر گفته بود که بوی سیر بسیار مکروه طبع
خداوند است از آن سبب احتیاط میکردم شهریار چون این حکایت بدین منوال شنید تفتیش حاصل گردید
که ظهور این معنی از راه نیرنگات و خدعهٔ وزیر بوده پادشاه خوشوقت گردیده که بدرویش خللی نرسیده بود انواع
مرحمتها بدرویش مبذول داشته پسر وزیر را بمرتبهٔ وزارت سرافراز گردانید و چون مدتی بر آمد درویش را طلب
آرزوی وطن و ادراک حضور اقارب در ساحت خاطر طرح اشتیاق ریخته از شهریار مرخص گردید در هنگام
وداع گفت چون انواع نوازشات از شهریار دیده ام و کمال خجالت دارم و بهیچ زبان و بیانی از عهدهٔ شکر و
حقوق آن بیرون نمیتوانم آمد مراد علاوه است در خاطر دارم دعای نقل الروح میگویند چون خالی از غرابتی نیست
آن دعا را خداوند بنویسید و از بنده یادگار داشته باشند شهریار گفت که آن دعا را از کی آموخته و خاصیت آن
چیست درویش گفت سالی چند پیش ازین بوسیله و سببی در میان جنیان افتادم و مدت مدیدی با آن طایفه
بسر بردم و چون از من بملک جنیان نیکوکاری بظهور رسیده بود در ازای آن این دعا را بمن تعلیم کردند و من تا حال
بهیچ آفریده نیاموخته ام خاصیتش آنست که هر جنبنده خواه از انسان و خواه از حیوان که با روح باشد چون این
دعا بخوانند و با آن قالب دمند روح خواننده بقالب آن حیوان رفته و جسدش بی روح بماند نهایت
چون مناسب نیست که بغیر از پادشاه دیگری از حقیقت این ماجرا واقف شود شهریار این دعا را چنان بنویسید
که دیگری مطلع نشود پادشاه باتفاق درویش بخلوت رفته اتفاقا پسر وزیر در عقب در خانه نشسته این
ماجرا می شنید در وقتی که درویش کلمه بکلمه این دعا را میگفت و پادشاه مینوشت پسر وزیر در عقب در شنیده
بود او نیز مینوشت و چون پادشاه دعا را تمام کرد درویش روانه گردید و بعد از چند روز شهریار بعزم شکار
بجانب صحرا شتافت چنان اتفاق افتاد که در اثنای شکار پادشاه از لشکریان جدا افتاد و بر چشمه رسید دید
که نعش آهوئی در آنجا افتاده و چند آهو در دور آن ایستاده اند پادشاه دعائی که از درویش فرا گرفته بود بخاطر

رسانیده

رسانیده با خود گفت میباید این دعا را در اینجا امتحان نمود از مرکب فرود آمده مرکب را بست و دعا را خواند بر جسد
آهوی مرده دمید روح پادشاه بجسد آهو نقل کرده کالبد پادشاه بی روح بماند چون خواست که دعا را شروع نموده
که باز بجسد خود آید در آن وقت در آن دشت پلنگی بهم رسیده و چون چشمش بر آهوان افتاده قصد آنها نمود پادشاه با آن
آهوان بدشت در آمده رو بفرار نهادند و پلنگ سر در عقب آنها نموده قریب بده فرسنگ راه دویدند پلنگ مانده شده
بایستاد و احوال پادشاه متغیر شده نادم و پشیمان آن هوس گردیده در آن دشت و صحرا سرگردان میگشت
و سر چشمه راه نمی یافت و در غم آن بود که مبادا از جانوران و سباع بر جسدش خللی رسد راوی خامهٔ مسیحا نفس
از فیوضات دم اعجاز نما احیای سلسلهٔ ربط و آئین این صحیفه چنین مینماید که چون پادشاه از لشکریان فرد افتاده
پسر وزیر و سپاه بتفحص پادشاه یمین و یسار آن صحرا متفرق گردیدند و هر کدام بطرفی در جستجو و تکاپوی بودند اتفاقا پسر وزیر را
تنها عبور در آن سر چشمه واقع شده دید که مرکب پادشاه آنجا بسته و جسدش بی رمق افتاده پسر وزیر را و خاتم خدمات
درویش بخاطر رسید و چون او نیز دعا را میدانست فرصت غنیمت دانسته آن دعا را خواند و بر جسد پادشاه دمید
در ساعت روح پسر وزیر ببدن پادشاه نقل نمود پسر وزیر جسد خود را در زیر خاک پنهان کرده مرکب خود را سر صحرا داد
و مرکب شهریار را سوار گردیده روی بلشکرگاه نهاد لشکریان چون او را دیدند همه تصور پادشاه کرده از آنجا آهنگ شهر
نمودند و چون شام نزدیک بود باندرون حرم سرا رفت غزال کلک سخن سنج در دشت تحریر این مدعا چنین ادا مینماید
که چون پادشاه بهزار تلاش و نیرنگ از چنگ گیر و دار پلنگ نجات یافت و تا هنگام شام بجستجوی جسد و مرکب خود
سراسیمه نشیب و فراز بوادی بسیار و تردد بود از جسد خود اثری ندید مرکب پسر وزیر را دید که در آن صحرا بهر طرف
میگردید دانست که آن لئیم زاده نیز این دعا را از درویش فرا گرفته دود اندوه و بخار حسرت از دماغش صعود کرده حیران
آن حادثه گردید که چه خواهد شد تا چند روز با آهوان آن دشت بسر برد و خوف جانوران داشت تا اینکه روزی
عبورش بجزیره واقع شد و هر جانب آن بیشه سیر و تفرج مینمود دید که جسد طوطی مرده در آنجا افتاده قریب صد
طوطی بسر او اجتماع نموده اند و شور و غوغای عظیمی دارند و چون شهریار بصورت آهو پیش آمد همه طوطیان پرواز کرده
متفرق گردیدند شهریار از جسد آهو منتقل بجسد طوطی شده سرکردهٔ طوطیان گردیده بیک طرف جزیره در سیر و تماشا مشغول

و بشکر عنایت الهی مشغول و روز و شب در حسرت خود و تاسف تاج و تخت پادشاهی میگذرانید تا اینکه روزی صیادی
دامی بجهت صید طوطی در آن بیشه گسترانیده بود از اتفاقات گذر پادشاه با طوطیان در انجا واقع شده پادشاه
با خود اندیشید که خود را درین دام می اندازم شاید از راه گرفتاری دام بمنزل رستگاری و نجات رسیم و حق جل و علا
مرا از چنگ عقاب این سانحه نجات کرامت فرماید از فراز درخت آهنگ دام نمود طوطیان دیگر بر وفق او در افتادند اکاه آمد
صیاد دام را کشیده همه طوطیان را صید نمود و آن عطیه را از جمله مددکاری بخت خود شمرده خوشحالیهای بی حد نمود و بال و پر
طوطیان را بسته بمنزل خود برد و شهریار بسخن در آمده گفت ای صیاد پیوسته راه کبر اقبال گسترده و صید مراد گرفتار دام
مقصودت باد بدانکه من پادشاه این طوطیانم قبل ازین مدتی در میان آدمیان بخدمت پادشاه عظیم الشان بسر برده ام
و چندین زبان فرا گرفته و در فنون فصاحت و حسن تکلم مهارت تمام دارم پادشاهان همه در آرزوی منند چون
دلم را باز رغبتی بمؤانست آدمیان بهم رسیده دانسته خود را بدام تو افگندم اکنون با تو خواهش است از قیمت من
دو چندان بجیبهای تو در می آید این طوطیان بیچاره طیور وحشی اند و سر خرسند اینها را آزاد کن که من تلافی
بتو میکنم صیاد چون دید که این طوطی بفصاحت تمام بسخن در آمده طوطیان دیگر را آزاد نمود و آن طوطی را در قفس نمود
طوطی بصیاد گفت که مرا بنظر پادشاه این شهر رسان هر آینه چنان کنم که مبلغهای خطیر بقیمت من بتو بدهد صیاد گفت
چنین باشد طوطی خامه فصاحت نوا که راوی سخندان است در شکرستان تحریر چنین شیرین زبانی میکند که چون پسر وزیر
بصورت پادشاه داخل حرم شد از انجا که بیگانه طریق و روش پادشاه بود نمیدانست که چکند و کجا رود و یکی از غرفها
حیران و شاهانه نشست بعد از لمحه نقل و شراب طلبیده بساط عیش و طرب بگسترد و بعشرت مشغول گردید خواتین
حرم تعجب نمودند که شهریار از شراب اجتناب تمام داشت و باین صلاح و سداد زندگانی میکرد آیا چه بخود شده باشد
که ترک رویه خود کرده یکی از خواتین حرم که اعظم از همه بود و پادشاه در همه اوقات او را عزیز و محترم میداشت و
پیوسته روی صحبت و ملاطفت شاه با او بود مطلقا با او التفات نکرده از مدهوشی شراب بوی اثر کرده از خود بیخبر
شده سر در بالش استراحت گذاشت پادشاه را عادت چنان بود که هر بامداد که از نماز فارغ شدی در منظری که
آن خاتون معظمه منزل داشتی رفته لحظه با او صحبت میداشت و بعد از ان آهنگ بیرون رفتن مینمود چون

صبح از خواب بیدار گردید بحرم آن جمیله نرفته بیرون شتافت و با امرای بیرون نیز نحوی سلوک نمود که
همه متعجب شدند و چون شام شد باز بحرم در آمده بهر یک از خواتین حرم بخلاف سابق کم لطف و بی التفات میدید نظر
تمام بجا اثر کرد روزی بر حسب امتحان متوجه احوال شهریار گردیده و چندانکه مشاهده نمود حرکات و اوضاع او را بر عکس
و نقیض اطوار شهریار دید با خود اندیشید که آیا شهریار را چه پیش آمده باشد که یکبار ترک شیوه جبلی خود نموده است روزی پادشاه
در حرم آن جمیله آمده دید که بوقار تمام نشسته و با وجودی که پادشاه ازین معنی متغیر گشته میان ایشان ناسازگاری
تمام روی داد و چون اهل حرم مطیع و منقاد آن جمیله بودند پادشاه دریافت که غلط کرده وسیله میجست که با او صلح کند تا اینکه
روزی صیاد آن طوطی را برداشته بخدمت شهریار آورد و طوطی بعبارات فصیحه بدعا و ثنای شهریار اشتغال نموده
بانواع شیرین زبانیها و کلمات لطیفه و نکات بدیعه متکلم گردید پادشاه را لطف کلام و نطق آن طوطی بسیار مرضی
طبع افتاده بصیاد گفت که قیمت این طوطی چند است صیاد گفت اختیار با طوطی است من شرط کرده ام که هر قیمتی که
خود تصدیق کند او را بفروشم طوطی گفت که قیمت من ده هزار درهم است ولیکن چون صیاد گمنام است و بغیر از من مایه فخر
ندارد و از انجا که مرحمت و لطف پادشاهان وسیله جوی امداد و اعانت حال فقراست پادشاه دوازده هزار درهم باو بدهند
پادشاه فرمود که دوازده هزار درهم بصیاد دادند و طوطی را گرفتند و مقرر کرد که قفس از سیم و زر ساخته بجواهرات گوناگون مرصع نمودند
و همه وقت قفس را در بارگاه می آویختند پادشاه و حضار مجلس از حسن محاوره و گفتگوی آن طوطی مسرور میگشتند
پادشاه را بخاطر رسید که آن طوطی را با خود بحرم برد بوی گفت ای طوطی چون چرب و نرمی در کلام تو است میانه ما و
از خواتین حرم رنجش و آزردگی بهم رسیده شاید چنان تواند کرد که میانه ما و او اصلاح بهم رسد طوطی خوشوقت گشته
قبول نمود پادشاه طوطی را بحرم برد چون داخل حرم گردید طوطی ترانه طرازی و شکر شکنی غنچه منقار را شگفته گردانیده
گفت بیت سلام علیک ای زلیخای عصر که از زینت او این مهد و قصر بود تا رسوم حریم سپهر منور ز شمع رخت
ماه و مهر بود روزت از روز فرخنده تر سریرت بود رشک بزم قمر تو آنکه در آستانت وقار گذارد سر خدمت
از افتخار تو آنکه بحرین خرد شرف ندارد چو تو گوهری در صدف وجود تو نور رخ عزت است ملک پیش خلق تو
در خدمت است تو آن حور این روضه خلد جنان تو خورشید در منظرت آسمان فدایت بود مشفق و مهربان

بود لطف حق دامت پاسبان نتر از چه راه است آشفته حال که گردیده از غم دلت پایمال کسی را که دردی بود از جهان
کند مشورت با همه دوستان بگو تا ببینم که حال تو چیست که نتوان باندوه دل کرد زیست باحباب باید غم خویش
گفت که درد از طبیبان نشاید نهفت بعد از گسترانیدن سراپرده دعا و ثنا طوطی گفت ای ملکه نفیس در کار هیچ دارای
خورشید مهبت اشرف تمکین و وقار چه خزان ملال در گلزار خاطر ملکه عبور نموده که طراوت بهارستان مسرت را افسرده
خزان غم می بینم این معتکف قفس بی وجودی را حقیقت حالتی ارزانی داشته که عقده هر امری از امور را الیه انگشت تدبیر
توانم گشود و اسباب رونق سلسله هر هنگامه را انتظام توانم داد جمیله چگونگی احوال خود را شرح نماید تا بر هیچ خبر
و صواب مدار کسان نمایم آن خاتون از حسن نکته سنجی و لطافت گفتار طریقه قاعده دان ازان طوطی بسیار فرح
بخش خاطر گردیده گفت ای طوطی ازین پیش امیر اخلاق خوش و اطوار فرزانه و آداب ملوکانه بود و کام آمیزش ما را شهد
مهر و محبت شیرین مینمود چند روز است که حال او مختل گشته حرکات و اوضاع او را هیچ وجه باطوار پیشتر مشابهتی
نیست نمیدانم که او را چه پیش آمده که چنین بیگانه و ناشایسته طریق الفت دور می گردیده ای طوطی مرا غم و اندیشه عجیبی
دریافته طوطی گفت آنچه ملکه میفرماید حق است لیکن من انشاء الله تعالی فردا چنان میکنم که باز امید ما را کوکب مدعا از برج ظهور
بر آید چون فردا شود ملکه مرا با قفس بجای گذارد که پادشاه مرا نه بیند و من او را دیده باشم و چون پادشاه از در حجره بگذرد ملکه اظهار
نماید که وجه رنجش تو از چه سبب است ملکه بفرماید در جواب که وجه رنجش من آنست که پادشاه پیش ازین با کمال
ملاطفت سلوک مینمود و اکنون تندی بازوقتی که از شکار برگردید اوضاع پادشاه تغیر و تفاوت فاحش بهم رسانید
آن همه دوستیهای سرشار را در نوردید من چنین میپایم که در شکارگاه معاندی دارو بجوز پادشاه داده باشد
پادشاه خواهد گفت باز همان ضابطه منظور است و تغیری با حوالم راه نیافته ملکه در جواب گوید که میانه ما و پادشاه نشانیهات
و همه وقت بظهور میرسید پس چرا اکنون بعمل نمی آرد پادشاه اگر گوید چه نشانیها بود بگوید که پادشاه هر گاه بحرم ما می آمد
از راه توجه دو کوچکد لبها بظهور بعضی لطایف و ظرایف غریبه ما را شگفته و خندان میساخت یکی از جمله لطایف پادشاه آن
بود که اکثر اوقات ازین مرغابیها جانوران را که در حرم است بکار انگشت و باز زنده میکرد و ما را از سیر و تماشای آن
سروری روی مینمود و اکنون هیچ نمی بینم که شهریار این مقدمات پردازد بعد از آن که سخن باینجا رسید آنچه از شهریار

بوقوع

بوقوع انجامید حقیقت احوال او ظاهر خواهد گردید چون صباح شد آن جمیله قفس طوطی را بگوشه برده گذاشت که کسی
نبیند بعد از لمحه شهریار بطریق امتحان بدر حریم آن جمیله آمده که ببیند موعظه طوطی چه نحو بر او اثر کرده چون جمیله را چشم
بر شهریار افتاد خود باستقبال پیش شتافته شهریار را بحریم خود آورده انواع تعظیمات بظهور رسانیده شهریار با خود اندیشید
که البته نصایح طوطی جمیله را چنین سرگرم محبت ما ساخته شهریار بکلمه سندی پرداخت و استفسار وجه رنجش کرد جمیله
گنجینه کلمه کشوده بنوعی که طوطی تمهید کرده بود بگفتگو در آمد شهریار گفت غلط اندکرده خلاف ضابطه و حالم راه نیافته بود پادشاه
رفته مرغابی را بحریم جمیله آورده در را به بست که دیگر کسی واقف این حال نشود و گلوی مرغابی را انقدر فشرده که بمرد
بعد از ان آن دعا را خوانده بر جسد مرغابی دمید و خود بکالبد مرغابی در آمد طوطی فرصت یافته دعا را خوانده در ساعت
بکالبد اصلی خود در آمد و از جا جسته سر بسجده شکر الهی که ایزد مراد بخش است نهاد و سر مرغابی را برید و از تن جدا کرده
دور فگند و خرمیهای بی اندازه نمود جمیله متحیر و متعجب آن واقعه گردیده دست در گردن جمیله آورده بر وفاداری و حسن
اعتقاد او آفرینها نموده حقیقت سرگذشت و چگونگی حسد وزیر و خیانت پسر وزیر را از آغاز تا انجام شرح کرد هر که
بدی کرد ببدی یار شد هم ببد خویش گرفتار شد ابر گهر بار خامه مدعا نگار را از ریزش رشحات قطرات بطار گهربار ازین
فقرات در طی گلزار این رساله غرض آنست که دهاقین مزارع سلوک و معاش از زلال چشمه سار صدق نیت و طلب رضای
رب العزت گلستان اعمال را بارور و سرسبز و سیراب ساخته تا توانند بتبر ورع رگ و ریشه و بیخ و بنیاد شجره ملعونه
بی حاصل خیانت و حسد را از زمین دل بر آرند تا مانند آن وزیر حسد کیش و پسر خیانت اندیش او گرفتار و نگونسار از
بدکرداری خود نگردند و مرد عاقبت بین صدق آئین آنست که از سر سرخیز کیهای دشت حقد و حسد خزان طراوت گلشن
حال و استطاعت کسی نگردد بلکه بترتیب گلچین فیض رسانندگی و اصلاح حال جمهور خلق الله پردازد تا از ادراک رواج
گلهای رنگارنگ اثر و نتیجه اش بهره مند گردد که هر سست مغز تیره دل که صفایح پاس خاطر را مطرح نگارش عبارات
و فقرات حقد و حسد الفاظ دل آزار بمضمون محبت جمع مال گرداند ابیات دستگاه و رحلت آئین فقرات
نسخه حیات و عافیتش منهدم گردد و چون ملک الشعراء سلطان سنجر اوراق مجموعه نظم و نثر جان و مالش
از باد حوادث ابتر و پریشان شده سلسله موزونیت رفاهیت و زندگانیش نامنتظم گردد حکایت

**در باب محروم گردانیدن ملک الشعرای سلطان سنجر شعرا را و باین وسیله بنای شاعری گذاشتن انوری و مکافات
ملک الشعرا نمودن** از بحرین نطق و بیان یکی از جواهر شناسان قیصریه محبت و وداد گوهر این حکایت بچنگ غواص
مقصود این جوینده کیمیای نکته سنجی افتاده که در هنگامی که سلطان سنجر ماضی بمشاطه محبت فروز چهره عروس
زمان دهی را از گلگونه تصرف و خط و خال انتظام و معموری برآراسته مرو شاهجهان را مقر سلطنت و مخیم بارگاه
امارت و ریاست ساخته بمساعدت رسائیهای علو فطرت خطه عدل و همت را بتصرف خاطر در آورده عموما با همه
فرقه و طایفه طریقه اعانت و نفقه مسلوک میداشت خصوصا با علما و ارباب فضل و کمال و شعرا را پیوسته محترم
و معزز میداشت و خاطر همه وقت بانعامات این گروه گماشته از قضا سلطان را ملک الشعرا بود از فواید
فنون شعر و خصوصیات آن فن ماهر و استاد نهایت همیشه بزخم جلاج حسد و علت مهلک رشک گرفتار
و رنجور بود و از رشک ناشمعی روا نداشت که دیگری از شعرا بوساطت موزونیت و شاعری راه تقرب بساط
پادشاه بهم رساند و مورد الطاف سلطانی گردد و هر یک از فرقه شعرا که از هر محل و مکان قصیده و غزلی بهزار سعی
در مدح سلطان گفتی بامید دادرسی تمام می آورد که در خدمت ملک الشعرا گذرانیده بوساطت امداد او بخدمت
سلطان در آید آنچنان حافظه داشت که مجرد یکبار که میشنید از اول تا آخر فرا میگرفت و پسری داشت که او نیز
دو مرتبه که استماع مینمود حفظ میکرد و غلامی داشت که سه مرتبه که میشنید می آموخت مجملا آنکه در آن عهد از هر طرف
شاعری بامید التفات سلطان وارد آنولایت شده قطعه و قصیده را ذریعه و دستاویز توقع شفقت
مینمود بملک الشعرا توسل جسته قصیده را بلیغه او میرسانید چون باخر میرسید ملیک جفای بیهوده کشیده
این قصیده را یا این قطعه را مدتهاست که من بمدح سلطان فکر کرده ام بنحوی که از آن شاعر شنیده بود بلا زیاده و
نقصان میخواند و بعد از آن به پسر و غلام اشاره میکرد آنها نیز میخواندند شاعر بیچاره بحیرت تمام محروم و تهی دست
بر میگردید مدتی بود که باین طریقه ناصواب بسر میبرد و کسی وقف رویه او نگردیده بود در آنوقت حکیم انوری
در خطه بلخ اوقات بتحصیل علوم مصروف داشتی و کمتر بفکر شعر پرداختی از قضا روزی زن انوری بحمام رفت
در آن روز ماه پرور خانم زوجه ملک الشعرا در حمام بود چون زن انوری داخل حمام گردیده اساسه و طمطراق

زن ملک الشعرا او دید چشم عقلش خیره شد محو آن جبروت گردید از یکی پرسید که این خاتون معظمه سراپرده نشین حریم
تصرف کدام یک از اکابر است گفتا این ملکه آفتاب مهتاب الشرف دوش و آغوش ملک الشعرا است زن انوری چون آن حرفها
که نزدیک رود کنیزکان از اطراف و جوانب پیش دویدند و او را باد طپانچه گرفتند که ای هرزه درای بی ادب این
جرأت و گستاخی چرا اقدام نمودی مگر نمیدانی که مطلع برجسته وجود این مخدومه بیت الغزل نزهة الشوق مناکحت
ملک الشعرا سلطان است اینمعنی کدورت بخش خاطر زن انوری گردیده با خود اندیشید که در فن شاعری چه رفعت
و رتبه است که زنان شعرا باین جبروت و وقار میباشند و مرتبه علم چه پست و بیمقدار است که زنان علما باین خفت
و خواری زندگانی میکنند شوهرم ازین شغل و عمل چه فایده دیده که در کسب آن چندین خون جگر میخورد و چه ساعت نحس
و اوقات ناموافق بوده که من تن بچنین شوهر فرومایه بیدولتی اختیار کردم کاش زن شاعری میبودم که ترقی و درجه
درشان و اوضاعم بهم میرسید و امروز چنین خفیف و بیسر و سامان نمیبودم از رشک جبلی و مرارت آن خفتی
که کشیده بود گریبانه خاطرش از آتش اندوه تافته حرارت و خشونت گشته چون بخانه آمد چادر پرخاش گستاخ کرده
با انوری اعراض نمود و گفت ای بخوست تو روزگار را چنین تلخ و بیمزه خواهم گذرانید و در شبستان بیت الاحزان
موافقت تو این نحو خوار و ذلیل بسر خواهم برد انوری گفت مقسم الارزاق قادر علی الاطلاق و کریم ذوی الاشفاقست
انشاءالله تعالی گنجور خزانه لطف ابواب وسعت رزق و رفاهیت بر روی مطالب و مآرب جمیع ضعفا و بینوایان
گشاید از کلید سعی و تلاش یا قفل چاره نمیگشاید زن صورت ماجرای حمام و طپانچه چند که خورده بود با انوری گفت و
قسم یاد نمود که چنانچه شاعری پیشه خود نمائی و برای من نیز چنان اسباب و اساسه سرانجام کنی فهو المطلوب والا
طلاق خود را از تو میگیرم انوری چندانکه وجوه خاطرنشان نموده خواست که روی خیال او را ازین فکر و اندیشه گرداند
نتوانست با خود اندیشید که شعر نیز داخل کمالات است نقصی متصور نخواهد بود که چندی اوقات باین امر مصروف
دارم شاید موافق مدعای این زن فروغ انتفاع در بزم عافیتم پدید آید بزن گفت خاطر جمع دار که بپاس خاطر تو شرط کردم
که من بعد باین شغل مبادرت نمایم تا تو نیز چون زن ملک الشعرا محترم گردی انوری تا آنوقت بفکر شعر نیفتاده بود
و دستگاه خیالش از اسباب و پیرایه تتبع چندان انتظامی نداشت نهایت چون طبعش را فی الجمله موزونیتی بود

گاه فرد و گاه رباعی موزون نمودی چون شب شد بسم الله الرحمن الرحیم گفته سر توکل بجیب تفکر فرو برده از آنجائی
که در سبد فیاض بخل و امساکی نمیباشد و سایل هیچ مقصودی از در دولتخانهٔ اعتصام کریم بخشنده نواز محروم برنمیگردد
و نقشبند خیال تمهید این قصیدهٔ مشهوره را در کارگاه طبع در مدح سلطان طرح کرده که مطلعش اینست بیت
تا دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد و تا صبح قصیده را باتمام رسانید نهایت چون انوری شنیده بود
که ملک الشعراء السلطان لعبتان بخدعه و زیرکی در پس پرده خیال دارد با خود اندیشید که ممکن نیست که تا اول قصیده را
بلغه و نظر ملک الشعرا نرساند تو آن بخدمت سلطان برد و چون بلغا او رسد گاه باشد که چون قصاید دیگران اشهر نکات
صاحب شود و دیگر از عهده زبردستی و پنجه اقتدارش نمیتوان برون آمد بهتر آنست که اول قصیده لغو بیمعنی باید
فکر کرده همان را در پیش او باید خواند گاه باشد که بجهت آن قصیده بی رتبه لایعنی مرا بخدمت سلطان برد و در آن وقت
باین وسیله قصیده خوب را بخوانم و در ساعت قصیده بی رتبه بر هم بافت و هر دو را نوشت در بغل گذاشت و لباس کهنه
خمیر مایه بر خود مرتب ساخته نزد ملک الشعرا شتافت اتفاقا وقتی بود که جمعی از اعزه بدیدن او آمده بودند انوری
پیش آمده سلام کرد و گفت ای ناظم عقد گرانبهای نکته دلا تا مصرعین لیل و نهار را شاعر دیوان با چار در صفایح اوراق
بیاض روزگار نگارش داده پیوسته غزل وجود موزونت چون مطلع انجام با بیات مروت و انصاف رنگین بوده
سررشته سلسله نکات دیگر ضعفا از دقت باطن طبع مستعد عیبجویان محفوظ بنده یکی از ناهمواران متاع
بالادست موزونیت و شاعریام در بساط استطاعت خیالم از همه قسم متاع رنگین سخن بهم میرسد و مرا قصد فاش
شاعر میخوانند اگرچه بحرین طبعم گوهر کمالات بسیار است اما در فن شاعری بیشتر از فضایل دیگر قدرت و رغبت است
از گلبن خیالم غنچه عجب قصیده در مدح سلطان شکفته دستاویز دیدن سلطان ساخته‌ام و آورده که بدستیاری التفات
تو بنظر سلطان درآورم ملک الشعرا از لباس نامتعارف و حرکات و سکنات مجهولانه او عجب آمد گفت ای برادر
موزونیت اندام خوش قماش و طریقه لطف کلام در رتبه سخنان دلفریب مزاج شاعری و کمالات تست ای طبقه
شعرا اکنون از جهت همکیشی تو بمراتب عالیه رسیده و زر شعرا مرا در سکه رواج یافت که صراف چون تو پای در دایره
سخن ادا گذاشت شعرا را چه امکان سبکی کم از فنون سحر کی آگاه هم کلام تو وصف استعداد و حال تو میسازید

احتیاج

احتیاج بستودن نیست عقل متکلم از کلامش پیداست از کوزه همان برون تراود که در اوست انوری گفت ای بزرگ دهر
دانش و بینش درست فرمودی بیت قطعه هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد ملک الشعرا از این مناسب
خواند عجب آمده با خود اندیشید که گفته این مرد از دو حال بیرون نیست خوب است یا بد اگر خوب است بصورت دیگران خواهد بود
و اگر بد باشد آنرا بنظر سلطان میبرم که بخواند و در ان ضمن قدر و مرتبه سخن و شعرم نزد سلطان یکی در هزار خواهد شد
ملک الشعرا گفت اکنون قصیده را بخوان انوری طومار قصیدهٔ لایعنی را از بغل درآورده بدو زانو نشست و راه نفس را
پاک کرده گفت مستمع باشید اول شروع در آیه چشم زخم نموده بعد از خواندن آن گفت بیت بجنجل بار عکس بحر
صبح من شجر بندد هر زبر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد بلبلاج سحر برد کلام شمع می افروخت
بشوریش مسلسل بر زبان فیض در بندد کلیسای مدحج را صدف در مغز غار زد ترنج طبع سحر را نقش در زر
بر بندد قمر را تو نیای کهکشان زیر زبان دارد که مجنون را چرا وامق بغوغای نظر بندد چون انوری قصیده
لایعنی را باتمام رسانید ملک الشعرا و اهل مجلس تمام شروع در خنده نموده گفتند این مرد عجب دام مضحکه را
و ظرفه نادره بود رضیعات عجب بسم با قبه امروز آنرا بخدمت سلطان باید برد تا سلطان را قدر سخن ارباب کمال معلوم شود
ملک الشعرا بخدمت سلطان شتافته از راه ظرافت بعرض رسانید که شاعری تازه کی از بلخ آمده قصیده در مدح
سلطان فکر نموده خالی از غرابتی نیست اگر اجازت باشد آورده بگذراند سلطان گفت خوب است کس فرستاده انوری را
حاضر ساختند انوری تغییر لباس داده بوضع شایسته بنظر سلطان درآمده اول بوظایف تحیت و ثنا پرداخته
و بعد از ان قصیده که اول فکر کرده از بغل درآورده شروع در خواندن کرد و گفت بیت که دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد چون مطلع قصیده را خواند روی بملک الشعرا کرده گفت ای مخدوم مطلع را بنده
خواندم اگر این قصیده زاده طبع شماست تتمه را بخوانید که مبادا بنده از طلب زمان و نزدیده باشم سلطان و حاضرین را
ازین اعتراض عجب آمده گفتند چه قسم میتواند شد که قصیده را سراسر توان دزدید انوری گفت اکنون چنین رسم شده
و درین مدت درین ولایت بسیار اتفاق افتاده ملک الشعرا چون حال و حکایت بدینمنوال مشاهده نمود دانست
که انوری بیهوش داروی ظرفه خدعه و فریبی بشراب این تدبیر آمیخته و تیر عجب بکامه در چله کمان تمهید پیوسته

انوری چون قصیده را سراپا خواند سلطان و حاضرین تحسینهای بلیغ نمودند سلطان را بسیار خوش آمده گفت
درین مدت چنین قصیده غرا از هیچ شاعری بگوش نخورده بود انوری را اشارهٔ نشستن مجلس فرموده بعنایات
لایقه مخصوص ساخت انوری از جای برخاسته گفت بنده را واجب العرضی محرک سلسلهٔ ادب گردیده اگر اجازت
حجاب این درگاه باشد بر لوح عرض نگارش دهد سلطان گفت روا باشد در واقع آنست که بدر دولتخانه خلفا ارباب
دولت و مروت ستمکاران ناپاک و لئیمان بیباک راه اقتدار یابند و بنابر مقتضیات طبع خطا اندیش و طمع
بیش از پیش خود موجب بدنامی بزرگان و سد راه انتفاع ضعفا و حاجتمندان گردند صدق پرایگان و ستگان
اخلاص و عقیدت طایفه باشند که وجود خود را از جملهٔ اسباب و مصالح انتظام و استحکام اساس دولت خداوند
خود دانسته بیگانه و آشنا را بوسایل و ذرایع تحریص بدعای خیر و ثنیعتش گردانند ب هر کس که دست مخلص مخدوم
خویشتن حاصل کند همیشه برایش دعای خیر حاصل کند همیشه برایش دعای خیر ذات خجسته اش نپذیرد که هیچ دقت
از بهر سود خویش برساند زبان بغیر چون درین مدت آوازهٔ احسان و ثنیعت خاص و عام خلق را بدریافت عنایات
بیدریغ این درگاه صلازده از یمین و یسار عالم بسی از شعرا قصاید در مدح خداوند گفته باسید تمام می آیند که از فیض
این آستان بهره مندی یابند ملک الشعرا و ثنیعت این قدر عمده و فریب سد راه التفات امیر کرده قصاید ایشان را
بنام خود بخدمت و ثنیعت گذرانیده و جایزه و صله گرفته آن بیچارگان تهی دست و محروم بی کار خود رفته اند بنده
از اهل این کار نیستم و هرگز بفن شاعری نپرداخته نهایت اقبال خداوند مرا باو گماشت که باین وسیله و ثنیعت را
اطلاع بر دستگاه خیانات او بهم رسیده انتقام آه و دود چندین دلخسته از آن کشیده شود سلطان را حیله آن
ناپاک عجب آمده او را محبوس و امر ملک الشعرائی سرکار را بحکیم انوری مفوض فرمود و انوری با عزاز و خرمی تمام بخانه
آمده زن را از صورت حال آگاهی داد و گفت اکنون اگر حمام سیری خوش باشد مجملا اگرچه رفته رفته انوری را دستگاه
سخنوری و کارخانهٔ توانگری و وسعت مال الکلام بهم رسید و از جملهٔ استادان طبقهٔ شعرای آن عصر گردید قاصد فرخنده خرام
سریع السیر خامه را از طی منازل و مراحل تحریر سواد قلمرو این بیضه مراد و غرض آنست که فوجی تهی دست نقد خالص
عیار و طریقه زیست و سلوک روزگار ندارند چون بقدم غرور بهارستان استماع این مقالات خرامند باستشمام

گلهای

گلهای تجربه شگفته و باغ گشته دانند که کاشانهٔ هیچ مدعا از شمع پرشان ناز افسرده حسد تجلی نپذیرد
آگاه دلان سینه صاف و کامل عیاران پسندیده اوصاف پشت دست بر قبول این فعل ناصواب زده
بمقتضای نیت نیکو هرگز دوش سعادت بزیر بار گران حسد و رشک نیاورده فریب وسوسه نفس هوادار
نخورده و این دو عالم را خسوف چهره آفتاب بخت فیروزمندی و رستگاری شمرده اند از جملهٔ ریاحین حدیقهٔ مواعظ و
نصایح عقلاست که چنانچه زنگ مانع جلا و فروغ آیینه است حسد نیز پرده جمیع حسنات است هر یک از جاهلان
عقل و ادراک که بی باکانه جرعه از بادهٔ مغشوش این عمل پرخلل بنوشند مانند آن وزیر صاحب تدبیر اسیر بند
و زنجیر عقوبات خطیره گردیده جیفه زندگانی عمرش طعمه کرکس فنا گردد چون در زیر سپهر کس را از برای این عمل نا شایسته
هرگز باران سعادت در مزرعه تمنا نبارد و پیوسته دهقان این امر ناصواب تخم ندامت در زمین دلها کارد

حکایت در خصوص حسد بردن وزیری بخواجه بشیر نام تاجری و بعلت ظهور حسد او خود در معرض هلاکت در آمدن

از سلطین رنگین نطق و بیان یکی از تاجران کاروان خرد و دانش چنین نغمهٔ این حکایت را از نقد قبول خاطر
استماع نموده که وقتی از اوقات تاجری بود در ولایت یمن خواجه بشیر نام و بفضایل و کمالات ظاهری
و باطنی آراسته نام داشت و وی را مباسطه و محرمیت پادشاه آن شهر تقرب سرشاری بهم رسیده کوکب اقبال او را
در سپهر التفات شهریار چنان درجه علا روی داده بود که پیوسته فروغ شمع حضورش بزم افروز صحبت و مجالست
شهریار گردیده پادشاه همدمی او دمی نمیگذرانید شهریار در اکثر دقایق امور مشکله باستصواب رای صواب نمای وی
پرداختی و همه وقت بانعامات و مهربانیهای گوناگون او را نواختی اتفاقا پادشاه را وزیری بود حاسد و متاع طینت
نامسعودش در دکان آدمیت و انسانیت نا رواج و کاسد بنابر دو وجه و سبب وزیر بخواجه بشیر در مقام رشک
و حسد در آمد یکی آنکه خواجه بشیر در حسن تدبیر و قابلیت تفویض مهام برو تفوق تمام داشت دیگر آنکه پیوسته صدر
نشین سریر صحبت و دلنوازی و محرمیت شهریار بود و بانواع توجهات سرشار کامکار روزی وزیر با خود اندیشید که
گاه باشد که روزی مزاج شهریار از من منحرف گشته مهم وزارت را بخواجه بشیر تفویض نماید و حفظ و صیانت خود
نمودن و در دفع اعدا کوشیدن از امور واجبه است تا خواجه بشیر جرعه نوش جام زندگانی و مرقع پوش مراحم و

اشفاق خسروانه است کلف پریشانی پراس از رخسار خورشید اسود کیم نزداید و لمحه دلم از شورش بنا ساید بی ادب
انست که باید چالکی نیت را بران گماشت و نقش تدبیری بلوح خاطر نگاشت که خواجه بشیر را در نظر عاطفت امیر ذلیل
و بیمقدار گرداند بلکه چنان شود که شهریار او را بقتل رساند یا اینکه ازین شهر اخراج نماید روز و شب رشته مشق این خیال را
بدست تدبیر می تابید و در راه این فکر و اندیشه میشتافت تا اینکه روزی بخدمت شهریار دست در حلقه در خدمت
زده گفت بیت ای شه عالی نسب وی خسرو جم اقتدار کز وجودت یافت فیروزی سریر اعتبار رایت اقبال
جاه هست دایم چرخ سا وز غبار رهگذرت روشن بود چشم وقار از انجا که موافق دستور و ضوابط عالم اسباب و ذرارا
ظهور امری از امور که بر خلاف رسم بندگی ملاحظه میشود بجرات عرض و تصدیع خداوند اشاره مینماید پادشاه فرمود
بگوی گفت دو چیز است که بنیان دولت و وقار شیدان ارکان جاه و جلال را خلل فاحش و نقص عظیم دارد یکی استخفاف
ارباب عزت و احترام دو دیگر معزز داشتن سفله طبعان بی ننگ و نام در غایت این دو امر بهر یک از جویندگان
سایه بال همای بختیاری و سلطنت بجهات لازم است خواجه بشیر تاجر که در خدمت پادشاه بالانشین انجمن قرب
و التفات است مردی است ولد زنا زاده و خطاکار و بعدم حفظ سیرت مشهور و در کار زنی دارد زانیه و بیرون کرده از پرده
عصمت بیحیا با در همه مجالس حاضر و سیار و با هر یک از اجامره و اوباش مصاحب یار در واقع محل حیرت و تعجب است
که خداوند با وجود کمال فروغ مصابیح عقل و تمیز بظهور چنین بی احتیاطی مبادرت فرموده اند القصه بجا که پادشاه در بین مدت
بکرات و مرات از اوضاع عیار فطرت خواجه بشیر را بمحک غور و امتحان آزمایش نموده نقص و خللی در گوهر ذات صفات
او مطلقا ندیده بود متعجب شده در روی خاطر قبول از ادعای وزیر نیافت و گفت بعید بعیدی است که باین مرد طاقت مینمایم نیز
کامل عیار اطوار آنرا از قلب و غش عیوب و اختلال معرا دیده ام آنچه میگوئی از زوجه و سلک او سپارده در است
شاهد و حجتی بر طبق این قول باید کنید اشد تا معلوم گردد که سخن تو اصالت دارد و الا ترا سخت ترین عقوبتی معذب سازم
وزیر از گفته خود نادم و پشیمان شده بقدر یکهفته از پادشاه مهلت خواست مانند قلم سرگردان سواد صحرای اندیشه آن تدبیر
میشود و می اندیشید که بچه تدبیر و حیله بارقه بدنامی بر خرمن عصمت زن خواجه بشیر زند قضا را عجوزه عیاره در ان شهر
بود که در فنون نیرنگات استاد و قوی بازو و در عالم خدعه سنجی در میزان مواهب ابلیس هم ترازو و پیوسته دام تزویر

بر رهگذر

بر رهگذر فتنه سازی گستردی و عقاب چرخ را بچنگ حیله و نیرنگ گرفتار کردی چون وزیر نام و نشانش را شنیده بود
آنرا طلبیده روغن غازه وعده انعام بسراپای اعضای طامعه آن مالیده گفت میان من و پادشاه چنین شرطی شده میباید
بهر نحو که بوده باشد از منکوحه خواجه نشانی نزد من آوری عجوزه گفت بجان منت داشته در تقدیم این خدمت وظایف بندگی
بجای آورم روز دیگر عجوزه لباس کهنه ژنده در بر کرده خود را بوضع اهل فقر و گدایان برآراست و بوسیله سوال بدر خانه خواجه
بشیر آمده خواست که باندرون رود حاجب مانع عجوزه شده عجوزه گفت ای لعین بیت هر کس که بود مانع در یوزه سایل
از اهل جهنم بود آن ناکس باطل از اینکه بدولتخانه خواجه آمدم و مورد ابدم از غرض من استطاعت او دانه بچنگ آرزو آورد
ترا چه نقصان رسد پای جرات پیش گذاشته که داخل شود حاجب چوبه پیش پای او گذاشت و گفت خواجه در خدمت
شهریار است و اجازت نداشت که بی رضای او کسی را درین خانه گذارم عجوزه خود را بر زمین افکنده نعره زد که آه مرادان گشت
و اعضای خود را بدندان مجروح و خون آلود ساخت و بعد و سب نالید و میگفت واویلا که ظلام منتهم شدند چون صدای خروش
عجوزه را زن خواجه بشیر شنید خواجه سرایان را فرستاد خواجگان چون بیرون دویدند دیدند که عجوزه تمام اعضایش مجروح
بر زمین افتاده در کار جان کندن است پرسیدند که کیستی و ترا چه پیش آمده گفت پیرزنی فقیر عاجزه ام بامید عنایت
بدر دولتخانه خواجه آمده ام جان خود در انجیال این طمع خام از ضرب چوب دربان بباد فنا داده ام خواجگان بدربان الزام
نمودند که ای بی سعادت دفع بلیات و ظهور درجات محبت بسائل است شرمت نیامد که عجوزه بیچاره را چنین مجروح
زده دربان بعدم صحت قول عجوزه قسم یاد نموده حقیقت را تقریر کرد خبر آن ماجرا را خواجگان بخاتون بردند زن
خواجه چون بسیار رحیمه و از جمله اهل سعادت بود گفت این مظلومه را بهر صورت که هست بدرون آورید تا تدارک
حال او نمایم که قهر او در دیوان کاروان مرحمت و شفقت الهی اند و زجر آنها موجب اشتعال نایره غضب ایزدی است
خواجگان عجوزه را بپرده گلیمی پیچیده باندرون آوردند زن خواجه در ساعت چوب و صندل و عود بدماغش
رسانیده بعد از لمحه پیرزن چشم گشوده و چاوش قافله فریبندگی یعنی زبان را بدعای زن خواجه متکلم گردانید
و گفت ای خاتون سراپرده عصمت و خدارت خدا از تو راضی و مستقبل حالت رشک زمان ماضی باد اگر کفش
دیگر از مومیای خلق فیاضت سنگ سکیهای اعضای ناتوانم درستی نمی پذیرفت دیگر نزدیک بآن رسیده بود که از

صعوبت چوب دربان گیسوی حیاتم را پنجه مرگ پریشان ساخته طفلکانم مرارت زهر یتیمی تلخکام کردند و بی اختیار
آغاز گریه و ناله نموده و گفت ای روزگار غدار مرا در آتش جان سوز مرگ طاوس شوهرم افکندی و بس نبود که سر رشته
چنان نعمت بی دریغ را از پنجه تحکیم بیرون کردی و مرا مصیبت بی نوائی و یتیم پروری مبتلا ساختی که امید بلاش نفقه
وجه معاش فرزندان این همه آبرو بریزم و بکاری که عار طرزیان من بود اقدام نمایم ای خاتون معظمه من زنی بودم
صاحب ننگ و نام از خاندان عزت و احتشام فریب رنگهای زلال چرخ شوهر و مال از چنگم بیرون کرد و مرا از او
فراغت ساخت هر روز هزار بی نوا از خوان عام اطعمه بهره مند می شد دیگر و نسایا را از در خانه خود تهی دست راندم
از آن سبب سیلاب زوال قصر رفاهیتم را از پای در آورده کارم باینجا رسید فقرا جاروسان بارگاه احدیت می باشند
نقد و مراعات آنها باعث زیادتی طراوت بهارستان رضای سبحانی و محروم کردن ایشان موجب خزان کاخ
نعمت و زندگانی است ای خاتون معظمه مکرمه بلند آوازگیهای کوکبه همت مردانه خواجه بشیر مرا باینجا صلا زده
افتان و خیزان آمدم که کامیاب لقمه عطای گردم که چنین حادثه بمن روی داده آنقدر از این مقوله دانه نوحه و زاری در
دام فسون سازی افشاند و مرثیه ماتم و بی نوائی خود خواند که طایر زیاده لوحیهای زن خواجه بشیر گرفتار شبکه مدعای او گردیده
بی اختیار بگریه در آمد و زبان بعذر رخصت او خواست و گفت آنقدر صبر کن که خواجه از خدمت پادشاه بخانه آید آنقدر
سیم و زر جهت نوازدی بگیرم که بقیه عمر را بفراغت مصروف داشته دیگر از راه احتیاج توسل با حدی نجوئی اگرچه این
خانها که می بینی مالامال نعمت و مال است بنهایت من امینم و شرط امانت نیست که از مال او بی رضای او چیزی بکسی
عطا کنم عجوزه تا شام منتظر نشست از خواجه اثری بظهور نرسید عجوزه گفت ای خاتون محترمه تا حال خواجه نیامد طفلکانم
میدانند که امروز پناه باین آستان آورده ام و منتظر عطای خواجه اند زن خواجه جامه گرانبها در بر داشت بیرون آورده
بوی داد و گفت این جامه حق حلال من است آنرا فروخته صرف نفقه طفلان خود کن تا صباح از خواجه چیزی جهت تو گیرم
عجوزه آن جامه را برداشته بیرون آمد و از آنجا یکسر بخانه وزیر آمده گفت طرفه نیرنگی بکار زن خواجه بشیر کردم اینک
آنچه خواستی آورده ام وزیر آن جامه را بنظر شهریار در آورده گفت بنده از خطا کاری زن خواجه بشیر شمه بخدمت عرض
کردم قبول نفرمودند اگرچه همه وقت نزد بنده می آمد و بنا بر پرهیزکاری و پاس خیر اندیشی خداوند مراعات آشنائی خواجه

خواجه بشیر

خواجه بشیر او را از آن کار ناصواب منع کردم و بجور راه ندادم بنهایت و شب نیز آمده او را امر خفیه ساختم خداوند این
جامه را بخواجه بشیر بنماید اگر قبول کند بنده با و خاطر نشان نمایم شهریار بسیار ملول گشته وزیر بیرون رفت و خواجه
نزد شهریار آمد پادشاه در آن شب هیچ نگفت خواجه نیز بطریق عادت شب در آنجا خفت چون جمیله صبح جامه
صباحت در بر کرده و مربع نشین عماری طلوع گردید شهریار جامه را بخواجه بشیر نموده گفت دیشب شحنگان جمعی
از دزدان بر خورده این جامه را از آنها گرفته اند آیا این جامه از چه کس باشد خواجه را چون چشم بر آن جامه افتاد
شناخته رعشه بیقراری بر اعضایش افتاده رنگ از رویش پریده گفت این جامه از منسوبان بنده است بنهایت
چون بنده چند شب است که در خدمت شهریار می باشم خبری از خانه ندارم و نمیدانم که چه واقع شده پادشاه
باد شاه تبسمی کرده گفت ای سفله خطاکار شرمت نمی آید که چنین زن نابکاری را بخانه خود نگاه داشته و هر شب
با حریفی در بزم معشوقی نرد محبت می بازد و شب در خانه وزیر بوده و این جامه را جهت نشانه آورده اند تقصیر
من است که چنین بدسروپا ملعون را بخود راه میدهم خواجه بشیر متحیر شده چون از جانب عصمت و پاکدامنی زن خود
بجهات خاطر جمع بود دانست که وزیر این نقش افترا بر آب زده بفقر بر هر وجهی که پرداخت پذیرش آن
مقبول طبع پادشاه نیفتاده بحر خشم شهریار بتموج در آمده زورق صبر و سکونش طوفان چهار موجه گرداب بیقراری
شد حکم بر سیاست خواجه کرد و سرهنگان بمیدان قصاصش بردند خواجه را غلامی بود محرم و بادی همه دفعه همراه
و همدم و از قواعد خیرخواهی آگاه از سر معامله اطلاع یافت در ساعت بخانه شتافت و حقیقت را بخاتون اعلام کرد
خاتون گفت دغدغه نیست من آن جامه را برضای حق جل و علا بخشیده ام و خیرات کرده ام و وعده که ایزد تعالی
درباره ارباب عطا نموده منجر بحبس نخواهد بخشید و نخواهد گذاشت که بخواجه خللی برسد در ساعت بدره زری
بغلام داده گفت زر را نزد برده بسرهنگان بده و بگوی که لمحه در قتل خواجه مساهله نمایند غلام برده بسرهنگان
داد و سفارش نمود ایشان چون در سرانجام تقرب پادشاه از خواجه سلوکها دیده بودند دست نگاه داشتند
زن خواجه چادر بسر کرده خود را ببارگاه رسانیده وزیر در خدمت شهریار بود که مبادا کسی التماس خواجه نماید
ناگاه زن خواجه فریاد و شیون بر آورده گفت ای شهریار داد از جور بیداد وزیر پادشاه او را پیش خواند گفت

وزیر چه تعدی در حق تو کرده زن دعا و ثنای پادشاه را بجای آورده گفت ای شهریار من همه وقت متعه محتشمان میشوم و ازین
سبب وجه معاش خود تحصیل مینمایم اکنون قریب به پانزده سال است که متعه وزیرم و قرار کرده که هر سال
پانصد درهم بمن دهد و درین مدت تکیه بر زر بر دستهای جاه و منصب خود نموده یکدینار بمن نداده و دیشب که حق خود را
ازو میطلبیم قصد هلاک من نموده وزیر متحیر شده پادشاه حقیقت را از وزیر پرسید وزیر گفت این زن دروغ میگوید
بسر عزیز خداوند که من هرگز این زن را ندیده و نمیشناسم که چکاره است زن گفت بسر عزیز ولی نعمت قسم دروغ
یاد مینماید در باب آنچه میگوید الزام بنویسد اگر من ثابت کنم و خیانت او را بشهریار ظاهر گردانم خوب
والا امر از پادشاه است مرا قصاص نماید وزیر برخاسته بصورت و قد و بالای زن متوجه شده بعد از آن الزام
نوشت که من در عمر خود هرگز این زن را ندیده و نمیشناسم اگر نقیض قولم ظاهر گردد خونم وقف سگان آستان شهریار
باشد چون الزام را مهر نمود گفت برای منیر شهریار عالم کبیر پوشیده نماناد که من زن خواجه بشیرم که این ظالم
سیه اوکر از راه حسد و نفاقی که با او دارد درباره من بیگناه چنین مکر و حیله اندیشیده خدا تعالی فرموده که هر کس مکری
در حق کسی نماید آنکس نیز از راه مکر تدارک نماید آنگاه حقیقت حال را کما هو حقه بخدمت شهریار از اول تا آخر بیان کرد
و گفت هرگاه وزیر اعتراف میکند که هرگز این زن را ندیده ام و نمیشناسم من بچه گونه سالها معشوقه او بودم
و پادشاه را یقین حاصل شد که غنچه این خدعه وزیر بنک شکفته نسیم مکر و خیال وزیر است وزیر را قولنج مرگ بر اعضا
راه یافته ازین شرمساری و خجالت سر در پیش افکنده در ساعت پادشاه کس فرستاد خواجه بشیر را بتقصیر
از قصاص گاه آوردند و زن بخانه شتافته شاه امر نمود که آن زن عیاره را حاضر ساختند و از وی سوال نمود که
راست بگو که این جامه را از کجا آورده زن عیاره خواست که بپاره بعیاری زیرکی پرده انکار نماید پادشاه فرمود که اسباب
شکنجه حاضر ساختند چون زن نام شکنجه شنید از در راستی درآمده گفت که خانان ناقص عقلند مرا تقصیری
نیست بجز یک وزیر بخانه خواجه رفته آن زن مستوره عفیفه برضای خاطر آن جامه را از بر خود کنده بمن
عطا نموده و من چشم را از نیکویی او پوشیده بکام طمع وعده التفات وزیر از راه حق تجاوز نمودم پادشاه
وزیر را با آن زن عیاره بقتل رسانیده آفرین بر تدبیر زن خواجه بشیر کرد و از خواجه بشیر عذر بسیار

خواست و او را همان روز بمنصب احمد وزارت سرافراز ساخت و اسباب و ما یعرف وزیر سابق را بزن
خواجه بشیر ارزانی داشت و خواجه با زن خود مدتهای بسیار و قرنهای بیشمار در بستر استراحت و فراغت روزگار بسر برده
آخر الامر باشاره چاوش قضا نامه نقد حیات را بر تخته استعجال بسته راه بندر دار القرار عقبی پیش گرفت
و نقش این حکایت را بر صفحه سواد و بیاض لیل و نهار یادگار گذاشت الحمد لله رب العالمین هو خیر موفق و معین

خاتمة الکتاب

در بیان آنکه اگر دشمن خار خصومتی در راه اینکس افکند بمقتضای الخیر فیما وقع آنرا سببی از اسباب سلسله مصلحت
حال خود باید شمرد که عنقریب برخلاف اعتقاد خصم آن نا شایسته مصدر سعادات شده نخل آن خصومت باثمار
انواع انتفاعات و فواید مثمر گردد و از آب اقدام شیعیان که از گلچینان بستان جنت نشان محبت و اخلاص اولاد اطهار
بر سپهر نبوت و ولایت یعنی برخوردار بن محمود ترکمان فراهی بذروه عرض و انتشان حقایق اسرار که دیباچه
سنجان سعادت و افتخارند میرساند که هر چند خلاصه این مراتب را نگارش کلک دقایق نگار داشته بناغ
مشروحا در دیباچه باب دویم این نسخه نگاشته بود نهایت از آنجا که مضمون این مدعا را اتصالی بسررشته خصوصیات
این باب بود بحسب ضرورت فقره از آن مراتب بجز تکرار و اظهار درمی آید لهذا امنی میدارد که برای خورشید
انجلای جرعه پیمایان رحیق دانش و تدقیق که روشنگران مرآت آگاهی و تحقیق اند پوشیده و مخفی نماناد که از آنجا که
طایفه انسان نظر بفرط محبت عروس دلفریب ناز و نعیم دنیای فانی و سایر خصوصیات خواهشهای نفسانی که وجود
هر یک مانند سراب نمودی است بی بود و چون عنقا نامی است خالی از وجود با یکدیگر در رنگ حسد میباشند بنابرین
پرده استیلای بیهوده خیالی نفسانیت را حجاب چهره مردمی و انسانیت ساخته از رهگذر دخل و تصرف پیش و کم این جیفه
ناگوار که پرورش دهندگان اثرهای نفس ناقابل آبروی آن امر تن و اندام چو فلاه و مقوی نسیان کاخ دولت
و اقتدار اسم نهاده اند یکباره روی احتیاط کعبه رضاجوئی حق و انصاف و دریافت عطایای افزونی نا قته اکابر و اصاغر
روزگار بی اختیار از سیلاب طوفان تلاش و تردد تحصیل آن بنیاد خانه سعادات دو جهان یکدیگر را ابتر و دیگرگون
میسازند و از غبار کینه و جدال هر یک آئینه ننگ و نام و خرابی کاخ عزت و احترام پرداخته بیگانه و آشنا از دور

در نزدیک با یکدیگر دانه چینک و پرخاش چیده هیچیک بغیر از سوء مزاج و کینه دری و یکدیگری الفت و محبتی
ندارند و بدین سبب از سفره اشتمال نعمه باتفاق نمیخورند و از جاده مراعات حقوق نکواری قدمی بمواسات نمیل
میدهند و فرزندی که میپرند هر چند که بحسب ظاهر و مراعات بعضی از مصلحتهای عالم اسباب ناچار بالضروره باهم
ربط و آمیزش ساختگی داشته باشند اما باطنا نیخ مشق این مسالک ناصواب راهبان شقاوت کشیده
گرگ صفت در کمینگاه انتظار دفع یکدیگر بهقوبیت تیزی چنگ و دندان منازعه و مقابله بسر میبرند خفتگان بستر
خفقان حرص و آز و هذیان گویان سرسام طمع جا گذارند که قدر نعمت بدل سلامت حال را ندانسته از راه پرهیز بهای
نفس گرسنه چشم تن و بدن عاقبت را مورد حدوث طول امل ساخته روز و شب در ناله دردهای وناسپاسی
مدهوش بجرعه قولنج غذا ناشناسی اند اگر فی المثل توانند که بطبابت طبیب حاذق عاقبت اندیشی مریض نفس
کاذب اشتهار اکه پیوسته ممتلی او خال لقمهای کلوگیر حرام و صاحب فراش جوع البقر فکر شکم پروری و فربهی
اندام است از غذای ناموافق زیاده طلبی و آب و هوای منقلب هر روزه در راه پرهیز داده باتش آگاهی قناعت و
نوشدارو آدمیت مداوا نمایند توانند که همواره از نکوهیدهای سیاست جان گسل و تصرف هوای خیالات
باطل محفوظ بوده صدر نشین مسند سلامت حال و کامیاب نعمت صحت نفس باشند زیرا که این عمارت
بنیاد عمر و زندگانی دنیای فلاقابلیت تعمیر و مرمت و گنجایش اینقدر زیب و زینت ندارد تا در نکری از شدت
سیلاب طوفان فنای مرگ زیر و زبر گشته در هنگامه محشر غیر از مرارت سوال و جواب و تحکمات مهیای
بازخواست عذاب و صعوبت پس دادن حساب منتجه دران متصور نیست انکه حقتعالی را بجز مغفرت و رحمت
بد با یان موجب بخشش و غفران اهل عصیان مسلمانان و شیعیان بوده و میباشد حق است و سخنی نیست
در صدق و راستی آن و لیکن نظر باینکه عدالت نیز صفتی از صفات الهی است و یکی از ارکان خمسه اصول دین نیز
این است که حقتعالی را عادل باید شناخت و یکی از صفات عادل آنست که میانه حق و باطل حاکم و ممیز بوده داد
مظلوم از ظالم بستاند و مزد و اجرت هر عملی را بصاحب آن رساند چنانچه جمعی بدل کرمی کرم کامل الهی بکسب حسنات
اعمال کفرآمیز و نافرمانیها میشوند لازم است که او را در مرکز عدل نیز مستقر دانسته از عدل و داد او نیز شمه بخاطر

گذاشته

گذاشته و شرمی از او نموده تخفیفی در حدت آتش ظلم و نفاق بدهند که ممکن نیست که حقتعالی ترک قاعده عدالت و انصاف
ع رنسم از زده شوی ورنه سخن بسیار است چون این مقدمه زیاده ازین گنجایش تحریر این مراتب نبود لهذا باین
قدر اکتفا نموده بر سر نقد بیان از پیمودن راه بیهوده این اقاویل که خواب غفلت بیداران غیرت را افسانه است عالی اثر
مدعای اصلی آنست که بار یافتگان سریر رحمت ایزد عز و جل و صرافان نقد کامل عیار صدق نیت و عمل که سرگروه کان
قبیله رستگاری و نجاتند فوجی میباشند که دل و زبان را از خیال اندیشهای باطل و سخنان بیحاصل توبه نصوح داده
تخم کین کسی در مزرع ضمیر نیفشانند و با سحاب آرمیدگی نفس و صفای گوهر ذات بجهت افروختن اشتعال خود
دم سردی بشمع عاقبت حال دیگری نزنند که افسون عداوت خلق الله را مانند اعدا و رجعتی نزد ایشان میباشد
چنانچه از تقاضای طینت عقرب روشان شرارت نژاد بدون وجه و سببی گزندی بپسند از تریاق مدارا
معالجه نموده برنگ ضوابط سعادتمندی کوشند و تا توانند از تدارک و تلافی آن چشم نپوشند تا عقرب
خصومت آن خصم نتیجه بخشیده گریبان شب تیره عداوت آن تیره دل رو سیاه به بخت را مطلع ظهور سعادت
خود بپسندند و نخل خصومت او باثمار انواع فواید بارآور شود چنانکه عندلیب نغمه سنج مضمون این حکایت از
نوای تعداد سرگذشت فرخ روز جوهری و خصومت شهریار یمن سر در بخش و ترانه این مدعا را بمسامع سیاران
حدیقه هوشمندی میرساند حکایت سرگذشت فرخ روز و گم شدن خواجه مرجان و حسد برادران با او در متن فرخ روز
نزد پادشاه یمن و بردن عروس و تخت و نخل زرین و کشته شدن وکلا و وزرا ابلق حسد بردن با او
جواهر سنجان بساط رنگین عذب البیانی و ناظمان سلسله غور سخن و نکته دانی که عقد لآلی گرانبهای تحقیق
اخبارات لطیفه را سرمایه آرایش دستگاه صناعت خود ساخته اند در تبیین عبارات مضمون این داستان را
چنین در رشته نطق و بیان منتظم گردانیده اند که در روزگار سلف در ولایت کشمیر جواهرفروشی بود خواجه
مرجان نام که پیوسته لب لعل در بدخشان اظهار اشتیاق حضورش نمودی و دیده مروارید در بحرین شب و روز
بجستجوی نظاره بساطش بودی و سپهر از آن روی چهره زمرد گون ساخته بود که شاید بدان وسیله بقرب
بساطش تواند رسید و خورشید نیز بدین آرزو که هر خود را چنین با آب و تاب جلوه میداد که بلکه در سلک

لآلی آبدارش منتظم تواند گردید هرگاه دستگاه چراغان عقد جواهر آبدار برافروختی عقیق و یاقوت را اگر اندر سنگ درکان
معدن سوختی اگر مرجان را بجه حب الوطن بحر دامنگیر نبودی از قعر دریا بکاوش ناخن خود را بکشمیر رسانیدی
و اگر فیروزه را دست اختیار در زیر سنگ گرفت و کبر جراحت انجمه ضابطه و تحفظ نبودی نگین داری و نگین در خانه
معدن نماندی هر روز با کمال عزت و احترام در قیصریه کشمیر بساط گسترده غلامان کرجی و چرکس در قدمش دست تکریم
عبودیت زده بانواع دستگاه مباهات و استقلال هر چه تمامتر بداد و ستد و خرید و فروش میکرد امید و شباب ایام
اوقات مصروف میداشت و خواجه مرجان را سه پسر بود بحد رشد و تمیز رسیده نهایت از انجا که اقتضای طبع
جهال روزگار و بوالهوسان نیازموده کار میباشد دو پسرش که بزرگتر بودند پیوسته در طربخانه غفلت سرای شباب
به پیمودن باده بیباکی و ضایع روزگاری بودند گاه گاهی گوشمال نصیحتی بهر یک داده میگفت ای فرزندان اگر
از مال و اسباب دنیوی که در چنگ تصرف شما در آید بمقتضای ضوابط زندگانی و عاقبت اندیشی اگر ذره صرف
تعمیر کاخ معاش خود نماید تا دوش بی‌کنجی شما از سنگینی بار افلاس سبکبار بوده سررشته حصول و وصول
وجه معیشت در قبضه کفایت شما در آید شاید بسمع شما رسیده باشد که من در اوایل حال ملازم یکی از جوهریان
اینولایت بودم نظر بداد و ستد لآلی تلاش و تردد و فروغ گوهر عقل و انتظام عقد جواهر حسن معنی رای
بر دلم زر و یاقوت کار آگاهی بهم رسانیده بسی سختیها کشیده و انواع مرارتها چشیده ام تا چهره گوهر استطاعت را
از آب و تاب بضاعت چنین آرایش داده ام و اکنون الحمد لله تعالی که مقدار سالم در گنجینه میزان حصر و
حساب نمیگنجد و چون من دیگری در میان ارباب دولت این شهر نیست و چون این گونه سلسله را بنعمتهای
جزیل منتظم ساخته ام در واقع حیف است که شما قدر ندانسته بضرب بوالهوسیها ابتر نمایید میدانم که
شما را بیهوده خیالیها بدان اشاره میکنند که گنجینه بدین سامان نموده در تلاش کفایت و پیدا کنندگی کوشش نمایید
ولیکن روزگار بظهور این نیرنگها بسی کسان را از راه عاقبت اندیشی برده که گنجهای قارون را از دست داده
لب نان محتاج شده اند اگر بمعرف خزاین عالم در تصرف کسی باشد چون همه در خرج کنند و در عوض آن چیزی
بجایش ننهند عنقریب سررشته آن همه نعمت از دست سپردن و چون کار و پیشه ما تجارت است و تجارت را

انتفاع

انتفاع و فایده در تلاش و تردد میباشد چنانکه گفته اند که سرمایه جیب استطاعت تاجر بقدر رفتارهای
سیاحت و حرکت است و درین کار تا کسی زورق راحت را طوفانی آشوب بحرین تلاش و زحمت نسازد
غواص کفایتش را گوهر انتفاعی بچنگ نیاید و تا متاع فراغت را بتاراج طراران بادیه مسافرت و آوارگی ندهد
کاروان سودی در عرصه تصرفش بار نگشاید تا من ساکن دکان حیاتم شما را لازم است که در راه تحصیل وقوف این
شغل ترددی نموده تا بقدر مقدور از خصوصیات قواعد آن آگاهی یابید تا بعد از من خلل برونق این دستگاه راه نیابد
تو اینید که دستگاه بر نهج صلاح و صواب زندگانی نماید اکنون صلاح حال مستلزم آنست که هر یک بقدری که توانید
متاع باب ایران برداشته بالصوب با صواب بعزم تجارت سیاحت اشتغال نمایید تا همینی را سرمشق
مهارت و کار آگاهی کرده حسن جوهر شعور هر یک شما ظاهر گردد خواجه را پسر کوچک که بفرخ روز نام داشت
هوشمندی و شعور بر دیگران تفوق تمام داشت و خواجه را نیز با او زیاده از دیگران التفات بود حاصل اینکه هر یک را که
از اسباب گنجایش داشت داده چون فرخ روز را دوستتر از دیگران میداشت خانچه برادران باو سپرده و قبضه
سر بمهر داده گفت ای فرزند سعادتمند محک نقص و عیار جوانان مسافرت میباشد که مقدار جوهر و سعادت
حال هر یک را بمعرض ظهور در می آورد اگر چه هیچیک شما را تا حال سفری اتفاق نیفتاده که حقیقت هنر و عیب شما
ظاهر گردد نهایت از جذبه محبتی که مرا بانست اشاره بدان است که الحق تو در هر باب زیاده بر دیگر برادران
باشد در میان این صندوقچه خروسی است که استادان صاحب صنعت فرنگ از یکدانه لعل تراشیده اند و انواع
نقشها و صنعتها در جوف او بکار برده اند هرآینه این تحفه ایست از تحایف روزگار چنانکه تا حال عدیل و نظیر
او در الکس ندیده و چنین تحفه در مخزن تصرف هیچیک از خواقین عالم مقدار در نیاورده و هر صنعتی که در وقت
ساعت و اسطرلاب و تقویم میباشد درین خروس موجود است چون آفتاب و ماه از برجی ببرجی نقل نمایند
این خروس هر دو بال گشاید و در ساعت تحویل نوروز ببانگ در آید و دیگر صنایع غریبه درین موجود است
که معلوم است خواهد شد پنهان از برادران باخود نگاه دار از انجا که صاحبان شعور گفته اند که هر امری را اراده سر باشد
نه سرش در قبضه حادثات و نه سرش در دست سعادات است و در همه عزیمت نهاده و کاری بخت و اقبال همعنان

مدعای کسی نمیباشد که بی اختیار از سوانح حادثات دوستبردان خدنگ آفتی برهدف عافیت ایشان رسد
خدا نخواسته اگر کام اقبال ما زهر زوال تلخ گرداند و کار باضطراب و اضطرار رسد در صورت این تحفه ما بطریق پیشکش
بنظر هر یک از سلاطین ربع مسکون برسانند بقدر منفعت هزار سفر تجارت هند انتفاع یابد القصه ما یحتاج و سامان غربت
پسران را انجام داده ایشان را بجانب ایران روانه نمود بعد از طی مسافت اول مرتبه عبور ایشان بدار السلطنه هرات
جنت آیات که یکی از بهترین بلاد خراسان است واقع شد اتفاقا هنگامی بود که عروس حور لقای آن مملکت
و ملک دست محبت در آغوش شاهرخ میرزا بادشاه در آورده چهره مرز و بوم را بمشاطه عدل و انصاف آن شهریار والا تبار
بگلگونه امنیت و معموری آرایش داده کاروان رایحه نسیم فیض شمیمش متاع انفاس مسیحا در بازار عرصه فزای
روح افزایش از ریاحین عیش و عشرت سرشار بود از هر خارش با عرف آب و رنگ گلستان بنظر میرسید
و از هر گلش تازه روئی بهشت رضوان از آن خطه روح پرور گردیده خیال کشمیر را بآب نسیان از لوح خاطر شسته
با بیمار گوشه چشم شاهد عشرت جوی نشاط مشرب آن خرم آباد ارم بنیاد قافله روح و روان را بیکجا هیچ شتربان
هنر به دلربائی و رعنا غزالان ختن رعنا سیر و تفرج آن ملک در آورند و بساط اقامت در تحت سفر سور و سرور انداختند
و کارگاه کامرانی را بانی تخت شهریاری خود ساختند و هر روز باغ مراد طبع را بگلکاری طرح جشن مانند خلد برین
آرایش میدادند و هر روز از دولتخانه جرعه پیمانه در بهجتی بر روی دل خود میگشادند بعد از آن فرخ روز برادر کهتر رخت
بعمارت باغ ارم رسید که کشیده در سراسر خیابان هشت بهشت سعادتمندی میخرامید در وقت الامان احتیاط ساغر
عاقبت اندیشی می آشامید و آن دو برادر دیگر در عرصه کهن و استان لهو و لعب از صبح تا شب بکار اردک عیش و طرب
دو اسبه میتاختند چندانکه فرخ روز بمدرسه موعظه در آمده درس از قانون نصیحت بآنها تکرار میکرد آن محمودان
حصار بخت یاری مانند منار گردن نخوت برافراشته بقول نصایح او تن در نمیدادند تا اینکه از کثرت نعمت آباد سلطنت
بقریه محنت آباد رحلت کرده گوشه نشین کوکنار خانه محله قاسم تله ملاک و سیاه مست شدند و چون پهلوان قطب الدین
ستیزه روزگار بوده ایشان را در بند و زندان چهارسوق محنت گرفتار ساخت و سرهنگ قاسم جلاد تیر و خنجر کین
کشیده بقتل عافیت ایشان پرداخت و چون بکلی اسباب عظیم ایشان از قلمرو تقریر ایشان رفت از فیروز آباد اقبال

اخراج

اخراج نموده مانند مجاوران مزار میر شهید بخاک و خون غلطیده از زر و سیم قلیل خود محتاج شدند تا اینکه فرخ روز از مهر
و سعی صله رحم محرک گشته هر یک از اسباب خود عطا کرده گفت ای برادران از جاده نصایح مشفقانه من روی احتیاط
پیچانیدید تا آخر بسبب صدور این اعمال ناشایسته شده از سر چندین مال و نعمت برخاسته خود را این روز نشانیدید
بر هر تقدیر چون درین شهر بافعال شنیعه خود ترد و تشنیع و تشریف شرمسار و خفیف شده ایم دیگر اقامت نمودن موافق
قاعده ننگ و نام نیست اکنون باید تا عازم سمتی شویم آنجا چون هر یک حصه از اسباب فرخ روز گرفته باز آب
رنگ تازه در چهره حال و استطاعت خود دیدند دیگر بار بقول عوام بیخ شاخ ناسازی و بوالهوسی ایشان بگارش آمده
پنجه جبال بیش و نشاط آن ملک دامن گیر ایشان گردیده گفتند اکنون حرکت مقدور نیست تا عزم هر طرف مصلح
خاطر است خدا همراه فرخ روز ناچار از ایشان جدا شده متوجه دار العلم شیراز شد و در آنجا چندی بداد و ستد تجارت
مانده جز ملالت دلال بخت و گرمی بازار اقبال انتفاعات عظیم از آن ملک در جیب سودش در آمد و از اتفاقات
فرخ روز را در شیراز با یکی از گلچینان ریاض صلاح و سعادتمندی که زین المفاخر نام داشت ربط و آشنائی بهمرسیده بود
فرخ روز از فیض صحبت سراسر سعادتش باکتساب انواع فواید بهره مند گردید **رفتن فرخ روز نزد زین المفاخر و دادن**
انگشتری زین المفاخر بفرخ روز و محلی که فرخ روز از شیراز عازم تبریز میگردید زین المفاخر خاتمی بوی داده و گفت
ای عزیز چون آتش حادثه روزگار در کمین خرمن حال همه کس بوده و میباشد خصوص در سفر که در هر قدم چندین
گرداب است در موصل بادبست چلپیا نام و مرا در خدمت او بندگی موکد است اگر کاری بر تو مشکل شود نزد او رفته این
خاتم را بوی نما تا چون نظر مقدسش برو افتد رونقی در کارت بهم رسد و بعد از مدتی قاید تقدیر او را بسیر و تماشای مملکت تبریز فیض انگیز
طرب انگیز اشاره نموده از شیراز عازم تبریز گردید و در آنجا نیز به نیروی بخت مسعود در حجره بازرگانی بساط شادکامی گسترد
و در بیع و شرای متاع کفایت اشتغال داشت تا از برکات اقبال و خوش نشینهای نقش کار روزگار او بالا گرفت
رشته مال و اسباب خطیر در مخزن تصرفش در آمد و دستگاه استطاعت او را وسعت عظیمی بهمرسید و خاطرش
متوجه سفر فرنگ گشته متاع و اجناس لایق فرنگ از تبریز خریداری کرده قریب به بیست قطار شتر در زیر بار
اسباب او در آمده رو براه فرنگ نهاد و چون بموصل رسید روزی چند بجهت کارسازیها در آنجا توقف کرد

از اتفاقات روزی فرخ روز در سراسر بازار بغداد تفرج مینمود به بازار حلالان رسید و دید که دو نفر در آنجا ایستاده اند
که برادران او کمال شباهت دارند اما در نهایت کثافت و اوضاع و اطوار هر یک را ملاحظه نمود دید که خرقه ژنده
در بر و چون خار پشت تمام اعضای ایشان را موی سر پوشیده و اندام ایشان از کاهش طلب فاقه چون نی زرد و لاغر گردیده
و قامت شان از گردش روزگار مانند چنگ خمیده فرخ روز پیشتر آمده خوب ملاحظه کرد ایشان را بشناخت نهایت
فرخ روز را نشناختند فرخ روز یکی از خدام اشاره کرد که آنها را به وثاق برد فرخ روز نزد ایشان شروع در گریه کرد آنها
نیز در آن وقت فرخ روز را شناخته آغاز گریه کردند و سرهای شرمساری بزیر افکنده فرخ روز باز از راه مهربانی در آنکه
هر یک را بطور محبت و التفات نوازش نموده به هر یک از زر و اسباب خود مبلغ و مقداری خطیر بذل نموده و گفت
ای برادران رهروان کوچه سلامت رو بهار را هرگز گرد اختلال بر دامن احوال نمی نشیند و هر که روی دست ابلیس نفس خود را
هیچ راهی بسلامت بسر نرساند اگر دیده غور بگشایید توانید صدق این معنی را از حال خود استنباط نمایید یقین که شما را
جمعیتهای بی سر و سامانی از ارتکاب این اعمال ناشی شده خواهد بود به هر تقدیر مراد در این وقت عزیمت سفر فرنگ
پیش است اگر شما را داعیه کشمیر مشهود است آنچه حالی از مال و اسباب میخواهید برداشته روانه گردید والا که صرفه حال را
در اختیار این عزیمت می بینید در ملازمت شما لوازم چندی که بطور سرانجام آنها گفتند که چه احتمال دارد
که ما دست از رکاب خدمت در رفاقت تو کوتاه نموده از ظل عواطف تو برادر مشفق مهربان دوری اختیار کنیم چون بخشش
قدم سر در راه انقیاد تو داریم حاصل اینکه هر سه برادر از بغداد روانه سمت فرنگ گردیدند و چون دو برادران باهم
سامان خطیر و وسعت دستگاه متمول برادر خود را ملاحظه کردند نایره آتش رشک و حسد در کوره خاطر آنها ملتهب
و فروزان گشته در خلوت با یکدیگر نقش این مدعا را بر آب زده با خود گفتند که چنین زندگانی بچه کار می آید
که ما برادران بزرگ چندین مال و نعمت را نابود و ضایع ساخته نتوانستیم که نیم دینار از کفایت خود حاصل نماییم
و اگر برادر کوچک است صاحب این همه اسباب شده و ما دست نشان محتاج امداد و اعانت او باید بود
و در نظر پدر و سایر خلق الله شرمسار باید باشیم و تا زنده ایم باید در بند زنجیر خفت و خواری این کردار گذرانید
پس احسن این است که به هر وضعی که باشد او را هلاک ساخته این مال را متصرف گردیم و در دستگاه عازم وطن شویم

و پدر

و پدر بگوییم که او را حادثه و قضیه پیش آمده بر طرف شد پس آن دو ناجوان مرد حقیقت ناشناس نقش ظهور آن مهربان
در رعایت حقوق برادر را بآب غدر شسته با این مهم همداستان شده در مقوله جستجوی وقت گوشه نشین بودند کمین
بوده شب و روز تیر این اراده را بکمان عداوت پیوسته منتظر آن بودند که بهدف مقصود رسانند نهایت سر رشته
جنبان فرصتی بچنگ آنها نمی آمد باتفاق شهر بشهر میرفتند تا بحوالی فرنگ رسیده دریا پیش آمد در ذورق نشسته
و داخل آن دریا گردیدند از اتفاقات ذورق خالی ملاحان نیز با آن ذورق بسته همراه بود شد که شاید در میان بحر
بآن احتیاج روی دهد برادران بفرخ روز گفتند که بیایید بآن ذورق قا رویم و چون آن ذورق خالیست بکلی که
استراحت ما در آنجا زیاده از این ذورق باشد پس هر سه سوار آن کشتی خالی داخل شده بفرخ روز گفتند تو اینجا باش
تا ما رفته فرش آورده بگسترانیم که خوب جای استراحت است و آنچه چون بآن ذورق که اسباب فرخ روز بود داخل
شدند طنابها و زنجیرهای وصل ذورقها را از هم گسسته ذورقها از هم جدا شدند اتفاقا بادی در آن وقت در غایت شدت
وزیده تا ملاحان خواستند که عنان ذورقی که فرخ روز در آنجا بوده بچنگ آورند باد در ساعت قریب به صد فرسنگ آنها را
از هم جدا ساخته در یکساعت آن ذورق از نظر فرخ روز غایب شده از ظهور این حادثه حیران مانده دانست که خدعه و مکر
برادران نااهل وی را در گرداب آن عقبه افکنده از قضا صندوقچه که آن تخته در آنجا بوده فرخ روز با خود آورده بود چون
فرخ روز جوان عاقل و صاحب شعوری بود با خود اندیشید که در هنگام وقوع این نحو سوانح از بی صبری نتیجه متصور نیست
و چون این ناجوانمردان در صدد هلاک من بوده اند سه محمد تقاط که بدین سبب خطر خصومت ایشان از سر من رفع شد
و در این کشتی امید نجات هست اگر مال رفت جان بسلامت است باز مال بدست می آید چون آن تخته همراه او است
گاه باشد که لطف الهی بدین وسیله بزم دولتم را از لمعه چراغ عاطفت سامان بخشد القصه سه روز در روی بحر آب
بار اندکی تمام میرفت و از عنایات حضرت الله تعالی که در بحر و بر حافظ حال بندگان است خطری از هیچ طرف
طاری نگردید روز چهارم در حوالی ذورق فرخ روز از کشتی در آمده شکر رحمت منعم حقیقی را بظهور رسانیدی
و از آنجا سواد یمن مینمود فرخ روز متوجه ملک یمن گشته اما نمیدانست که چه شهر است از قضا در آن روز شهریار
یمن بعزم شکار با جمعی از همراهان سوار شده بهمان سمتی که فرخ روز می آمد رخت توجه برافراشته بود چون

رسیدن فرخ روز بپادشاه یمن و پیشکش کردن خروس با فرخ روز را از دور نظر بر آثار کوکبه جبروت شهریار افتاد
دانست که شهریار است خروس را از صندوقچه درآورده در سر دست گرفت و روبجانب شهریار شتافت چون
بنزدیک شهریار رسید سر بسجده تسلیم فرود آورده گفت تا عرصه سپهر از انوار تجلا مشعل مهر منیر منور و مجلا است
سریر دارای ملک و شوکت و بختیاری از شعاع شمع افزون عمر و استقلال شهریار همچو چشم مردمک دیده مهر لمعات
بوده سایه مرحمتش بر مفارق عموم ارباب حاجت گسترده باد ای شهریار عالمیان پناه بنده یکی از مرارت چشیدگان
زهر عداوت روزگار و تاراج رسیدگان طراران بادیه حسرت و اضطرابم که سرمایه عافیت و اقبال را در راه سفر بر کشتی عمری
بخت نامسعود از کف انقرف بیرون کرده اکنون خضر امید باین آستانم راه نموده خوان سالار نعمتکده تقدیر اشاره
بکنار خوان بیدریغ این دودمان فرموده پادشاه را چون نظر بفرخ روز افتاد عنان عزیمت کشیده توقف نمود تا فرخ بلند
از دگر دعا و ثنا فارغ گردید او را پیش طلبیده خروس را از دست او گرفته چون نیک شاهده نمود و غوران صنایع کرد
شهریار را بغایت مرضی طبع افتاده چتر شاهنشاهی بر فرق آمالش گسترده دیرا بانواع تاییدات خسروانه مخصوص و ممتاز
گردانید شهریار بشادکامی تمام از سبب ظهور این عطیه عنان عزیمت بجانب شهر معطوف داشته با خود گفت امروز
بخت طرفه گوشه چشم یاری و مساعدتی نمود که چنین صید اقبالی گرفتار دام مقصود شده و چون شهریار داخل شهر سلطنت
گردید خادم دیوان التفاتش اشاره نموده فرخ روز را در صدر سریر عزت جای داده بظهور وسیله و تقریبی بنظر عاطفت
متوجه او شده کمال شفقتهای خسروانه مرعی میفرمود و خروس را نیز در روی مسند در برابر خود گذاشته از شگفت کاری
سحاب سیر و تماشای آن حدیقه خاطر بروشند میساخت و حاضرین مجلس را نیز چون هرگز نظاره مشاهده چنان تحفه
در نخلستان خاطرشان ظهور نبسته بود یکان یکان انگشت حیرت بدندان تعجب گرفته هر یک توصیفی در توصیف
آن بساط درست مینمودند از آنجا که ظاهر احوال فرخ روز نیز بزیور کمالات عالیه آراستگی تمام داشت از هر جا و هر محل که
شهریار سخنی استفسار مینمود موافق آداب آدمیت و خردمندی جواب داده در هر باب لوازم حسن ادب
قضیه یکی او خاطرنشین شهریار گردید از آنجا که اوضاع و اطوار هر فردی از افراد انسان معرفت ذات و صفات
آدمیت و حقیقت حسب و نسب او را خاطرنشان بزرگ و کوچک روزگار میسازد بر شهریار معلوم گردید که گوهر

وجود

وجود فرخ روز تربیت یافته بهارکی از دودمان ذوی الاحترام است بمقتضای آنکه وجود جوانان خردور صاحب فطانت را
بزرگان قدردان که شناسای گوهر غور و تمیزند موجب ارتباط بساط دولت بلکه جزء اعظم اسباب سلسله ریاست
و بختیاری میشمارند شهریار با خود گفت الحمد لله تعالی که از مساعدت بخت بخنور چنین جوان ارجمند حمیده اخلاق
بهرمند و کامیاب گردیدم شهریار بفرخ روز گفت که ای جوان چون امداد و اعانت جوانان فیروزمنش فرخنده
روش بر ذمت همت هر یک از آرایش دهندگان اورنگ دولت و قدرشناسی بجهات واجب و لازم است
هر مدعا که مکنون ضمیرت گردیده بیان نمای که باحکام اقران یابد فرخ روز گفت پیوسته شمع فروزنده دولت
روز افزون شهریار در بزمگاه اقبال فروزان و از صرصر مخالف حوادث در فانوس حمایت سبحانه در امان باد
بنده را جز از یاد سرسبزی ریاض جاه و اجلال ولینعمت طایر مطلب دیگری در فضای خاطر جلوه گر و نسبت
نهایت چون بجهت ناسازگاریهای روزگار سر بعضی واقعات طاری گردیده منظور رم است که چندی در مهد ظل
ظلیل عاطفت جلیل شهریار بسر برم شهریار را این معنی مرضی طبع افتاده مکانی در نهایت تکلف و زینت بخصوص
فرخ روز تعیین نموده و غلامان در خدمت او مامور و مقرر فرموده از اسباب لایقه و مایحتاج ضروری هیچوی که شایسته
سرکار هر ذی شوکتی بوده باشد بامبلغهای خطیر یاوری و اعانت فرموده و همه روزه و همه شب در خدمت شهریار بسر برده
چون اوضاع او پسندیده و مستحسن خاطر شهریار افتاد پادشاه بنظر عاطفت و تربیت متوجه او شده رفته رفته بدار
ایام چنان شد که فرخ روز یکی از مهدین بساط محرمیت گردید شهریار رونق رتق و فتق مهام در کف کفایت او
گذاشته برضا و صلاح او مرتکب امری از امور کلی و جزوی مقدمات مملکت داری میگردید و دیگر شهریار را با وجود
وکلا و وزرا چندان رجوعی باقی نمانده و هر یک از مباشرین و متصدیان امور سلطنت بیکار و معطل بودند و بهر یک
از ارباب مناصب بغیر از نام نشانی نمانده بود از آنجا که راه شفاعه دور از شفاعات بر چهره التجاعت مسدود
و عروس دولت و اقتدار و التفات شهریار سر در آغوش فرخ روز نهاده همگی را از وضیع و شریف قوی
و ضعیف شعله حسد و رشک در کانون خاطر ملتهب و شعله در کشته دست در حلقه چاره جوئی و تمهیدات زده
با خود گفتند که این چه چشم زخم حوادث بود که بما سرایت نموده این تیر مصیبت از کدام کمان بهدف عافیت

ما رسید که بهار اقتدار ما افسرده خزان بی رونقی گردید از جهت درست تر تدبیر اساس دولت را بر نکات گذاشته
وقت دیگر بیگاه فرصت و وقت هیچ شد که بمنشاء مقصود رسانند و بوسیله از وسایل شمع تقرب او را از نسیم
خدعه بفروغ گردانند تا اینکه وقتی از اوقات شهریار بشوق و شغف حضور فرخ روز و وجود خروس جشن ملوکانه ترتیب
داده مجلسی در کمال زیب و زینت بیاراست و خروس را در برابر مسند سلطنت گذاشته بعد از آن افواج مقربین بساط
دولت و صدور و اعیان مملکت از اهل مناصب و سپاه از نشسته و ایستاده جمیع جا بجا قرار گرفتند و مجلس انعقاد
یافت شهریار از کمال بهجت و انبساط رو بحاضرین مجلس کرده گفت ای حضار معلومتان که هر یک راه نشیب و فراز
وادی روزگار را بقدم حیلت پیموده از هر قسم تحفه و هدایا که در خزانه استطاعت شهریاران میباشد دیده و شنیده‌اید
هیچیک را مانند این خروس تحفه و مثل فرخ روز مصاحب موافقی بنظر در آمده است همه سر بزیر افکنده معاندین فرخ روز
بجهت رمز و ایما یکدیگر را با خبر ساختند که بالفعل صید مطلب بر سر تیر آمده اگر در عرصه جلادت امتحان زور بازوی
تدبیر بنمایید خوش باشد همه سر از جا برداشته گفتند تا بوقلمون روزگار در فضای نیلگون جولان بال افشان و تذرو
خوش خرام آفتاب عالمتاب در ساحت سپهر دوار در جولان باشد پیوسته عرصه روزافزون اقبال شهریار در جولانگاه
مرام طاوس فرخنده فال مرحمت ایزد متعال باد و چندانکه شنقار بلند پرواز فرمان قضا جریان شهریار در جستجوی ظهور
این مدعا آشیان رخنه حق است و تا این عصافیر کوتاه صفیر پروازگاه عبودیت در فضای عالم حیات طائر و سیار گردیده‌ایم
ندیده و از منقار طوطی هیچ نطق و بیانی نشنیده‌ایم که کبوتر نظر اینچنین تحفه اسیر چنگ شاهین تصرف هیچیک از آشیان
منشان قاف عظمت و بختیاری گردیده باشد در واقع شهباز این هدیه نامزد دهلهٔ اقبال ولینعمت گردیده **تمهید نمودن**
وکلا و خواستن پادشاه از فرخ روز تخت زرین عندلیب امید این فدویان زمزمه طراز آنست که هر روز همای
عطیه تازه سایه بال سعادت بر فرق حصول شهریار کامکار گستراند سحاب این بی‌وجودان عالم حقارت را برسبیل
خیرخواهی آنچه بخاطر ناقص میرسد آنست که اگر ولینعمت مقرر فرمایند که از زبرجد سفید و زمرد زرد و الماس سرخ تختی بجهت
خداوند بسازند و خروس را در پایه تخت بسته شهریار بنفس نفیس در فراز تخت جلوس فرموده چتر التفات بر فرق
اختلاط و آمیزش فرخ روز افکند دیگر این مرتبه شهریاری و عظمت بر خداوند ختم و مسلم است و باین سبب محسود در تنگ

فرمای

فرمای شهریاران ماضی و مستقبل روزگار خواهد بود شهریار بر سبیل تعجب تبسمی نموده گفت ای بیهوده خیالان در راه
طرفه امر محالی بحر امید و جام عجب خیالی نادر الوقوع می‌شتابید من هرگز نام و نشان از زبرجد سفید و زمرد زرد و الماس
سرخ نشنیده‌ام چه احتمال دارد که از هر یک آنها در تمام عالم اینقدر بهم رسد که توان نگین خاتمی نمود تا بساختن تختی
چه رسد سخنی گویید که عقل تجویز آن نموده صورت امکان داشته باشد همه گفتند پیوسته نهال آرزوی خداوند
از جویبار مرحمت سبحانی سیراب و مثمر باثمار اقبال باد از آنجا که سرچشمه رحمت الهی را قدرتی داده‌اند که در گشایش عقده
هیچ امر مشکل در نمانده و از رسوخ جهد و سعی متوجه هر امر خطیری گردد تواند که بدستیاری کارآگاهی وجود هر با انجام رسانیده
امری نیست در عالم که همت والا انسان محیط آن نتواند شد خصوصاً امری که مطمح نظر صدق این اکسیر قرین شهریاران
ذوی الاقتدار گردد چه گنجایش دارد که گوهر نظام آن مقصد بچنگ غواص توجه و همت ایشان در نیاید عزم قویم و
اراده مستقیم ارباب اقتدار مصدر تمشیت هر امر خطیر تواند شد از آنجا که سیلاب تدبیر و خدعه خصم را
در چنین فرصت بر جرایه خانه جان و حیات خصم اثر تام و تمامی میباشد از این مقوله چند این سخنان گفتند و بر طبق
این مدعا دلایل واضحه و براهین قاطعه شاهد آوردند که وسوسه ایشان بخاطر ملک پرتو تاثیر افکنده خار خار آرزوی چنان
تختی دل او را دریافت و با ایشان گفت چه کس تواند که از این مقوله جواهرات که میگویید اینقدر تحصیل تواند کرد که تختی
سرانجام یابد همه از راه مصلحت سر بجیب تامل فرو برده بعد از لمحه گفتند تقدیم این امر کار روپیه جوانی است که
قابلیتش از حلیه عقل و کامل عیاری محلا و مزین باشد چندانکه بهر بر تنبر و هوش مصلحت مینماییم بغیر از فرخ روز نام
دیگری تجویز تقدیم این امر نمیتوان نمود و لباس این خدمت در اندام دیگری موافق نمی‌آید چون فرخ روز چنین مژدهٔ
بهجت شهریار آورده و شهپر بندگی این آستان را زیور تاج اخلاص خود نموده یکی که این خدمت را نیز بطریق دلخواه تواند
که در اندک وقتی صورت پذیر گرداند شهریار گفت ما را بجهت انتظام و نسق مهمات ملکی بحضور فرخ روز رجوع تمام است
و امکان ندارد که نظر بر انقطاع ما بعرف خراب این عالم توانم یکدم مفارقت او را برخود گوارا نماییم و چون فرخ روز اینگفتگو را
از یاران شنید بفراست دریافت که نخل این مدعا طراوت یافته آب و هوای چه مطلب و مدعاست از جای برخاسته
مراسم ادب بزمین سجدگاه عرض نیاز گذاشته بموقف عرض رسانیده که آنچه وکلا عالی و خیر اندیشان پایه سریر اعلی

برلوح عرض نگارش میدهند حق وبیان واقع است ازانجا که بندگان دلخواه را در تقدیم خدمات مخادیم دریغ داشتن
جان عزیز کمال دون همتی است اگر خداوند بجانب بنده توجه مبذول فرمایند بعنایت ایزدی ومیامن اقبال بیزوال
شهریار در عرض چهل روز در انجاح این خدمت لوازم بندگی بتقدیم میرسانم وازنسبت این امر حسن اعتقاد وصدق اخلاص
خود را بخاطر نشان اولیای دولت قاهره مینمایم شهریار ازینمعنی منبسط گشته فرخ روز را بموعد چهل روز مرخص نموده

رفتن فرخ روز بجهت تخت زرین ورسیدن بخدمت چلپای عابد سحاب کلک گهربار حقایق نگار ازرشحات
تحریر مزرعه این مدعا را چنین برومند وسرسبز میسازد که چون فرخ روز از خدمت شهریار مرخص گردیده از بارگاه
بیرون آمد بموجب سفارش زین المفاخر بعزم دریافت خدمت چلپای عابد آهنگ شهر موصل نموده بجستجوی
معبد ومکان وی مبادرت مینمود تا آنکه در مغاره یکی از جبال حوالی موصل بشرف حضور مقصود سان شمع محفل اقدس
وتورع رتبه تفاخر ومباهات یافته دید که پیر نورانی با کمال تقوی وپاک دامنی در مصلای معبد زهد وصلاح نشسته
چون نفس قناعت از قید علایق نفسانی وارسته بذکر تسبیحات پرستش عبادت ایزد متعال وهاب العطایا
با خضوع وخشوع اقدام دارد وفرخ روز پیش رفته ذکر ثناطرازی را دست آویز راه ظهور عقیدت خود ساخته بتعریف
وابلاغ اخلاصمندی لب گشوده خاتم زین المفاخر فارسی را از جیب درآورده نزد آنجناب مستطاب گذاشت
چلپا مقدم فرخ روز را بانواع مهربانیها معزز داشته گفت ای عزیز مبارک مقدم طلوع کوکب حضورت بجلا
بخش عرصه انتعاش وسرور گردید این خاتم زین المفاخر فارسی است که فیمابین من واو بنیان وداد والتیام
بکمال استحکام دارد میدانم که ترا ظهور واقعه از واقعات باینمکان راه نموده مرا اطلاع ده تا صرف وقوف
انجاح مدعیات عموم حاجتمندان طبقه اسلام است اکنون سر از حقیقت ما فی الضمیر خود واقف ساز تا در تدارک
آن مهم اندیشه نمایم فرخ روز صورت واقعه را از آغاز تا انجام شرح داد عابد گفت ای جوان ارجمند اگر چه نظر
بر الطاف بی پایان ایزد سبب ساز سالک مقصود هیچ سائلی از راه کعبه امید وتوسل محروم وتهی دست
برنگردیده لیکن بحسب ظاهر این امر خالی از اشکالی نیست زیرا که ظاهر میگردد که آن جماعت از راه خصومت
وعناد قرعه تقدیم این امر خطیر را بنام تو زده اند وترا بتحصیل چنین چیزی بنام ونشانی که وجود او همسر صورت عنقاست

اواره

آواره ساخته اند بر هر تقدیر خاطر بلطف حضرت الهی ببند که سرانگشت عنایات کامله ربانی عقده گشای رشته
کار جمیع حاجتمندان است مرا هرگاه واقعه طاری میشود منهیان غیبی در عالم واقعه راه گشایش آن را بمن مینمایند
چلپا فرخ روز را ببشارت حصول این مدعا امیدوار ساخته چون عابد روز در صومعه مغرب منزوی گردید وصوفی بیدل
شام در بقعه ظهور بوجد وسماع درآمد چلپا بعد از گذارش آداب فرایض وسنن وایقاع تعقیبات لازمی وشرایط
عبودیت بخلوص عقیدت وصفای نیت تمام سر بسجده ابتهال نهاده بعد از انکشاف جمال شاهد مدعا سر برداشته گفت
ای عزیز بیمثال جمیله این مدعا در مرآت الهام چنین جلوه مینماید که بحوالی شام کوهی است ودر دامان کوه جزیره ایست
ودران جزیره جنیان وپری نژادان سکنا دارند ازین نوع جواهراتی که از تو خواسته اند در حرز این شهریار آن گروه بسیار است
اما کسی از آدمیان را جرات آن نیست که از خوف اجامره آن قوم دران حوالی عبور تواند نمود وبعد از عهد حضرت
سلیمان علی نبینا وعلیه السلام دیگر احدی از آدمیان را بآن سمت عبور واقع نشده ودرین وقت ظاهرا که پسر
یکی از سرکردگان طوایف پریان را عارضه جنونی طاری گردیده وآن شهریار ازین سانحه فرزند کمال اندوه دارد
جمیع اطبا آن قوم از معالجه آن بعجز اعتراف نموده اند اگر کسی او را علاج نماید هر مدعائی که داشته باشد بامداد آن شهریار
برآید من ترا دعائی می آموزم که چون یکمرتبه بآن مجنون بخوانی آن عارضه بالکلیه زایل گردد ودر ازای آن نیکوئی حاجت
تو بوجه احسن صورت گیرد واز شهریار بانواع مددکاریها وشفقتها درباره تو بظهور رسد وعابد آن دعا را بفرخ روز
تعلیم نموده عصائی نیز بوی داد وگفت این عصا را خاصیتها بسیار است نهایت یکی از عمده خواص آن اینست که صاحب خود را
در هر راهی از مخاطرات عظیمه بمنزل مقصود رساند وچون درین ملا انواع جنیان وجادوان آن طایفه بسیارند
که با فرقه انسان کمال خصومت میورزند وبصورتهای مختلفه خود را در نظر مترددین جلوه داده بظهور نیرنگات بسی
کسان را در طلسم عقبات بلا افکنده اند وجمعی از آن گروه سر راه بر تو خواهند گرفت ودام طلسمات خواهند
گسترد چنانچه بوالهوسی بزهر شهد نمای تدویرات این عصا را از قبضه تصرف تو بیرون برد بچاه مهلکات عظیمه
خواهی افتاد ودیگر نجات تو محال باشد بعد از این نصایح فرخ روز چلپا را وداع کرده عازم صوب مقصد گردید
وبعد از چند روز که قطع آن صحاری وبوادی نمود داخل بلاد قلمرو آن طایفه گردید بمرغزاری در نهایت نزهت

و صفا بنظر فرخ روز درآمد که گویا فردوس نعیم از آب و هوای آن پرورش یافته بود از افراط سیر و تماشای ریاحین
گوناگون آن فرخنده چمن مست حیرت گردیده بهر طرف میخرامید و از سرچشمه نظاره دسته دسته گل تمتع میچید
و چون قدری در سراسر آن مرغزار طرب افزا تفرج نمود و چون قدری دیگر عبور او بمکانی واقع شد که چند نفر از پری پیکران
ماه منظر حور شمایل گلعذار نشسته که باغ دلگشای جمال دلارای هر یک را حدیقه پرای عالم صنع بگلهای رنگارنگ
خط و خال آرایش داده هر کدام بوضعی گلچین خلد برین ناز و عشوه سنجی بوده باشد شمع نازی در انجمن کرشمه می افروختند
و در مکتب رعونت درس نازنینی و دلفریبی بجادو نگاهان خطائی و شکرلبان چینی می آموختند و در آن میان
رعنا جمیله شوخ با صد گلستان و هزار کاروان زیبائی در صدر صفه ملاحت و دلبری آرام گرفته که لطافت عذارش
از ماه دو هفته باج خواستی و خورشید از انجمنی صباحت در پرده کسوف شرم کاستی آن رعنا منشان دیگر
غاشیه انقیادش بر دوش اطاعت کشیده سر در خط امر و نهی او داشتند و چون فرخ روز را فرح طایر خنده
پرواز شکل و شمایل آن نخل نیشکر دهان چمن محبوبی در دام نظاره افتاده دهقان تعلق تخم بیقراری در مزرعه دلش
افشانده دست تسلط عشق سلسله طاقتش را بجنبش آورد و در گوشه ایستاده نقد هوش را بقمار تماشای حرکات
معشوقانه آن مه جبینان نازپرور می باخت و هر نفس سودای دلش آه حسرتی بگردون می افروخت و از آنجا
بهیچ وجه معنی دلش فتوای رفتن نمیداد یکی از آن غزالان ختن رعنا او را چشم بروی افتاده چون یار موافق
از جا برخاسته دست فرخ روز را گرفت و با انواع دلجوئیهای مشفقانه داخل دایره آن جمع ساخت هر یک از آن انجمن
مجتبی بضیافت کام تمنای او پرداخته از رشته التفات کمند گرفتاری در گردن اختیار او می افگندند تا آنکه
عساکر دلفریبی آن طراران قافله صبر و هوش از اطراف و جوانب بشبیخون متاع حصار طاقت و آرامش متفق
و یکجهت گشته تا بعرف خزانه اختیارش بحیز غارت و تاراج درآوردند فرخ روز را چنان بیهوش شلاوری تعلق
برگ و ریشه هوش سرایت کرده بود که مواعظ خیراندیش و رهنمائیهای طلب پای جا بدر را بالکلیه از حاشیه
خاطر محو گردانیده چون مرغ زیرک سراپا در رشته دام آن حادثه گرفتار گردید بعد از لمحه آن قافله کشور ناز
از آنجا کوچ کرده فرخ روز را نیز با خود بردند و چون قدری راه رفتند قصری در غایت تکلف و نهایت زیب

وزینت

و زینت نمایان گشته چندین نفر از خواجه سرایان و حجاب بر در قصر ایستاده آن سرکرده خیل پریان با آن گلچهرگان
ریاض دلبری داخل آن قصر گردیدند حجاب مانع رفتن فرخ روز گردیده گفتند که این نه مکانیست که هر بی سر و پائی را
در اینجا مجال عبور باشد فرخ روز بهزار حسرت چون پاسبانان بر آن در نشسته مانند حلقه چشم انتظار گشوده بود
که بعد از لمحه یکی از آن دلربایان از قصر بطلب او آمده فرخ روز چون سپند از جای جسته قدم شوق پیش گذاشت
حاجبی پیش آمده سر راه بر او گرفته گفت که موافق قانون ارباب اخلاق منع است که کسی با یراق در حریم خلوت
بزرگان مشابه با چوب بخدمت ملکه آفاق شتافتن موجب بی ادبیست چوب را از دست فرخ روز گرفته
فرخ روز بهوای ادراک وصل آن محبوبان مهوشان ببالا شتافت و چون داخل آن کاخ شد منظری ارم آرا
و جنت مثال دید که در آنجا تختی بجواهرهای گوناگون مرصع نموده گذاشته و آن نازنین چون مهر عالمتاب بر فراز
آن تخت جلوس نموده و کنیزان حور لقای فرشته خو در یمین و یسار بمقام انقیاد بخدمت ایستاده سلسله
عیش و نشاط را از اسباب ساز و محبت و گردش اقداح می کیمیا نژاد مستحکم ساخته اند از مشاهده جوش
و خروش و گرمی آن هنگامه روح در بدن فرخ پرواز آمده عقل و ادراکش خیره گردید و با خود اندیشید
که عاقبت کار بوصال عروس عجب دولتی بیکران خوشوقت و کامیاب شدم اکنون هزار پادشاه می
باید که غاشیه خدمت من بر دوش مباهات افگنند لمؤلفه مص صیدم بدام و چرخ بکام است و بخت یار
امروز روزگار بکام دل من است الغرض تسلیم بر گوشه کلاه خرمی زده نشست و ملکه با وی بزبان التفات
بتکلم درآمده از نیرنگات دلربایانه و تکلفات عشوقانه هزار خروار غل و زنجیر بوالهوسی بر سراپای جوارح اختیار
او محکم ساخته روی دلش را متوجه خود ساخت و شراب طلبیده قدحی نوش کرده از گلبن حدیقه جمالش
گلهای ملاحت هزار آب و تاب شگفتن گرفت و پیاله انعام فرخ روز کرده چون فرخ روز جام بر سر کشیده
خود را بصورت ماده میمونی با سینه‌های پر از شیر و چند بچه میمون در بالای میاکه فزون از پنجاه ذرع بود
در میان دریای عظیمی مشاهده کرد که تا نظر میکرد از خشکی اثری نمیدید از وقوع این سانحه ناملایم کام عیشش
تلخ و نافرجام گردیده و در آنوقت از نشئه مرارت و صعوبت آن حادثه عظمی چشم از خواب غفلت و

مدهوشی کشوده موعظه چلیپای عابد و مقدمه عصا بخاطرش رسید چنداکه در خاطر مضطرار و جزع غلطیده
ود در سلخ اندوه مانند بسمل طپیده راه نجات و چاره بخت و در تمارک بر رویش کشوده نشد و هر ساعت از
اطراف و جوانب آن بیکان بجهت شر باد در او بجه آغاز خشونت میمود دنداونا چار بنا بر مهرا دری بر
وداکی میمون بجا اقدام نموده چند روز گرسنه و تشنه و صعوبت و حرارت آفتاب گرفتار و از خواب
و آرام محروم با اندوه و اضطرار بسر میبرد و از صمیم قلب بزبان میمون از حضرت ایزد سبب ساز ازان ملیه
نجات استدعا نمود تا اینکه بعد از هفت روز بنا بر چهره گشائی قضا و قدر کشتی را عبور در حوالی آن میل افتاده چون
کشتی نزدیک رسید و نیک ملاحظه نمود رعنا گلعذاری را دید که چون ماه از افق آن زورق دمیده از تجلی جمال
جهان آرایش قاف تا قاف عرصه آن بحر منور گردیده و از مشاهده لقای دلکشای آن عمان از موج انگشت
حیرت بر دهان گرفته و مانند حباب در نظاره طلعت زیبای او سراپا چشم گردیده آن رعنا با دو سه نفر از جانب
دران زورق نشسته متفرج مبادرت مینماید چون چشم فرخ روز بر متاع گران بهای حسن آن قافله سالار بندر
رعنائی افتاد نوای جزع و التماس بلند کرده بزبان میمون خروش و افغان بر آورد چون آن گوهر غلام صفای
بحر ملاحت آن میمون را بر سر آن میل دید تعجب کرده بمحرمان گفت که حقا اگر غلط نکنم باز این کلامست که از نسیم
بزرگ طبع آن نسیم شکفته و آن خدا ناشناس بی اعتدال بیچاره را با خلال این صورت گرفتار ساخته و در زیر
لب شروع بباطل السحر نموده فرخ روز عطسه زده باز بهمان صورت اصلی خود بر گردید و میل نیز آهسته آهسته
روی در کوتاه شدن کرده تا بنزدیک زورق رسید فرخ سبک روی کرده خود را در میان زورق افگنده و چون پا
دران زورق نهاد خود را با آن رعنا صنم و آن دو سه نفر زن دیگر در فضای باغ خرامان یافت که هر گلبن موزونش را
از گلهای الوان پیرایه هزار جنت در آغوش و هر نخل آزادش را بار لطافت و خرمی صد بهار در دوش بود فرخ
دیده حیرت خیره گشته گفت سبحان الله عجب هنگامه مشاهده میکنم و هر لمحه مانند بوقلمون خود را در پرواز گاه
رنگ و بوئی می بینم آن صنم فرخ روز را گرفته بنواز شات او پرداخت و با و گفت ای جوان دامن خاطر در بحر
هیچ اندیشه مده که مظاهرست نیز دوائر را روی توجه و التفاتی با تو بود که مرا عبور باین مکان اتفاق افتاده زود ترا

ازدار عقوبت نجات دادم که هر آئینه چندین غفلت روشان بوالهوس مقتضای طمع خام مانند تو رومی
نفس بیهوده خیال خورده از قید زندان این حوادث برنج محنت کاسته تا آخر از شدت این حادثه جانگاه
از سر حیات و زندگانی بر خاسته اند اکنون دل قوی دار و بهر از زبان بشکر گذاری عطیات نامتناهی حضرت
الهی پرداز که زورق عافیت جانت بی آفت صاعقه خطا از لجه این بحر پر خطر سالم بساحل نجات رسید آن
مهر سپهر دلبری باتفاق فرخ روز بهر جانب سواد آن گلشن لمحه خرامید و از باده گلگشت آن طرب افزا مکان
ساغرهای فیض می آشامید تا بعمارت و منزل جنت مماثل که آرامگاه آن مهر سپهر زیبائی بود رسیده
بر فراز کرسی مرصع نگاری که با تخت زمرد فام سپهر دعوی همسری مینمود باحترام تمام آرام گرفته خدمه و
کنیزان از هر طرف فوج فوج بخدمتش میشتافتند و رفته رفته از هر جانب آثار کوکبه و عظمت او ظاهر گردید با
اسباب و دستگاه شهریاری انتظام یافت آن ملکه فرمود که خوان اطعمه از هر قسم موائد رنگارنگ که فرخ روز را
تصور آنها هرگز در خوان خیال در نیامده بود حاضر ساختند فرخ روز بافطار روزه هفت روزه پرداخته چون
از خوردن غذا فارغ گردیده قوت و قدرت در عروق و اعصاب او در آمده آن فهرست مجموعه دلارائی گفت
ای جوان نیکو خصال از آنجا که اظهار راز دل و حقیقت حال با یاران مشفق و دوستان موافق خالی از منفعتی نیست
مرا از سرگذشت حال و چگونگی عزم و اراده خود با خبر ساز که بعون عنایت کریم سبب ساز آنچه ترا منظور نظرا
بوجه مرغوب میسر گردد فرخ روز گریان شده سرگذشت را من اوله الی آخره شرح نموده و چون حکایت
فرخ روز بپایان رسید آن نمکخوان صباحت تعجب نموده گفت ای جوان ستوده سیر خاطر جمعدار که
آنچه پیش نهاد خاطرت گشته بتقدیم آن کمال امداد بظهور میرسانم نهایت جمعی را که سانحه روزگار گوشمال داده
بنابر احتیاط از ظهور هر امر خوف و هراسی میدارند چنین بخاطرم میرسد که چون از ضرر خدعه و دیو مبتلا
آن رهزن بهار اسلام و حق شناسی گلزار عافیت و راحت بنا گزندی رسید امکان دارد که محبت و
مراعات مرا نیز معلل بغرض دانسته تشویش و تردد عظیمی در خاطرت باشد چنین تصور بیهوده نقش
وا همه از لوح ضمیر محو نما که در جمیع مراد حال و سلوک من خلاف رویه و خصال نا مشنظم او است بدان ای

فرخ روز که آن مخرب اساس ننگ و نام را بدان حیله و نیرنگ که ملاحظه نمودی آن خواهر من است و ما هر دو
دختران ملک نوبهار پری ایم که بر سر قبایل پریان این مرز و بوم فرمانفرما و حکمران بود و آن خواهر بحسب سن
و سال از من بزرگتر است و در هنگامی که هنوز گلشن وجود پدرم از شبنم بهار زندگانی تازه و کوس شهریاری و اقتدار
بنام او بلند آوازه بود یکی از عفریتان طبقهٔ جن که فرقهٔ ما و آن جماعت همیشه بر مغایرت دین و مخالفت رسم و کیش
آتش خصومت و تعصب فروزان و اشهب کین و جدال در عرصهٔ حرب و قتال در جولان است کس بخواستگاری
خواهرم فرستاد و پدرم بقبول پیوند نامناسب تن در نداده بآن عفریت اعلام نمود که عدم مذهب مانع و سد راه
این مدعاست این خواهش بدون شروط ملائمت صورت امکان نپذیرد فکر این مقدمه از خاطر محو ساز
که امریست محال و از حیز وقوع بیرون چون این خبر ناخوش بآن عفریت رسید از آنجا که صاعقهٔ بحر تعلق خواهرم
خرمن صبر و سکون او را طوفان گرداب بیقراری و اضطراب ساخته مانند خس در کانون انقلاب و سوز و گداز بود
روی دل از راه این اراده نتافته بحسب ظاهر از خوف پدرم دست از این ماجرا برداشته بود نهایت باطنا
همیشه بر این خیال در کمان خاطر پیوسته مترصد آن بود که در هنگام فرصت بنشانهٔ مقصود رساند تا اینکه پدرم
بموجب اشارهٔ لازم البشارهٔ دارای کشور لایزال داعی حق را لبیک اجابت گفته از سواد عمر مستعار فانی عازم
سرای جاودانی گردید و چون ما بشرایط تعزیهٔ پدر مشغول بودیم آن عفریت وقت و فرصت غنیمت شمرده
آمده خواهرم را بعنف و جبر کشیده برده بمکان خود و چون فوت پدر باعث عدم انتظام سامان دستگاه اقبال
ما شده بود نتوانستیم که باز خواست این تعدی را از وی نماییم و چون از تعزیهٔ پدر فارغ گردیدیم و پدر را غیر از من
فرزندی که اهلیت سلطنت داشته باشد نبود بزرگان و رؤسای قبیله اتفاق کرده کمین کامرانی در گذشت
اقتدارم نمودند من چندی بر وسادهٔ دولت متمکن گردیده قاعدهٔ عدل و انصاف مستمر و شایع ساختم و چون مرا
سامان ریاست و اسباب جبروت زیاده از پدر مهیا آمد و نوای کوس اقبالم بلندی پذیرفت مرا داعیه
آن شده که لشکری برداشته بر سر آن عفریت رفته تلافی و تدارک کردار او نمایم جمعی از معتمدین انجمن را
با او اعلام کرده چون خواهرم بمتابعت آن عفریت از راه و روش اسلام بیگانه گشته بود بحسب داعیه

تصرف

تصرف ملک و مال پدر کمر بخصومتم استوار بسته بود و آن عفریت را بجنگ و خصومتم ترغیب نموده آن
عفریت اسباب حرب ساز داده برای اندیشهٔ دفع من می‌آمد و چون آن موضع در هنگام بهار گردشگاه و محل تفرج
ماست من بطریق عادت وقتی در ایام بهار با فوج قلیلی از محرمان در آن گلشن بسیر و تفرج آمده روزی چند رحل
اقامت در آنجا افکنده و شبی با فراغ بال در هودج عشرت خفته بودم که آن عفریت با جنود عظیمی از طبقهٔ جنیان
آمده مرا اسیر کرده محبوس نمودند و خزاین و دفاین پدرم را بحیطهٔ تصرف در آوردند و در همان شب کوس شهریاری
بنام خواهرم بنوازش در آوردند و از سرخیلان پری که هواخواه من بودند بعضی را بچنگ آورده مقتول و فوجی رو
براه فرار نهاده بولایات بعیده منزوی گردیدند و من مدتی در صعوبت قید حبس و شکنجهٔ ظلم گرفتار و مبتلا
بودم و آن عفریت بنیابت خواهرم فرمانفرمای این خطه گشته رسمهای خلاف قاعدهٔ عدالت معمول ساخته
بضعفای این حدود بسکه رنجهای عظیم و تعدیات عنیف میرسید همه آواره گردیده مملکت رو بخرابی نهاد و چون
عمم که او نیز سرکردهٔ یکی از قبایل پریان است و در آن وقت با پریان دینی بپرسش جمعی از اقربا که در آنجا سکنی
داشتند رفته بود یکی از اقربایم بخدمت او شتافته حقیقت اینمعنی را باو اعلام نموده عمم فوجی از پریان را نیز بمعاونت
خود برداشته عازم این حدود گردیده و عفریت را با خواهرم بچنگ آورده مرا از حبس نجات داده باز بر سریر ریاست
مستقر ساخت و از برق تیغ آبدار شعلهٔ آتش زوال در خرمن عمر آن عفریت افکنده روانهٔ دار البوارش
گردانید و خواهرم را مقید گردانیده نزد من فرستاد که هر عقوبتی که خواهم قصاص نمایم ترحم مسلمانانه
راه عقاب و صلهٔ رحم واسطه گشته از سر خونش در گذشتم و قدری از مال پدر بتصرف او باز گذاشتم و قدغن
نمودم که بگوشه نشسته از راه مخالفت دین اسلام و دیگر نکات که از آن عفریت آموخته متعرض حال احدی نشود
نهایت چون او مدتها در روش ناخوش رویه و مسلک آن عفریت زشت خو پرورش یافته و بمتابعت
آن دیو از طریقهٔ خداشناسی و دینداری منحرف گردیده همیشه از وظیفه‌های فاحش بمسلمانان میرسد و من
چند انکه بممانعت او می‌پردازم نتیجه نمی‌بخشد و همچون تو چندین کس را از شکنجهٔ عقوبت او نجات
داده ام و مرا محبت و مهر خواهری مانعست که بمنع او قیام نمایم و چون آن رعنا صنم سرگذشت خود را

باینجا رسانید یکی از پریان را طلبیده با وی آهسته سخنی گفت و آن پری از نظر غایب شده بعد از لمحه که حاضر گردید
عصائی که جلیبای عابد بفرخ روز داده بود و پریان از او گرفته بودند آورده تسلیم فرخ روز نمود فرخ روز عصا را گرفته
بشکر التفات آن پریزاد فرخنده نهاد اقدام نمود ملکه باو گفت ای جوان چون یقینم حاصل است که بخصوص انجام
امری عبورت باینمکان واقع شده و موافق قانون هیچ ملتی نیست که اکنون مانع اراده ات گردم زیرا که ظهور
خلف وعده و شکست پیمان شایسته وضیع افراد مخلوقات نهایت مطمح نظر این بود که ترا در اینجا نگاه داشته
با یکدیگر بطریقه خاطرخواه بگذرانیم اکنون خدمت مرجوعه را بتقدیم رسان و بهر نحو که توانی چنان کن که دیگر باره خود را باین
حدود برسانی که اینجا گوشه پر عافیت کم محنتی است و در میان آدمیان بجز محبت و بنیاد خیالات بیهوده نفاق
جفا و خلاف طبع بسیار است اکنون زود قدم در راه تحصیل مقصود گذار و آن پادشاهی که پسر او گرفتار رنج
جنون گردیده عم من است و جواهراتی که از تو طلب کرده اند در سرکار او زیاده از حد و حصر آماده است و مدتهاست که
سراپا سیاه پوش مانده و لکن واقعه فرزند دلبند خود است اگر توانی که برفع عارضه فرزند او اقدام نمائی از شجر امنیه
نهال مراد و مقصود تو باثمار حیات بهرمندی یابد و از آن پادشاه عالیمقدار فیضهای فراوان بتو رسد اکنون
موافق مصلحت آنست که عازم انجا گردی یکی از معتبرین آن گروه را همراه فرخ روز نموده بعمش اعلام نمود که
فرخ روز جوانی است از نجبای سلسله انسان و بکمال آدمیت و سعادات آراسته و بفرمان یکی از شهریاران طایفه
آدمیزاد بجهت فیصل امری که حصول آن وابسته باعانت حجاب بارگاه آن عم بزرگوار است باینجا رو داده و در
عرض راه بعضی وقایع شدید او را حادث گردیده که تدارک آنها بجز مهربانی و لطف آنخداوندگار امری دیگر مقدور نیست
و ادعای معالجه عارضه شاهزاده اعظم اکرم نیز مینماید لهذا او را بخدمت بندگان آن آستان فرستاد که بهر نحو که بمقتضای
شرایط دولتمندی باشد درباره او مبذول فرمایند و چون باتفاق آن پری فرخ روز قدم از باغ بیرون نهاد
صندوقی پر در باغ پدید آمد او را با خود در میان آن صندوق برده گفت چشم بر هم نه و باز بگشا چون فرخ روز چشمان
گشود خود را در بارگاه کیوان آستانی ملاحظه نمود که بآن زیب و زینت و کیفیت مکانی در عالم خیال ندیده بلکه نظیر آنرا
از زبان عقل و دراندیشه هرگز نشنیده بود شهریاری را در آن بارگاه ملاحظه نمود و بجبروت و کوکبه عظیم در فراز

تخت

تخت زرنگاری مستقر گردیده و هر طرف از خیل پری زادان فوجی صف کشیده و اسباب دولت و حشمت
جابجا زیب داده اما پادشاه چون ماتمیان سراپا سیاه پوش و از هر عضوش چون موسیقار نوای غمی در جوش
و خروش است و قطرات باران سرشک از سحاب دیده اش جاری و پیکرش از هجوم اضطرار چون نسیم بهاری
در بیقراریست **رسیدن فرخ روز نزد ملک پریان و عاقل ساختن پسرش را** چون فرخ روز باتفاق
آن پری داخل محفل گردون اساس شاهنشاهی گردید سر بسجده نیاز فرود آورده پری پیش رفته اعلام ملکه
باو را بموقف عرض رسانید شهریار فرخ روز را پیش طلبیده بنوازشات خسروانه مخصوص ساخته گفت ای
جوان آدمیزاد نظر باینکه طبقه آدمیان بحسن نیکوکاری و سعادتمندی بر دیگر طوایف حیوانات شرافت و
امتیاز تمامی دارند و هر سرزمین که بشرف پای بوس آن طایفه مستعد گردد مهبط انوار تجلیات و فتوحات
جاودانی است خیر مقدم کوکب حضور عزیزت ضیا بخش عرصه این مرز و بوم گردید چنین مستفاد شد که یکی از امور
که مقدم فیروز ترا باینمکان ملازم ده تعهد معالجه رنجوری فرزند سعادتمند من است اگر فروغ صدقی در جراید ادعای تو
باشد تا رمقی از حیات در بدنم باقی است یکی از غلامان حلقه بگوش الطاف و مهربانی تو ام سالهاست که طراوت
بهارستان صحت و عافیت او افسرده خزان این رنجوری است و از این رهگذر پای عشرتم بسته زنجیر هزار گونه
اندوه گردیده از بن هر مویم دریا دریا اضطراب میجوشد و در این مدت دمی براحت نگذرانیده ام فرخ روز با جبین
نفاذ دعا و ثنا بر گوشه کلاه صدق ثبت زده گفت **بیت** الا ای جرعه نوش ساغر بخت بود ارزانت دارائی و
تخت ثنا گردون مطیع و بنده باد چراغ هستیت تابنده باد الشنید با کمال شادمانی در آغوش عروس
کامرانی از صاف باده فرط سعادت ترا لبریز باد اجام دولت ای پادشاه اگرچه صحت بخش هر مزاج علت
طبیب دار الشفای مرحمت حکیم علی الاطلاق است که نوشداروی کامل الاجزای لطف بیدریغش هر رنجی را
موجب شفاست نهایت بنده را دعائی در خاطر است که بدرجات و برکات آن اعتقاد تمام دارد امید
دارم که از سبب میمنت و سعادت آن حضرت حق جل و علا شاهزاده عالی تبار صحت کرامت کناد شهریار
بفوجی از پریان اشارت فرمود که شاهزاده را حاضر گردانند جمع کثیری آن شاهزاده را بازنجیرهای گران

کشان کشان آوردند آن رعنا جوان سیم تن را سلسلهٔ جنون در گردن و لباس سودا پیرایهٔ تن گردیده گاهی
چون ابر بهاری از تمام اعضا گریان و گاهی مانند گل سراپا خندان و هر لحظه شیوه گرده چون هوش مجنون
در بیهوده خیالی و مثل طرهٔ لیلی در پیچ و تاب پریشان حالی است فرخ روز از جای برخاسته اولا بمفاتیح اسم اعظم
ایزد لایزال در مخزن نطق را گشوده پس آنگاه شروع در خواندن دعا نمود که از طلبای عابد فرا گرفته بود چون
دعا را باتمام رسانید پادشاهزاده را گرد جنون از دامن احوال فرو ریخته آثار عقل و هوش از ناصیهٔ حالش
مبرهن گردید و عطسه زده شکر ایزد سبحانی بتقدیم رسانید و چون خود را در قید آن سلاسل دید تعجب نموده
پرسید مرا در آزار چه تقصیر محبوس ساخته اند پادشاه را از ظهور این حال خندهٔ نشاط بر لب آمده سر
در روی فرخ روز زد و بوسید و با نواع مهربانیهای لایقه نواخت و زنجیرها را از اندام شاهزاده برداشته شور و غلغلی
عظیم در میان گروه پریان افتاد و شهریار بفرخ روز گفت ای جوان آدمیزاد شکر این لطف سرشار تو فوق طاقت
نطق و بیان است و هر آئینه با عیر فیض این اقتدارم وفا بتلافی کردار تو نمینماید و مرا جز آن نیست که از عهده
تدارک مروت تو در آیم مگر لطف ایزدی اجرت این عمل تو کرامت فرماید اکنون پادشاهی حق تست و من
یکی از بندگان توام هرچه فرمائی بفرما که با امتثال آن بجان کوشش نمایم فرخ روز لب ادب باظهار معذرت
گشوده گفت ای شهریار جهانبانان مرا از تقدیم این بندگی بغیر از خشنودی شهریار و تازه رویی گلزار شادمانی
خداوندمردی در نظر نیست نهایت چون این درگاه منشا حصول مدعای حاجتمندان است چشم داشت
آنم که بیمن عنایت حجاب این آستان شمع مطلب منظور افروزد و مدعای خود را بصفحهٔ عرض نگارش داده
پادشاه فرمود که خزانه داران قریب هزار خروار زبرجد سفید و الماس سرخ و زمرد زرد حاضر ساختند و جلابین
صاحب وقوف را امر فرمود که از آن جواهرات انتخاب نموده تختی تمام نمایند و در اندک وقتی باتمام
رسانیدند و چون شام شد شهریار تختی فلک شکاف را که دیوی بود در سرعت حرکت مانند برق تیز جولان
و چون برید صبا چابک عنان طلب فرموده گفت که این تخت را با فرخ روز پیش از آن که سفیدهٔ
صبح از ناصیهٔ مشرق هویدا گردد بولایت یمن در رسانی تختی بقبول این مدعا تن در داده شهریار عذر بشاه

از فرخ روز

از فرخ روز خواسته خاتمی بوی داد و گفت این خاتم تحفه ایست از تحایف روزگار و سالهاست که این تحفه در خزاین
آبا و اجداد ما میباشد و ببرکت این خاتم انواع نصرتها و فیروزمندیها دیده ایم این خاتم را پیوسته با خود داشته از جمیع
عوارضات مصون و محروس دارد نهایت در هنگام جنابت آن را از خود جدا سازد که چون اسم اعظم یزدانی در آن
نقش است چنانچه دران حالت با تو باشد ترا علت صرع و مالیخولیا عارض شود و این خاتم بار دیگر بخزانهٔ ما عود نماید
دار آن را بغیر از ما دیگر هیچ یک از اصناف مخلوقات بهیچ دولا از تو رفع نتواند نمود و هرگاه امری از امور بر تو سانح
گردد این خاتم را در انگشت سبابهٔ دست راست خود از روح پر فتوح حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
معاونت طلب نما در ساعت دیوی بخدمت تو حاضر گردیده هر خدمتی که با و رجوع نمائی بتقدیم رساند نهایت
این خاتم را بدیوان منما که فرقهٔ دیو نسبت و نژاد بابلیس میرسانند و از این سبب بگروه آدمیان بالخاصه ضرر
رسانند مبادا این خاتم را از تو بربایند و فرخ روز شهریار را وداع کرده چون شب بنصف رسید تختی
عقرب فرخ روز را با تخت در بر گرفته پیش از سفیدهٔ صبح در یمن بمنزل رسانیده معاودت نمود فاتحهٔ کلک
سخن گذار که نغمه طراز بوستان نکته سرائی است در سرابستان تحریر این داستان چنین مترنم میگردد که چون
وزرا و وکلاء ملک بیضا شهریار یمن که بنا بر اشتعال نایرهٔ حقد و حسد راه مخالفت و عداوت فرخ روز را بقدم
حقد و حسد می پیمودند چون بدان وسیله و سبب او را آواره ساختند فرخ روز فارس بوستن عزیمت آن
خدمت شده آنجماعت را از ظهور این نیرنگ گلزار خاطر شگفته بجشن تمهید و کار روائی خود نخبنهای لمیع کرده
همه روزه خرم و مبتهج باشند و با خود میگفتند که مدام عجب بلیه افتاده بودیم و سموم طرفه چشم زخمی بر مزرع
رفاهیت و فیض اندار ما وزیده بود نهایت بحمد الله تعالی که بآب تدبیر در اطفاء نوایر آتش تطاول او پرداخته
او را بوسیلهٔ چنین امر ممتنع الوقوع از شهرستان اقتدار اخراج و از مقوله محالات که او عود نماید بنیابت
شهریار را حرمان حضور فرخ روز بیتاب ساخته همه روزه روز میشمرد و با انتظار بازگشت فرخ روز تا انقضای
مدت معهود بسر میبرد و بعضی اوقات که شدت مباعدت و حرمان صحبت فرخ روز بخاطر شهریار سرایت
مینمود بوکلاء اظهار میکرد که ما را چه احتیاج بوجود چنان تختی بود که بدان سبب عنان رفیق خاطر خواه

موافقی را از قبضهٔ اختیار بیرون کردیم که هر آئینه وجود چنین جوانان کار آگاه خردمند خیرخواه ضرورتر از
تخت سلیمان است و گاه باشد که از مقصود اثری نیافته از خجالت عود نماید وزرا بر حسب رعایت خاطر
شهریار بظاهر سخنان میگفتند و مکنون خاطرشان آن بود که چه احتمال دارد که فرخ روز از آن خدمت عود نماید
تا اینکه روز چهلم **آوردن فرخ روز تخت زرین را نزد پادشاه یمن** چون دارای زرین تاج فرخنده رخ
خورشید در صدر سپهر آفاق برآمد پیش از آن که وزرا و وکلا بخدمت شهریار روند فرخ روز تخت را بپایگاه
آورد و جمعی از محرمان و خواجگان مژدهٔ این بشارت بحریم خاص شهریار رسانیدند شهریار شتابان بیرون آمده
چون چشمش بفرخ روز و تخت افتاد بکمال بیچهتا و شکفتگیها گرد فرخ روز را در آغوش عنایت کشیده سر و رویش
بوسید و فرمود که کوس شادمانی بنوازش در آوردند ارکان دولت و اعیان حضرت هنوز از جمعی خبر
و در خانهای خود بودند که صدای نقارهٔ بشارت و شادمانی بگوش ایشان رسید متحیر گردیده ذهن هر یک بامری
منتقل میشد و چون کس بتحقیق این خبر فرستادند باشان خبر رسانیدند که فرخ روز آمده طرفه تختی آورده
چون معلوم آنها گردیده که فرخ روز با حصول مقصود عود نموده از ظهور این خبر رعشهٔ اضطرار بر دست و پای طاقت
آن گروه افتاد خفقان مرگ بفشارش گلوی هر یک پرداخت با دل پر اندوه جسد سرشار و جان در سکرات
موت رشک گرفتار زرد روی و شرمسار بخدمت شهریار آمدند فرخ روز را صدرنشین مسند احترام دیدند با خود
گفتند که روزگار با این مرد طرفه معاودتی دارد که چنین امری را که قیاسش بحوصلهٔ متخیلهٔ هیچیک درنمی آمد صورت
پذیر ساخت دیگر این مرتبه زیاده بر سابق منظور نظر التفات شهریار گردید سیلاب تسلط او یکباره باشتهام
کاخ تقرب ما خواهد بود از آنجا که بنده را حسن عقیدت و شایستگی خدمت محبوب سراپردهٔ حریم محبت صاحب و
مولا میباید و معتکفان سرادق قدرشناسی و حقیقت دانی وجود این نحو بندگان را بمنزلهٔ قوت جوارح و اعضای
حیات و زندگانی میدانند ظهور اینمعنی در خدمت شهریار موجب افزونی قدر و منزلت فرخ روز گردیده بتکثیف
مراعات و دلنوازی او افزوده زیاده بر پیشتر توجه و التفات مرعی میفرمود و از ملاحظهٔ اینمعنی مخالفان نقیض
اندیش که وجود فرخ روز را خار راه رشادت خود میدانستند و سد راه عنایت شهریار از آتش نفاق هر یک

برافروخته

برافروخته پا در رکاب کمیت مخاصمت نهاده در عرصهٔ تمهیدات و راه نیرنگات دو اسبه میتاختند و در کوره
میگداختند تا اینکه شهریار فرمود که ساعت سعد اختیار نموده باز مجلس بزرگانه و جشن عالی همتانه تمهید
داده تخت را بمجلس آورده در بالای آن تخت بشوکت هر چه تمامتر جلوس نموده عروس را نیز در برابر گذاشته
بکمال شادمانی مشعله افروز بساط عیش و کامرانی گردید و جمیع خلایق بمشاهدهٔ آن تخت متعجب گشته
زبان بتحسین و آفرین حسن خدمت فرخ روز گشودند و چون گلزار آن محفل از آب و رنگ حسن طلعت
آن عروس و فروغ آرایش آن چشم فردوس نعیم گردید صفحهٔ سفینهٔ آن بزم را از زیب فقرات نظم و نثر
وجود نشسته و ایستاده بیاراست و سلسلهٔ ساز و صحبت و دستگاه بساط عشرت با على مراتب منتظم
گردید شهریار باز روی بمقربین بساط عزت کرده استفسار نمود که دیگر اکنون در این باب چه میگویید و در
دیده باشید که هیچیک از مربع نشینان اورنگ اقتدار ربع مسکون را مانند فرخ روز مصاحب خیرخواه
و این عروس بی نظیر و این تخت دسترس بوده باشد آن جماعت باز همه بطور رمز و ایما متوجه یکدیگر شده
آن مبارزین معرکهٔ حقد و حسد صفوف عساکر خصومت را در رزمگاه فسون سازی آرایش داده تیغهای
ستیزه را بالماس کین آب داده بفسان عداوت میکشیدند تا اینکه توسن رای را در ساحت تدبیر همعنان
ساخته همه متفق اللفظ گفتند تا تخت زبرجد فام سپهر برین مقر دارا خورشید عالم افروز بوده نسر طایر
ایام سیار فضای تقدیر باشد همیشه اورنگ اقبال از وجود حقایق آرای شهریار زینت پذیر بوده طغرای مثال
سروری زیوربخش عنوان خطاب جاه و حشمت پادشاه والاجاه فلک اقتدار باد **تمهید کردن وزرا و
فرستادن فرخ روز را بجهت چهار نخل زرین** اگرچه از هنگامی که در زبر دیوان ایجاد نظر بر مضمون آیهٔ کریمه
تؤتی الملک من تشاء پروانچه امور رفیعهٔ حکمرانی و سلطنت اقالیم عالم را بنام نامی سلاطین ذوی الاحترام
نگارش داده خازن گنج خانهٔ شاهنشاه عرصهٔ کون و فساد بمقتضای تعز من تشاء تاج عزت و کرامت
بر فرق قابلیت هر یک از خواقین عرصهٔ امتیاز و احتشام نهاده هرگز قامت آرزوی هیچ ذی شوکتی
بتشریف رنگین تصرف چنین تحایفی آراستگی نیافته و کیفیت شراب این نحو عطایا نامزد دماغ هیچیک

از جرعه نوشان میکده بخیاری نگردیده خاتم این فیروزه مینای گوناگون تازه بتازه شایسته انگشت اقتدار
حجاب این آستان آسمان توامان است نهایت از آنجا که ذهن شوران خرد ورکه از کلیات قانون دانش
درس اخلاق قواعد آداب دانی خوانده اند وزرا و وکلاء سرکار هر یک از نخلبندان حدیقه کشورکشا را مشابه
آئینه مطرح تمثال جمیله ملک و سلطنت تصور کرده اند و همچنین که حسن و زشتی که در ظاهر تمثال باشد یا زیاده
و نقصان در سواد آئینه عکس پذیر گردد عیب و هنر احوال مملکت و شهریاری بدان دستور جلوه نمای است
مصفای ضمایر وزرا و وکلاست و تا دستگاه این ضابطه بدین دستور سمت انتظام نداشته باشد وزرا و
مباشرین حل و عقد امور رتق و نظام ملک را بایست چنان توانند که از امور جزوی و کلی اطلاع یافته در انجام مهام
لازمی و احکام کارگذاری و خیر اندیشی بر حسب خاطرخواه قیام و اقدام نمایند بنابرین چون تفویض این مناصب
عالیه بر مفارق این فدویان اخلاص نشان گسترده و عموم این غلامان را بمقتضای مراعات قواعد عرف و
عادات حقوق بندگی و وظیفه دولتخواهی خلاصه عمر و حیات تعمیر کاخ تضاعف استحکام سلسله جاه و حشمت شهریار
کامکار مصروف و عنان توسن عبودیت بصوب اقلیم رفع مفاسد و تحصیل ازدیاد درجات معطوف است
بجهات لازم بلکه واجب است که اگر عجب دولتخواهی امری در خاطر هر یک از خیر اندیشان خطور نماید بعرض حقیقت
آن تهاون و مساهله واقع نشود و آنچه بخاطر فاتر این بندگان میرسد آنست که چون یکجا همت اعلا قبله جهانیان متوجه
آنست که عرصه محفل جنت مماثل از اسباب گوناگون تحایف رنگین با علا مراتب آرایش پذیر باشد چنانچه در غرفت
که بمیامن الطاف بیکران الهی عروس اقبال در آغوش تصرف شهریار دم از همدمی و موافقت میزند و مرکب
طالع همایون در طی راه هر عزم و اراده سریع السیر است اگر مقرر شود که چهار نخل زرین که برگ و بار آن جواهر نفیسه مرصع
باشد بهم رسانند و در چهار جهت این تخت نصب فرمایند دیگر انمیر تبه و دست همچشمی جبروت همه شهریاران عالم
از دامن ارتفاع جاه و شوکت بندگان این دودمان علیه یکباره کوتاه و رایت عظمت و امتیاز خداوند در عرصه
بی نظیری برخواهد افراشت و تا انقراض عالم دست روزگار کوس شهرت و برتری را بنام نامی شهریار خواهد نواخت
شهریار چون این لطایف از آنها استماع نمود بر سبیل تعجب و حیرت تبسمی نموده گفت نخل این محال که در زمین خیال

رو یابنده امید

رو یابنده امید پرورش یافته آب و هوای چه اندیشه خام است تا نهال وجودم در ریاض هستی روییده و گلشن
حیاتم از رشحات سرچشمه هوش و خرد سیراب گردیده اینقدر که در سراسر حدیقه صحبت جهان دیدگان و
ارباب سیر و تواریخ تفرج نموده ام رایحه از ریاحین هستی این مدعا از نسیم هیچ نطق و بیانی بمشام جان الم شنیده
و چنین چیزی در عالم امکان وجود ندارد و تا دنیا باشد هیچ موجودی را اثری از وجود نخل زرین بدیده ظهور
در نیامده احرام راه مطلبی بندید که راه تقدیم آن بسر آید و شمع مدعائی برافروزید که از اشراق فروغ قبول فروغ بخش
محفل دلها بیاراید این چه نخل است که میگویید و راه چه لطایف است که می پویید این ادعا محض توهم است
و صورتی ندارد آنها باز دستگاه این ادعا را از اسباب مبالغه انتظام داده گفتند ای شهریار کشور حسن کسی
هر صاحب شعور خرد دستوری تا منزل هر مدعا راهی است راست و کلید افتتاح هر امری بدست اهتمامی
نهاده اند و در کار حل هر مشکلی را بروی تدبیر روشن راه گشوده اند در و کدام مدعا باشد که بنوشداروی چاره چاره
جوی ارباب جد و جهد معالجه نشود و راه چه حاجت که بپایمردی اشهب عزم درست صاحبان همت بپایان نرسد
و در حدیقه عالم اسباب غنچه هیچ اراده نیست که نسیم همت صاحبان بخنداند و بزم هیچ مهمی نیست که پرتو
چراغ نیت را درخشش نیفروزاند این نحو امر را در جنب همت کامل عیار دانشوران کارآگاه اشکالی نیست اگر
فطرت هوشمندی متضمن تحصیل گوهر این مهم گردد بسهولت تواند که بچنگ تصرف درآورد از ین مقوله امر
تمهید بهر طرف گرم عنان بیاختند که همای آرزوی این مدعا در دل شهریار طرح آشیان خار خار ریخته گفت چه
مضایقه همان مثل عوام است که کیست که این جرس را بر گردن گربه تواند بست اکنون کجاست آنکسی که قدم سعی
در راه حصول این مرام گذارد و گوهر این خدمت شایسته را از بحر خفا بمنصه ظهور رساند همه آن جماعت همداستان
و متفق القول گردیده و گفتند که کسی که امروز تاج زرین سعادت در سر و تشریف رنگین همت فراست در بر دارد
و عندلیب رای عقده کشایش نغمه سنج مقام تدبیرات عاقلانه و در محفل حسن اخلاص و بندگی ارجمند و فرزانه
باشد فرخ روز است که خدنگ این نحو امور مشکل بقوت بازوی جوهر و کاردانی او بنشانه مقصود میرسد همانا
نقش این تمنا را کلک دولتخواهی او در صفحه ظهور نگارش میدهد شهریار گفت معاذالله که من تکلیف مهمی

مایم من سراپا غرقه بحر شرمساری خدمات شایسته ادیم قرعه این خدمت بنام دیگری افکنید که مرحضور ایشان
سرورش خوشتر از هزار درخت زرین است فرخ روز چون مضمون این حکایت یاران استماع نمود دانست که این
انتقالات از چه برج سیده و شمع این تمهیدات فروغ چه مطلب میدهد روشن فرخ روز بصوب مقصود دلجا
برخاسته تکیه بر اساس کاخ مردانگی زده سربندگی فرود آورد و حاشیه بساط دعاگوئی را بوسه داده گفت
نعمت خوان حیات گوارا و حلاوت بخش کام هستی بنده و چاکری باد که جان را هدف تیر خوشنودی مولی و ولی‌نعمت
خود سازد بهر خدمت که صاحب فرمان خداوندم مامور و اشاره میفرماید شرایط جان سپاری بتقدیم رسانم
نهایت بموعد شش ماه از شهریار اجازت میخواهم که بتفصیل این مهم جهد نموده باقبال ولی‌نعمت بانجام رسانم شهریار
هر چند اگه خواست بوجوه چند مانع عزیمت فرخ روز گردد او بمبالغه کوشش میکرد تا عاقبة الامر شهریار راضی گشته
اورا بموعد شش ماه مرخص ساخت و عنان مرکب همت بجانب وادی مقصود انعطاف داشته چون از شهر یمن
بیرون رفت داخل سواد صحرا گردید خاتمی که پادشاه پریان باو داده بود از جیب در آورده در انگشت نمود در ساعت
کرکسی از هوا فرود آمده مبدل بصورت اصلی خود گردید عفریت کوه پیکر فیل تن اژدها صولتی بنظر فرخ روز در آمده که
از هیبت صلابت و شکوهش اجزای سلسله استقامت زمین و آسمان را تزلزل و رعشه خوف و هراس در یافت
بفرخ روز سلام کرده رسم فروتنی و تحیت بجای آورده گفت ای فرخ روز فرخنده نژاد منم فشنگ عفریت که
پادشاه پریان بخدمت و اعانت تو فرستاده آمده ام که بهر خدمتی که مامورم نمایم لوازم انقیاد معمول دارم اکنون بگو
چه مدعا بکمان خاطر پیوسته که بهدف مراد رسانم فرخ روز گفت احرام عزیمت دریافت حضور ملکه بانوی ملک پریان
در خاطر بسته ام فشنگ عفریت انگشت قبول بر دیده تسلیم گذاشته فرخ روز را بدوش خود برداشته بهوا صعود کرد
قاصد خامه شیرین زبان که سیار کشور اهل خیال است براه پیمایان این مدعا چنین جلوه میسازد که چون ملکه بانوی پری
فرخ روز را نزد عم خود فرستاد چند نفر عفریتان را مامور نمود که خواهر او را که بفرخ روز آنگاه باعث التجا نمود
حاضر ساخته اند گفت ای نابکار زشت خو این چه کل خطا کاریهاست که هر روزه از زمین مکر و خدعه تو سر میزند تا چند
بمتابعت نفس خسیس و راه ابلیس شتابد و مانند برق آتش خلل بر خرمن بندگان خدا افگنی سلمانان طبقه انسان

جواهر

جواهر سرمه چشم افتخار اند و مباهات جمیع طوایف مخلوقات از وجود گرامی ایشانست و از راه حسن اطاعت و تقدس
ذات و محامد صفات راه تقرب بارگاه احدیت دارند هرآئینه مزاحمت رسانیدن بحال اجتماعت باعث تلاطم
بحر قهر و غضب سبحانی است مکرر بتو سفارش نمودم که مراعات حال آن گروه را بر خود واجب شمرده خار رنج
براه عافیت آنها میفکن و تو نظر بر شرارت ذات شوم را شنیده دست جور از گریبان راحت آن فرقه کوتاه نمیساختی
تقصیر فرخ روز در دو شنبه چه بود که او را گرفتار در آن عقوبت نموده بودی و نفیسه خواهر او بر خود لازم نموده که بر
بعد الیوم منقضی خلل و آزار احدی نشود او را مرخص کرده باز بمکان خود معاودت نمود نهایت از این سبب
نفیسه تخم کینه ملکه بانوی خواهر خود در مزرع خاطر افشانده با جمعی از جنیان که سر در دایره مسالک او داشته
توشنه‌کش راه ارادت او بودند بتمهید دفع خواهر خود بر آمده حیله‌ها می انگیخت و طرح نیرنگات میریخت که بهنگام فرصت
بکار برد و پیوسته جاسوسان گماشته بود که او را از حرکات و اراده ملکه بانو باخبر نموده باشند و چون شنید که
ملکه بانو اراده خواستگاری فرخ روز دارد بجنیان تابع خود گفت امکان دارد که فرخ روز درین چند روز بهوای
محبت ملکه بانو باین سمت مراجعت نماید چون از سبب او چنین حقی بمن رسیده باید سر راه بر او گرفته هلاکش نمود
تا مدعای ملکه بانو از قوه بفعل نیاید و آن خاتم نیز بچنگ ما در آید من از کنیزان جمیله که دارم یکی را بوضع ملکه بانو می آرایم
که با جمعی دیگر از کنیزان دیگر بسر راه فرخ روز فرستم تا هر جا که باو برخورد شاید کنیزک را ملکه بانو تصور کرده بعد از آنکه
میانه ایشان عقد صحبت و مباشرت انتظام یافت شاید توان آن خاتم را بهر حیله که باشد از چنگ او بیرون آورد
که هلاک او باسانی ممکن شود پس نفیسه گره این عهد را با هواخواهان محکم بسته اسباب دستگاه این تدبیر را بنحوی
که ذکر یافت منتظم ساخته منتظر ورود فرخ روز می بود از قضا فشنگ عفریت که پادشاه پریان نزد فرخ روز
فرستاده بود یکی از جمله خواهان و دوستان نفیسه بود که زیاده از دیگران حاشیه بندگی او را بدوش اطاعت
میکشید نهایت بحسب تقاضای وقت و مصلحت حال در خدمت عم ملکه بانو بسر میبرد و چون در آن روز
فشنگ عفریت باشاره عم ملکه بانو باستقبال عزم فرخ روز متوجه یمن میکردید در عرض راه نفیسه را در یافت
و او را از آوردن فرخ روز و صورت حال بشارت داد نفیسه تمهید مقدمات را بفشنگ عفریت گفت

و بوی گفت که غم مخور که جوی که خاطرخواه تو باشد چنان میکنم نهایت تو کنیزک را در همان مرغزار که دران روز
فرخ روز را ملاقات کرده بودی بفرست تا در انجا بسامان انتظام دستگاه تمهید پردازد که من شام فرخ روز را
دران مکان حاضر مینمایم شاید او کنیزک را تصور ملکه بانو کرده بدام صحبت او گرفتار گردد ساقی مجلس آرای یعنی
خامهٔ عنبرین شمامه جام بادهٔ مضمون دلپذیر این داستان را در انجمن تحریر چنین بگردش در می آورد که چون فشنگ
عفریت فرخ روز را در حوالی امین ملاقات کرده اورا بدوش خود گرفته بهوا صعود نموده چندان بلند رفت که از
کنگرهٔ قصر خیال گذرانیده چون نزدیک بشام رسید از فلک روی بپستی نموده اورا بمرغزاری که کنیزک نفیسه
منتظر بود فرود آورد و فشنگ عفریت بفرخ روز گفت ای آدمی زاد فرخنده نژاد از انجا که حقیقت مکنونات
ضمایر دوستان بمفحوای القلب یهدی الی القلب در آئینهٔ دل یکدیگر عکس پذیر میگردد چون ملکه بانو را مبشر
فرخنده خبر محبت بشارت داده بود که امروز همای نزول سایهٔ التفات بر سر این مرز و بوم خواهد افکند در
فکر آن بود که امروز با جمعی از محرمان بحسب استقبال تو عرصهٔ این وادی را بزیور قدوم بهجت لزوم رشک فزای
گلشن ارم گرداند و بسعادت ملاقات تو فایز گردد ازان جهت باین مرغزارت آوردم که از دریافت نشاء
می روح بخش محبتش تر دماغ و کامیاب گردی که در چنین ربع افزا مکانی از گلستان وصال محبوب دلخواه
بدست عشرت میوهٔ کام دل چیدن و بهارستان عمر و حیات را از زلال چشمه سار شادمانی سیراب ساختن
در معرکهٔ سعادت جاودان رایت نصرت برافراختن است فرخ روز چون مژدهٔ قرب وصال آن نور چهرهٔ ملاحت
سخنی شنید با فشنگ عفریت در سراسر سواد و بیاض صفحهٔ آن مرغزار بجستجوی ملاقات ملکه بانو بهر سو
میشتافت تا اینکه فشنگ عفریت یادرا بوقت شام که زنگی در نهاد در یک پرده جلوه مینماید بمکان
موعود نزد کنیزک آورد کنیزک نفیسه سراپا بلباسهای مرصع گون مقطع ساخته در انجا بر فراز کرسی جواهر نگار
نشسته خود با چند نفر از کنیزان دیگر در پیرامون او در مقام خدمت و انقیاد ایستاده چون چشم فرخ روز
بآن نازک کنیزک افتاده اورا تصور ملکه بانو کرده کاروان هوش و خرد از منزل خودداری او کوچ نموده
سررشتهٔ عقل و تمیز از کف اختیارش بیرون رفت بیتابانه پیش دوید و کنیزک نیز مشفقانه از جا

جستن

جستن کرده مانند نسیم و گلشن دست در آغوش یکدیگر آمیزش در آورده و از خوان ملاقات یکدیگر بادراک حلاوت
نعمتهای الوان بوس و کنار کامیاب شدند و بعد ازان در یافت لذت شهد گوارای مهر و محبت عاشق و معشوقانه فرخ روز را
بر فراز کرسی پهلوی خود نشانیده از سرگذشت و واقعات او استفسار نمود فرخ روز حقیقت حال را شرح و بابی تقریر
کرد کنیزک گفت ای یار فرخنده لقای گرامی حیف نمی آید که با چنان جماعت جفا کاری میگذرانی که نظر بعدم قدر شناسیها
هر روزه ترا بچنین خدمتهای نالایق محال آواره و سرگردان مینمایند بحق نمک خوان محبت و وفا که دیگر آرزوی غربت
آن حدود را از خاطر گرامی محو ساز و رحل اقامت درین سرزمین افکن که برغم روزگار از فیض تماشای گلزار حضور
یکدیگر تمتعات مینموده باشیم دست و پای هوش فرخ روز را بکمند نیرنگات و محبتهای معشوقانه محکم بسته
فشنگ عفریت و کنیزکان را که در خدمت ایستاده بودند هر یک را بوسیلهٔ خدمتی بطرفی فرستاده چون خلوت
شد دست در گردن فرخ روز کرده اورا در آغوش یکبارگی کشید و مانند وسوسهٔ ابلیس سراپای روان او تنیده
گفت ای یار موافق و ای جلیس مشفق دیگر جانم از حرمان گلگشت بهارستان صحبت تو بلب آمده و زمام قرار و آرام
از دستم گسسته که محمل تعلق زنجیر شوق بپای دلم افکنده بدریافت کام دل تعجیل داری مینماید و مرا از بادهٔ این
ناب نسبت که آتش این سودا را بپنبهٔ صبر بپوشم و زهر تلخکامی فراق بنوشم و چون فرخ روز از آن معشوق
دلخواه چنان الفت و مردمی دیده و عمرها آرزومند بلکه هلاک چنان دولت و سعادت بود او را نیز سلسلهٔ الفت
بحرکت در آمده پردهٔ شرم و حیا یکسو افکنده سیلاب صبر و تابش از سر گذشت و از هر دو طرف به بیتابی بحرکات
هوا و هوس مصالح و اسباب دریافت صحبت بپای کار آمده طرح آمیزش در بزم اتحاد ریختند مانند جسم
و نظر غالب و مغلوبانه بهم در آویختند و فرخ روز چنان گرم دادوستد سودای متاع مواصلت معشوق شده
بود که مطلقا از سفارش پادشاه پریان و مقدمات خاتم بخاطر او نرسیده در ساز و برگ انتظام دستگاه کامجوئی
پرداخت و چون مزرعهٔ جان و حیات را از آبیاری شغل و عمل عیش و عشرت تازگی بخشیده راه منزل مباشرت را
بپایان رسانید دهان عاقبتش را تلخی ناگواری و هیزکی عظیم دریافته پای عقل و شعور خود را بسته سلسلهٔ بوالهوسی
و جنون یافت سرش در گردید و چشمش را خیرگی بهم رسید ضعف عظیم بر حالش ظاهر شد و چون چشم گشوده بهر طرف

نگاهی کرد دید که طومار اسباب آن هنگامه بالکلیه بهم در نوردیده و اثری از مجبوب و آنچه در نظر جلوه گر بوده
پیدا نیست در خلال این حال باد و صاعقه در نهایت شدت برخاسته در اثنای آن هنگامه مدهوشی بروی
اثر کرده شروع در هذیان گفتن نموده سراپا غرق بحر بیخودی گردید و چون فی الجمله هوشی بر سرش آمده صدای غلغلهٔ
ازدحام و کثرتی بگوشش رسید و چون چشم گشوده بخود پرداخت خود را بصورت مرد برحجامی در بازار دولاب
شام مشاهده نمود که در دکانی نشسته و اسباب آن شغل و پیشه همه نزد وی آماده و مهیاست در کار تراشیدن
سر شخصی مشغول است و جمعی نیز از شاگردان در اطراف و جوانبش ایستاده اند و چون آن هنگامه را ملاحظه
نمود او را حیرت عظیم دست داده بفکر حال خود افتاد و با خود گفت که این چه حال و وضع ناخوشنماست که بخود مشاهده
مینمایم خیالش از هوش برده دستش از کار باز ماند و در بحر اندیشه و فکر این حیرت فرو رفت و در آن وقت
از مقدمات خاتم و سفارش پادشاه پریان بخاطرش رسید گریان شد و شخصی که بسر تراشیدن نشسته بود
دید که استاد دلاک را حالت غریبی دست داده بود در زیر لب با خود نوا و نشابور که طرفه ترانه ساز کرده در
ایما و اشارات لایعنی است و هر دم چشم بهم گذاشته و میگشاید و از راه افسوس لب بدندان گزیده سری جنبانید
آن مرد را عجب آمده گفت ای استاد دلاک تراهر دستگاه طرفه عجب و مجسم بازی مشاهده میکنیم مگر اکنون
حساب دخل و پیشه خود مینمائی یا امروز بیشتر در گرمابه توقف کرده اید که بخار حمام بر سرت زده ترا چنین بهانی
خیالات باطل مبتلا زده که از کار سر تراشیدن دست کشیده زود باش و سر مرا بتراش که امروز شحنهٔ شهر جمعی
از عزه را ضیافت دارد و بغیر از من کسی دیگر در آنجا نیست که بانجام اسباب ضروری و خدمت مهمان پردازد
فرخ روز را مرغ اندیشه جان گرم پرواز خیال ملکه بانو و حیرت اشکال گردیده بود که مطلقا غور ماجرای آن مرد نمینمود
بهمان خیالات خود در حرکات و سکنات بود آن مرد این مرتبه از راه خشونت باو آغاز غوغا نمود فرخ روز را سلسلهٔ
صرع و جنون بجنبش در آمده تصور نمود که آن مرد فشنگ عفریت است که او را باین صورت کرده از اندوه مفارقت
ملکه بانو و فوت خاتم و تغییر حال بیتاب شده تیغ از دست باضطراب افکنده سراسیمه گریبان را تا بدامان
چاک زده خاک بر سر ریخته برآشفت و غنچهٔ شور و جنونش شگفته طپانچه چند بر سر و صورت آن مرد زده آغاز

کریه

گریه و افغان نموده گفت ای دیو بد سگال مرا پادشاه پریان سفارش میکرد که از مکر دیوان ایمن مباش و خاتم را با آنها
مسپار که آنها طبع ابلیس دارند و بدوستی آنها اعتماد منمائید من سخن او را نشنیده با تو دم از محبت زده
و بخوبت تو چنان خاتمی را که قدر و مقدارش از تاج سکندر و جمشید زیاده بود از دست دادم و از فیض صحبت یار دلخواهی
محروم شده بعلت صرع و مالیخولیا گرفتار گردیدم و در رشته چندین عطیهای عظیم از قبضهٔ اختیارم بیرون رفت اکنون
گرفتار انجام کردی بس نیست که دیگر بر سینهٔ مجروحم خدنگ شماتت میزنی و این همه تسخر بحالم مینمائی آن مردم چون
حال دلاک را بدان منوال مشاهده نمودند و او همچنان سر برهنه نیم تراشیده و فوطه در گردن از جا جسته در میان
بازار روی بگریز نهاده فرخ روز نیز در عقبش تمام سر در عقب او گذاشته متحیر و شید و فریاد مینمود که ای مسلمانان
فشنگ عفریت را بگیرید که خانهٔ عافیتم را خراب کرده از سیلاب ظلم و تعدی او چندین نقصانهای خطیر بجان من
رسیده این سخن گفت و بشدت از عقب او میدوید و از اهل بازار امداد میطلبید و از سبب اضطراب و تلاشی
که بوی اثر کرده بود بند ازار او گسیخته ازار بر سر پایش افتاد و از غایت سراسیمگی سکندری رسانی خورده بر زمین
افتاده و پیشانی و دماغش شکسته خون بسیاری روان شد و چون اهل بازار و مترددین را از دیدن و بسیار چشم
بر ملازم شحنه افتاده که بدان وضع سر برهنه نیم تراشیده و فوطه در گردن میدوید و پیر مرد دلاک گریان و نالان سر در پی
او گذاشته و از ضعف بر زمین افتاده چون آن ملازم شحنه به بدنفسی و شرارت در آن شهر شهرت تمام داشت
مردم را یقین حاصل شد که او به پیرمرد دلاک حیف و ستم نموده خلق را رحم آمده بر سر دلاک هجوم آورده از حقیقت
حالش پرسیدند فرخ روز همان فریاد میکرد که فشنگ عفریت را بگیرید که صد هزار تومان بمن خلل و نقصان رسانیده
خلق بازار گفتند این مرد ملازم شحنهٔ ناپاک و شریر و مفسد است و ما او را میشناسیم و در خبث که نقصان و ضرری بمردم
رساننده باشد نهایت او فشنگ عفریت نام ندارد و پهلوان چلندر که تارش نام است همان باش ابرده
باش تا گواه صدق کلامت باشد اکنون گر بخت و کسی را با دوستی منت بر و حقیقت حال را بشحنه عرض
کن تا او غرامت ظلمی که بتو کرده از ملازم خود باز خواهد کند و آن جماعت بند ازارش را محکم بسته او را دو
نفر از کدخدایان اصناف بازار از قبیل استاد غلام خباز و قاسم حلوائی و بابا رضای کیف فروش شاپور

آهنگر بدر خانهٔ شحنه رسانیدند گفتند بیا اندرون و شکایت کن که شحنه در دیوانخانه نشسته فرخ روز سراسیمه
باندرون خانه شتافته فریاد برآورد و بدرد بگریست و گفت ای مسلمانان از بلا و ابتلای فشنگ عفریت داد
بیداد که در رقعهٔ افتم طوفل چهار سوی بجز جور و تعدی او است اتفاقا جمع کثیری از اعزهٔ شهر مهمان شحنه بودند
و آنجماعت آن مرد را بدان شور و غوغا دیدند و نام فشنگ عفریت را شنیده همه متحیر گشته او را پیش طلبیدند
در همینوقت باز آتش شور جنون برافروخته حالت و حکایت ملکه بانو و سایر جهات محرک سلسله سودای او
گردید چو دیوانه پیش دوید و سنگی از روی قلیان برداشته بجانب اهل مجلس افکند آن جماعت و شحنه چون حال
و بی‌پروائی آن مرد دیدند و منجم نیز پیش از آن بچند روز نظر فتنه و خونریزی بطالع آن ولایت و خلق
آن مملکت دیده و مردم خوف و نگرانی از آن سبب داشتند آن جماعت آنمعنی را مقدمهٔ آن نحوست و فتور
دانسته همه سر و پای برهنه از جا جسته شحنه خود را بجرم رسانید در را محکم ببست و آن جماعت متوجه کوچه
شده روی بگریز نهادند فرخ روز از عقب آنها میدوید و همین را میگفت که بگیرید فشنگ عفریت را که
بهار راحتم را خزان تحکم و جبر او پامال نموده مردم متردد این کوچه پنداشتند که دزدی از خانهٔ شحنه گریخته و آن مردم
همه سر و پای برهنه از عقب در دویدند تا بنهایت بعضی بدو و برخی بتماشای آن هنگامه سر در پی آن
جماعت گذاشته از اطراف و جوانب خلق کثیری در پی هم در آن کوچه میدویدند و همه میگفتند که بگیرید
فشنگ عفریت را که از خانهٔ شحنه گریخته و هیچکس نمیدانست که فشنگ عفریت کیست و اکثری بتعجب این
نام میشنودند از قضا در آن روز مرد روستائی سیاه چهره طویل القامه ضخیم الجثه کریه منظر زشت روی بوالعجب
که کمال ناهمواری و بداندامی سرشتهٔ قد و اندام و سیمای نازیبای او بود و از دهات بعیده بتماشای شهر
شام آمده که ببیند شهر چگونه جا و مکانی است و آن مرد بوالعجب از پیش آن جماعت برخورده چون هرگز بشهر نیامده
بود و این نحو صحبتی مشاهده نکرده بعد از دیدن همه و هراس آن غوغا و شورش بوحشت در آمده مانند غول بیابانی
بر میدان آمده رو بگریز نهاد و چون او از پیش و خلق از عقب میدویدند کسی او را نشناخت و خلق تصور کردند
که فشنگ عفریت دزد خانهٔ شحنه است جمعی او را گرفته دست بسته آوردند فرخ روز در عالم سودا و جنون پنداشت که

فشنگ

فشنگ عفریت آن مرد روستائی است پیش آمده طپانچه چند بر سر و صورتش زده بدرد بگریست و گفت
ای ظالم بیمروت ستمگر تقصیرم چه بود که مرا در قعر چاه جور و تعدی افکندی محبوب و خاتم را از چنگم بحیله در
آوردی مرد روستائی را از واهمه و حیرت رنگ متغیر شده رطوبت از لب و دهانش برطرف شده و دلش
در اضطراب و طپیدن در آمد زبانش گرفت و چون مردم تغییر حال و بشرهٔ روستائی را ملاحظه کردند و آثار اینکه
او نیز دلالت بر ارتکاب امور شنیعه مینمود همه را مشخص شد که فشنگ عفریت همین است و البته جرم عظیمی
بهم رسانده و هلاک کرده تمام خلق آن شهر بر سر روستائی و فرخ روز جمع شده عجب هنگامه و شوری برخاست
و چون گریه و بی‌اختیاری فرخ روز را میدیدند با جوش تأسف خورده هر یک روستائی بدبخت را بنوعی زجر
و آزار میکردند و میگفتند که ای فشنگ عفریت بیدادگر شرمت نیامد که چندین خلل بحال این مرد بیچاره غریب
کاسب رسانیده روستائی احمق را خوف و دهشت از پیش برده چون هرگز در تمام عمر خود معموره و دیاری داخل
نگردیده بود با خود می‌اندیشید که کسی که اول مرتبه داخل شهر میشود البته دستور و قانون چنین باشد که بدین
وضع خلق با او سلوک نمایند تن بقضا داده هرچه باو میگفتند او مانند بز اخفش ریش میجنبانید و شور و غوغای
آن ازدحام بفلک رسیده فرخ روز را هر ساعت شعلهٔ سودا و آتش اندوه آن واقعه در کانون دل برافروخته
فریادی بصد خون جگر از نهادش برمی‌آمد میگفت از دست بیرحمی فشنگ عفریت که میل ستم در دیده‌ام
کشید و از قضا امیر آن شهر در آن روز صبح بشکار رفته مقارن این هایهوی و غوغا برگردیده چون بدان کوچه رسید
خروش فرخ روز و اتفاق آن هنگامهٔ خلق و برهم خوردگی شهر را مشاهده نموده متعجب گردید عنان کشید و بحاجب
فرمود که یکی پیش رفته تحقیق وجه این غوغا نماید حاجب رفته روستائی را دست بسته آورده با فرخ روز نزد
سلطان رسانید و عرض نمود که گویا این مرد روستائی را فشنگ عفریت نام است و با این مرد هلاک ستم و تعدی
نموده زنش را با خاتم قیمتی از چنگش بیرون کرده فرخ روز را چون نظر بر آثار جبروت امیر افتاد رایت خروش
برافراخته کوس جزع و فغان را بنوازش در آورده بدرد بنالید و هرچند امیر از حقیقت حال و خبر فشنگ
عفریت از فرخ روز پرسید لو صریح نگفته همین را میگفت که واویلا و وامصیبتا که با دختنه فشنگ عفریت

شمع عافیتم را خاموش ساخت و آتش ظلمش جان و حیاتم را گداخت و چون پادشاه مردی بود صاحب مروت
و عدل اندیش و همگی همت او مصروف بدان بود که از ظلمه بضعفا زیادتی واقع نشده قاعده انصاف و رعیت
پروری در همه باب معمول و جاری باشد بوکلا گفت چنین معلوم میشود که ازین روستائی زبردست این مرد
عاجز تعدی خطیر و جبر کثیر بظهور رسیده باشد و از اضطراب و سراسیمگی احوالش مختل و شوریده گردیده ربط و نسقی
در کلامش نمانده شهریار روستائی را پیش طلبیده چون نظرش بر صورت و قیافه کریه و اندام ناهموار او
افتاد گفت مینماید که این مرد شخص با اعتدال است و دور نباشد که از دستی باین مرد ضرر رسیده باشد پس
با آن مرد بوالعجوبه گفت چرا باین عاجز تعدی کرده روستائی احمق را خفقان سکرات بحلق و گلو پیچیده
بغیر از جنبانیدن سر هیچ حرفی نتوانست گفت پادشاه تبسمی نموده گفت سبحان الله عجب مدعی و مدعی علیه
بهم رسیده اند که فهم حال هیچیک نتوان کرد شهریار فرمود که در میان این خلقی که بر سر اینها جمعیت کرده اند کسی
بهم میرسد که اطلاعی بر حقیقت حال این دو نفر داشته باشد اتفاقاً استاد کلیطا ایاغچی که از اول هنگامه تراشی
ملازم شحنه تا آخر مقدمه توشه کش سفره سیر و تماشای آن واقعه بود پیش آمده گفت ای شهریار معظم تا کنگره
زرین آفتاب از لمعه رنگین مطلع صنع الهی مالامال باشد پیوسته حلاوت نعمت خوان و سفره الطاف
بیدریغ شهریار کام بخش ذائقه مقصود عموم جهانیان باد بنده امروز صبحی بازار آمده بودم که برای استاد علی
آتش پز که بنده زاده شهریار است دو لاقی شیشه از جماعت چینگر یک خریداری کنم عبورم بدر دکان این مرد
دلاک واقع شده بتراشیدن سر پهلوان چلندر که تازه ملازم سرهنگ جلقور شحنه شهر است مشغول بود از اول
تا آخر مقدمات را بلا زیاده و کم عرض رسانید و گفت اگر خداوند بر طبق صحت قول بنده شاهدی میخواهد استاد علی
شربتدار و بابا اللهویردی مهتر را بخدمت شهریار حاضر نمایند حسب الفرموده شهریار هر دو را حاضر نمودند ایشان
هر دو باتفاق لب بشهد دعا و ثنای شهریار گشوده گفتند که تا خوان سپهر از نقل و جوارش نجوم و قرص عنبر
آفتاب و خمیره صندل ماه آراسته و پیراسته باشد پیوسته گردون ابلق لیل و نهار روزگار در جنیبه جلودار
داقناره عزم و اقتدار شهریار باد مدت هفتاد و هشتاد سال است که استاد کلیطا ایاغچی در کاسه لیسی ایاغچی خانه

روزگار

روزگار و شست و شوی دیگ و سرپوش قاب زندگانی قیام و اقدام مینماید و ما دو نفر درین مدت جاروب کش
کارخانه او بوده مانند گوشت و پیاز در روی یک آبگوشت او سیچوشیده ایم و هرگز ندیده ایم که در اوجاق دهانش جوش چاشنی
سخن دروغی برافروزد بغیر از ادویه راستی و صداقت در هاون دهانش کوفته شود و هر شام و چاشت چندین
کس از مریدان صاف اعتقاد مانند آبگردان و کفگیر همه اعضا گوش و چشم شده وظیفه خور بولیمه حدیث و کلام
صدق انجام او بوده و امروز ساطور ریش سفیدی و بابائی اهل بیوتات سوخته و برشته کهای شهر در دست حسن سلوک
و طریقه او است چه احتمال دارد که چنین مردی که همیشه شانه تقوی و طهارت بر محاسن اعمال و افعال خود میکشید
و سجاده حسنات او را اقطار شتر چهته نمیتوانند کشید و بار قافله کش و فش زهد و صلاح او در حجره کاروان
تعقل هیچ صاحب حسابی نتواند گنجید چنین امری را بر خلاف واقع بخدمت شهریار عرض نماید خصوصا در وقتی
که کرکس عمرش را پر و بال قدرت ریخته بمقتضای عاقبت اندیشی شب و روز مانند بحر دهان گشوده بمقتضای
کل نفس ذائقة الموت منتظر چشیدن شربت مرگ است و چون آن سه نفر محضر شهادت این مدعا را بمهر
این نحو لطایف مزین نمودند پادشاه بحجاب گفت که مرد دلاک را با فشنگ عقرب و ملازم شحنه علی
الصباح در دیوانخانه حاضر نمائید که بحقیقت رسیده قانون عدالت معمول گردد شهریار متوجه بارگاه ریاست
گشته چون روز دیگر که پادشاه زرین کلاه نیر اعظم بر تختگاه سپهر مینافام بر آمد پادشاه در اورنگ دارائی
جلوس کرده حجاب فرخ روز را با مرد روستائی و ملازم شحنه پیش آوردند و چون فرخ روز و مرد روستائی بهمان
روبه روز گذشته بودند از طریقه و روش اطوار ایشان چیزی ظاهر نمیگردید شهریار ملازم شحنه را پیش طلبیده
حقیقت را استفسار نمود ملازم شحنه پیش آمده چگونگی واقعه را مفصلا بر سلسله عرض انتظام داده چون از تقریر
فرخ روز چیزی ثابت و محکوم به نشد بشهریار و وکلا ظاهر شده که دلاک مرد مجهولی است و حیله در کلامش
نیست شهریار فرموده که فرخ روز را بدار الشفا برده معالجه او نمایند و مرد روستائی و ملازم شحنه را انعامی
دهند تا محاکه تحقیق در حال مدعی بهم رسد شمع درخشنده خامه روشن روان که شعله افروز کاشانه فصاحت
و سخندانی است از پرتو تحریر چنین تجلی بخش بزم این مدعا میگردد که چون نقیب بانوی پری وش فشنگ عقرب

تخم این نیرنگ را بدان نحو بر زمین فسونسازی فشانده داروی بیهوشی جنون بر ساغر عقل و هوش او ادا نمودند
چندانکه بجستجوی خاتم پرداختند اثری نیافتند نفیسه بانو گفت مارا چندان بخاتم رجوعی نیست
ومدعای اصلی آن بود که ملکه بانو و فرخ روز از نخل وصال یکدیگر ثمر مقصودی نچینند و در مرآت ملاقات
هم چهرهٔ تمثال تمتعی نبینند اکنون فرخ روز را باید که از لباس حیات عریان گرداند فشنگ عفریت
چون از زمانهٔ روزگار رمی تجربه چشیده بود گفت ای ملکهٔ آفاق اگرچه برضاجوئی و مراعات تو چشم از طریق
راه و روش نمک و حقوق عنایات شاهنشاهی پوشیده مرتکب چنین جرم گردیدم اما موافق قاعده
احتیاط بیخ و ریشه نهال این کردار در آب است تا از ان چه برگ و شاخ بروید کل احتیاط و دور اندیشی را
در هیچ موسمی خزان مذمت و زوالی نمیباشد معماران کاخ حیات و زندگانی مقدمات دنیا را سهل
و آسان نمیشمارند خصوصا امری که رای شهریاران را تعلق و دخل باشد و چون این جوان بشکوه عظیم
بشهریار نموده شهریار را بهمه جهت خاطر باصلاح حال او مصروف است و از من تفتیش حال او بسیار خواهد کرد
و دل شهریاران مهبط ظهور حقایق اسرار غیبی است گاه باشد که خدعهٔ که پیشنهاد خاطر ساخته ایم مقبول طبع او نیفتاده
کاوشی نماید و در حالتی که او را هلاک نموده باشیم بغیر از اینکه بجرم این تقصیر کلاه سر و جان ما در معرض تلف درآید
دیگر چاره نیست و اگر او را زنده داشته باشیم ممکن که جریمهٔ مار اختفی داده از سر خون ما درگذرد و زنده نگاه داشتن
او مناسب تر از هلاک او است الحاصل که بعد از قیل و قال طرفین بنای مقدمه را باینجا گذاشتند که فرخ روز را
چنین دیوانه و مجهول زنده در ملک شام که بدعای یکی از اولیا عبور جنیان در انجا کمتر واقع میشود ببرند لهذا
فشنگ عفریت فرخ روز را در ان شب از انجا برداشته صبحی بشهر شام رسانید چون یکی از حجامان صبحی
پیش از همه کس در بازار بدکان نشسته بود فرخ روز را آورده فسونی بر او خوانده او را بصورت مرد حجام
نموده بدان کار باز داشت و آن دلاک را از جا ربوده بهوا برد و بدریای محیطش افکند از انجاست که عقلا و
ارباب تجربه منع نموده اند که اهل حرفه پیش از طلوع آفتاب در دکان نگشایند که از جن و شیاطین ضررهای
بسیار بایشان میرسد مجملا آنگه چون نقشبند خیال ایشان نقش چنین خدعه بر آب زده دل ازین معنی جمع

کردند

کردند **رفتن فشنگ عفریت بخدمت ملک پریان و عذر آوردن در نیاوردن فرخ روز** روز دیگر فشنگ عفریت
سراسیمه و آشفته حال بخدمت پادشاه پریان شتافته شهریار از حال فرخ روز پرسید فشنگ عفریت
گفت ای شهریار بلند اقبال برق طرفه حادثه بر خرمن حال فرخ روز رسید او را شهریار مملکت یمن بجد تمتی
بجانب بحر نیل معزز فرموده بود چون او را بلب دریا رسانید از دریا جوش و خروش عظیمی ظاهر گشته
مسکال دیو که یکی از خصمان دودمان شهریار و ساکن قعر آن دریاست و با طبقهٔ او میان معاندت تمام دارد
با هفتاد نفر عفریت نهنگ صولت سر از آب در آورده چون من تاب مقاومت آنها نداشتم او را از چنگم گرفته
بقعر دریا بردند و سر از تن جدا کرده نعش او همان لمحه بر روی آب آمده طعمهٔ جانوران دریا شد و بمجرد تمام از انجا
عود نمودم شهریار او لاقربای او را صحبت مقرون داشته اند و همانا که و غمگین این واقعه شد اتفاقا شهریار را
وزیری بود بلند اختر نام و در مراتب کار آگاهی و متانت رای و خیر اندیشی کامل عیار و تمام و چون بلند اختر
واقف ناپاکی ذات و شرارت حال فشنگ عفریت بود در هنگام خلوت بخدمت شهریار شتافته گفت
در انوقت که خداوند فشنگ عفریت را باین امر مامور ممیز مودند بنده خواست که بپایهٔ سریر خلافت عرض نمایم که
او سزاوار تفویض این امر نیست و اقدام با سعی وار او قابلیت تشریف این مهم ندارد زیرا که نظر بر عدم فروغ
گوهر طینت نار آستینهای عظیم سرشته و آغشتهٔ آب و گل ذات نامستعد او است و در ین اوقات زلال
اخلاص او را اغبار کجیهای نفیسه بانو مصفا ساخته و در رنگ موافقت و هواخواهی او بیچ شده و هر چند بغیر از
ایزد بمثل و مانند هیچکس واقف طبع و ضمیر و اسرار غیبی نیست نهایت از نوای عندلیب قرینه کار سر زده
این مدعا را چنین گوش غور تمیز مسکند که چون نفیسه بانو را با ملکه بانو و شهریار خصومت عظیم نقش نگین
خاطر است و سابقا نیز مسموع شد که فرخ روز را نفیسه بانو در دام مهلکه افکنده بود گاه باشد که اکنون نیز
گل این خدعه از بوستان طبع انها سر زده باشد شهریار در جستجوی این مراتب همت باین کار نگه در واقع
حیف است که گوهر جان فرخ روز عبث از کف مقصود بیرون رود و متاع هستیش بتاراج انقلاب شرارت
این ناپاکان رود تا انقراض روزگار این ننگ در سلسلهٔ شهریار بماند و چون شهریار هم با اخلاص او را بکمک

ازموده از سیمای حال او نور ضمیر اندیشی کمر مشاهده نمود اهمینی خاطر شهریار را ابر زده و کمر اصلا زده بار قشتک
طلبیده فرموده که دانسته باشی که ضمایر پادشاهان جام جهان نمای عالم صفت است و تمثال هیچ امری نیست که در آیینه
خاطر این طبقه عالیه پرتو ظهور نیفکند خصوصا این نحو مقدمات و من هرچند به تشبث و فراز این مقدمه میشتابم
وجهی که دل را بدان خرسند توان نمود چهره ظهور نمی نماید و آنچه میگوید عقل بقبول آن تن در نمیدهد
ومرا تردد خاطر صلا زده که تحقیق این معنی از تو نموده شود از راه راستی درآیی و اخلاص منمای که فیروز مسند بهای عالم
ملازم رکاب و خانه زاد دودمان از راستی میباشد قشتک عفریت سر بزیر افکنده همان حرف دیروز باز بعرض
رسانید شهریار فرمود که عفریتان او را محبوس نمایند تا حقیقت این مدعا بوضعی معلوم شود روز دیگر از اتفاقات
یکی از خزانه داران شهریار خاتمی که نزد فرخ روز بود بخدمت شهریار آورده گفت که این خاتمی است که شهریار بفرخ
روز عنایت فرموده بودند واکنون در خزانه یافتیم شهریار را نظر بر خاتم افتاده از حقایق وقایع فرخ روز آگاهی یافت
دانست که بحیات او خللی نرسیده زنده است و دادخواهی قشتک عفریت اصلا ندارد و او را بجادوئی افکنده اند
باز شهریار قشتک عفریت را طلبیده خاتم را بوی نموده گفت ای نمک ناشناس نگفتم که عاقبت هیچگونه صدق
و کذب ادعای تو خواهد شکفت و حقیقت این راز را زبان تحقیقات خواهد گفت ظهور این خاتم برکه و نشانه خلاف
قول تو است و گواهی بحیات فرخ روز میدهد هر آیینه بجز گفتن راست چاره و علاجی نیست و من دست از این
ماجرا بر نمیدارم قشتک عفریت باز همان سخنان را که روز اول تقریر کرده بود بیان نمود در خلال این حال یکی
از جنیان معتمد ملازم رکاب شهریار که مدتها بود که بطلب جون برادر خود در بلاد آدمیان بهر جانب در تردد
و جستجو بود داخل بارگاه گردیده بسعادت بساطبوسی فایز گردید چون قشتک عفریت را او بجثه دار
باز خواست و در زنجیر عتاب و خطاب دید در خلوت بشهریار عرض نمود که چون نشان از خداوند نزد من بود که
بمیامن آن بجستجوی مقصود میشتافتم عبورم بملک عدن افتاده از آنجا وارد شام گردیدم در آنجا یکی از آدمیان را
دیدم که ببلای جنون گرفتار شده بغیر از شکوه بیداد و جور قشتک عفریت سخنی نمیگفت احتمال دارد که آن
فرخ روز باشد شهریار در ساعت پنهان از همه خاتم را یکی از عفریتان داده او را امیدوار و نوازش مخصوص

ساخته

ساخته بصوب شام فرستادند آن عفریت مانند برق بهوا طیران نموده در ساعت تجاوز نموده که فرخ روز
را بهمان صورت ببارگاه آورده حاضر ساخت چون چشم فرخ روز بپادشاه افتاد دیدۀ اشکبار گریان شده و
شهریار او را در آغوش نوازش درآورده بکمال عاطفت خسروانه بنواخت و خرسهای بجد نموده نهال وجود او را
بر رومند برگ و بار حیات دید فرخ روز حقیقت وقعات را بموقع عرض شهریار رسانید شهریار فرموده
که نفیسه بانو را با قشتک عفریت حاضر کردند و خواست که بدفع و قتل آنها پردازد باز فرخ روز از جا برخاسته
زمین شفاعت بلب استدعا ببوسید و درخواست تقصیرات هر دو نمود شهریار فرمود که چون جریمه گناهان ایشان
کلی است آنها را با معتمدین دیگر که ضرر بخلق الله میرسانند مقید و محبوس ساخته بگذارند که دیگر فارغبال بسر
برده باشند و شهریار بهر از زبان از فرخ روز معذرت آن سانحه را بخواسته در ساعت کس بطلب ملکه بانو
فرستاد چون ملکه بانو حاضر گردید شهریار بوی گفت ای فرزند خجسته نهاد اگرچه پیوند پری با آدمیزاد خلاف قاعده
عرف و عادت جمهور است نهایت این جوان است که بسکوکار رو بدو دمان مالبی مهربانیها نموده و در عوض از منسوبان
ما زحمتهای فاحش دیده و تدارک آن بوجهی دیگر مقدور و ممکن نیست چنین مصلحت دیده ام که موافق عقد و نکاح
مسلمانی سر رضا در دایره قبول او درآوری از آنجا که ملکه بانو را نیز با این آرزو ثمری در شجر خاطر نبود گفت بمقتضای
اگرچه هم بزرگوار سراجای پدر و کمین اختیار حیات و زندگانیم در انگشت اقتدار او است هر امری که منظور نظر او باشد
دولت روزافزون است بنده از صدق دل و رسوخ خاطر مطیع و منقادم شهریار شیخ قرطوس شب زنده دار را
طلب فرموده بمناکحت آنها اشاره فرمود ملکه بانو را عقد بسته بشبستان تصرف فرخ روز درآوردند
اگرچه فرخ روز از مرارت بعضی حادثات روزی چند تلخکام گردیده بود اما عاقبت کار بالتفات بخت گلچین
ریاض جنان عطیه شده آفتاب این نحو سعادتی تجلی بخش عرصه مراد و مقصودش بعد از آن که فرخ روز از فیض
تفرج بهشت عنبر سرشت وصال ملکه بانو و تصرف آن گوهر مقصود کامیاب گردید لوای سر کردگی بر هزار نفر
از قبایل پریان بنام اقتدار او برافراشته شد ملکه جهان عم ملکه بانو عرض کرد که برای ملک آرا هیچ نوشیده
نماند که خلف عهد و شکست پیمان موجب نقص گوهر اعتبار و مقدار هر طایفه و ملتی بوده و میباشد بنده بنا بر

نیکوئی و عاطفتی که از شهریار یمن دیده ام در خدمت او تعهد تقدیم بعضی مهام نموده ام و مستور نظر بقیه خاطر نبوده
از قوه بفعل نیامده و مراد رسانیها خصمان قوی چنگ بسیارند چنانچه تاخیر و تعطیلی در انجام آن مقدمات واقع
شود موجب شماتت اعدا و باعث خجالت آن شهریار عالیمقدار گردد و تا خاتمه روزگار نامم به پستی فطرتی برده شود
چون مرا ملجاء و مرجعی بجز این آستان والا نیست از جناب این درگاه استدعا دارم که کمترین را بموعد یکسال
مرخص سازند که خاطر از مقدمات تعهد الذکر نموده ام بالکلیه جمع نموده دیگر فارغ بال در ظل ظلیل مکرمت شهریار بزم
و سرور یابش اقامت بندگی گذارم ملک چین و ملکه بانو باین امر راضی گردیده شهریار دیوان را فرموده که چهار درخت
زرین سرانجام نموده درختان را با فرخ روز بهشتاد نفر عفریت معتبر سپرده که بولایت یمن برند و فرخ روز با نقاب
عفریتان متوجه صوب مقصد گردیده چون بحوالی یمن رسید گفت مقصودم آنست که این درختان را در روز داخل
شهر یمن نمایم که دوست و دشمن از ظهور این ماجرا باخبر گردند و چهار نفر از عفریتان صبور شتیلان درختها را بدوش
خود حمل کردند فرخ روز بر فیلی سوار گردیده بفیروزی بحوالی یمن آمد

رسیدن فرخ بیمن و آوردن نخلهای زرین را برای پادشاه یمن

سالک مسالک خجسته رقم که منشور اخبارات وقایع فروغی از تجلی نطق و بیان گوهر بار
او است چنین بمدار رکاب نوشتن تحریر میگذارد که چون وکلاء و وزرا فرخ روز را با آن نیز ملکات که سابقا قرقره
کلک وقایع نگار گردیده بتقدیم آن خدمت نامزد کردند فرخ الله از شهر بیرون رفته عزم راه مدعا نموده وزرا و وکلا
و سایر معاندین را زورق خاطر از سواد آن بحر پر تشویش بساحل خرمی رسیده مربع نشین فراش عافیت گردیدند
و هر روز بشکرانه این موهبت جشنی تازه ترتیب داده انواع بهجتها مینمودند و با خود میگفتند روزگار دست
طرفه بلای مبرمی از آستین حادثه در آورده و شعبده باز تقدیرات از پس پرده غیب لعب عجب فتنه نموده
بود و دست استقلال و انتفاع ما را برفور بازوی زبردستی و تحکم بخشیده نهایتا الحمد لله تعالی که بار گران این
قضیه را بلیس بخت و اقبال از دوش ما برداشت اگر دو روز دیگر شمع اقتدار آن با سر و پا در بزم تقرب شهریاری
می افروخت یکی که گردن حیات و زندگانی هر یک ما بسته زنجیر صد گونه اندوه حادثه میشد او را بوسیله آوردن
نخل زرین که کسی نامش را در هیچ کتابی نخوانده سرگردان ساختیم اگر فی الحقیقه پادشاهان و الا مقدار عرصه

دوران

دوران با لشکرهای عظیم قرنها سیار بر و بحر ربع مسکون اثری از آن نتوانستند بدست آورد اما ملک بیضاء
شهریار یمن از حسن سعادتمندی و اخلاص فرخ روز خاطر جمع بوده منتظر انقضای مدت معهود میبود بوزرا
و وکلا میگفت اگرچه ما ظلم دانسته در حق فرخ روز کرده ایم و او را در اینچنین امری نامزد و مامور نمودیم اما چون فتوحات
عظیمه همسفر ارادت چنین جوانان گشاده جبین میباشد ظن غالب آنست که انشاء الله تعالی عنقریب همین بیضار
بخت ارجمند در سایه های همت بلند از سفر مقصود با حصول مطلوب برگردد از قضا مستور یکماه بوعده معهود
مانده بود که فرخ روز با فیروزمندی تمام با درختهای زرین که هر یک را بفیلی بار کرده بود نزد اهل یمن رسیده نه
مستحفظان شوارع از این معنی باخبر گردیده مژده این بشارت بشهریار رسانیده شهریار از خبر این نوید مسعود سراپا
مانند گل بشکفت و معاندین را از فال روز فراغت به آمده اکثری با در دایره قبول [illegible] نهادند شهریار با کل لشکر
باستقبال فرخ روز شتافته چون بفرخ روز برخورده و نخلهای زرین را ملاحظه کرد شجر آمالش بمیوه سرور بارور
گردید فرخ روز سر بسجده شکر خشنودی شهریار گذاشت شهریار همجا از مرکب فرود آمده فرخ روز را بمهربانی
تمام در بغل گرفت و سر و رویش را بوسه داد و گفت ای فرزند همایون فال خیر مقدم که بهار حضور عزیزت
رونقی در ریاض زندگانیم نبود ما بعرف ملک و خرابیم با انداز قدم سعادت توام شاد و بعد از اظهار مراتب
محبت و التفات شهریار باتفاق فرخ روز متوجه شهر شده کل خلایق از ذکور و اناث از خانها در آمده بسیر
تماشای نخلهای زرین مشغول و به تحسین و ثنای فرخ روز مبادرت نمودند غریو و شور عظیمی از آن شهر برخاست
و چون شهریار داخل بارگاه گردید فرمود که تخت دیگر بخصوص فرخ روز در جنب اورنگ شهریار نهاده فرخ روز
بکوکبه هر چه تمامتر در فراز تخت قرار گرفت و هر لحظه شهریار از و معذرتها خواسته قامت قابلیت او را بخلاع
فاخره اشفاق عظیمه می آراست وزرا و وکلا از ملاحظه نخلهای زرین و ظهور مهربانیهای سرشار خسروانه حرارت
غریزی در رگ و ریشه و اعضا افسرده گردیده صاحب فراش بستر کندن جان و سکرات مرگ شدند
و با خود از راه تعجب میگفتند که این مرد را بخت و اقبال طرفه قوی بازو است که بانجام هر امر وسیع الشان
که متوجه میگردد بی شائبه عجز و تعلل حسب مدعا صورت پذیر میگرداند در هر صورت با وجود چنین

شخصی کارآگاه صاحب تدبیری که از وکار صد هزار سپاه می‌آید دیگر شهریار را بوجود ناقص ما چه رجوع و احتیاج خواهد بود
باید هر یک فکر حال و کار خود نمود مجملاً اگر شهد حیات انجماعت تشنه زهر غم و اندوه گردیده بار صبح و شام هر یک
کتاب مکر و حیله گشوده در مطالعه باب و فصل تمهیدی میسمودند و از کلک خیال نقش انواع تدبیرات در صفحه
اندیشه نگارش داده هر لمحه روی فکر براه خدعه مینهادند تا اینکه شهریار نظر بر شوق و شکیبهای تحمل زرین و سکه
در یافت ملاقات فرخ روز باز طرح جشنی تازه در خاطر تصمیم داده ساعت مناسبی تعیین و در روز معین مجلس
خسروانه با کمال زیب و زینت بیاراست و از هر گونه تحفه و هدیه که در خزاین بود همه را بمجلس آورده جا بجا ترتیب
دادند پادشاه فرخ روز را در فراز اریکه فیروزی نشانیدند و چهار درخت زرین را در چهار جانب تخت شهریار نصب
کردند و خروس را نیز در برابر گذاشته فی الحقیقه بزمی آراستکی یافت که از هر گوشه آتش بزار گلشن ارم کسب
فیض نمودی و جنت از بهجتی آن مباهات فرمودی و چون قطعات حدیقه آن بزم دلگشا از رایحین رنگارنگ
آن تحایف زیور پذیرفت و گلزار طبایع بزرگ و کوچک از رشحات غمام باده عیش و سرور بالمره بشگفت
و چون سپهر انجمن آن رم سکامه از مطالع تجلیات ماه و مهران تحایف بی نظیر رنگین مزین و منور گردید و مهدیان
بساط دولت هر یک از وضیع و شریف بجای خود قرار گرفتند باز شهریار بحضار خطاب نموده گفت اکنون
دیگر در باب استقلال پادشاهی و رنگینی مجلس و نغمهای مستعد گوناگون و چنین بار مواقف و کمهی چیز بخاطر
شما میرسد بار آن جماعت مفسد دو ارقی شرارت در محیط فسونسازی افکنده سیلاب دار بتلاش در آمدند
و باستصواب مدبر رای یکدیگر سر بسجده اساس درجات مراتب شوکت و اقتدار خسروانی گذاشته میگفتند

تمهید نمودن وکلا و وزراء و فرستادن فرخ روز را بدار عقبی

که تا خامه بدایع نگار صنیع بیچون در نگارش
فقرات رساله انتظام هستی احوال عالم و بنی آدم جاریست پیوسته نسخه عالم آرای وجود کشورگشا شهریار
خورشید لقا از مقدمه تا خاتمه بزیور نکات دلپسند و عبارات ارجمند عنایت خداوند بیچون و مانند موشح
و آراسته باد فی الحقیقه دست و زبان هند لب فکر و خیال انسانی از داهان نوای تعداد اوصاف و توصیف
اوضاع این گرامی مجلس عشرت نهاد کوتاه و نارسا است بزم آسمیح فطری محیط تعلق و تعقل برافروخته مصباح

نظر

نظر این محفل فیروز شوانند شد و نخل خیال جدیل این گلشن بهشت نشان در عرصه هیچ خاطری نتواند رست
نهایتاً چون سلسله شوکت و سلطنت بنحوی از اسباب جهانداری منتظم گردیده که هیچکس از شهریاران
روزگار را مقدور نبوده و اقبال بیزوال خداوند چراغ اعتبار این دودمان چرخ توامان بوضعی برافروخته
که مزیدی بر آن متصور عنوان نمود گنجایش دارد که خبر این مژده فیروز بعالم بالا رسیده ساکنین عرصه آن جهان
خصوصاً اجداد والا نژاد و اقربای فرخنده نهاد شهریار و صدرنشینان قصر بهشت عنبر سرشت از چگونگی جبروت
و اساسه مجاب این آستان خبردار گشته دانند که شهریار مصدر چنین برکات عظیمه است و هر آینه در ضمن این
مژده که با یشان میرسد دو نتیجه و منفعت متصور است که هر یک از آن نتایج موجب ازدیاد و بقای عمر و دولت
و سلطنت است یکی آنکه دانند که ایشان را چنین گرامی خلفی در روزگار قایم مقام است که بعد از ایشان چراغ این
دودمان عالیشان را چنین برافروخته اند در انوار هیمنی در نظر شهریار الا که در آن دیار ند و با ایشان سرگرم بشی دارند
مباهات نموده بشکر حضرت الهی مشغول گردند و دیگر آنکه چون انهارا با فرشتگان رحمت قرب و منزلتی حاصل است
و خدنگ دعای آنها با شایبه تاخیر بهدف اجابت میرسد اگر بخصوص زیادتی اساس عمر و سلطنت دست
استدعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات برافرازند ممکن که از مبادی عالیه شامل عمر و حیات قبله عالمیان را
زیادتی جلا و فروغی بهمرسد و چنانچه باید از گلگشت فردوس مقصود کام منتفی یابند و الا این عمرهای ناقص
پیدا از عروس چه قدر استمتاع در آغوش خاطر نشیند و دست او از گلبن لذات گل چه بهره مندی چیند چون شهریار
استماع قول انجماعت نمود متعجب این حکایت گردیده خندان شد و گفت ای سرزنه در ایوان این چه بساط
بیهوده خیالیست که در عرصه سفاهت میگسترانید و این مضمون بیمعنی را از ردی طومار چه فکر و اندیشه مینمایید طالب
گوهری باشید که غواص استسلام بچنگ مقصودش تواند در آورد و آهنگ راه منزلی کنید که بپای سعی شهباز دانش
توان سپرد چه کس را مقدور است که راه ممات را بقدم حیات بپیماید و از آن عالم باز دوباره عود نماید ان گروه
گفتند که بقای عمر خداوند باد جمیع کارهای عالم لازم ثبات قدم و بنده در رم خریده اقبال است و نادر شاه اقبال
در حریم تصرف احدی گسترده است بهر عزمی که کمر همت بندد به بهترین وجهی رشته حصول آن در کف مقصود

در آید لله الحمد تعالی که همه وقت سکه فیروزمندی و نصرت بمرتبه نقش درهم اقبال خداوند بوده و میباشد که
درین مدت لوای توجه بصوب بهرهٔ علا که برافراخته اند بمعاضد امداد روزگار و ربسمانهٔ خضر جاه و قصد ارلاز
اسبب ان کامیاب و بهره‌مند گردیده و میگردند و چون بنا بر سفاهت اساس عبودیت و اخلاص انجمنی بر
مرآت ضمایر خیر اندیشان جلوه نما گشته بود و تحریک سلسلهٔ عرض آن جرأت واقع شده مختار بنده اگر بتهانی
واقع شود انگشت ندامت بدندان افسوس گزیدن بدینچه خواهد ولذا انجا که تیزاب سخن را در شریان دلها تأثیر
تمام است خصوصاً شعلهٔ سخنی را که جمعی از ارباب غرض بخس و خاشاک اجتماع و دامن کاری تمهید برافروزند هر چند
محال و خارج دایرهٔ قبول عقول کامله باشد بمرتبه قوت اشتعال پذیرد که زلال هر فکر و خیال در اطفای نوایر آن
نتواند پرداخت مجملاً اگر ابلیس تمهید اجماعت بوسوسهٔ نیرنگات رهزن عقل و هوش شهریار گشته شهریار با خود
اندیشید که اگر فی المثل درین باب مرکب سعی چند قدم درین راه گذارد چه نقص و ضرر متصور خواهد بود و اگر
از قوه بفعل آید عین مدعا والا کسی از ما باز خواست انجمنی نخواهد کرد شهریار روی بان جماعت کرده گفت بر تقدیری که
باین قول تن در دهیم همان حرف عوام است که چه کس این زین را بخانه میبرد باز همه متفق القول والرای سلسلهٔ ذکر صحبت را
بحرکت درآورده گفتند چه کس خواهد بود که چون فرخ روز تواند که راه اقلیم این نحو مطالب را سالم و بخطوه جلد
و مردانه با وجود حصول مدعا مراجعت نماید امروز سمند بخت همایون در زیر ران جمشید اقبال او است و صورت
نصرتهای عالم با آیینهٔ اسکندر طالع او روبرو است یکن که بطریقه خواه از نسیم فیروزی غنچهٔ انجمعدمه را تواند شکفت
شهریار گفت هنوز لباس تعزیهٔ حرمان یوسف حضورش را بر یعقوب خاطر بیرون ننموده ام و دارای که بین
ملاقاتش کام روح و روان را بهره‌مند نساخته ام چه سان تواند شد که باز فتیلهٔ داغ محرومی او را بر دل
گذارم و رقم رجوع این امر را بنام دیگری نگارش دهید که مرا بوجود شریف او رجوعی چشم‌داشت است
و این امری است محال چون فرخ روز یافت که زلال مدعای یاران از چشمه‌سار چه فکر و خیال میجوشد
از جا برخاسته گفت ای شهریار تا بنده باده نوش میکدهٔ حیات باشم چه احتمال دارد که راضی شوم تا
دیگری قدم در راه این مدعا گذارد و اگر بنده را مدت یکسال مرخص فرمایند یکن که به نیروی اقبال

خداوند

خداوند صید این مطلب را توانم بدام درآورد شهریار چون دید که فرخ روز تعهد این امر کرده ناچار او را مرخص نمود و فرخ روز
بموقف عرض رسانید که منشیان بلاغت نشان و وزیران عطارد توامان شروع در تحریر مکاتیب و مراسلات فرمایند
که بنده ان شاء الله تعالی فردا باراده سفر بار بر ناقهٔ عزیمت می بندم شهریار بدبیران دیوان دانش و بینش فرمود که با آبا
و اجداد کرام و اقربای ذوی الاحترام او هر یک جداگانه مراسله بمضمون تحریر نمایند که در هنگامی که بموجب اشاره
لازم البشاره شهریار اقلیم قضا و قدر که ابواب و فصول کتاب آفرینش و علت کونین و وجود جمیع موجودات
و ممکنات لفظی از حرف آن دیباچهٔ صحیح کامله او است آن اعدلو خجسته نهاد و اقربای فیروز نژاد و از خویشان روی
اقامت تافته بجانب ارض مطهر مشهد مقدس جنت جاودانی شتافته اند و ملک موروثی را باین خلف الصدق
دودمان اخلاص باز گذاشته اند بر و آنچه نیابت و سروری را در دیوان عدل و انصاف باحضار رسانیده و لله الحمد که
در اثنای نیکوکاری و مراسم صفای نیت و ظهور فوائد الهیت مورد عنایات بی‌نهایت شاهنشاه خطه ایجاد گردیده
ابواب اقبال از شش جهت بر روی احوالم گشاده و اسباب ارجمندی و سعادت در بساط امانی و آمالم بطریقه
خاطرخواه آماده و مهیات و بنوعی که حامل عرایض بخدمت سامی هر یک بر لوح عرض خواهد نگاشت عقده هیچ امر
رفیع الشانی نیست که از سرانگشت همتم نگشوده باشد و عروس هیچ مدعایی نمانده که در آغوش نصرت در نیاورده باشم
فی الحقیقه تا حال خاتم چنین دولت و بختیاری در انگشت هیچ پادشاهی موافق نیامده و دارای روزگار تاج این
نحو سعادت و کامکاری بر فرق هیچ صاحبجاهی ننهاده و چون فروغ این تجلا سرشار از برکت پرتو شمایل درخشندهٔ
التفات آبا کرام جلابخش کاشانهٔ مقصودم گردیده از آنجا که شکر نعمت هر حقی از حقوق بر ذمت همت هر فردی
از افراد واجب و لازم است باستظهار این مراتب لازم بود که نوای سپاس و شکر این عطیه را به سامع باریابان
حریم قرب خدمتشان مخادیم رسانید خاطر ایشان را بهمه جهت جمع گرداند که نخل حدیقهٔ نظام و نسق این سلسلهٔ رفیعه
بالطاف مراتب سرسبز و برومند است و خبری نیز از حقایق حالات خیریت آیات ایشان نیز بانجانب رسد لهذا
نور دیدهٔ کمال و شیرین زبان فرخ روز را که نخل طوبی نژاد وجود مسعود ارجمندش پرورش یافته بهارستان حسن
اخلاص و اعتقاد و سرکردهٔ صدرنشینان مسند محرمیت و اعتماد است که بر تبهٔ این عطایای کامله که احسن معاضد

صورت مسئله پادشاه
آبا و اجداد

مقاصد و جلائل است شرف استسعاد یافته این جانب را از توجه عمیم طارمان آن مستغرقان بحر رحمت بیکران
که چون بمقتضای عرف و عادت روزگار همه از رشتهٔ عمر مستعار در فکر گسستن و غزال زندگانی در عین وحشت
و رمیدن است فکر و دغدغهٔ این مراتب شهد گوارای این مواهب کبری را در کام رنجستم تلخ و ناگوار ساخته چنانچه
باید از حلاوت این نعمت لذتی نمی یابد از اینجا که اثر و نتیجه تمام در نفوس مقدس ساکنین عالم مغفرت است
و با فرشتگان رحمت و حوریان بارگاه تقرب احدیت خلطه و آمیزش تمام دارند چنانچه بدستیاری صحبت و
محبت آنها بدرگاه حضرت حق جل و علا استدعا نمایند که اضعاف آنچه مقدر گردیده بعمر این جانب افزوده شود
که زیاده ازین دلبستگی بمحبت جاه و جلال و حشمت بهم رسیده عروس دنیا دار بهار انگیز ازین در آغوش
طول امل درآورد خاتمهٔ همه شفقتها و مهربانیها خواهد بود زیاده درین باب مصدع اوقات گردیدن موجب جرأت است
و چون نسایم فیض شمایم ذات و صفات فرخنده آیات فرخ روز نیک دستور رونق افزای کار انتظام
و نسق مملکت و کافل انجام حوایج ایام است و فروغ بزرگاه مفتح امور سلطنت موقوف با نوار مصابیح
وجود او است یقین که او را چند روزی پیش نگاه نداشته روانهٔ عالم فلان خواهند فرمود چون نامها صورت
اتمام پذیرفت شهریار سر بمهر کرده تسلیم فرخ روز نمود و وکلا و وزرا نیز از راه مصلحت اینکه شهریار و فرخ روز را
یقین نصیحت آمیز همه بهم رسیده هر کدام دو کلمه مشتمل بر چگونگی حالات و واقعات از روی چند قلمی و بفرخ روز
دادند و از روی مکر بزبانی سفارشات با آبا و اجداد و اقوام خود میکردند شهریار پرسید که از چه راه عازم آن ملک
میشوی فرخ روز گفت که شهریار مقرر کنند که همه خشک ساری در اینجا جمع نمایند تا خداوند مشاهده فرمایند که
از کدام راه و چه عنوان میروم شهریار امر کرده که قریب به ده هزار خروار همه در ساعت حاضر نمودند فرخ روز
کتابات را گرفته در جیب گذاشته دست شهریار را بوسید و شهریار نیز روی او را بوسید فرخ روز رفته
در بالای هیمها نشست و فرمود که از چهار جانب آتش بدان هیمها زدند چون از اطراف نوایر آتش بلند گردید
فرخ روز بدان دودها اشاره کرد که او را مخفی از نظر پادشاه و آنجماعت ربوده بهوا بردند و در ساعت او را بنجد
ملک بیضای پری و ملکه بانو رسانیدند فرخ روز حقیقت مدعا را بایشان تقریر کرده بر حسن تدبیر او آفرینهای

بلیغ نمودند **آمدن فرخ روز از مرتبهٔ ثالث بیمن** مجملا آنکه تا عرض یکسال فرخ روز در آن کاشانهٔ فرح افزا بصحبت
سراسر سعادت ملک بیضا و ملکه بانو همه روزه در تفرج حدیقهٔ عشرت تازه میخرامید تا آنکه سال منقضی گردید
فرخ روز بخدمت شهریار عرض کرد که این مهم خاتمهٔ خدمات من است چون این امر را بتقدیم رسانم دیگر از خدمت
شهریار یمن مرخص گردیده شب و روز در سایهٔ مراحم و اشفاق خداوند بسر خواهم برد ملک بیضا فرمود که
ما را در هر باب نقش رضا و خشنودی تو در لوح ضمیر نگارش دارد و بهر نحو که مصلحت عالی است چنان کن
فرخ روز کتابهائی که از جانب شهریار یمن و وکلا و وزرا آورده بود بهر یک جواب موافق نوشته باز
باتفاق جمعی کثیر از عفریتان آهنگ یمن نمود عفریتان او را در عرض دو سه ساعت بیمن رسانیدند
افسانه پرداز بزم فیروز مسندی معنی خامهٔ نکته سنج که راوی داستان شیرین زبانی است بساط روایت
این داستان را از اسباب عبارات لطیفه چنین آرایش میدهد که چون فرخ روز بوسیلهٔ ظهور جان
خدمتی آهنگ نمود همه خلق بخبر و وکلا و وزرا و شهریار یاندوگین حال او شده میگفتند در واقع محل تعجب
که جوانی باین شعور برضای خود جان خود را صرف بر جان عقبه نمود و خود را باین نحو دانسته در آتش افروخته
افکند دیگر چه احتمال دارد که تواند مراجعت نمود وزرا و وکلا بشوق آنکه فرخ روز در آتش تدبیر ایشان سوخت
و اسم وجود او از صفحهٔ هستی محو گردیده و دیگر باز گشتن او از جملهٔ محالات است آب و رنگ شوق و شعف این جا
بر چهرهٔ نشاط هر یک گلگون شده در جزو شکر آنجمعی میمنمودند اما شهریار گاهی که درین باب بمعنی عقل صدق
اندیش رجوع مینمود از باز گشتن فرخ روز قطع نظر نموده دست ندامت بهم میسایید و با خود می اندیشید که از بس
که این جوان را مکرر رجوع بخدمات مشکله تصدیع دادیم که دیگر از حیات خود به تنگ آمده ناچار بر حسب اضطرار
بسوختن خود راضی گردید و گاهی که سر بر بالش بیهوده گذاشته عنان اختیار در دست تصورات باطلهٔ نفسانی
می سپرد و خود را بجهات بوالهوسانه خرسند ساخته منتظر و امیدوار مراجعت او میبود اتفاقا در همان روز
که وعده منقضی و سال باخر رسید شهریار باین امیدواری مجلس عالی همتانه آرایش داده با وکلا و وزرا
نشسته چشم در راه ظهور فاسد مقصود میبود اگر چه وکلا و وزرا بنابر مصلحت وقت بوجود دلایل اضحم

شهریار را از مراجعت فرخ روز خوشوقت مینمودند اما در باطن بزم خیال طرح جشن و خرمی ریخته شهریار مسخر
که چه پادشاه سفیه ناقص عقل است که کیمیا گشته که مردی را در آتش سوخته و هر ذره خاکستر اعضایش را باد تا قلیمی برده
باز امیدوار بمراجعت او است درین فکر و خیال بودند که فرخ روز داخل شهر شده غوغا و خروش بلند گردید که
فرخ روزی که با آنجهان رحلت کرده بود اینک مراجعت نموده مبشرین خبر این مژده را بشهریار رسانیدند شهریار مضطربانه
از جا جست و سر شوق بچرخ هفتمین رسانیده نوای شادمانی بلند آوازه گردید وزرا و وکلا متحیر شده گفتند البته
خلق کسی را اشتباه نموده خواهند بود و الا چه احتمال دارد که او از چنین سفری باز گردد مقارن اینحال فرخ روز با کاروان
متاع فیروزی و گلشن پیرایه نشاط و خرمی داخل بارگاه گردید شهریار او را در آغوش کشیده سر و رویش بوسید
وزرا را ضیق النفس اضطرار و سرسام حیرت دریافته بحال خود عاجز و مضطر گردیدند و پادشاه دست در گردن
فرخ روز کرده گفت در واقع امروز خاطر بنجابت جمع گردید که چون من پادشاهی در عرصهٔ عالم نیست بر فرضی که پادشاهان
دیگر را چنین تحفها دست رس باشد نهایتا این نحو مصاحب خیرخواه و انیس کارآگاه که بانواع کمالات صوری
و معنوی متصف باشد هیچیک را میسر نبوده و نیست الحال ای عزیز مشفق خیرخواه کمهت سعادتمند از احوال
آن عالم بگو و از چگونگی آنجا شرح کن فرخ روز کتابات را از جیب در آورده تسلیم شهریار نمود و گفت ای شهنشاه
بلند اختر والاجاه از صفات و خوشیهای جنت و نعمتهای گونا گون و اعتدال هوا و گلهای رنگارنگ و حسن حوران
مطبوع و قصرهای زرنگار و سایر تکلفات و خوبیهای آن مکان روح بخش و گلشن چه شرح دهم که شرذمهٔ از آن
قدر حوصله تقریر نیست و تا پادشاه خود بدولت و اقبال تشریف نبرند از حقیقت و اوضاع آن مطلع نمیشوند هر آینه
رجوع این خدمت ارجمند مرا بدریافت انواع سعادات اشاره نمود و ابواب فیوضات بی اندازه برچهره حیاتم
گشوده فی الحقیقه نمیخواستم که در حالت رضا و اختیار از آن مکان مقدس بیرون آیم و دست از ادراک آن
ناز و نعیم جاوید بکشم نهایت حقوق توجهات شهریار و خدمتی که در اینجا آبا و اجداد شهریار بمن رجوع کرده بسد
راه اراده ام گردیده عازم خدمت شدم که بعد از ادراک ملازمت باز مرخص گردیده عازم آنصوب گردم
چرا که هر که چنان مکان ببیند و باز باین دنیای فانی عود نماید یقین که از جملهٔ مجانین خواهد بود ای شهریار

کردن

گردون و فار **تعریف بهشت از زبان فرخ روز** این اسباب که در دنیاست در برابر آن دنیا از عالم قطره
و دریاست و کسی را با نیک و بد کسی کاری نیست بلکه همه خلق آنجا در مقام محبت و شفقت با یکدیگرند و بخل
و حسد در آنجا نمیباشد و هر چه خواهش و اراده نمایند بی مشقت سعی و تلاش معد و میسر است و پادشاه و گدا
و غنی و درویش در آن درگاه یکسانند و آبا و اجداد شهریار فرمودند که از برای من تختی آورده اند که اگر شبیه آن
در تخیله یکی از پادشاهان عظیم الشان این دنیا در آید پادشاهی خود را در جنب آن از درویشی کمتر شمرد
بهشت جوهری است تمام نور هفتاد مرتبه از آفتاب روشنتر و آسمانش از زمینش قیاس توان کرد
و هوای بهشت در نهایت لطافت و اعتدال و اگر صد هزار جامه پنبه دار و پوستین بر سر هم پوشند اصلا
گرمی اثر ندارد و اگر برهنه در میان دریای برف و یخ باشند هیچ چه سرد نباشد و در بهشت تابستان و زمستان
هیچ جز که اندک آزاری در آن باشد نباشد و اهل بهشت همه مومنان و مومنات و مسلمان و مسلمات باشند
که در دنیا بندگی و طاعت خدا کرده و بر بلا و مشقتها صبر نموده و اگر گناهی از ایشان صادر گشته بتوبه و استغفار
و کفاره و زیادتی عبادات تلافی و تدارک آن شده یا بانواع بلاها و آزارهای دنیا و عقبی یا بتفضل و رحمت
خدای تعالی یا بشفاعت و شفقت حضرت رسالت و ائمه هدی صلوات الله علیهم از آن پاک گشته باشند
و همه اهل بهشت از مردان و زنان اگرچه در دنیا هزار و صد سال بیشتر و کمتر عمر کرده باشند و بنهایت پیری و
ناتوانی رسیده بغایت بدصورت و کریه منظر باشند در بهشت همه جوان شوند و در عین جوانی و طراوت
و صفا و حسن و جمال باشند و اگر یکی از ایشان وقتی که در دنیا بوده با آن حسن بود تمام اهل دنیا از اول
تا آخر همه مدهوش او میشدند و هیچ چشمی تاب دیدن و هیچ دلی طاقت صبر ورزیدن نمیداشت و حسن
زنان اهل بهشت هفتاد مرتبه از حسن حوریان بیشتر و حسن حوریان هفتاد مرتبه از نور آفتاب بهتر است
و می آیند بدیدن حوریان و بعد از آن بدیدن مومنان و مومنات بهشت اما خدا تعالی بفضل بی نهایت
خود چنانکه حسن ایشان را در بهشت اینقدر افزوده چشم و دل ایشان را نیز در بهشت اینقدر قوت و قدرت
عطا میکند که تاب مشاهده و تماشای یکدیگر توانند آورد و از صحبت و اختلاط محظوظ توانند شد و اگر زنی

یکی از زنان ایشان را در دنیا بگشاید از عطر آن همه اهل جهان بیهوش شوند و خدای تعالی بادنی کسی از مومنان
آنقدر ملک و مال و خانه و باغ و نعمت و رحمت و خدم و حشم از حوریان و غلمان عطا فرماید که اگر همه دریاها
و جویها و درختها مداد و قلم و تمام روی زمین کاغذ شود از عهدهٔ رقم آن نمیتوان برآمد و اگر همه انس و جن
از اول دنیا تا آخر دنیا مهمان ادنی کسی از ایشان شوند هزار هزار یک نعمتها که دارد از نعمتهای ایشان زیاده آید
و هرچند از آن طعامها بخورند هیچ کم نشود و تمام پادشاهی و تمام ملک دنیا را از روزی که آفریده شده تا روز
قیامت اگر جمع کنند دران هفتاد جزو یک جزو پادشاهی و ملک ادنی کسی از اهل بهشت نشود و ادنی نعمتهای بهشت
عطر و بویش از هزار ساله راه شنیده شود و در بهشت درختی است نامش طوبی اصلش در خانه حضرت پیغمبر
و اهل بیت آن سرور است همه نعمتها و میوهها که در بهشت میباشد هر نوع درختی صد دارد و همه آنها و اضعاف آنها
از انواع دیگر که در آن درختها نیست همه در آن درخت جمعند و بخانه هر مومنی چند شاخ از آن کشیده شاخهای
بالای اینهمه باردار پر از خلعتها و جامههای زربفت و حریر و برای هر مومنی هزار هزار سبد و در هر کدام صد رنگ
جامه و هیچیک بدیگری شباهت ندارد و شاخهای پایین همه میوهها و طعامها و در هر شاخ صد نوع میوه و نعمتهاست
که هیچکدام بدیگری شبیه نباشد هر طعام و شراب و هر نعمتی را همینکه رغبت کنند همینکه بگویند یا بطلبند بلکه بمجرد
اینکه بخاطرشان رسد فی الحال پیش ایشان حاضر شود و پیش آیند بحیثیتی که از هر جا که خواهند بچینند و هر میوه را
که بچینند یا طعام یا آب شربت یا شرابی که بخورند فی الحال بجای آن مثل آن بقدرت الهی بهم رسد چنانکه هیچ
تفاوت با آنکه پیشتر بوده نداشته باشد و حوضی در بهشت است که نامش کوثر است و در خانه حضرت
حضرت امیرالمومنین و یعسوب الدین مظهر العجایب و مظهر الغرایب اسدالله الغالب غالب کل غالب
علی بن ابی طالب علیه السلام است و هفتاد بار بزرگتر است از تمام آسمان و زمین آبش سفیدتر است از
برف و سردتر است از یخ و شیرینتر است از شکر و گوارائی و لذتش بمرتبه ایست که همه نعمتهای بهشت
خواه ماکولات و خواه مشروبات همه از لذیذ و گوارا گشته آنحضرت صلوات الله علیه بر کنار آن حوض
نشسته شیعیان و دوستان خود را از آن آب میدهد هر کس که شربت از آن آب بخورد هرگز تشنگی نبیند

ودرختی

و درختی در بهشت است که خدای تعالی از زیر عرش بادی را امر فرماید که بر آن درخت وزد و هر شاخ او بنغمه و نوائی
بصدا آید و بقانون تازه سازی بنوازد که هیچکدام بدیگری نماند برای جمعی که در دنیا از غنا و ساز احتراز کرده یا
توبه و استغفار تدارک کرده باشند یک آواز از آن ساز و صدا را در هفتاد پرده زیر و بم پیچیده بدنیا آورده اند
که هر مقام و قانون از اصفهان و عراق عرب و عجم با اینها همه شعبهائی و سازهای دلربا آراسته و همه مجالس
و محافل اهل صحبت از آوازه آن پیراسته اگر یک ندا از آن صدا را دو بالا از آنکه هست پست کنند و گاه
و چهارگاه سستی و بلندی کنند بی پرده بدنیا آورند هیچ گوشی تاب شنیدنش نیاورد و بگوش هر که رسد
بیهوش گردد و شرابی در بهشت هست که نامش رحیق مختوم است خدای تعالی آنرا با مشک بهشت مهر کرده
و مخصوص صاحبان زهد و صلاح گردانیده که در دنیا از شراب و مسکرات اجتناب کرده اند یا بتوبه
و استغفار تدارک کرده باشند و اهل بهشت هر کدام جابجا بر کرسیها و مسندها نشسته در خدمت هر
کدام آنقدر خدام از حور و غلمان ایستاده اند که عدد ایشان را بجز علام الغیوب هیچکس نمیداند خویشان
و دوستان همه با هم صحبت میدارند و یکدیگر را زیارت و ضیافت میکنند و بدانکه هرچه گفتیم از نعمتها
و جامهها و خانهها و درختها و میوهها و آبها و شرابها و لعل و یاقوت و جواهر و مشک و عنبر و چیزهای دیگر که مذکور
شد نه مثل نعمتها و چیزهای دنیاست بلکه همه را خدای تعالی از نور خود آفریده اند و همه نورند هر کدام
برنگی و خاصیتی و صورتی و طعمی و بوئی و خصوصیتی اما همه نورند حتی سنگ و خاکش هفتاد مرتبه از آفتاب
روشنتر که اگر ذره از نور بهشت را در هفتاد حجاب ظلمت پیچیده بدنیا آورند آفتاب و ماه و
ستارگان و سایر نورها و روشنی جهان را از آن آفریده اند و با وجود آنکه تمام نور است درین مرتبه که
گفته شد نور مومنان در بهشت در برابر نورشان مثل شب است در برابر روز و بهشت از نور ایشان
روشن است مثل روی زمین از آفتاب و ماه و ستارگان در دنیا و بهشت هشت در دارد از یکدر
پیغمبران و صدیقان یعنی آنان که راه خدا را همیشه منظور براستی داشته و پیموده اند و هرگز میل بکجی ننموده اند
و از در دوم صلحا و شهدا و از یکدر دیگر شیعیان و از در هشتم سایر مسلمانان که اقرار بشهادت

اشهد ان لا اله الا الله داشته باشند و یکذره بغض و عداوت اهلبیت نبوت
صلی الله علیه وآله و علی بن ابیطالب در دل شان نباشد چنانکه حال شان بیشتر معلوم و مذکور شد
عبور مینمایند و عدد بهشت هشت است جنة الفردوس و جنة العدن
و جنة المأوی و جنة الخلد و جنة النعیم و دار السلام و دار
الجلال و هر جنتی را صد درجه است میان هر دو درجه بقدر زمین و آسمان و بالاترین
بهشتها فردوس است و دار السلام بهشتی است که خدا تعالی ملائکه را بانجا میفرستد که از جانب
جناب او بر اهل بهشت سلام کنند و تحیت و ثنای بجای آورند و مژده سلامت و عافیت از هر بلا
و الم و مکروه و اندوه و مکروه باشان دهند و دار الجلال بهشتی است که جای ضیافت جناب الهی است که در روز
جمعه ایشان را ضیافت میکند و هر شبانه روز اولیا و دوستان خود را که در دنیا شبانه روز را بطاعت و
عبادت و اعمال خیر گذرانیده و قدر حرمت او را نگاه داشته بودند فضل و ثواب و شفقت و مرحمت خود را
بر ایشان نسبت بروزهای دیگر هفتاد مرتبه مضاعف گردانند و مومنین و مومنات بر اشغال مشغول نعمت
و رحمت و صحبت باشند و دوستان و خویشان که در دنیا از هم جدا گشته باشند همه در بهشت جمع شوند و با هم
صحبت دارند و هیچکس را بر هیچ چیز غم و اندوه و فکر و انتظار نباشد و هر چه و هر کرا خواهند همین که
بخاطر گذرانند فی الحال حاضر شود و هرگز پیری و بیماری و ضعف و ناتوانی در بهشت نباشد و همیشه در هر حال
در نهایت خوشی و خوشحالی و صحت و رحمت باشند و زنان بهشت همه بکر و حتی زنان کهنه دنیا هم در بهشت
بکر شوند و بدصورتان همه خوش صورت و صاحب حسن گردند و هرگز هیچکس از بهشت بیرون نرود و حال
هیچکس از آنکه هست پست نشود بلکه دمبدم حال شان بهتر گردد و در انجا مشقت طاعت و عبادت
نباشد بلکه در عوض همه لذت و نعمت باشد و مقربان درگاه الهی را در دل از علم و معرفت تماشای جمال
جمال او لذت و فرحی باشد که همه اهل بهشت از همه نعمتهای بهشت هزار یک آن لذت نباشد اهل
بهشت هر یک مرتبه بالاتر از مرتبه خود نشیند خلاصه کتابهای آبا و اجداد شهریار را تسلیم او کرد

بعد

بعد از ملاحظه بسیار مسرور گردید و در کتابت شهریار نوشته بود که ای فرزند در باب طلب زیادتی عمر استدعا
کرده بودی اگرچه پیش از ورود قاصد فیروز پیام در نظر مهندسین بساط حل و عقد امور امکان معظم بود که آن
فرزند را بجهت تفویض مهمی طلب نمایند نهایت چون از قرار این شغل شهریاری رغبت و دلبستگیها کمتر
و دست التماس بر حلقه در این مدعا زده از درگاه مجیب الدعوات ازدیاد طراوت نخل عمر و حیات
آن دیباچه دیوان شوکت را مسئلت نمودیم انجا که کار روان حاجت هیچیک از شتربان متاع
گران مایه امید و اخلاص که از بندر این آستان فتح الکتاب خریدار انتفاع کوچ نمینمایند چون عطای
این مواهب کامل عیار امیدواری تمام است و از گنج خانه عاطفت الهی خلعت فاخره عمر طویل بر قد
قامت تمنای آن عزیز گردید که مصحوب یکی از فرشتگان رحمت ارسال گردد نهایت ارسال تحفه
عظمی و عطیه والا موقوف بر آن است که در روز و ساعت دریافت عنوان این مضمون وزرا و وکلا و
متصدیان امور مملکت خود را موجب سیاهه که اسامی ایشان مفصلا قلمی و نزد فرخ روز است
باستعجال و مسارعت هر چه تمامتر روانه بهشت نمایند زیرا که مدتهاست که آبا و اجداد ایشان تشنه دیدار
ملاقات فرزندان خود گردیده صبح و شام بآرزوی این مدعا سلسله تضرع و زاری بحرکت در می آورند
در بهوفت سهام استدعای ایشان به نشانه اجابت رسیده رقم این امر بنام آن شهنشاه بلند اقبال
عز صدور یافته که انها را اقدس و الیقار روانه این درگاه نمایند و تاخیر جایز ندارند که اجداد آن جماعت
چشم در راه اند طریقه مراعات حقوق بندگی و شیوه ملاحظه راه و روش احتیاط و عاقبت اندیشی
آنست که در روز و ساعت ورود فرخ روز وزرا و وکلا را روانه نمایند که این قضا داخل قضایای مبرم
و تعویق آن باعث قهر و غضب حضرت الهی میگردد و میدانم که آن فرزند در باب انجام مهام مملکت
بانها رجوع تمام دارد در روز چهلم باز انجماعت نزد آن فرزند حاضر خواهند شد چون شهریار نامه را
سراسر ملاحظه نمود و از حقیقت این مدعا اطلاع یافت کتابات وزرا و وکلا را نیز گشوده چون ملاحظه کرد
دید که بآنها نیز باین مضمون نوشته اند شهریار کتابات آنها را تسلیم نموده گفت بشارت باد شما را

که عجب دولتی و سعادتی باستقبال شما آمده حکم قضا چنین نفاذ پیوست که در این چند روز عازم دار السرور
جنت شوید زود کارسازی خود کنید که فردا چون آفتاب در برج حمل است و حمل برجی است ذو جسدین
و شمس نظر سعادت بعطارد دارد و سکز یلدوز در تحت الارض است انشاء الله تعالی زود روانه شوید
یاران چون این سخن از شهریار شنیدند و این مضمون را در کتابات ملاحظه نموده ایشان را الغوه و در شش
پست و پا افتاده دانستند که قرعه این تدبیر را بمآل رای فرخ روز بنام آنها افکنده و گردن عاقبت
ایشان در قید زنجیری محکم شده که دیگر بهیچ وجه امید نجات ندارند سرها بزیر افکنده شروع در
شمردن نقش پیچ و تاب مطالعه مضمون رساله کردار ناصواب خود نمودند و با خود اندیشیدند که آخر
تدبیرات عاقلانه خصم قوی چنگ باشتغام پاداش آنچه با او می اندیشیدیم ما را بچاه عقوبه افکنده که
دیگر بغیر از آنکه بیضایقه از سر حیات و جان برخیزیم چاره و علاجی نیست چون شهریار از تغیر بشره
آنها و قرینه احوال ایشان یافت که آن جماعت را در عزیمت آن راه رغبت و خواهش تمام نیست
غضب آلوده شده بانگ بر آنها زده که ای ناخردمندان تیره بخت همه وقت ارباب سعادت
و اهل صلاح را اوقات بطلب بهشت مصروف است شما هستی که از مژده چنین بشارتی که هزار گنج
رحمتهای غیر محصوره در ضمن آن مندرج است کمال خرمی و شکرگذاری نموده باشید اکنون این چه
کم سعادتی است که رهزن حال شما شده زود در انجام این سفر خیر اثر کوشیده روانه گردید که تاخیر
حرکت شما باعث غضب و بازخواست ماست شهریار فرمود که جواب کتابها را قلمی و چند نفر
محصل بر ایشان گماشت که آنها را مجال فکر و خدعه و حیله نداده صبح روانه گردانند آنها نیز ناچار احرام عزیمت
سفر مرگ بر کمر جان بستند و در آن شب بهزار حسرت فرزندان و اقربا را وداع نموده صبح بخدمت شهریار
حاضر شدند و عرض کردند که بچه وضع ما را بآن عالم روانه میفرمایید و از کدام راه رحلت خواهیم کرد فرخ روز
گفت اگر چه این منزل را راهها بسیار است اما از این راه که بنده عازم گردیدم راه دیگر نزدیکتر نیست علاوه بحث
اینکه سوزانیدن فرخ روز وکلا و وزرا را به بهانه رفتن بهشت شهریار فرمود که هیمه بسیار

آوردند

آوردند حرمن کردند و قریب به پنجاه نفر از آن مفسدان حسد پیشه را در بالای حرمن هیمه نشانیده تا مهار تسلیم
آنها کرده از اطراف آتش زدند و چون آتش برافروخته حرارت سوز و گداز آنها را عاجز و بیتاب ساخت
بجزع و شیون در آمدند که بگناه و تقصیر خود قایل و معترفیم و توبه کردیم که دیگر بعد از این در حق هیچکس راه حسد
در شکسته بمانیم و هرچند التماس نمودند زلال تضرع ایشان بآن آتش سوزنده اثر نکرد تا آخر همه بشعله
بزرگ خود سوخته شدند و چون آن جماعت آتش عنان لطفه راه فنا گردیدند فرخ روز بلوازم خدمت شهریار
مشغول میبود و شهریار روز میشمرد و انتظار مراجعت یاران و اخبارات آن دنیا میکشید تا روز چهلم
و وعده معاودت یاران منتظر رجوع ایشان بود چندانکه در رهگذر انتظار نشسته چشم در راه داشت
اثری از ایشان مطلقا ظاهر نگردید شهریار از سبب آنکه مبادا در راه آن دنیا حادثه با ایشان برخورده باشد
شوریده حال و آشفته خاطر گردیده بفرخ روز گفت که یاران تا حال نیامدند از آنجا که مکرر از صلحا و علما و جماعت
صحیح القول شنیده شد راه آن دنیا را عقبات و مهلکات بسیار است مبادا سانحه خطری سد راه
رفتن یا آمدن آن جماعت شده باشد فرخ روز چون این مقالات از شهریار شنید سر به پیش افکنده گفت
ای شهریار کامکار این راه نه چنان راهی است که هر کس تواند بحسب دلخواه برود و باز گردد و حقیقت این اولیا
الا آخره بشهریار عرض نموده گفت شایستگی این خدمت بنده از سایر خدمات زیاده تر بود زیرا که آیینه
سلطنت شهریار را از غبار وجود آن مفسدین مبرا ساختم در واقع دولت شهریاران را ظلمی بزرگتر از این
نمیباشد که جماعت سفله صاحب رنگ بیباک را دخیل کار و مهم سرکار خود گردانند هر آیینه بخت
و اقبال را نظر سعادت دیاری تمام بشهریار بود که دست دخل و شرکت این جماعت بیعاقبت از دامان
امور مملکت و اقبال پادشاه کوتاه گردید چون شهریار بر آگاهی حالات آن گروه خطاکار با خبر گردید بفرخ
روز انواع تحسینها نموده گفت ای عزیز با وجود تو مرا چه احتیاج بوجود چنین طایفه نابکار است اکنون
چون مرا فرزندی نیست کمین اختیار شهریاری نامزد انگشت کفایت تو است فرخ روز زمین خدمت
بوسید و گفت چتر شاهی و اقتدار ارزانی فرق همایون خداوند باد مرا در این مدت توقف در این

بجهت تقدیم خدمات شهریار و دفع اشرار آن جماعت نابکار بود چون بتقریبات با جماعت پریان
پیوندی نموده ام و اختیاری در دست ندارم امکان ندارد که مرا در اینجا بگذارند نهایت مرا پدر پیری
و جمعی اقرباست که از بندگان این درگاه استدعا و توقع دارم آنها را در ظل التفات و خدمت
شهریار پناه داده تا مرفه الحال بسر برند شهریار بقبول این مدعا راضی گردیده فرخ روز عرض نمان را
فرمود که پدر و مادر و خویشان او را از ذکور و اناث بخدمت شهریار حاضر ساختند آنها از دریافت
دیدار فرخ روز شادمان و فیروز گشته فرخ روز تا چند روز با آنها در آنجا گذرانیده و شهریار امر
وزارت بخواجه مرجان پدر فرخ روز ارزانی داشت هریک از اقربای او خدمت و منصبی فراخور
حال رجوع و تفویض فرمود و چون وعده که فرخ روز با پادشاه پریان و ملکه بانو نموده بود بسر رسیده
زمین خدمت بوسید و گفت مرا اراده خاطر آن بود که خلاصه عمر و زندگانی را بخدمت و جانفشانی
شهریار مصروف نمایم نهایت چون بحسب تقدیرات با آن جماعت وصلت کرده ام رضای ایشان
نیز منظور است من هر شش ماه یکمرتبه باین حدود آمده روزی چند بخدمت خداوند میگذرانم
شهریار ناچار باین معنی راضی گردیده فرخ روز بدلخوشی تمام عازم خدمت ملک بیضای پری گردید
و در صحبت دلگشای ملکه بانوی پری بفراغبال میگذرانید و هر شش ماه یکمرتبه بخدمت
شهریار زمین آمده از ادراک صحبت مادر و پدر بهره مندی یافته تا دو سه ماه در زمین بسر میبرد
و باز آهنگ شهر پریان میکرد و تا زنده بود بدین وتیره میگذرانیدند تا آخر همه بموجب
فرمان واجب الاذعان شهریار قضا و قدر حیات مستعار را بدرود کرده ازین خاکدان
فانی عازم دار الملک جاودانی گردیدند و نقش مضمون این حکایات از ایشان بر صفحه
روزگار یادگار ماند

تم تم

هو حسبی و نعم الوکیل

العبد الحقیر ... علی اصغر ... الشهیر بمنظر در اوقاتی که ... در خطه رشت
با هزار کوه غم و الم بود از شدت پریشانی از خود خبری نداشته
و از سامان کار رازی از بیخودی فهم آرزو نزد است و فرق سران بار
مجملا تفصیل حال رساله خانه ... شرح حال ... کاتب ... نظم
چند سطری چه ... بر حسب خواهش جناب مستطاب ... الاوصاف
والا القاب صاحب کار ... فخر الحاج زین ... حاجی عبد ...
مصحف ... نسخه ... در دست ... مندرجست ...
مرهم مانند ... دل ... ان است کام بخش دل مسکینان است
فاقه از جوش عنقا آسا در پس قاف عدم پنهان است

با حالت پریشانی اینکه در طی یکی دو سطری نگارش رفت با کمال استعجال در سه‌ها
بیک استنساخ تحریر نمود از روی نسخه که بسیار مغلوط و بعضی
نامربوط لهذا اگر در حالت کتابت غلطی اتفاق افتاده باشد جای استبعاد نیست

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت
کند در حق درویشان دعائی

در روز هشتم شهر ربیع الاول
سنه بارس ئیل ترکی
مطابق ۱۲۴۶ هجری
صورت اختتام
پذیرفت

ب	ب	ا	ا	ی	ت	ت	ت
ب	ب	س	س	خ	خ	ا	ر
و	و	م	م	ی	ی	ر	ر
ع	ك	ف	ف	ط	ق	ا	ا
ش	ا	ل	ك	ی	ی	ل	ص
ر	ر	خ	ی	ی	ن	ق	ق
ب	و	خ	ب	و	ن	م	ك
ی	ن	م	د	و	د	ب	ب
د	ب	ا	ی	ی	ت	ب	ا
ا	د	د	د	ف	ا	ر	ر
س	س	س	س	ك	س	ت	ب
س	س	ت	ت	ت	ت	ن	ت
		ی	ی	ی	ی		

محفل آرا

[illegible]

مقدمات نماز شش است

اول طهارت	دوم ازاله نجاست	سیم ستر عورت	چهارم وقت شناختن
پنجم مکان	ششم شناختن قبله		

مقارنات نماز ... [illegible]

آنچه رکن است از نماز ... [illegible]

اول نیت	دوم تکبیرة الاحرام	سیم قیام
چهارم رکوع	پنجم سجود	

آنچه غیر رکن است

قرائت	تشهد	سلام

بسم الله الرحمن الرحیم

اصول دین پنج است بر هر مسلمان واجب است دانستن آنها

اول توحید است یعنی خدا را یگانه دانستن دوم عدل است یعنی خداوند عالم عادل است و ظالم نیست سیم نبوت است یعنی پیغمبر ما ... خاتم پیغمبران است ... چهارم امامت است یعنی حضرت امیرالمؤمنین ... امام برحق است پنجم معاد است یعنی مردن حق است زنده شدن ... سؤال نکیرین ... [illegible]

[illegible]